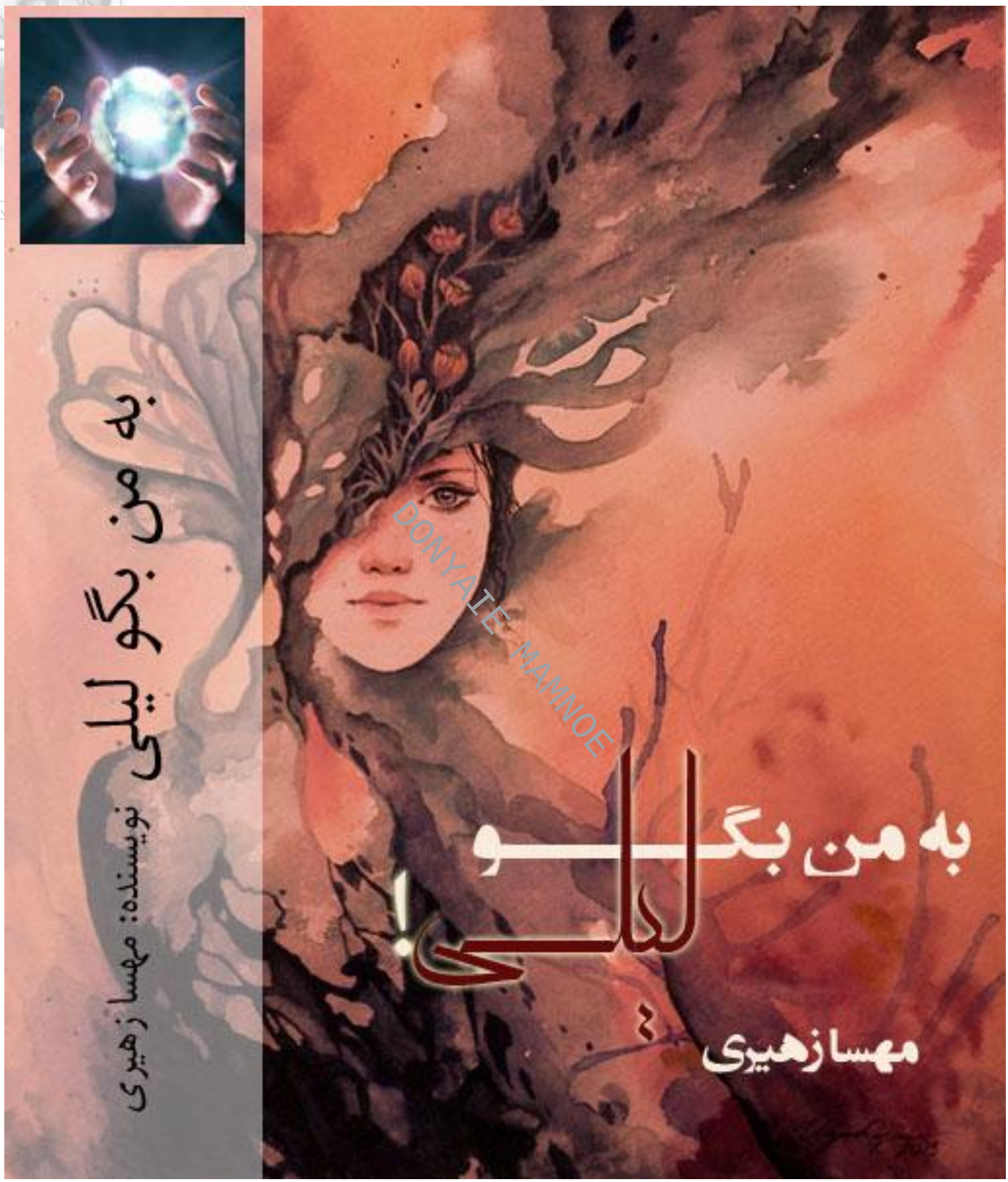

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به من بگو «لیلی»!

نویسنده: مهسا زهیری

DONYAIE MAMNOE

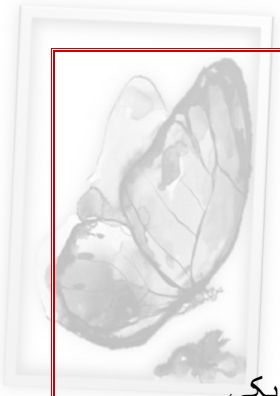

DONYAIE MAMNOE

«1»

بعضی از صبح ها جوری از خواب بیدار میشیم که دقیقاً یه حسی بهمون میگه امروز قراره یکی از اون روزهای مزخرف و تکراری باشه. یکی از اون روزهایی که از قبل می دونیم قراره حرومش کنیم ولی بر اساس یه قانون ننوشته، از تخت بیرون میاییم و همون کارهایی رو می کنیم که ازمون انتظار میره.

26 شهریور برای نسیم یکی از همون روزها بود. گرچه هنوز نمی دونست چه اتفاقی انتظارش رو می کشه... مردی که مسئول رسیدگی به کفن و دفن ربابه خانوم بود، جلوتر اومد و گفت: شما تنها کس و کارشی؟

نسیم آهسته جواب داد: نه، اگر کس و کار داشت که تو کهریزک نمی مرد.

- پس...
- من یه زمانی کمک کردم که پذیرش بگیره... گاهی بهش سر می زدم.
- بله. خدا بیامرزدش.
- خدا رفتگان همه رو بیامرزه.
- کار من تموم شده... شما تشریف نمی برید؟
- میرم... شما بفرمایید!

مرد خداحافظی کرد و رفت. نسیم دوباره بالای قبر تازه ایستاد و آهی کشید. برای خاکسپاری فقط چند تا غریبه از دور و اطراف قبرستون شرکت کرده بودند. نه تاج گلی، نه خیراتی های آنچنانی. فقط دسته گل و ظرف خرمایی که نسیم آورده بود. از این همه بی کسی دلش می گرفت اما کاری از دستش برنمی اومد. به پیرمردی که بالای قبر اومده بود، پول داد تا قرآن بخونه. بعد نگاهی به ساعت انداخت. اگر بیشتر می موند، به ملاقاتش دیر می رسید. مشتش رو بالای خاک باز کرد و گلبرگ های توی دستش با رقص آرومی پایین افتادند. سمت خروجی این قطعه راه افتاد. پرونده ی زندگی یه آدم به راحتی پرونده ای توی خانه ی سالمندان، بسته می شد و حتی کسی نبود که به خاطرش گریه کنه. دوباره آهی کشید و سراغ ماشینش رفت.

یک ساعت گذشته بود که به آدرس مورد نظرش رسید. نگاه دیگه ای به آدرس روی برگه انداخت، بعد به ساختمون مجتمع. کمی از پرفیومی که تازه خریده بود روی گردن و شال زیتونیش

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پاشید و شیشه ی دایره ای شکل رو داخل کیف برگردوند. از تیبای هاچ بک سفیدش پیاده شد و یک راست به طرف در مجتمع رفت. نفس عمیقی کشید تا کاملاً از حس و حال قبرستون بیرون بیاد. به هیچ وجه نمی خواست روحیه اش به دیگران منتقل بشه. مخصوصاً وقتی برای اولین دیدار می رفت. زنگ واحد 5 رو فشار داد و منتظر موند. چند ثانیه بعد صدای مردونه ای به گوشش خورد: بفرمایید؟

- سلام! آقای شفیق؟
- بفرمایید؟؟
- دکتر مجیدی من رو فرستادند، احتمالاً در جریانید که...

در باز شد. به ساعت گوشی نگاه کرد و وارد ساختمون شد. چه بهتر که لازم نبود حضورش رو توجیه کنه، چون اصلاً فرصت نداشت. همین که قرار بود چند ساعت از تعطیلی جمعه اش اینجا بگذره، کافی بود. از آسانسور بیرون اومد و به طرف در نیمه باز آپارتمان حرکت کرد. سکوت داخل راهروی عریض، کمی توی ذوق می زد ولی می درست که با آدم های محترمی سر و کار داره و مشکلی پیش نمیاد. جلوی در مانتوی زیتونی کوتاهش رو مرتب کرد و با ضربه ای به در، وارد آپارتمان شد. نمی دونست باید کفشش رو در بیاره یا نه. به قیمت آپارتمان و چیدمان مدرنش نمی اومد که صاحبش آدم مذهبی یا سنتی باشه. روی سرامیک های طرحدار منتظر موند تا خبری از مرد بشه، وقتی انتظارش بیشتر از حد طول کشید، بلند صدا زد: آقای شفیق!!

صدای سشوار بلند شد و نسیم با تعجب به دور و بر نگاه کرد. دوباره صدا زد: آقا!! لطفاً...

صدای خنده با سشوار آمیخته شد. از داخل اتاق به گوش می رسید. با ابروی بالا رفته، بدون اینکه کفش هاش رو در بیاره به همون طرف رفت. موقع نزدیک شدن به در کمی تعلل کرد اما باید حرفش رو می زد.

- آقای شفیق!

سشوار خاموش شد. اما کسی جواب نداد. کمی جلوتر رفت و توی چارچوب در پرسید: تشریف نمیارید بیرون؟!

صدای مرد نگاهش رو از اتاق بزرگ و تخت خواب وسطش جدا کرد: چقدر رسمی!!

سر چرخوند و با دیدن مرد توی حوله روبدوشامبر سفید، جا خورد. باور نمی کرد که تو چه موقعیتی قرار گرفته. اینجا اتاق خواب بود و پوشش مرد هم یه جور بی احترامی به حساب می

DONYAIE MAMNOE

اومد. از همین حالا می دونست که کار سختی پیش رو داره. به خودش اومد و با خونسردی گفت: این چه لباسیه؟

مرد نگاهی به خودش انداخت، سشوار رو روی میز آینه گذاشت و جواب داد: در واقع لباسی در کار نیست!

DONYAIEMAMNOE

نسیم جلوی پوزخندش رو گرفت و فقط ابرویی بالا انداخت.

- انگار بد موقع مزاحم شدم. بیرون منتظر می مونم تا شما لباس مناسب بپوشید.

مرد دستی بین موهای خیسش کشید و با لبخند مسخره ای گفت: یعنی این مناسب نیست؟

با دست دیگه، گره کمرش رو باز کرد و ادامه داد: حالا بهتره؟!

با عقب رفتن حوله، نسیم برگشت و به طرف پذیرایی حرکت کرد. برای اینکه سرخی صورتش، چیزی از حال درونیش بروز نده، کف دستش رو روی گونه اش گذاشت. برای مرد با پرستیژی مثل شفیق، همچین حرکتی واقعاً بعید بود! اوضاعش از چیزی که حدس می زد، وخیم تر به نظر می رسید. صدای مرد از پشت سر به گوشش خورد: این کارها یعنی چی؟!!

به زور لبخندی روی صورتش نشوند و به طرف صدا چرخید. سعی کرد تا جایی که امکان داشت، چشم هاش رو از لُختی زیر حوله دور نگه داره که حالا با دستی که به چارچوب در تکیه داده بود و روشنی پوستش، بیشتر جلب توجه می کرد. نسیم خیلی جدی گفت: حس می کنم ممکنه از تصمیم دکتر شوکه شده باشید و این رفتار هم...

مرد وسط حرفش پرید و در حالیکه به سمتش قدم برمی داشت گفت: رفتار من؟!

- ...

- نکنه اهل بازی هستی؟ خب... من زیاد خوشم نمیاد!

نسیم قدمی به عقب برداشت و گفت: متوجه نمیشم!!

- مگه دکتر تو رو نفرستاده؟... من که نمی تونم روش رو زمین بندازم.

نسیم اخمی کرد و با قدم دیگه ای به عقب، دوباره بینشون فاصله انداخت. مرد با لحن وسوسه انگیزی ادامه داد: می تونم؟

- فکر می کنم سوء تفاهم شده! من «محسنی» هستم.

- حقیقتش اسمت برام مهم نیست.

DONYAIE MAMNOE

دستش رو به طرف صورت نسیم برد که با شال قاب گرفته شده بود. اما میونه ی راه پایین انداخت و با برقی از تنفر توی چشم هاش اضافه کرد: کارم که باهات تموم بشه، قیافه ات هم یادم نمی مونه... چه برسه به اسم!

نسیم نفس عمیقی کشید و در حالیکه خودش رو سخت کنترل می کرد گفت: احتمالاً یادتون می مونه. چون از این به بعد قراره زیاد من رو ببینید.

DONYAIEMAMNOE

مرد قدمی به جلو برداشت و گفت: پول چند روز رو گرفتی؟

با وجود اختلاف قد زیاد، نسیم می تونست گرمای نفسش رو روی گونه هاش حس کنه. با اینکه نیمه برهنه جلوش ایستاده بود و حرف های ناجوری تحویلش می داد، نسیم می دونست که اگر پای عمل وسط بیاد کاری نمی کنه. این درکی که نسیم از آدم های اطرافش داشت مثل حس ششم تبدیل به یه ویژگی مثبت توی حرفه اش شده بود. مستقیم به چشم های مرد زل زد و گفت: پول چند ماه! گیجی رو توی تیله های آبی یخی چشم های مرد، نادیده گرفت و ادامه داد: من روانشناس مشاورتون هستم... و ممنون میشم خودتون رو بپوشونید!

DONYAIE MAMNOE

نگاه جدی ای روی سر تا پای مرد انداخت و وقتی چشم هاش زیادی پایین رفت، دوباره خون زیر پوستش دوید و برای ضایع نشدن، چرخید و به سمت دیگه ی پذیرایی رفت. از گوشه ی چشم می دید که مرد هنوز بی حرکت ایستاده. توضیح داد: دکتر مجیدی یه تماس خصوصی با من داشتند. درباره ی قضیه ی ممنوع الکار شدنتون!

- تعلیق!!!

از صدای خشک و جدی مرد، تعجب کرد و به طرفش برگشت. مشغول بستن کمربندش بود. با دست به یکی از مبل ها اشاره کرد و بدون هیچ حرفی به اتاق برگشت. نسیم داخل سالن بزرگ آپارتمان شروع به قدم زدن کرد. مبل ها و کاناپه های شیک و تمیز، فرش ها و پرده های نفیس، آشپزخونه ی مجهز، یه خونه ی عالی که با سلیقه ی یه زن هنرمند چیده شده بود. خونه ای که ایده آل هر زنی می تونست باشه. اما نسیم براش متاسف بود که همسرش در غیابش با هر زن غریبه ای به راحتی حرف از پول دادن و خوابیدن می زنه! اصلاً تعجبی نداشت که این مرد به مشاوره نیاز پیدا کرده! روی یکی از مبل ها نشست و منتظر موند.

مرد چند دقیقه بعد با پیراهن و شلوار خاکستری رسمی بیرون اومد. روی مبل رو به رویی نشست و به صورت نسیم خیره شد. فقط یه کت کم داشت تا بره سر کلاس های دانشگاهش. حالا با این لباس ها و موهای مرتب، هیکل خوش فرم و چشم هاش بیشتر جلوه می کرد. تلاطم نگاهش

DONYAIE MAMNOE

خوابیده بود ولی هیچ چیز نمی تونست فکر نسیم رو از صحنه ای که چند دقیقه پیش دیده بود، منحرف کنه. پس برای پرت کردن حواس هر دو، خودش سکوت رو شکست: دکتر مجیدی گفتند، بعد از تعلیقتون توی دانشگاه، یه کمیسیون هم توی بیمارستان تشکیل شده که به وضعیتتون رسیدگی بشه...

DONYAIEMAMNOE

- وضعیتم؟!
- در واقع من... خب... از من دعوت به همکاری شده، برای...
- برای چی؟

مرد به جلو خم شده بود و دوباره عصبی نگاه می کرد. نسیم سعی کرد طوری کلمه ها رو انتخاب کنه که جلوی پرخاشگری احتمالیش گرفته بشه. با لحن ملایمی گفت: برای بررسی روحیه ی شما.

مرد پوزخند زد و سوالی نگاهش کرد. رو در بایستی رو کنار گذاشت و دقیق تر گفت: برای تعیین صلاحیت شما.

مرد خنده ی کوتاهی کرد و منتظر ادامه موند.

DONYAIE MAMNOE

- همون طور که می دونید، جراحی اعصاب شوخی بردار نیست. با جون آدم ها سر و کار داره، نمیشه هیچ ریسکی روش کرد.
- و شما اینجایی که کار من رو بهم یادآوری؟!
- نه... از این زاویه بهش نگاه نکنید!

مرد حرف نسیم رو نشنیده گرفت و با لحن تند تری اضافه کرد: اینجایی که سلامت عقلی من رو بسنجی؟!

نسیم برای اینکه کنترل اوضاع رو از دست نده، با صدای خشکی گفت: درسته!!

مرد پوزخند مسخره ای زد و به طرف پنجره ی کناری خیره شد. با تاسف سر تکون داد و گفت: یه زن رو فرستادند!!

بعد سریع سمت نسیم برگشت و با اخم گفت: اصلاً مدرک تو چی هست؟!

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه اما مرد منتظر نموند و با غرغر زیر لب از جاش بلند شد. به طرف آشپزخونه رفت، موبایلش رو از شارژ بیرون کشید و با چند قدم از دیدرس خارج شد. کمی بعد صدای صحبت از همون طرف به گوش نسیم رسید.

«دکتر از شما انتظار نداشتم!»... «سلام! خیلی ممنون»... «همین جریان این...» صداش رو پایین آورد «زنیکه ی وسط آپارتمان من»... «کی؟؟»... «چرا خبر ندادید؟»... «البته که...»... «ای

DONYAIE MAMNOE

بابا... یه لحظه فکر کردم در مورد صحبت های اون هفته جدی بودید و...» به خنده افتاد «دقیقاً. از همون سورپرایزها!!» دوباره خندید «بله متوجه ام... متوجه ام»... «ولی یه زن؟» جوری حرف می زد که انگار اصلاً اهمیتی نداره که همون زن!! داره صداش رو میشنوه. نسیم نفس عمیقی کشید. مرد به صحبت ادامه داد «حتی اسمش به گوشم نخورده. یعنی من، یه فوق تخصص، ارزش یه پزشک معتبر رو هم نداشتم؟! دست شما درد نکنه...» دوباره گوش داد و بعد بلند خندید. با خنده اضافه کرد «می دونم یه امضاست... متوجه ام» بعد از چند تا تعارف و خداحافظی گفتگو تموم شد.

مرد توی دید قرار گرفت. نگاهی به هیکل و لباس های نسیم انداخت که حالا هر دو دستش رو به دسته های مبل تکیه داده بود و روی کاغذ دیواری های طرحدار و هماهنگ با رنگ محیط چشم می چرخوند. به سمت مبلی که از روش بلند شده بود رفت و همزمان گفت: انتظار داشتم هدیه ی تولدم باشید!

نسیم با تعجب نگاهش کرد. ادامه داد: دوست هام تصورات عجیبی درباره من دارند...

- ...
- فکر می کنند فقط یه راه واسه سر حال آوردن من هست!!

نسیم پوزخندی زد و مرد با لبخند کجی، شونه بالا انداخت. نسیم چشم هاش رو سمت میز برگردوند. مرد حتی بابت رفتارش عذرخواهی هم نکرده بود. همه جای برخورد و رفتارش می لنگید و نسیم می دونست این مورد قراره خیلی وقتگیر و حساس باشه. نباید مقابل این آدم از موضع قدرت پایین می اومد. نگاهش رو از میز بالا آورد و به چشم های مرد دوخت. پرسید: پس از این هدیه ها زیاد گرفتید؟

- کی برگه ها رو امضا می زنید؟
- کدوم برگه ها؟
- نگو که کار خودت رو هم بلد نیستی!
- من کارم رو خوب بلدم. اگر منظورتون گواهی های تأیید صلاحیته... که شرمنده... به این راحتی ها امضا نمیشن!

چشم های درشت شده و ابروهای بالا رفته ی مرد جلوی ادامه دادن نسیم رو نگرفت: نه بعد از چیزهایی که توی همین نیم ساعت از شما دیدم!

- که شامل زیر حوله ی من هم میشه؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم دوباره خجالت زده شد اما جواب داد: شامل تک تک رفتار هاتون میشه! این برخورد، برخورد آدم های نرمال نیست.

مرد با عصبانیت از جاش بلند شد و نسیم دسته ی صندلی رو توی مشتش فشار داد. اما سمت نسیم نیومد و به طرف یکی از پنجره ها رفت. سه دقیقه ای از گوشه پرده به بیرون نگاه کرد و در نهایت بدون اینکه روش رو از پنجره بگیره، به حرف اومد: مثل اینکه یه نفر این کاغذ پاره های فرمالیته رو جدی گرفته!

- متاسفانه.
- ...
- پرونده ی شما رو به من ارجاع دادند، من هم وظیفه ام رو کامل انجام میدم. طبق قراری که با دکتر گذاشته بودم، به خاطر مراعات حال شما باید از جمعه هام می زدم و جلسه ها رو اینجا، خصوصی تشکیل می دادم... که شما راحت باشید. ولی...

مرد سمتش برگشت و گفت: جلسه ها!!!

نسیم بی توجه ادامه داد: ولی ظاهراً بهتره که جلسه ها!!! جای رسمی تری برگزار بشه.

- چی؟!!
- من دیگه پام رو هم اینجا نمیذارم.

از زیپ کیفش کارتی رو بیرون آورد و روی میز جلوش انداخت.

- شماره و آدرس دفتر من.
- شما رو نمی دونم اما من واسه این مسخره بازی ها وقت ندارم.
- مشکل خودتونه، برای شروع فعلاً 10 جلسه کافیه.

نسیم کارش اینجا تموم شده بود و نمی خواست بیشتر از این قیافه ی از خودراضی مرد رو ببینه. از اول هم نباید کوتاه می اومد و قبول می کرد که خارج از دفتر کار کنه. از جا بلند شد و به طرف خروجی حرکت کرد. صدای مرد رو شنید: باورم نمیشه!... همین الان این مزخرفات رو تمومش می کنی!

نسیم روی پاشنه چرخید و گفت: شد 15 جلسه.

دوباره سمت در رفت. مرد خنده ی عصبی کرد و درحالیکه به طرفش می اومد، گفت: هیچ غلطی نمی تونی کنی!

بدون اینکه برگرده جواب داد: 20 جلسه.

DONYAIE MAMNOE

دستی روی بازوش نشست. به عقب کشیده شد و به یه جفت چشم سرخ شده از عصبانیت و نفرت خیره شد. با خونسردی گفت: 25 جلسه.

مرد لب باز کرد که احتمالاً بد و بی راهی بگه اما نسیم اجازه نداد: 30 جلسه!!!

بازوش رو از دست مردی که خشکش زده بود، بیرون کشید و مستقیم از آپارتمان خارج شد. به طرف آسانسور رفت و لبخندی زد. همیشه از اخلاق خودش خوشش می اومد. از اینکه می تونست موقع کار و مشاوره، مرزها رو حفظ کنه و اجازه نده مهربونی ذاتیش روی شغلش اثر بذاره. حداقل در مورد تعداد جلسات به توافق رسیده بودند. خیلی وقت بود که از گوش دادن به بحران های دخترهای نوجوون خسته شده بود و بدش نمی اومد با یه کیس تازه تر، مهارت های خودش رو به چالش بکشه. حتی امتحان کردن یه چیز جدید هم هیجان انگیز بود. دوباره لبخند زد و وارد آسانسور شد.

DONYAIE MAMNOE

2 »»

زونکن های مرتب شده رو داخل قفسه برگردوند و توی گوشی گفت: یه بار دیگه چک کردم ولی هیچ موردی از سندرم مونشهاوزن نیست. در واقع اگر بهش برخورده بودم حتماً یادم می موند.

آقای بهمنی که یکی از همکلاسی های سیمش بود جواب داد: عذر میخوام مزاحتمون شدم. بیمارهای من مَردند، گفتم شاید شما بین خانوم ها با این مورد رو به رو شده باشید.

- خواهش می کنم. ببخشید که نتونستم کمکی کنم.

صدای بحث از بیرون در اتاق توجه اش رو جلب کرد. بهمنی دوباره گفت: نه شما ببخشید.

- باز هم بین آشناهام سفارش می کنم. خیلی هم نادر نیست، پیدا میشه.
- ممنون میشم.
- به خاطر مقاله ای چیزی می خوایید؟
- بله دارم رو بیماری های نادر تحقیق می کنم.
- موفق باشید.
- ممنونم. وقتتون رو نمی گیرم.

سر و صداها بیشتر شد و نسیم خداحافظی کرد. گلدون کوچیک کاکتوس رو جلوی زونکن ها جا به جا کرد و سمت در رفت تا علت بحث رو متوجه بشه. تلفن داخلی اتاق زنگ خورد. به طرف گوشی رفت و جواب داد: چه خبر شده خانوم ایمانی؟

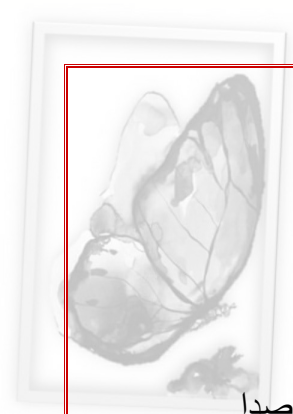

- یه آقایی می خواد داخل بیاد، از قبل نوبت نداره.
- اسمش رو بپرس!
- دکتر شفیق.

نپرسیده هم حدس می زد چه کسی ممکنه باشه. توی این دفتر و مطب مجاورش معمولاً سر و صدا و مجادله پیش نمی اومد. بیشتر مراجعین نسیم هم خانوم های جوان بودند. در اتاق رو باز کرد و از راهروی کوتاه پیچید تا میز منشی این طبقه رو ببینه. دکتر شفیق جلوی میز ایستاده بود. نسیم پرسید: تو مطب شما رزرو نوبت مرسوم نیست؟!!

- نمی دونم، از منشیم بپرسید!
- امرتون؟
- اومدم برگه های امضا شده رو تحویل بگیرم!

خانوم ایمانی گفتگو رو قطع کرد: اول که راننده اشون رو فرستاده بودند، گفتم اصلاً در جریان نیستم.

دکتر شفیق نگاهی به فضای ساکت و صندلی های خالی سالن انداخت و حالتی از تأسف توی چشم هاش نشست. سالن انتظار کوچیکی که بین دفتر نسیم و مطب چشم پزشکی کناری مشترک بود. هر دو بیشتر عصرها باز می کردند و الان برای تجمع توی سالن خیلی زود بود. نسیم رو به منشی که بدجوری به شفیق زل زده بود گفت: با الهه ایزدی تماس بگیر! بگو این هفته تایمش منتقل میشه به آخر وقت.

رو به دکتر ادامه داد: بفرمایید داخل!

خانوم ایمانی سر تکون داد و گوشی تلفن رو برداشت. از همین حالا می دونست که باید در مورد محرمانه بودن رفت و آمد دکتر شفیق باهاش یه صحبتی داشته باشه. هر دو با هم وارد دفتر شدند. یه اتاق متوسط پر نور با کاغذ دیواری کرم، قفسه بزرگ کتاب چوبی، کاناپه ی مخصوص مراجعین که اغلب استفاده نمی شد، چند صندلی و میز کار که همه به رنگ قهوه ای روشن بودند. بیشتر مراجعین ترجیح می دادند که روی صندلی ها بشینند. دکتر شفیق هم روی یکی از صندلی ها نشست و به نسیم که پشت میز می رفت، خیره شد. بعد از دو سه دقیقه بررسی اوضاع و همدیگه، دکتر سکوت رو شکست: خب؟

- منتظرم!
- منتظر چی؟

DONYAIE MAMNOE

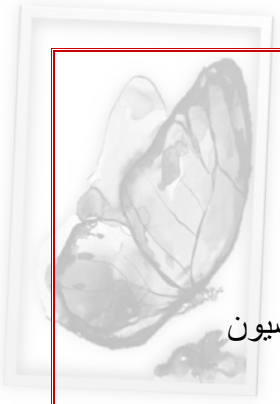

- که شروع کنید.

مرد پوزخندی زد و گفت: احتمالاً منظورتون اینه که قرار نیست امضا کنید!

- نه به این زودی ها. متاسفانه برخورد اول شما خودش همه ی سوظن های کمیسیون پزشکی رو تایید کرد.

مرد با شنیدن این جمله، سری تکون داد و به اطراف چشم چرخوند. نسیم از چشم هاش می خوند که قرار نیست این جلسه به گفتگوی طبیعی بگذره، اما تصمیم نداشت که به هیچ وجه جا بزنه. سکوت دوباره طولانی شد. نسیم همچنان منتظر نگاه می کرد. مرد به حرف اومد: مطب نقلی ای دارید. بد نیست ولی اگر جادارتر باشه بهتره.

- ...
- چند تا خیابون بالا تر!
- ...
- مریض های بیشتر... این روزها همه چیز وابسته به تبلیغاته.
- ...
- درست نمیگم؟
- بله درسته.
- خب؟
- هنوز منتظرم صحبت اصلی رو شروع کنید.
- شاید بهتر باشه واضح تر بگم...
- نه، لازم نیست. من متوجه شدم.
- ...
- آقای محترم از شما بعیده! من هیچوقت به خاطر یه جای بزرگ تر، چند تا خیابون بالاتر، زندگی مردم رو به خطر نمیندازم.

مرد با عصبانیت داد زد: چی میگی واسه خودت؟ آرامش من رو دیدی دور برداشتی؟

- بله دارم آرامشتون رو می بینم!
- زندگی کی؟ مریض هام؟... من هیچ مشکلی ندارم. این ها همه به خاطر دشمنی یه مشت چشم تنگه که نمی تونند موفقیت کسی رو ببینند.
- ...

DONYAIE MAMNOE

- هر عمل من از 6 ماه قبل رزرو میشه، مریض خارجی دارم. می تونم برم بهترین بیمارستان های دنیا مشغول بشم!... معلومه که اینجا هزار تا دشمن پیدا می کنم!
- منظور من فقط زندگی مریض هاتون نبود...

با دست اشاره ای به خود مرد زد که امروز با کت و شلوار مشکی خوش دوخت جلوش نشسته بود. به نظر می رسید که با اشاره ی نسیم نرم تر شده باشه. آروم تر گفت: نگران من نباشید، من به هر جور فشاری عادت دارم.

- میشه توضیح بدید چه فشاری؟
- من که مریضتون نیستم!!

مراجع های کله شق تر از این هم داشت و عادت کرده بود، تحت هر شرایطی خونسردیش رو حفظ کنه. در واقع می دونست که آدم های بدون مشکل گذرشون به این دفتر نمی افته. آروم گفت: من اینجا مریض ویزیت نمی کنم... اصلاً دکتر نیستم، فقط کارشناسی ارشد دارم. اینجا هم مطب نیست، دفتر کاره!

مرد نفس عمیقی کشید و آروم بیرون داد. بعد گفت: چطور می تونم مطمئنتون کنم که مشکلی ندارم؟

- به خودتون یه مرخصی چند ماهه بدید و این دوره ی مشاوره رو طی کنید.

مرد صداش رو دوباره بالا برد: اعتبار حرفه ایم رو لکه دار می کنه، چرا نمی فهمی؟!!

- لطفاً آهسته تر صحبت کنید!

نسیم از این لحن و تون صدای دکتر اصلاً خوشش نمی اومد. بهتر بود قاطعانه تر برخورد کنه، نرمش رو میذاشت برای گفتگوهای اصلی در خلال جلسات. ادامه داد: کمیسیون پرونده رو به من سپرده، پس گرفتنش به این سادگی ها نیست... روال قانونی داره! که بدتر مشکوک کننده است.

مرد به خنده افتاد و چشم هاش رو بست. با دست روی پلک هاش فشار داد. نسیم با این تجربه ی کار چند ساله و درس و مطالعه دیگه کاملاً مطمئن بود که چیزی تعادل رفتاری این مرد جوون رو به هم زده، چیزی داره بدجور اذیتش می کنه و اگر با این وضع به کار ادامه بده، ممکنه جون خیلی ها به خطر بیفته. تعلیق از کار چیزی نبود که به سادگی برای هر دکتری پیش بیاد. اما می دونست وادار کردنش به همکاری و جلب اعتمادش کار طاقت فرساییه. با لحن ملایم همیشگیش گفت: لطفاً آروم باشید و خودتون هر وقت آماده شدید، شروع به صحبت کنید. سوال پیچ کردن جزء متود های من نیست.

DONYAIE MAMNOE

مرد نگاهش رو از سرامیک های سیاه و سفید کف گرفت و به نسیم دوخت که می گفت: من حتی پرونده ی مراجعینم رو نمی خونم. ترجیح میدم به جای پیش داوری با یه سری اطلاعات ناقص و گاهی غلط!، همه چیز رو از دیدگاه شما بررسی کنم.

- ...
- چرا تعریف نمی کنید؟
- چیزی برای تعریف کردن نیست... متأسفم که ناامیدتون می کنم ولی قرار نیست قصه ی شاه پریون بشنوید!
- از وقت قصه شنیدن من گذشته.
- جداً؟ چند سالته؟
- سن و سال من ربطی به مشکل شما نداره.
- خب... طبق ظاهر و ساختار استخونی...

مکثی کرد و با بررسی دقیق تر ادامه داد: بین 21 تا 25 داری...

به پشتی صندلی تکیه داد و پاهاش رو روی هم انداخت نگاهش رو روی صورت نسیم چرخوند و با بی میلی گفت: ظاهر و سر و وضعت هم که به من نمی خوره! اگر فکر می کنی من آدمی ام که با چند جلسه روانکاوی عاشق بشم و قید زندگی خودم رو بزنم، بهتره تورت رو یه جای دیگه پهن کنی!!!

- ...
- اون گواهی رو امضا کن و قال قضیه رو بکن!

نسیم به تک تک این برخوردها عادت کرده بود. حتی تمام این رفتارها و واکنش ها براش طبیعی شده بود. خیلی ها به خاطر اجبار خانواده و همسر اینجا برای مشاوره می اومدند و خودشون رضایت نداشتند. گاهی خیال می کرد که شاید هر کدوم از این آدم ها که با مشکلات و ناراحتی های روانیشون می اومدند و با حال بهتر می رفتند، یه تیکه از وجودش رو با خودشون می بردند. شاید یه روز به خودش می اومد و می دید تموم شده... نگاهش رو به کاغذ پاره های روی میز انداخت و گفت: من از این توهین ها زیاد شنیدم.

دوباره به چشم های مرد خیره شد و اضافه کرد: دارید وقت این جلسه رو حروم می کنید...

DONYAIEMAMNOE

چشم های آبی رو به رو پایین تر اومد و روی انگشت خالی حلقه ی نسیم ثابت موند. نسیم دست چپش رو زیر میز برد و مرد گفت: انگار نمی خوایید از خر شیطون پیاده بشید!... به هر حال من امروز نمی تونم بمونم.

از روی صندلی بلند شد و هر دو دستش رو توی جیب های شلوارش فرو برد. قبل از این کار، نسیم برق حلقه ی سفید رنگ رو توی انگشتش دیده بود. مثل مرد از جا بلند شد تا به عنوان حسن ختام اولین جلسه، بدرقه اش کنه. در حالیکه از پشت میز بیرون می رفت، گفت: همین دوشنبه ها، آخر وقت... یعنی 5 _ 5:30 از نظر شما مناسبه؟

مرد دندون هاش رو روی هم فشار داد و فک بالاش حرکتی کرد که به صورت تازه اصلاح شده اش می اومد. جواب داد: شاید!

برای بار چندم نگاهش رو روی هیکل نسیم حرکت داد. اگر قصد معذب کردن داشت، موفق شده بود. حرکت چشم هاش روی کمر باریک نسیم متوقف شد که یکی از ویژگی های بارز بدنش بود. با صدای آهسته ای گفت: شاید این جلسات، اون قدرها هم تلاف وقت نباشه!

نگاهش رو به صورت نسیم برگردوند.

- چطوره دوباره منتقلشون کنیم خونه ی من؟!

نسیم با یادآوری اتفاق سه روز پیش و هیکل برهنه ی مرد، دوباره سرخ شد و امیدوار بود با وجود پوست تقریباً تیره اش خیلی مشخص نباشه اما لبخند محو روی لب های مرد چیز دیگه ای رو ثابت می کرد. بدون خداحافظی چرخید و از اتاق بیرون رفت. نسیم قدمی به عقب برداشت و به لبه ی میز تکیه داد. با این جمله های آخر کمی مردد شده بود. شاید درست تر این بود که پرونده رو مودبانه برمی گردوند تا یه کارشناس مرد بهش رسیدگی کنه. هرچند مردها به اندازه زن ها دقیق نبودند و خیلی از پیشنهادها رو هم ممکن بود قبول کنند!

نفس عمیقی کشید و پشت میز برگشت. نگاهش به جای خالی حلقه و بعد ضربدر قرمز روی دستش افتاد که یادش میانداخت امشب باید مادر سه قلو ها رو ببینه و باهاش حرف بزنه اما هنوز نمی دونست که موضوع رو چطور مطرح کنه. با انگشت شست ضربدر رو پاک کرد و برای چندمین بار موضوع رو به روز دیگه ای موکول کرد.

DONYAIE MAMNOE

«« 3

آخر شهریور بود ولی آفتاب بعد از ظهر نشون می داد که هوا به این زودی ها رو به خنکی نمیره. از گرما هم مثل سرما بدش می اومد. سرمایی که همه ی کودکیش رو پر کرده بود و تنها یه حفره ی کوچیک برای نفس کشیدن باقی گذاشته بود. هرگز قصد بزرگ تر کردن اون حفره رو نداشت. توی این دو – سه هفته انقدر سرش خلوت شده بود که به ندرت از آپارتمان لوکسش بیرون می اومد تا متوجه اختلاف دما بشه. تعلیق توی کار، زندگیش رو داغون تر از قبل کرده بود. چیزی که زیاد داشت زمان بود... زمان برای هیچ کار!

کولر ماشین رو قطع کرد. بعد از چند ثانیه تعلل، کتش رو از صندلی بغل برداشت. لندکروز نقره ای رو خاموش کرد و پیاده شد. پارکینگ بیمارستان نه شلوغ بود و نه خلوت... مثل همیشه. یکی از خدمه با لباس فرم و دو تا سطل داخل چرخ دستی همزمان باهاش به در آسانسور رسید ولی به احترامش عقب ایستاد تا اول دکتر معروف بیمارستان وارد بشه. سلام کرد و دکتر سر تکون داد. مرد میانسال طبق معمول کنار رفت تا با آسانسور بغلی بالا بره. دکتر شماره ی منفی دو رو زد. می دونست باید دقیقاً چه روز و چه ساعت هایی رئیس بیمارستان رو توی اتاقش پیدا کنه. ناسلامتی یه دوست خانوادگی بود... خانواده... بعد از این همه وقت چه واژه ی غریبه ای شده بود. از آسانسور بیرون اومد و یقه اش رو مرتب کرد. نمی دونست این روزها به خاطر چی و کی به خودش و زندگیش می رسه. فقط از یه چیز مطمئن بود، اینکه نمی خواست مثل شکست خورده ها به نظر برسه. طول راهروی خلوت رو طی کرد. چند قدم مونده به دفترِ منشی که با دیواره ی کوتاه و شیشه ای از راهرو جدا شده بود، با تعجب ایستاد.

با دقت بیشتری به داخل چشم انداخت و زنی رو که رو به روی منشی در حال گفتگو بود، شناخت. این اینجا چکار می کرد؟ شاید برای شکایت اومده بود! اهمیتی نداد و دوباره حرکت کرد. زن با نگاه خیره ی منشی به پشت سرش، برگشت و با دکتر مواجه شد که برای مرد جوون سر تکون می داد. یک راست به طرف در اتاق مدیریت رفت و صدای زن رو شنید که رو به مرد جوون می گفت: همین الان به من گفتید نمیشه داخل رفت!!!

- ایشون پزشک همین بیمارستانند.
- پزشک معلق!

با شنیدن این جمله، قبل از باز کردن در مکث کرد. به طرف شیشه ی دفتر منشی چرخید و به صورت خونسرد زن خیره شد. درد و غصه ی ماه های گذشته کم بود، حالا این بختک هم اضافه

DONYAIE MAMNOE

شده بود. اخمی کرد و به طرف در برگشت. همین امروز تکلیفش رو روشن می کرد. موقع داخل رفتن دوباره صدای زن رو شنید: من چند روزه دارم زنگ می زنم که وقت ملاقات بدید! این آقا... در رو بست و صدا رو خفه کرد. داخل هوا خنک تر از راهرو بود. دکتر مجیدی نگاهش رو از برگه های روی میز کارش جدا کرد. با دیدن مردی که به طرفش حرکت می کرد، لبخند بزرگی روی لب هاش نشست. به این رفت و آمدهای بدون هماهنگی عادت داشت. از پشت میز بلند شد و به طرفش اومد.

- به به! نمی دونستم میای کارن جان!
- باید می دیدمتون.
- کار خوبی کردی پسرم.

با هم دست دادند و احوالپرسی کردند. کارن به دعوت دکتر مجیدی روی یکی از صندلی های اداری شیک و راحت نشست. دکتر هم خودش رو روی صندلی مقابلش جا داد و پرسید: چیزی شده؟

کارن به یاد می آورد که توی دوران دانشجویی، همه به شوخی سوگولی مجیدی صداش می زدند. لبخندی زد و گفت: یعنی نمی دونید؟

هر دو خندیدند. دکتر دست هاش رو به طرفین باز کرد و سر تکون داد. به حرف اومد: باور کن توی تصمیم های گروهی کار زیادی از من بر نمیاد. مخصوصاً که از دانشکده هم تماس داشتیم.

- استاد!
- شایعه ها زیاده کارن... اون از اتفاق پارسال... بعد هم دادگاه... مجبور بودم کمیسیون رو تشکیل بدم.

می دونست حقیقت رو میگه. دکتر همیشه هواش رو داشت. چه وقتی تازه کار بود و دنبال موقعیتی برای ابراز وجود می گشت، چه موقع حرف و حدیث ها و صفحه گذاشتن رقیب ها پشت سرش، چه حتی بعد از اون حادثه ی لعنتی که همه ی توانش رو گرفته بود. دکتر ادامه داد: من همه ی تلاشم رو کردم.

- می دونم... فقط کاش...
- چی شده؟
- کاش به یکی از آشناها ارجاع می دادید، نه یه دختر بچه.
- همچین هم بچه نیست!

DONYAIE MAMNOE

کارن خندید و پرسید: مگه شخصاً ملاقاتش کردید؟

- نه... تلفنی صحبت کردیم. طبق گفته های کسی میگم.

کارن سر جاش صاف نشست و به دکتر خیره شد تا توضیح بده.

- خب... در واقع... این خانوم رو «غریب نواز» معرفی کرده.

«غریب نواز» اسم شوم زندگیش! چقدر هم رسمی اسمش رو می آورد، انگار حتماً باید حرف حرف اون باشه. روی صورت کارن اخم نشست و ترجیح داد سکوت کنه تا حرمت ها شکسته نشه.

- می دونم، می دونم... ولی از عمد به همین خانوم ارجاع دادم.
- چرا؟ که حسابی معطلم کنه واسه یه امضا؟

غریب نواز! عجب زن سرتقی رو هم معرفی کرده بود. حتماً جایی تعریف گیر دادنش رو شنیده بود و می خواست اینجوری دوباره سر کارن تلافی کنه. دکتر به جلو خم شد و آهسته جواب داد: می خواستم اینطوری دهنش بسته بشه و نگه لابی کردیم. خودت که می دونی پای تو وسط میاد چقدر پیگیره!

- ...
- یه روانشناس بی نام و نشون هم هست... اینطوری موضوع سر بسته حل میشه. نه رسانه ای میشه، نه تو دشمن شاد میشی
- ...
- زن جوون هم که هست.
- خب؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و با لحن بانمکی که اصلاً به سن و سال و موی خاکستریش نمی اومد گفت: زن جوونه!... یه کم براش خوش نقشی کن به دو هفته نکشیده، پرونده رو برمی گردونه. مردها دنبال پولند، پول دادن هم بالاخره یه جا سو سابقه میشه.

بلند خندید و ادامه داد: از بر و رو که کم نداری!

- حداقل یه بهترش رو انتخاب می کردید!

دکتر دوباره خندید و به پشتی صندلی لم داد.

- هنوز مونده تا از استاد پیرت یاد بگیری.

DONYAIE MAMNOE

کارن هم خندید. کار دیگه ای نمی تونست انجام بده. نمی تونست به رئیس بیمارستانی که توش موفق ترین و حساس ترین جراحی ها رو انجام داده بود، بگه که این بخش از زندگیش کلاً تعطیل شده. نمی تونست بگه که ماه هاست کوچکترین حسی به هیچ چیز و هیچ کس نداره. ماه هاست که هیچ زنی حتی برای ده دقیقه حرف زدن ساده تحریکش نکرده. اگر این ها رو می گفت، بقیه در موردش چی فکر می کردند؟ حتی به مردونگی خودش هم برمی خورد. اون وقت دیگه واقعاً می فرستادنش سراغ روانکاو. نه! ترجیح می داد جلوی همه نقش بازی کنه.

با صدای دکتر به خودش اومد: پسر! تو یه چیزیت شده!

- بله؟
- اوضاعت خوبه؟ اوکی ای؟
- عالی ام.
- حقیقتش با اون... اون جریان تو دانشگاه، یه کم نگرانت شدم.
- جای نگرانی نیست، یه اتفاق ساده بود. برای همه ممکنه پیش بیاد.
- ولی چیزی که من شنیدم...
- فقط بزرگش کردند، همین. خیلی ها دنبال زمین زدن منند.
- کارن تو هیچوقت سر همچین چیزهای کوچیک کنترل خودت رو از دست نمی دادی!!
- خیالتون راحت باشه.

بلند شد و توی اتاق نسبتاً بزرگ مشغول قدم زدن شد. می خواست یه جوری حرف رو عوض کنه که مجبور به توضیح جریان دانشگاه نباشه. به طرف پوستر قاب گرفته ای رفت. عکسی از ماکت یه بیمارستان که قرار بود با همین بیمارستان خصوصی، دو قلو باشه. تعیین اعتبار شده و بود و کلنگش رو خیلی وقت بود که زده بودند. کارن روی پوستر چشم چرخوند، قبل از این اتفاق ها قول ریاستش رو بهش داده بودند، در واقع ازش گرفته بودند. حتی اسم کارن شفیق هم برای یه بیمارستان تازه تأسیس اعتبار داشت چه برسه به مدیریتش... اما نمی دونست حالا چه تأثیری از خودش به جا گذاشته. جلوی تدریس و جراحیش رو گرفته بودند، این چیز کمی نبود. به سمت دکتر مجیدی برگشت و گفت: کار بودجه ی بیمارستان به کجا کشیده؟

دکتر بعد از چند ثانیه زل زدن به صورت کارن که توی دلش رو خالی می کرد، جواب داد: همه چیز طبق برنامه است.

کارن نفس راحتی کشید. دکتر اضافه کرد: البته فعلاً!

DONYAIE MAMNOE

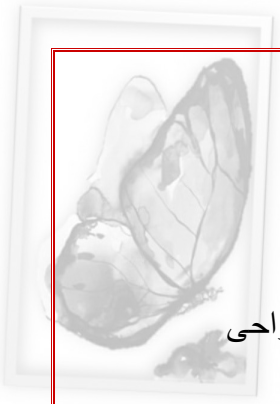

- خوبه.
- فکر می کنم روزهات خیلی خلوت شده. فقط مطب سر می زنی؟
- نه، مطب نمیرم. اغلب مشکلات مریض ها اورژانسیه. من هم که در حال حاضر جراحی نمی کنم... نمیشه عمل مغز و نخاع رو انداخت عقب!!

DONYAIEMAMNOE

دکتر تلخی ناخواسته ی لحنش رو نادیده گرفت و گفت: بد که نیست. یه استراحتی به خودت میدی. یه کم به خودت می رسی... با انرژی برمی گردی. تا جایی که مربوط به منه، همه چیز طبق روال قبله. متوجه ای که؟

اشاره اش به صندلی ریاست و نظر هیأت موسس بیمارستان جدید بود و تا حدی دلگرمی می داد. اما همین که واضح حرفی نمی زد خودش نشونه ی وخامت اوضاع بود. به هر حال کارن تصمیم داشت که تا آخرین لحظه برای چیزی که حقش بود، بجنگه، حالا به هر قیمتی. در واقع این تنها انگیزه ی زندگیش شده بود. برای رئیس سر تکون داد. با صدای تلفن هر دو به اون سمت نگاه کردند. دکتر از جا بلند شد. توی این دو سال اخیر کمی اضافه وزن پیدا کرده بود. پا به سن گذاشته بود و زیاد نگرانی برای خودش و هیکلش نداشت ولی کارن از طرز نشستن و راه رفتنش می تونست حدس بزنه که به زودی دچار درد های زانو و کمر میشه. جواب تلفن رو داد «جانم؟»... «کی؟»... «الان که مهمون دارم» خندید و به صورت کارن نگاهی انداخت «باشه، بفرست بیاد تو». گوشی رو گذاشت و پشت میز نشست.

DONYAIE MAMNOE

- حلال زاده هم هست.

کارن می دونست در مورد کی حرف می زنه. گفت: دیدمش جلوی در!

- چرا نگفتی؟!
- مهم بود؟

هر دو خندیدند. در با چند ضربه ی آروم باز شد و زن جوونی که کارن اسمش رو فراموش کرده بود، وارد شد. با نگاهی به کارن که گوشه ی اتاق دست به سینه ایستاده بود، به طرف میز دکتر مجیدی حرکت کرد. بعد از سلام و احوالپرسی رسمی، گفت: قبلاً تماس گرفته بودم... چند بار... گفتند امروز تشریف میارید.

- بله... ولی برای ملاقات های مهم کاری!

زن ابرو بالا انداخت و دوباره به کارن نگاه کرد. برگشت گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیرم... ممکنه خصوصی صحبت کنیم؟

DONYAIE MAMNOE

- لازم نیست خانم. شما که قبلاً به هم معرفی شدید!

و دستش رو با اشاره، بینشون تکون داد. کارن به یاد معرفی شدنشون افتاد و لبخندی زد. صورت زن وقتی کارن حوله رو کنار می زد، خیلی دیدنی بود. اون روز واقعاً فکر می کرد این زن یکی از شوخی های روز تولدش از طرف دکتره، چون هفته ی قبلش حرف از صیغه زده بود... گفته بود حالا که کارن نمی تونه با زنش باشه باید یه راه دیگه رو انتخاب کنه و زندگی نرمالش رو از سر بگیره. دکتر ادامه داد: بفرمایید در خدمتم!

- من اومدم که... یه لحظه...

پوشه ی دودی رنگ رو از کیف دستیش بیرون آورد و جلوی رئیس روی میز گذاشت. اضافه کرد: اومدم پرونده ی ایشون رو تحویلتون بدم.

دکتر با دست به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید! خانوم...؟

زن همون جا نشست و جواب داد: محسنی هستم.

- خانوم محسنی میشه توضیح بدید چه مشکلی پیش اومده؟
- خب... اول از همه، چرا به این آقا اطلاع نداده بودید که هماهنگ کردید، خودم برم منزلشون؟
- من تصور کردم شما که روانشناسید بهتر می تونید براشون توضیح بدید تا اینکه خودم ابلاغ رسمی کنم.
- درست روز تولدشون!!!
- مگه مشکلی پیش اومده؟

بعد لبخندی به صورت کارن زد که دست کمی از چشمک زدن موقع خرابکاری تو مدرسه نداشت. کارن شونه بالا انداخت و زن ادامه داد: دوم اینکه، ایشون قصد همکاری ندارند. اینطوری هیچ کمکی از من برنمیاد... تا وقتی خودشون نپذیرند، جلسات مشاوره بی فایده است.

- خب بهتره کاری کنید بپذیرند! لزومی داره که من شغلتون رو یادآوری کنم؟

دوباره لبخند زد ولی این بار به سمت کارن نگاهی ننداخت. زن نفس عمیقی کشید و گفت: مسئله من نیستم... ایشون خودشون از این وضعیت ناراضی اند!

کارن به حرف اومد: من؟!

- بله. شما!
- چرا حرف تو دهن آدم میذارید؟!

DONYAIE MAMNOE

- شما نبودید که گفتید با مشاور مرد راحت ترید؟
- یادم نمیاد دقیق همچین حرفی زده باشم.

زن با تعجب به کارن خیره موند و بعد از چند ثانیه گفت: یعنی شما الان هیچ مشکلی ندارید که رو کاناپه ی من بشینید؟

کارن متوجه منظورش از کاناپه روانکاویش بود. اما خودش رو به اون راه زد، چند قدم به طرفش برداشت و گفت: من با هیچ کاناپه ای مشکل ندارم.

- یعنی موافقید که تعداد جلسات هم طبق تشخیص من باشه؟

کارن حرکتی به ابروها و لب هاش داد که معنی «هر کاری دلت می خواد بکن!» می داد. اما حرفی نزد که بعداً علیه اش استفاده نشه. زن بین کارن و رئیس چشم چرخوند که هر دو داشتند بهش لبخند می زدند. رئیس پوشه رو از روی میز بلند کرد و به طرف زن گرفت. این حرکت یه جور مرخص کردن هم به حساب می اومد. گفت: در هر صورت اگر فکر می کنید این کیس خارج از توانایی های حرفه ای شماست، می تونیم...

زن بلند شد و با چشم غره ای به کارن پرونده رو گرفت. داخل کیفش برگردوند و جواب داد: بهتره در مورد توانایی های حرفه ای من، بعد از پایان کار صحبت کنیم!

خیلی از کارش مطمئن بود و کارن رو به خنده میانداخت. نگاهش روی کمر باریک زن ثابت موند. به این استخون بندی ظریف نمی اومد که دنبال دردسر باشه و بخواد کسی رو اذیت کنه اما کارن می دونست که نباید از ظاهر آدم ها قضاوت کنه، نه وقتی چوب اعتماد به ظاهر رو خورده بود. نه وقتی که دست کم گرفتن یه زن، بدترین بلای عمرش رو سرش آورده بود. متوجه شد که ابروهاش گره خورده، قبل از اینکه یک بار دیگه دکتر مجیدی رو مشکوک کنه، اخم هاش رو باز کرد و برای زن که مشغول خداحافظی بود، سر تکون داد. زن جلوی در برگشت و رو به کارن پرسید: پس دوشنبه ی آینده می بینمتون؟

- حتماً... لازم نبود تا اینجا بیایید!

زن به چشم هاش خیره موند و کارن برای لحظه ای حس کرد که با این نگاه می خواد چیزی رو مستقیم از مغزش بیرون بکشه. یه لحظه ی طولانی و غریبه... و بعد زن بیرون رفته بود. با بسته شدن در، دکتر گفت: از اعتماد به نفسش خوشم اومد.

بعد سمت کارن نگاه کرد و ادامه داد: همین به دردت می خوره!

DONYAIE MAMNOE

کارن از اون حس و حال بیرون اومد ولی جوابی نداد. دکتر دوباره گفت: قیافه اش هم که بد نیست. هوم؟

بد یا خوب، براش هیچ فرقی نداشت. یه زن مثل همه ی زن ها که اگر اوضاع بر وفق مرادش نبود یه شیطان به تمام معنا می شد. ولی دکتر متوجه نبود. خیال می کرد اگر زن دیگه ای رو وارد زندگیش کنه، هرچند در حد وقت گذرونی، دوباره همه چیز مثل سابق نرمال میشه. لبخندی زد و جواب داد: هنوز انقدر از سکه نیفتادم!!

دکتر خندید و گفت: همیشه خوش اشتها بودی.

کارن هم خندید و به طرف کتی که روی صندلی خوابونده بود حرکت کرد. وقتی خداحافظی کرد و بیرون رفت، لبخند روی صورتش خشک شد. دیگه کسی نبود که به زور ِ خنده بخواد بهش بفهمونه اوضاعش رو به راهه. امیدوار بود جریان این جلسات مشاوره زودتر تموم بشه و بتونه برگرده سر کار... تنها چیزی که براش باقی مونده بود... دیگه بیکاری داشت دیوونه اش می کرد.

DONYAIE MAMNOE

4 »»

آخرین قاشق شسته شده رو خشک کرد و گفت: نه، من نمی تونم بیام.

صدای پشت تلفن که روی اسپیکر بود، توی آشپزخونه پخش شد: مطمئنی؟ حالا یه کم برنامه هات رو سبک سنگین کن! شاید تونستی.

نسیم به صدای مادرش که سعی داشت ناامید به نظر برسه، لبخندی زد و گفت: باشه. ببینم چی میشه.

- از اردیبهشت نیومدی خونه...
- شما که هر ماه میایید! چه فرقی داره؟ نا سلامتی الان اینجا خونه ی منه!

قاشق ها و بشقاب و لیوان خشک شده رو داخل قفسه ها مرتب کرد.

- آخه کلاس های من فشرده شده. می ترسم نرسم زیاد بهت سر بزنم.

نسیم بلند خندید و گفت: مامان 55 سالته! هنوز بی خیال این کلاس ملاس ها نشدی؟

- 54 سال!

هر دو خندیدند و نسیم که همیشه این روحیه ی سرزنده ی مادرش رو تشویق می کرد، گفت: شوخی می کنم.

- می دونم.

در آخرین کابینت رو بست. گوشی رو برداشت و سمت تنها اتاق آپارتمان کوچیکش رفت. صدای مادرش دوباره به گوشش خورد: تو چی؟ اونجا تنهایی حوصله ات سر نمیره؟

این لحن مادرش رو خوب می شناخت. هر وقت می خواست از زیر زبونش حرفی بکشه از این لحن استفاده می کرد. تأکیدش روی «تنهایی» هم که جای بحث نداشت. نسیم لبخند زد و در حالیکه مانتوش رو از پشت در برمی داشت، گفت: نه، حوصله ام سر نمیره. سرم شلوغه.

- شلوغ؟!

نفسش رو فوت کرد و گفت: با کار!... هنوز هیچ آقای خوشتیپی سر و کله اش پیدا نشده!

- اووم! من به خاطر خودت میگم. می ترسم به تنهایی عادت کنی.

با خنده دکمه های مانتو رو بست و جلوی آینه ی میز آرایش کوچیکش ایستاد.

- نسیم! همین الان نجمان اومد... بیا باهاش حرف بزن!
- باشه بده بهش!
- دستمه.

با شنیدن صدای برادرش خندید و گفت: احوال تازه دوماد؟!

- آه آه ... تو دیگه شروع نکن!

شال رو روی سرش مرتب کرد و گفت: اوکی! چه خبرها؟

- هیچی... مثل همیشه... میرم اداره، برمی گردم.
- زهرا چطوره؟
- اون هم خوبه. سلام می رسونه. تو چی؟ وضعیت دفترت میزونه؟
- آره. همه چی خوبه.
- تو آپارتمان چی؟ مشکلی نداری؟
- نه... نگران نباشید. هر چی پیش بیاد خبر میدم.
- حالا فردا می بینمت، مفصل حرف می زنیم.
- نجمان من نمی تونم بیام... ناراحت میشی؟

نجمان بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: من که نه، ولی مادر زهرا ناراحت میشه. اون سری هم که دعوت کرد، نیومدی.

- بعداً زنگ می زنم عذرخواهی می کنم.

DONYAIE MAMNOE

- لازم نیست. من به خاطر خودت میگم نسیم. مگه فاصله ی تهران تا اهواز چقدره که تو همه اش اونجایی؟ وقتت هم که با آدم های خل و چل و بدبخت بیچاره میگذره.

نسیم کیفش رو از داخل کمد بیرون آورد. خیلی جالب بود که همه خوب روش شناخت داشتند. می دونستند که نه با مردی قرار میذاره و نه دوست صمیمی ای دور و برش هست. این اخلاقی بود که از بچگی رهاش نکرده بود. اطرافیانش در حد دوست معمولی و همسایه و همکار خلاصه می شدند. البته نسیم با این شکل زندگی کاملا راحت و راضی بود. موبایلش رو توی کیفش گذاشت و گفت: نگران من نباشید، همه چیز زندگی من طبق برنامه هام پیش میره. به زهرا هم بگو سرم خلوت تر شد، جبران می کنم. خنک شد یکی دو هفته میام اهواز می مونم.

- میگم بهش... مراقب خودت باش!
- چشم. مامان کاری نداره؟

نجمان از مادرشون پرسید و بعد جواب داد: نه... راستی یه بسته واسه موبایلت بگیر! هیچوقت نمیشه آنلاین گیرت آورد.

خندید و گفت: باشه، به همه سلام برسون!

خداحافظی کردند. کیفش رو روی شونه انداخت و با نگاه دیگه ای به آرایش محو صورتش توی آینه، از آپارتمان بیرون رفت.

بالاخره بعد از یک هفته خودش رو راضی کرده بود که با مادر سه قلوها حرف بزنه. آدرس داشت ولی نمی دونست تا چه حد دقیقه. سه طبقه رو با پله ها پایین رفت. آپارتمانی که خریده بود آسانسور نداشت. آپارتمان قبلی که توی دوران دانشجویی داشت، هم بزرگ تر بود و هم امکانات بهتری داشت. حتی توی منطقه ی بهتری از تهران هم بود ولی برای اجاره ی دفتر مشاوره، مجبور شده بود اونجا رو بفروشه و کمی از پول نقد رو برداره. نمی خواست دوباره از پدرش کمک مالی بگیره. همین خونه رو هم از اون داشت. با اجاره ی دفتر هم منبع درآمد بهتری برای خودش دست و پا کرده بود و هم به خانواده اش فهمونده بود که قرار نیست به اهواز برگرده. نه اینکه زادگاهش رو دوست نداشته باشه، فقط اینجا زندگی براش راحت تر بود.

وارد پارکینگ شد و به سمت ماشین راه افتاد اما چیزی توجه اش رو جلب کرد. چند قدم به عقب برداشت و با دقت بیشتری زیر ماشین رو بررسی کرد. دوباره روغن ریزی پیدا کرده بود. نفسش رو با آه بیرون فرستاد و جلوتر رفت تا از نزدیک خیسی رو ببینه. تازه بود. دیگه روش نمی شد از آقای احمدزاده خواهش کنه یه نگاهی به ماشین بندازه. توی چند ماه اخیر این چهارمین بار بود

DONYAIE MAMNOE

که ماشین یه عیبی پیدا می کرد. هر بار آقای احمدزاده بهش رسیدگی کرده بود، اینبار دیگه نسیم خجالت می کشید. باید خودش ماشین رو به تعمیرگاه می برد. دیگه از خریدنش حسابی پشیمون شده بود. این هم یکی دیگه از معایب تنها زندگی کردن... پشت فرمون نشست و همین که خواست حرکت کنه، هیکل آقای احمدزاده رو دید که به سمت پارکینگ می اومد. چند ثانیه صبر کرد تا بالا بره ولی انگار قصد رفتن نداشت. حالا جلوتر هم اومده بود. ماشین رو راه انداخت و نزدیک مرد، شیشه رو پایین داد و سلام و احوالپرسی کرد. مرد با لبخند گفت: ماشینتون رو موقع رفتن دیدم... مثل اینکه دوباره...

- بله متاسفانه. الان دیدم.

هر دو خندیدند و نسیم ادامه داد: دارم می برمش تعمیرگاه.

- چرا خودتون؟ من این ها رو میذارم بالا، میام ماشین رو می برم.

نون و نایلون های توی دستش رو بلند کرد. نسیم گفت: نه نه... زحمتتون میشه.

- چه زحمتی؟ پس همسایگی به چه درد می خوره؟
- آخه نمیشه که هر سری برای شما دردسر بشه
- این حرف ها چیه؟ شما تنهایید، من هم که از دستم برمیاد. شاید خودم یه نگاهی بندازم حل بشه. عجله دارید؟
- آره... باید جایی برم.
- پس سوئیچ بدید، برید.

نسیم نگاهی به ساعت و دور و بر انداخت. با بلاتکلیفی پیاده شد و سوئیچ رو به احمدزاده داد. یه بار دیگه درد سر ماشین گردن این مرد بیچاره افتاده بود. سوئیچ رو گرفت و توی دستش چرخوند.

- نگران نباشید، خودم جا به جا می کنم.
- خیلی خیلی ممنون.
- خواهش می کنم، شما هم مثل خواهر من... فقط اگه عجله نداشتید، می موندید تا درستش کنم.

نسیم نگاه دیگه ای به ساعت انداخت و لبخند زد. مرد سر تکون داد و گفت: عیبی نداره. شب سوئیچ رو میارم خدمتتون.

نسیم همینطور که به طرف در پارکینگ می رفت گفت: نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

DONYAIE MAMNOE

مرد با لبخند رضایتمندانه ای دست تکون داد و نایلون ها رو از زمین برداشت. نیم ساعت بعد نسیم با تاکسی جلوی همون خونه ای بود که آدرسش رو از پدر سه قلوها گرفته بود. پول تاکسی رو حساب کرد و پیاده شد. معمولاً تا جایی که دخل و خرجش می خوند، سعی می کرد که هیچ پولی از موسسه نگیره و همه ی فعالیت هاش رایگان باشه اما اجاره ی دفتر بالا بود و باید حقوق منشی مشترک با چشم پزشکی رو هم می داد، پس گاهی مجبور بود رقم های درشت رو فاکتور کنه و تحویل موسسه ی خیریه بده. البته شامل کرایه ی ماشین نمی شد... زنگ خونه رو زد و منتظر موند. زیاد طول نکشید که مرد جوون درشت اندامی جلوی در اومد و با برانداز کردن ظاهر نسیم گفت: فرمایش؟

نسیم موهای فر ریزش رو زیر شال فرو برد و گفت: منزل آقای کرمانی؟

- بفرمایید؟
- با...

سن و سر و وضع مرد رو بررسی کرد و جمله رو ادامه داد: خواهرتون کار داشتم.

- شما؟
- از طرف مدرسه ی پسرهاش اومدم.

مرد ابرویی بالا انداخت. لای در رو باز گذاشت و داخل برگشت. صدای شلپ شلپ دمپایی های راحتیش تا بیرون می اومد. بعد از چند دقیقه زنی با چادر گلدار لای در ایستاد. با شناختن نسیم سلام کرد. در رو کامل باز گذاشت و گفت: بفرمایید!

نسیم همراه زن جوون وارد حیاط کوچیک شمالی شد.

- ببخشید! داداش هام هستند، نمی تونم... دعوتتون کنم تو.
- همین جا خوبه... صحبت من فقط چند دقیقه طول می کشه.

فقط چند دقیقه طول می کشید اما نسیم به اندازه ی یک هفته بهش فکر کرده بود. احتمال می داد که زن در مقابل تصمیم مدیر موسسه مقاومت کنه.

- بفرمایید خانوم!
- در مورد...
- اگه در مورد بچه هاست... من...

نگاهی به پنجره های خونه انداخت که پشت دری سفید خورده بود. ادامه داد: به خدا خود من اینجا اضافی ام، چه برسه به سه تا بچه!

DONYAIE MAMNOE

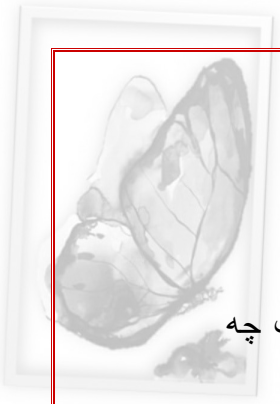

نسیم نفس عمیقی کشید و گفت: شوهرتون چند روز پیش با من صحبت کرد.

- حال بچه ها خوبه؟

چند ثانیه معطل به زن نگاه کرد. بعد گفت: انتظار داری چی بشنوی؟ خودت گفتی شوهرت چه بلاهایی سرت آورده.

DONYAIEMAMNOE

- زجرش واسه منه... با بچه هاش کاری نداره.
- از کجا مطمئنی؟
- ...
- اصلاً خبری ازشون گرفتی؟

زن لب هاش رو روی هم فشار داد. نسیم توی گرفتن این تصمیم گروهی موسسه، دخیل بود اما در مرحله اول ترجیح می داد زن دوباره برگرده بالای سر سه تا بچه اش. برای این کار باید از هر راهی کمک می گرفت. ادامه داد: مگه نمیگی معتاده؟ دعوا می کنه... از خود بی خود میشه؟ چطور سه تا بچه رو باهاش تنها گذاشتی؟

DONYAIE MAMNOE

- مگه زبونم لال چیزیشون شده؟
- نه، ولی هر لحظه ممکنه اتفاق بدی بیفته!
- کاری از دستم بر نمیاد...
- اگر برگردی سر زندگیت... سعی کنید اختلاف هاتون رو کنار بذارید.
- والا به اینجام رسیده بود.

با دست گلوش رو نشون داد. نسیم گفت: حداقل تا وقتی بچه ها بزرگ تر بشند که آسیبی نبینند، برگرد.

- تا حالا بیست بار رفتم و برگشتم. این دفعه برادرهام سرم رو می برند.
- می خوای باهاشون حرف بزنم؟

هول شد و سریع گفت: نه نه... تو رو خدا چیزی نگید.

- ...
- از همون اول هم نمی خواستند سر به تنش باشه.
- ولی این میشه طلاق دومت. فکرهات رو کردی؟
- آره. من تو شوهر شانس ندارم.

نسیم مشتش رو توی جیب فشار داد و گفت: پس بچه ها چی؟

DONYAIE MAMNOE

وقتی زن ساکت موند، نسیم سری تکون داد و حرف آخر رو زد. شاید اینطوری مجبور می شد برگرده. هرچند که مشخص بود تصمیمش رو گرفته. این ماجرا دیگه خیلی طول کشیده بود و با وجود اینکه تخصص نسیم کودکان نبود، می دونست هر روز که میگذره چه لطمه ای به بچه ها وارد میشه.

DONYAIEMAMNOE

- از نظر تو اگر دولت بچه ها رو تا یه سنی بگیره... مشکلی نیست؟

انتظار گریه و زاری داشت اما زن به چشم های نسیم زل زد و رگه ای از آرامش ته چشم هاش پیدا شد که کمی باعث تاسف نسیم بود. بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد: نه.

- نه چی؟ نگیرند؟
- نه... مشکلی نیست.

جواب قاطعانه ای بود. حرف زدن بیشتر کمکی به کسی نمی کرد. زودتر و ساده تر از چیزی که توی این یک هفته تصور می کرد، به نتیجه رسیده بود. شاید واقعا بهترین راه حل همین بود. پسر جوون دیگه ای از خونه بیرون اومد و دست به سینه به زن خیره شد. نسیم سر تکون داد و گفت: پس... بعداً تماس می گیرم.

DONYAIE MAMNOE

- دست شما درد نکنه خانوم! خدا خیرتون بده.
- خواهش می کنم. قابلی نداره.

چی قابلی نداشت؟ اینکه داشت بچه های زن رو ازش می گرفت؟ به طرف در حیاط رفت و با خداحافظی کوتاهی بیرون زد. حالش حسابی گرفته شده بود.

5 »»

با آرامش روی صندلی نشسته بود و از سمت راست به دختر نگاه می کرد. سنش اونقدری نبود که بشه زن به حسابش آورد. سرش روی کاغذهای جلوش بود و به روی خودش نمی آورد که ارباب رجوع داره. دوشنبه ی قبل اتاق کوچکتر از این به نظر می رسید. دختر بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: زودتر از وقتتون اومدید.

- ...
- نمی دونستم انقدر مشتاقید!
- هر چی زودتر شروع بشه، زودتر تموم میشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دختر هنوز سرش رو بلند نکرده بود و تکه ای از موهای فرش از زیر شال آویزون بود. با انگشت موها رو عقب زد و با دقت بیشتری به خوندن کاغذ ادامه داد. کارن دستش رو زیر چونه زد و گفت: خب؟

- خب؟
- شروع نمی کنید؟
- من نباید شروع کنم... شما هر وقت آمادگی داشتید، بفرمایید از علت اومدنتون بگید!

چرا فقط چند تا نصیحت نمی کرد و گواهی سلامت نمی داد؟ کارن موقع اومدن به خودش قول داده بود که ریلکس بشینه و یک ساعت تمام بدون دخالت، گوش بده. ولی انگار اونی که آماده ی شنیدن بود، خود دختر بود. کارن پوزخندی زد و گفت: پس من باید شروع کنم.

- بله. البته اگر ترسی از صحبت کردن با من ندارید!
- ترس؟؟؟

جواب نداد. این همه بی توجهی و آرامش مسخره ی دختر روی اعصابش بود. گفت: بسیار خب. من شروع می کنم... شما همین یه مانتو رو دارید؟

دختر با تعجب سرش رو بلند کرد. کاغذ رو روی میز ول کرد و به پشتی صندلی لم داد که فنرش کمی به عقب کشیده شد. دستش رو تکیه گاه شقیقه اش کرد و آروم گفت: نه... ولی اینجا محل کار منه، نه سالن مد... که بخوام روزی یه دست لباس بپوشم!

- من ترجیح میدم مشاورم! یه کم احترام بهم بذاره. این شامل لباس پوشیدن هم میشه.
- یعنی اگر من با لباس های ورساچه اینجا نشسته بودم، شما صحبت های اصلی رو شروع می کردید؟... یعنی دیگه با پیش کشیدن همچین حرف هایی سعی نمی کردید وقت جلسه رو پر کنید؟

کارن لبخندی زد. دختر باهوشی به نظر می رسید. چیزی هم که بهش برنمی خورد! احتمالاً چون کارن یکی از مریض هاش بود، مدارا می کرد... مریض... از این فکر ابروهاش گره خورد. نه! مریض نبود، مشکلی نداشت... یه عمر درس خونده بود و زحمت کشیده بود و ریسک کرده بود که حالا نتیجه بده. اجازه نمی داد پخش شدن هر حرفی که توی این اتاق می زنه، همه ی آرزوهاش رو به گند بکشه. آرزوهایی که برای به دست آوردنش، بیش از حد تاوان داده بود. دختر وقتی متوجه سکوت مطلق کارن شد، گفت: من بیشتر از اینکه به فکر بیمارها و دانشجوهای

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

شما باشم، به فکر خود شمام! یکی از بهترین پزشک های این کشور... هم من، هم خانوم ایمانی، چند تا از برنامه های تلوزیونیتون رو دیدیم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد. پس خیلی خوب شناخته بودند، ممکن بود اطلاعات این جلسات رو به دست رقیب هاش برسونند و زندگی حرفه ایش رو خراب کنند. برای هیأت موسس بیمارستان، یه فیلم کوچیک از دیوونه بازی های کارن، به منزله ی خداحافظی با پست پیشنهادی بود. حتی سازمان صدا و سیما هم خیلی روی این موارد حساسیت نشون می داد. نگاهش رو به اطراف، قفسه ها و سقف انداخت تا اثری از چیز غیرعادی نباشه. دختر ادامه داد: اینجا دوربینی نیست! من هیچ چیزی رو ثبت نمی کنم.

کف دست هاش رو از روی میز بلند کرد و جلوی دید کارن نگه داشت. اضافه کرد: حتی روی کاغذ و نمودار.

- ...
- من یه کارشناس ساده ام... با کسی هم پدرکشتگی ندارم. اصلاً نمی دونم چرا همچین پزشک معروفی رو باید به من ارجاع بدند!!
- ...
- اگر دنبال منافع شخصیم بودم، پرونده رو به دکتر مجیدی برنمی گردوندم.
- ...
- چرا همکاری نمی کنید؟
- میشه کتم رو در بیارم؟

دختر بعد از چند ثانیه مکث به خاطر این جواب بی ربط، با دست اشاره زد و گفت: بفرمایید!

کارن کتش رو در آورد و به دسته ی صندلی بغل آویزون کرد.

- اینجا چقدر گرمه... شاید سیستم سرمایشی مشکل داره!
- یه حواسپرتی دیگه وسط گفتگو؟!
- بله؟!
- هیچی... امروز پنجم مهره، هوا هم خیلی خوبه، کولر هم مشکلی نداره. حالا میشه ادامه بدیم؟

کارن لبخندی زد. این دختر چی می خواست بدونه؟ باید چقدر بهش می گفت؟ چه حرف هایی می زد که فقط وقت این جلسه ها رو پر کنه؟ دختر اخمی کرد و سکوت رو شکست: این رو بدونید که

DONYAIE MAMNOE

تک تک آدم هایی که جای شما میشینند، انقدر برام مهمند که به خاطرشون نازکشی هم کنم... اما گاهی این به صلاحشون نیست!!!

کارن پوزخندی زد و گفت: یعنی الان داری نازکشی می کنی؟ پس وای به حال شوهرت!

از خودش خجالت کشید که برای لحظه ای به لب های دختر زل زده و منتظر لبخند بود. الان وقت شوخی نبود و باز کردن اخم های این دختر هم هیچ اهمیتی براش نداشت. سرش رو پایین انداخت و به خط اتوی شلوارش نگاه کرد. صداش رو شنید: چرا در مورد مشکلتون با من حرف نمی زنید؟

نگاهش کرد. اخم هاش باز شده بود و گوشه ی لبش تبسم داشت.

- خب خانوم دکتر!...
- من دکتر نیستم، همون محسنی کافیه.
- بله. خانوم محسنی! شما متخصصید... شما بگید مشکلم چیه؟

به چشم های قهوه ای دختر جوون خیره شد. چشم های زنش هم قهوه ای بود. اما تیره تر از این... این قهوه ای روشن کنار پوست نسبتاً تیره اش کمی عجیب غریب نشون می داد. دختر بعد از چند ثانیه نگاهش رو پایین انداخت و صورتش مثل آفتاب مهتاب ندیده ها، یه درجه تیره تر شد. کارن با کلافگی سرش رو به صندلی پشتش تکیه داد و به سقف زل زد. عجب مصیبتی شده بود.

- پس از من می خوایید بگم مشکلتون چیه؟

کارن سرش رو پایین آورد و گوش داد.

- بزرگترین مشکل شما اینه که به خیالتون اجازه دارید هر کاری کنید. اینکه فکر می کنید کسی همچین حقی نداره، به جز شما!
- بعد اون وقت با همین گفتگوی چند جمله ای به این نتایج رسیدید؟
- چرا سعی نمی کنید خلافش رو ثابت کنید؟

ابروی پر پشت و بالا رفته ی دختر نشون می داد که داره به حرف زدن تشویقش می کنه ولی کارن بچه نبود که گول یه شکلات رو بخوره و طبق خواسته ی اون پیش بره. در عوض گفت: یه نصیحتی بهت می کنم دختر خانوم! هیچوقت چیزی که دیگران می خوان ازت بشنوند، بهشون نگو!!

- من دیگران نیستم، من مشاور شمام.
- من با هیچ زنی مشورت نمی کنم.

DONYAIE MAMNOE

- می تونستید جلوی دکتر مجیدی بگید. من هم همچین مشتاق مشاوره دادن به شما نبودم!! بودم؟ در واقع وقتم با ارزش تر از این حرف هاست...
- همین الان گفتی تک تک مراجع هات برات مهمند!!
- تا وقتی خودشون بخوان.

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و بعد گفت: ممکنه مجبور باشم اینجا بیام، ولی این دلیل اعتمادم به شما نیست!

دختر روی صندلیش به جلو خم شد و در حالیکه به میز تکیه می داد گفت: پس اعتماد نکن! بلند شو تمام دفتر رو بگرد، گوشیم رو بگیر... هر چیز مشکوکی دیدی، برو کلانتری شکایت کن!

- ...
- اما بعدش باید همه چیز رو بگی تا من بتونم کمک کنم... واضحه که مسئله های حل نشده داری. تا باز نشه، از امضای من خبری نیست.

کارن از این همه سماجت خنده اش گرفته بود. نمی دونست چی باید جواب بده. از یه طرف نمی خواست دوباره مسئله به دفتر دکتر مجیدی بکشه، از طرف دیگه نمی تونست همه ی زندگیش رو برای یه غریبه بریزه رو دایره... دختر ادامه داد: به هر حال... من پرونده ی شما رو قبول کردم و هر طور شده به نتیجه می رسونم. مطمئن باشید اون موقع نمی تونید اعتبار شغلیم رو انقدر راحت زیر سوال ببرید.

کارن پوزخندی زد و گفت: من با اعتبار شما کاری ندارم. این جلسه ها رو میام، شما هم نصیحت هات رو می کنی... همین و بس!

دخترکمی آب از بطری آب معدنی، برای خودش ریخت و بطری رو تعارف کرد. کارن با دست رد کرد. فقط همین رو کم داشت که بطری رو این وسط سر بکشه! دختر جرعه ای از لیوانش نوشید و شروع به صحبت کرد: باشه. بذار من حرف بزنم... شنونده بودن هم گاهی وقت ها کمک می کنه.

این دقیقا چیزی بود که کارن می خواست. انقدر توی سمینارهای کسالت آور شرکت کرده بود که دیگه به آروم نشستن و فقط گوش دادن، عادت داشت. با تایید لبخندی زد. دختر دست هاش رو روی پاهاش آزاد گذاشت و سرش رو پایین انداخت. بعد از چند ثانیه سکوت مطلق، با صدای آهسته ای که بی شباهت به صحنه های احضار روح فیلم ها نبود، گفت: وقتی دو خط همدیگه رو

DONYAIE MAMNOE

قطع می کنند و فاصله می گیرند، تو نقطه ی رأس زاویه، اون فاصله زیاد نیست... ممکنه حتی زاویه انقدر کوچیک باشه که اصلاً به حساب نیاد.

- ...
- ولی وقتی از نقطه دور میشیم، اون فاصله تازه خودش رو نشون میده. یه تیکه فضای خالی که با هیچ چیز نمیشه پرش کرد.
- ...
- حکایت شما همینه. شما وقتی قدم اول رو برداشتی، فاصله اونقدری نبود که نگرانت کنه. اما به جایی کشید که خودش رو نشون داد.
- ...
- من نمی دونم چه اتفاق هایی افتاده ولی می دونم که شما داری با خودت کلنجار میری. یه تیکه از وجودت فقط مسئولیت همون یه قدم رو قبول می کنه... تیکه ی دیگه می دونه مقصر تمام اون فاصله شمایی!

همون لحظه سریع سرش رو بلند کرد و به چشم های کارن زل زد. چیزی درون قفسه ی سینه ی کارن فرو ریخت. قادر به صحبت نبود. دختر ادامه داد: می دونی اگر تقصیر رو به گردن بگیری، تعادل زندگیت به هم می ریزه... پس سعی می کنی کلاً صورت مسئله رو پاک کنی و بگی هیچ مشکلی نیست.

کارن با چشم های درشت شده از تعجب، لب باز کرد اما معطل موند. دختر پرسید: اینطور نیست؟ بی حرکت به صورت دختر خیره شده بود. می خواست چی رو ثابت کنه؟ مثل پیشگوهایی که برای جلب اعتماد، اول از گذشته حرف می زنند... سر بسته به چیزهایی اشاره کرده بود که امکان نداشت کسی بدون تحقیق ازش خبر داشته باشه. پرسید: یادمه گفته بودی پرونده رو نخوندی!

- هنوز هم میگم.

کارن پوزخند زد. باور نمی کرد. این دختر فقط داشت بازیش می داد تا تحت تأثیر قرارش بده. خیلی راحت می تونست بگه که درباره علت اینجا اومدن کارن توی پرونده خونده اما در عوض داشت دروغ می گفت. کارن از دروغ گفتن متنفر بود. اون رو به یاد خودش و همه کارهایی که کرده بود، میانداخت... همه ی زندگی کارن یه دروغ بزرگ بود.

- تو پرونده هیچ چیز موثقی نیست، ولی تو رفتار شما هست.

DONYAIE MAMNOE

زندگی کارن خیلی هم خصوصی نمونده بود. دوباره پرسید: از جاهای دیگه چیزی خوندی یا شنیدی؟

- خودتون جوابش رو می دونید!
- حرف هات دو پهلو بود... برای هر کسی می تونه صدق کنه.
- پس فشار انگشت هاتون به خاطر چیه؟

کارن متوجه دستش شد و فوراً انگشت هاش رو از دسته صندلی جدا کرد. این دختر واقعاً کی بود؟ چی می خواست؟ سر تکون داد. نه اجازه نمی داد. تازه بعد از ماه ها تونسته بود با خودش کنار بیاد و آروم بگیره، اجازه نمی داد این دختر یا هر آدم دیگه ای زخم کهنه رو باز کنه. دختر گفت: من به متافیزیک علاقه دارم ولی غیبگو نیستم که تک تک واژه هام صدق کنه!

کارن لحن آروم و نگاه اطمینان بخشش رو نادیده گرفت. اصلاً نمی خواست به خودش مجالی برای فکر کردن به این حرف ها بده. فکر کردن به این دختر... دستش رو مشت کرد تا حضور حلقه رو توی انگشتش حس کنه و احساسات رو کنار بذاره. بعد از جاش بلند شد و کتش رو برداشت.

- ساعت جلسه تون هنوز تموم نشده.
- به جهنم!
- لطفاً برگردید سر جاتون!

بی توجه به طرف در اتاق رفت. دختر از جاش بلند شد و گفت: اینطوری هیچی حل نمیشه، جلوی کی مقاومت می کنید؟ من؟

فکر می کرد کیه که کارن بخواد جلوش مقاومت کنه!! روی دستگیره ی در کوبید ولی باز نشد. دوباره دستگیره رو کشید، بعد سمت دختر چرخید و گفت: یعنی چی؟! دادی از بیرون در رو قفل کنه؟

- این همه بدگمانی برای چیه؟

کارن باز دستگیره رو کشید و رو به بیرون داد زد: باز کن ببینم!!

در چوبی قدیمی از تکون خوردن به لرزه افتاده بود و اعصاب کارن رو بیشتر تحریک می کرد، دختر چند قدم برداشت و دستش رو روی دستگیره گذاشت که به جای دستگیره روی دست کارن نشست. کارن با بیشترین سرعت دستش رو پس کشید. از این وضعیت خوشش نمی اومد. چرا این

DONYAIE MAMNOE

زن دست از سرش برنمی داشت؟ در از لرزه ایستاد و محسنی گفت: در قفل نیست، ولی شما انقدر به اعصابت مسلط نیستی که بازش کنی... می خوای اجازه بدم جراحی کنی؟!!!

آروم دستگیره رو پایین داد و چفت در باز شد. کارن هنوز تند تند نفس می کشید و باورش نمی شد هر بار یه گزک دست این زن میده. واقعا چه اش شده بود؟ هنوز به چشم های هم خیره بودند.

DONYAIEMAMNOE

محسنی در رو کامل باز کرد و در حالیکه به طرف میزش می رفت، گفت: برای امروز کافیه. هفته ی دیگه می بینمتون!

کارن حالا آروم تر شده بود. نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. امکان نداشت هفته ی دیگه پاش رو اینجا بذاره!

6 »»

ماهان ماشین رو نزدیک کوچه ی باریک پارک کرد و گفت: همین جاست؟

- بله.
- قبلاً هم اینجا باهاش حرف زدی؟
- بله. یه بار اینجا... یه بار هم خودش اومده بود موسسه، خانوم پرچمی هم بود.

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به خونه های قدیمی با آجرهای رنگ و رو رفته انداخت و جدی تر گفت: خانوم محسنی! هر جا که موسسه آدرس میده نرو! اینجا که مناسب یه خانوم جوون تنها نیست. اگر من نیومده بودم چی؟

نسیم به مرد جوونی که کنارش روس صندلی راننده نشسته بود، لبخند زد و خیالش رو راحت کرد: نه، این خبرها هم نیست. من تو اهواز به منطقه های بدتر از این سر زدم.

- احتمالاً تو اهواز بافت شهری یه منطقه همینه... ولی اینجا، اینطور زندگی ها غیر طبیعیه.

نسیم به بیرون از شیشه های ماشین چشم چرخوند. کمی به ماهان حق می داد ولی چه کاری از دستش بر می اومد؟ مسئولیت این پرونده رو قبول کرده بود. قرار هم نبود که گفتگو رو زیاد طول بده. نمی تونست فقط به خاطر خطرناک بودن این محله، سه تا پسربچه ی 8 ساله رو به امون خدا ول کنه. ماهان ادامه داد: تازه تو تنها هم زندگی می کنی!

- دیگه دارید من رو می ترسونید.
- نه، فقط گفتم که حواست جمع باشه. داوطلب های مرد بهتر از پس این کیس ها بر میان.

حرف هاش منطقی بود. نسیم سر تکون داد و گفت: چشم بیشتر دقت می کنم.

DONYAIE MAMNOE

در ماشین رو باز کرد و همزمان ادامه داد: همین جا منتظر باشید! زیاد طول نمی کشه.

ماهان چشم های تیره اش رو درشت کرد و گفت: من هم میام!

- نه، تا همین جا هم زحمت کشیدید... اگه ماشینم تعمیرگاه نبود، مزاحم نمی شدم.
- این چه حرفیه؟ تو تنها داوطلب اون موسسه نیستی!
- می دونم. ولی شما به اندازه ی کافی دردسر داری... یه بار سنگین اونجا رو دوش شماست. نمی خوام پرونده ی من هم اضافه بشه.

ماهان بی توجه به صحبت نسیم پیاده شد. ماشین رو قفل زد و همراه نسیم داخل کوچه پیچید. چند متر مونده به در سبز رنگ، گفت: من ساعت هایی که کارم با موکل هام تموم میشه، برای موسسه وقت میذارم. پس دردسری نیست... هر وقت لازمم داشتی خبر بده، ملاقات هام رو جا به جا کنم!

لبخند بزرگی روی صورت نسیم نشست. آدمی که باهاش تو این کوچه ی خرابه قدم می زد، کم کسی نبود. یه حقوقدان که مدرکش رو از کانادا گرفته بود و همون جا زندگی و کار می کرد. هیچ تعهدی برای وقت صرف کردن داخل یه موسسه خیریه و رو انداختن به آشناهای خانوادگی برای رفع مشکل مردم نداشت. نسیم جواب داد: سعی می کنم دیگه پرونده های اینجوری رو نگیرم.

- نه منظورم این نبود... کافیه من یا آقای صدیقی رو همراهتون ببرید! همین.

نسیم فقط لبخندی زد. گفته بود خودش یا آقای صدیقی که بیشتر از 60 سال داشت، نه کس دیگه. اظهار نظری نکرد. هر دو جلوی در ایستادند که لاش باز بود و یه دمپایی پلاستیکی، جلوی بسته شدنش رو می گرفت. با نگاهی به ماهان، در سنگین فلزی رو هل داد، وارد راهروی نمور خونه ی جنوبی شد و صدا زد: آقا محمود!

چند قدم روی موزاییک های چرب و دوده گرفته برداشت و دوباره صدا زد. ماهان هم همراهش حرکت کرد. بلندتر گفت: کسی نیست؟

صدای آهسته ای از پشت یکی از درهای همکف شنیده شد: کیه؟

- از طرف موسسه ی «امام عصر» اومدم.

صدای فرو ریختن چیزی روی زمین شنیده شد... بعد صدای جا به جایی... همیشه و همه جا وضع همین بود. هیچ کس از حضورشون استقبال نمی کرد. انگار برای مقاصد شوم شخصی اینجا اومده باشند، نه قصد کمک! پسر بیست و پنج – شش ساله ای جلوی همون در ظاهر شد. ماهان زیر لب گفت: عاشق این قسمتشم!

پسر با اخم و صدایی که می کشید، گفت: چی می خوایید؟!

DONYAIE MAMNOE

نسیم لبخندی به چشم های پر شیطنت ماهان زد و جواب داد: درباره ی بچه هاتونه.

پسر آهی کشید و گفت: الان میام.

دوباره داخل اتاق رفت و صدای پچ پچ با کسی شنیده شد. ماهان با صدای آهسته اما هیجان زده گفت: این بچه ی هشت ساله داره؟!!

- سه تا!

- واووو... احساس پیری بهم دست داد. من هنوز زن هم ندارم.

هر دو آروم خندیدند. پسر برگشت. در حالیکه پاهاش رو با دمپایی روی موزاییک ها می کشید، به طرفشون اومد و گفت: بله؟

- من اومـ...

- چند روز پیش مادرشون زنگ زد! مگه قرار نبود باهاش حرف بزنید برگرده؟

نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت: هم من دو سه بار باهاش حرف زدم، هم معلم بچه ها تو مدرسه... حتی مدیر مدرسه یه جلسه تو تابستون گذاشته بود، من هم بردم... خلاصه اینکه خانومتون تصمیم آخرش رو گرفته. طلاق می خواد.

- خانومم! یا اون برادرهای پفـ...

ماهان سریع گفت: هی!!

پسر زبونش رو پس کشید و با انگشت چشم هایی که دورش کامل تیره شده بود رو مالش داد. نسیم آروم گفت: من متوجه ام... ولی شما هم اصلاً همکاری نمی کنید.

پسر: من که گفتم ترک می کنم.

ماهان: دوست عزیز! به گفتن که نیست. شما یه قدم بردار تا بقیه هم جلو بیان.

نسیم: خانومتون گفت قبلاً هم رفتید برای ترک، نتیجه ای نداده.

پسر روش رو با اخم برگردوند. ماهان ادامه داد: بالاخره که این بچه ها زیر سرپرستی شما هستند... احتیاج به مراقبت دارند. چه مادرشون باشه، چه نباشه!

چشم های پسر درشت شد و در حالیکه با صدا نفس می کشید، گفت: اول شکم بالا اومده اش رو انداخت گردن من... حالا هم سه تا بچه رو می خواد بندازه سرم، بره زیر*خواب کی بشه؟!!

نسیم که انتظار انقدر واضح حرف زدن رو نداشت کمی جا خورد. ماهان نگاهش رو از چشم های نسیم دزدید و رو به پسر گفت: زندگی زناشویی شما به بقیه ربطی نداره... ما به خاطر بچه ها اینجاییم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم که به خودش اومده بود اضافه کرد: اصلاً بچه ها کجان؟

پسر شونه بالا انداخت و گفت: چه می دونم!

- یعنی چی؟

- حتماً رفتند گاراژ دنبال من.

نسیم و ماهان هر دو ساکت شدند و فقط به پسر زل زدند. بالاخره نسیم پرسید: تابستون هم همون جا کار می کردند؟ نه؟

پسر بلند جواب داد: از کجا بیارم یه نفری خرجشون رو بدم؟

ظاهراً بلندی صداش به ماهان برخورده بود که گفت: باید قبلاً فکرش رو می کردید!

پسر از جا در رفت و سمت ماهان هجوم برد. نسیم جیغ کوتاهی کشید. موبایلش زنگ خورد، عجب بی موقع بود. توجهی به زنگ نکرد. ماهان دست های پسر رو از خودش دور کرد و قدمی به عقب برداشت. با اخم گفت: خانوم محسنی راه بیفت بریم... حرف زدن فایده ای نداره.

بعد روی پاشنه چرخید و به طرف در خروج رفت. نسیم کیفش رو روی دوشش محکم کرد و گفت: ببین آقا محمود، من که نمی تونم زنی رو مجبور کنم طلاق نگیره... تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که از وضعیت بچه ها مطمئن بشم.

پسر سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت. حتی اعتیاد هم نمی تونست ظاهر کم سن و سالش رو پنهان کنه. مادر بچه ها، شش سال ازش بزرگ تر بود و این همه اختلاف رو حتی وجود سه تا بچه هم نمی تونست بپوشونه. نسیم آروم تر به حرف اومد: من می دونم اگر دلتون هم بخواد، با شرایط فعلیتون، نمی تونید از بچه ها مراقبت کنید.

پسر بند انگشت هاش رو توی هم فشار داد. صدای تیک تیک شکسته شدن، توی سکوت حس بدی می داد. نسیم اضافه کرد: براشون بهتره که تحت سرپرستی دولت باشند... موسسه می تونه جای مناسبی پانسیونشون کنه.

البته نسیم هنوز ok قطعی رو نگرفته بود ولی قرار بود تمام تلاشش رو بکنه. پسر سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که کمی سرخ شده بود به نسیم خیره شد. خواست حرفی بزنه ولی بغض بهش اجازه نداد. نفسش رو بریده بریده بیرون فرستاد و نگاهش رو برگردوند.

- هفته ای یه بار اجازه میدند برید همون جا بچه ها رو ببینید.

پسر بعد از چند ثانیه سکوت گفت: از هم جداشون می کنند؟

نسیم بغضش رو فرو خورد و جواب داد: نه، با هم می مونند.

DONYAIE MAMNOE

پسر موهای روی صورتش رو عقب برد. با کف دست پلک هاش رو فشار داد و در نهایت سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. نسیم سریع خداحافظی کرد و سمت خروجی رفت. ماهان تمام مدت کنار در ایستاده بود و واکنشی نشون نمی داد. با هم بیرون رفتند. فضای بدی ایجاد شده بود و انگار هیچکس قصد شکستن سکوت رو نداشت. نسیم یادش می اومد که پدرش بعد از اینکه اجازه داده بود، نسیم تهران بمونه و تنها زندگی کنه، توی فرودگاه گریه کرده بود. معلوم نبود این بچه ها تا کی باید دور از خونه زندگی کنند. موبایلش دوباره زنگ خورد. شماره ی مادرش افتاده بود. تک سرفه ای کرد و جواب داد: سلام مامان!

- سلام... جواب ندادی، دلم آشوب شد.
- جایی بودم که نمی شد حرف زد.
- چرا صدات گرفته؟

ماهان به طرفش زل زد و نسیم جواب داد: نه، پشت خط اینطوری به نظر می رسه.

- خیله خب... داری میای خونه؟

نسیم با تعجب گفت: میام؟

بعد خندید و ادامه داد: تهرانی؟

- آره مامان. کلید خونه ات رو جا گذاشتم اهواز... پشت در موندم.

نسیم قدم هاش رو تند تر برداشت و گفت: ای وای! الان میام... تو راهم. زنگ پایین رو بزن! فرشته خانوم رو که میشناسی.

- آخه روم نمیشه که.

به ماشین رسیده بودند. در حالیکه هر دو سوار می شدند گفت: زیاد طول نمی کشه. برو خونه اشون تا من برسم.

خداحافظی کردند. ماهان ماشین رو راه انداخت. به طرفش چرخید و لب باز کرد ولی ماهان به جاش گفت: می دونم... تند میرم، زود برسیم. خوبه؟

لبخند زد و گفت: خیلی ممنون میشم.

توی خیابون اصلی پیچیدند. ماهان به حرف اومد: ناراحت شدی؟

نسیم از فکرهای عمیقش بیرون اومد و گفت: برای بچه ها؟

- نه، برای باباشون.

DONYAIE MAMNOE

سرش رو پایین انداخت و به کف دست هاش خیره شد. آرامش ماهان و هوای خنک داخل مرسدس، حس خوبی بهش می داد. اصالت خاصی که توی رفتار ماهان بود حتی با سال ها زندگی خارج از ایران، از بین نرفته بود. حتی انتخاب همچین ماشینی هم بی ربط به این موضوع نبود، هر چند مدل ماشین اونقدر بالا نبود که خیلی خرج برداره.

DONYAIEMAMNOE

- ناراحت نباش!
- ...
- اینطوری به صلاح همه بود. یه پسر تنها حتی اگه سالم هم باشه، نمی تونه به سه تا بچه رسیدگی کنه... زجرکششون می کنه.
- می دونم... گرفتن بچه ها پیشنهاد خودم بود.
- پدر و مادرشون چقدر زود راضی شدند...

نسیم آهی کشید و گفت: پدر و مادر...

ماهان لبخند تلخی به نسیم زد و دیگه ادامه نداد. خیلی زود به آپارتمان رسیدند. خیلی تند رونده بود. نسیم دوباره ازش تشکر کرد و وقتی جلوی در از ماشین پیاده شد، تعارف زد: بفرمایید بالا، خستگی در کنید!

DONYAIE MAMNOE

قبلاً هم پیش اومده بود که ماهان، نسیم رو به خونه یا جای دیگه ای برسونه ولی هیچوقت بالا نمی رفت. البته نسیم هم جدی تعارف نمی کرد. ماهان مثل همیشه با سر رد کرد و گفت: نه، خیلی ممنون.

نسیم نگاهی به ساختمون انداخت و صورت مادرش رو جلوی پنجره ی فرشته خانوم دید که ابروش رو بدجوری بالا انداخته بود و به ماشین و ماهان که نیم تنه اش پیدا بود، نگاه می کرد. از همین حالا می دونست چی تو سر مادرش میگذره. احتمالاً انتظار باعث شده بود، جلوی پنجره بیاد و فکر نمی کرد با همچین چیزی رو به رو بشه. براش با لبخند دست تکون داد. کوچه کم رفت و آمد بود و صدای مادرش به گوش هر دو می رسید: دعوتشون نمی کنی مامان جان؟

این مدل «مامان جان» گفتن مادرش بوی دردسر می داد. صدا انقدر واضح بود که نمی شد نشنیده گرفت. دوباره لبخندی زد و از پنجره ی پایین کشیده ی ماشین پرسید: اگر عجله ندارید، بفرمایید بالا! مادرم خوشحال میشه.

انتظار داشت که ماهان دوباره تشکر کنه و بره ولی نگاهی به اطراف و سر و وضع خودش انداخت و گفت: مزاحم نباشم؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم از اینکه ماهان انقدر زود قبول کرده بود، تعجب کرد. ولی جواب داد: نه... اصلاً. خواهش می کنم.

یک ربع بعد هر سه داخل آپارتمان کوچیک نسیم بودند. مادرش با ماهان حرف می زد و خودش توی آشپزخونه مشغول آماده کردن میوه و چای بود. صدای خنده ی ریز مادرش توی فضا پیچیده بود. تو فکرهای خودش بود و دقیق نمی دونست در مورد چی حرف می زنند. چند ثانیه بعد صدای مادرش به گوشش خورد: نسیم جان! کجایی؟

- اومدم.

با سینی چای و کلوچه های خرمایی سوغاتی وارد پذیرایی خونه شد. به هر دو تعارف کرد و خودش با یک لیوان کنار مادرش نشست که داشت به ماهان می گفت: کوچیکه، نه؟

به فضای خونه اشاره داشت. ادامه داد: قبلاً اینجا رو دیده بودید؟

نسیم با چشم غره به مادرش نگاه کرد و ماهان خنده کوتاهی کرد. بعد جواب داد: نه، اولین باره... برای یه نفر اندازه ست.

فروغ خانم لبخندی زد و رو به دخترش گفت: نگفته بودی همکارهات تو کانادا درس خوندند!

نسیم با لبخند خجالت زده ای به ماهان گفت: مادر من ظرف 10 دقیقه زیر و بم همه چیز رو در میاره.

هر سه خندیدند و ماهان به حرف اومد: نه، اتفاقا ایشون من رو یاد مادر خودم میندازند.

فروغ لبخند بزرگی زد و نسیم گفت: در واقع همکار نیستیم مامان.

فروغ که احتمالا تصور می کرد حرف اشتباهی زده، پرسید: چطور!؟

نسیم: ایشون هم تو موسسه فعالیت می کنند، مثل من.

در واقع حدود دو سال پیش تو موسسه با هم آشنا شده بودند. ماه های اول که آشناییشون در حد سلام و خداحافظی بود.

فروغ: منظور من هم همین بود... فرمودید حقوق خوندید؟

ماهان: بله... یه لیسانس هم از شهید بهشتی تهران دارم. مال قبل از رفتنم به کانادا بود... خیلی سال پیش. الان هم فعالیتم تو ایران بیشتر بر پایه ی همونه.

فروغ: چقدر عالی.

ماهان: البته شغل موقتیه. تو دفتر وکالت یکی از دوست هام موقت مشغولم.

فروغ: یعنی... قصد برگشتن دارید؟

DONYAIE MAMNOE

و چشم هاش مثل دو تا گنجشک امیدوار به صورت ماهان پر کشید. حتماً با خودش فکر می کرد، تهران تا اهواز به اندازه ی کافی طولانی هست، چه برسه به اهواز تا تورنتو. نسیم توی دلش به این فکر خندید. جواب ماهان رو قبلاً هم شنیده بود.

- به احتمال زیاد! فعلاً کار رسیدگی به ارث و اموال پدریم تموم نشده. بستگی داره چقدر طول بکشه.

DONYAIEMAMNOE

فروغ خانم سعی کرد نا امیدیش رو مخفی کنه. با لبخند سر تکون داد. ماهان پرسید: اهواز هوا چطوره؟

فروغ: گرما، گرد و خاک،... چه میشه کرد؟

نسیم: اون وقت من بهش اصرار می کنم چند روز اینجا بمونه، هزار تا بهونه میاره که برگرده.

فروغ: هر چی هم که باشه، دو روز دور میشم انگار قلبم رو تو مشت گرفتند.

ماهان خندید و جرعه ای از چای خورد. بعد روی کاناپه های بنفش رنگ راحت تر نشست و گفت: چه خوش مزه ست.

کلوچه ها رو نشون می داد. فروغ با خنده گفت: نوش جان. سوغاته.

- پس لازم شد حتماً یه سر اهواز بیام.
- قدمتون روی چشم.

DONYAIE MAMNOE

هر دو خندیدند و نسیم توی سکوت نگاهشون کرد. یه حسی بهش می گفت که ماهان مثل مادر ندیده ها، دقیقا مشغول خودشیرینی برای مادرشه. مخصوصاً وقتی رو به نسیم گفت: حیفه که از خانواده دوری، من وقتی نزدیک سه سال پیش برگشتم ایران، تازه فهمیدم اون همه مدت چی رو از دست دادم اما...

هر سه ساکت شدند تا اینکه مادر نسیم که تحت تاثیر قرار گرفته بود، پرسید: اما چی پسرم؟

ماهان نگاهش رو از زمین گرفت و جواب داد: دیگه دیر شده بود... از خانواده ام فقط یه خواهر مونده بود. من سعی کردم براش برادری کنم، اما نمی دونم چقدر موثر بودم.

فروغ با همدردی به ماهان نگاه می کرد. نظرش در مورد خانواده، سوال پرسیدن از اهواز عزیز دل فروغ و فعالیت توی موسسه ی خیریه از یه طرف، خوش قیافگی و رفتار صمیمیش از طرف دیگه... معلوم بود که تو دل فروغ جا باز کرده. نسیم می ترسید که همه ی این ها باعث سو تفاهم مادرش بشه. نگاهی به ماهان که مشغول سر کشیدن چای بود انداخت. حتی شاید سو تفاهم ماهان!! این ماجرا چیزی نبود که یه دختر جوون تو شهر غریب دلش بخواد. مخصوصاً وقتی توی این چند

DONYAIE MAMNOE

ماه اخیر رفتار ماهان خودمونی تر هم شده بود. به آشپزخونه رفت تا ظرف های میوه رو بیاره ولی ماهان از جاش بلند شد و گفت: من دیگه باید برم... خیلی ممنون بابت چای.

فروغ: هنوز میوه نخوردی که پسرم!

ماهان: ممنون... شما هم تازه رسیدید، استراحت کنید!

نسیم: هر طور راحتید. تعارف نمی کنم معذب نشید.

همراه ماهان تا جلوی در حرکت کرد و گفت: مرسی که من رو رسوندید.

ماهان: خواهش می کنم. خوشحالم که با خانواده اتون بیشتر آشنا شدم.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و لبخند کجی تحویلش داد. هر دو جلوی نگاه موشکافانه ی مادرش، رسمی تر رفتار می کردند. ماهان بالاخره خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت. نسیم بلافاصله بعد از بستن در، با صورت پر از سوال فروغ مواجه شد ولی به روی خودش نیاورد. فروغ چند قدم برداشت، محکم نسیم رو بغل کرد و بوسید. زیر لب گفت: چقدر دلم تنگ شده بود... دختر یکی یدونه ام.

می دونست که مادرش با حضور ماهان جلوی خودش رو گرفته. خندید و گفت: چشم نجمان رو دور دیدی؟

- پسر که واسه آدم بچه نمیشه!

اوه اوه. معلوم بود که دلش از زهرا پره. این جریان عروس و مادرشوهر چرا هیچوقت قدیمی نمی شد؟! نسیم در حالیکه از مادرش جدا می شد پرسید: چرا بابا نیومد؟

- سرش گرم بود... سلام رسوند، گفت گوشت رو بگیرم بیارمت خونه.

هر دو خندیدند و شروع به در آوردن لباس هاشون کردند. فروغ روی یکی از کاناپه ها نشست و نسیم بشقاب و لیوان ها رو جمع کرد. این همه سکوت از مادرش بعید بود. شاید مشغول فکر کردن به رابطه ی نسیم و ماهان بود. شاید خیال می کرد چیزی بیشتر از یه دوستی معمولی بینشون وجود داره و نمی خواست با سوال پرسیدن خرابش کنه. نسیم از توی آشپزخونه صدا زد: راحت اومدی؟ پرواز تاخیر نداشت؟

- نه. راحت بودم... پا شم برم حموم.

نسیم مشغول شستن ظرف ها شد. چند ثانیه بعد صدای مادرش از نزدیک تر اومد: با هم بیرون رفته بودید؟

DONYAIE MAMNOE

بالاخره نتونسته بود زیاد طاقت بیاره. نسیم لبخند زد و گفت: نه، یه کار واسه موسسه بود. ماشینم خراب شده، بنده خدا مجبور شد من رو برسونه.

- همین؟
- پس چی؟
- چند وقته میشناسیش؟
- تقریباً دو سال.
- دو سال!!... من تازه الان باید باخبر بشم؟

شیر آب رو بست و کامل به طرفش چرخید. به نظر دلخور شده بود. گفت: مامان چرا الکی بزرگش می کنی؟ مگه من از همه ی همکارهام حرف می زنم؟

فروغ نیشگونی از بازوش گرفت که لبخندش رو جمع کنه. نسیم آخی گفت و به بالا رفتن ابروی تاتو شده ی مادرش نگاه کرد.

فروغ دوباره با چشم های ریز شده گفت: چه ماشین خوشگلی هم داشت.

- مامان!
- چیه؟ وقتی موقعیتش پیش میاد باید دو دستی بچسبی... نه مثل تو...

نگاهی به سر تا پای نسیم انداخت و سر تکون داد. دو طرف تاپ سفیدش رو از کنار سینه گرفت و با یه تکون پایین تر کشید.

- تو این زمونه با سنگین پوشیدن و آرایش نکردن به جایی نمی رسی! تا کی می خوای تنها بمونی؟

نسیم پوزخندی زد و در حالیکه یقه ی بازش رو سر جای اول بر می گردوند گفت: این چه کاریه مامان؟

- بد میگم؟ وقتی دخترهای 18 ساله با بچه از جلوم رد میشن، همه اش یاد تو می افتم!
- اون ها دهه هفتادی اند... طرز فکرشون با دهه های قبل فرق داره. من می خوام مثل خودم زندگی کنم.

دوباره شیر آب رو باز کرد و مشغول شستن چاقوها شد. ادامه داد: قرار نیست به بهونه ی دوره زمونه و قحطی شوهر، واسه هر کی که اسمش «مرد» بود دست و پامون رو گم کنیم!!!

- که آخرش چی بشه؟ تک و تنها بمونی؟ یه برادر هم که بیشتر نداری!

DONYAIE MAMNOE

شیر رو بست و مشغول خشک کردن دست هاش شد. فروغ دوباره گفت: من کی گفتم دست و پات رو گم کنی؟ گفتم سیاست داشته باشی. یه نمونه اش هم تو لباس پوشیدنه.

- من سنگین نیستم مامان. هر وقت بخوام آرایش هم می کنم... فقط ... تا حالا کسی رو ندیدم که ازش خوشم بیاد.

DONYAIEMAMNOE

بعد توی دلش اضافه کرد: شاید هم هیچوقت نبینم.

از قدیم می گفتند شانس یه بار در خونه ی آدم رو می زنه. نسیم اصلاً کلاسیک و کلیشه ای نبود. تحصیلاتش هم بهش اجازه نمی داد که قدیمی فکر کنه ولی می دونست که شانسش رو سال ها پیش با دست خودش خراب کرده. مهم نبود تئوری های روانشناسی رو تا حالا به چند نفر از مراجعینش گفته، تو زندگی واقعی عوض شدن و عوض کردن به اندازه ی جون کندن سخت بود!

فروغ به طرف حموم رفت و چند دقیقه بعد زنگ واحد به صدا در اومد. از پشت چشمی صورت آقای احمدزاده رو دید که لبخند می زد. مانتو و شال پوشید و با کیف پول سمت در رفت. حتماً ماشین رو از تعمیرگاه آورده بود. دیگه نمی دونست چطور تو روی مرد بیچاره نگاه کنه. به یادش افتاد که یه مقدار از سوغاتی های مادرش رو براش ببره. حداقل یه جبران کوچیکی بود. آقای احمدزاده با دیدن نسیم جلو اومد و احوالپرسی کرد. بعد سوئیچ رو به طرفش گرفت و گفت: خدمت شما! همین بعد از ظهر گرفتم.

DONYAIE MAMNOE

- مشکلش جدی بود؟
- نه، حل شد. یه کم روغن ریزی داشت. فیلتر روغن رو عوض کردن، واشرش شل شده بود.
- درسته... دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.

خوراکی ها رو به طرف مرد گرفت که با خوشحالی قبول کرد. به زور پول تعمیر ماشین رو هم داد و خواست داخل برگرده که احمدزاده پرسید: این آقایی که نیم ساعت پیش بالا اومدند، از اقوام بودند؟

- نه، یکی از آشناها بودند. مادرم دعوتشون کردند.
- مادرتون از اهواز تشریف آوردن؟
- بله.
- چشمتون روشن!
- ممنون. سلامت باشید.

DONYAIE MAMNOE

مرد سری تکون داد و کمی این پا و اون پا کرد. بعد خداحافظی کوتاهی کرد و از پله ها بالا رفت. نسیم شونه ای بالا انداخت و به خونه برگشت. بعد از یک ماه مادرش اومده بود... کلی حرف برای گفتن داشتند.

DONYAIEMAMNOE

7 »»

نیم ساعت از وقت جلسه با حرف های کم اهمیت و بی سر و ته گذشته بود. این آقای دکتر یکی از سرسخت ترین مراجع هاش بود. جلسه هاش هم که آخر وقت تشکیل می شد و نسیم زیاد انرژی چونه زدن نداشت. دستش رو از زیر چونه برداشت و به مرد گفت: تا کی می خوایید اینطوری ادامه بدید؟

دکتر لبخندی زد و جواب داد: تا وقتی شما خسته بشید!

- من همین الانش هم خسته ام!
- جدی؟ ماساژ نمی خوای؟

DONYAIE MAMNOE

با این حرف نسیم هم خندید و سر تکون داد. گیر چه آدم پیچیده ای افتاده بود. از همون کیس هایی که همه ازش فرار می کنند. اگر عاقل بود، باید مثل پزشک هایی که مریض های لاعلاج رو جواب می کنند تا لطمه ای به حسن شهرتش وارد نشه، قضیه رو توی دفتر دکتر مجیدی تموم می کرد. اما نسیم همچین آدمی نبود که از جر کشیدن کسی رو نادیده بگیره. از جاش بلند شد. میز رو دور زد و کنارش روی کاناپه ی بزرگ مخصوص مشاوره نشست. یادش می اومد که دو سال پیش دو تا کارگر به زحمت کاناپه رو از راه پله ها چرخونده بودند. دکتر با صدای آهسته اما خندون گفت: حالا یه تعارفی کردم.

نسیم از اشاره ی دوباره اش به ماساژ خنده اش گرفت ولی در حد یه لبخند کوچیک کنترلش کرد. به فاصله اشون اشاره کرد و گفت: شاید اینطوری راحت تر صحبت کنید!

- حالا قراره مثل فیلم ها دراز بکشم و پاهام رو بندازم رو زانوهات؟

نسیم چند ثانیه مکث کرد تا جمله اش رو هضم کنه. چرا این مرد نمی تونست جلوی زبونش رو بگیره؟ نسیم به حرف اومد: نه، لازم نیست اونقدرها هم راحت باشید!!

جلسه پیش از یه تماس کوچیک با دست نسیم انقدر پریشون شده بود و حالا داشت مثل هرزه ها حرف می زد. دکتر لم داد و پاهاش رو روی میز چوبی جلوی کاناپه انداخت. دست هاش رو داخل

جیب های شلوار طوسی روشنش فرو برد، سرش رو به عقب تکیه داد و در حالیکه نگاهش به سقف بود، گفت: ok... تخفیف میدم. میز هم بد نیست!

چند ثانیه طول کشید تا نسیم نگاهش رو از مرد کناریش بگیره. یه جذبه و رخوت خاصی تو طرز برخوردش بود که ناخودآگاه توجه ها رو جلب می کرد. کاملاً مشخص بود که چرا تو برنامه های سلامتی و پزشکی تلوزیون دعوتش می کردند. اگر نصف این جذابیت رو اونجا داشت، بیننده ها رو میخکوب می کرد، حالا تخصصش به کنار.

دکتر سرش رو چرخوند و با نگاهی که معلوم بود از سر مچگیریه، گفت: والا روانکاو های مردم خیلی هواشون رو دارند!

نسیم جلوتر، روی لبه ی کاناپه نشست تا از زاویه ی بهتری گفتگو رو ادامه بده: پس به وقتش شوخ طبع هم هستید!

و فکر کرد، تا امروز فقط اخم و تخم و غرغرش رو دیده. برای مشاور بودن اول باید دوست بود، ولی رابطه ای که نسیم با این دکتر داشت شباهتی به رفاقت نداشت. چشم های آبی مرد ریزتر شد و گفت: کی گفته دارم شوخی می کنم؟

ابروهای نسیم توی هم رفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. بعد گفت: چقدر جالب می شد اگه اون هایی که شما رو فرستادند دفتر من، الان اینجا بودند.

دکتر بعد از چند لحظه، با لبخند کجی جواب داد: قبل از اینکه من رو بفرستند سراغ یه خانوم خوشگل باید فکرش رو می کردند!

نسیم لبخند زد و با کلافگی تصنعی روش رو سمت پنجره ی باز برگردوند. هر چیزی بود به جز خوشگل! خودش می دونست که یه دختر معمولیه. موهای فر و وحشی که بیشتر مواقع نمی تونست خوب بهش حالت بده، چشم های قهوه ای معمولی، پوست سبزه متوسط که نه درخشش پوست های روشن رو داشت، نه رمز و راز پوست های تیره... دوباره سمت مرد برگشت و گفت: بیشتر جلسه رو که حروم کردیم... اجازه می دید ادامه اش رو با متود من پیش بریم؟ من نمی خوام فشار بیارم، ولی فکر می کنم دیگه وقتشه که جدی تر شروع کنیم.

دکتر دست به سینه نگاهش کرد و گفت: چرا بی خیال نمیشی؟

این بار نسیم هم به پشتی کاناپه تکیه داد و به دیوار رو به رو زل زد.

- چون شما مثل بچه ای می مونی که موهای مادرش رو می کشه و جیغ می زنه... ولی در واقع ازش بغل می خواد.

DONYAIE MAMNOE

برای مدت کوتاهی هر دو ساکت بودند و فقط گاهی حرکت پرصدای یه ماشین سکوت رو می شکست. نسیم سرش رو به طرف دکتر کج کرد که اون هم دقیقاً تو همین حالت بود. از چشم هاش چیزی خونده نمی شد اما اخم روی پیشونی بلندش نشون می داد که جدیه. بعد خیلی ناگهانی حالتش عوض شد و دوباره مسخره بازی رو شروع کرد: الان شما مادره ای؟... هوم... ایده ی بدی نیست!

DONYAIEMAMNOE

نسیم خیلی جدی گفت: با من حرف بزن!

- موضوع مشترکی نداریم.
- پس این یک ساعتی که به اشتراک گذاشتیم چیه؟

دکتر به ساعتش نگاه کرد. تا مسئله جدی می شد، پا به فرار میذاشت. یعنی انقدر جذابیت زنونه ی نسیم کم بود که نمی تونست مردی رو یک ساعت توی دفترش نگه داره؟! دکتر به حرف اومد: چی می خوای بشنوی؟

- فعلاً قصد دور رفتن ندارم... می خوام یه گفتگوی ساده رو شروع کنیم و جواب هاتون رو بشنوم.
- بسیار خب!
- مثلاً... قبل از اینکه بیای اینجا، مشغول چه کاری بودی؟
- سکس!

DONYAIE MAMNOE

نسیم با نفس عمیقی، پلک هاش رو محکم بست که به خودش مسلط باشه. مرد بعد از مکث کوتاهی جدی تر گفت: پمپ بنزین بودم.

پلک هاش رو باز کرد و نگاهش جدی تر از قبل شد. دکتر روی صورتش چشم چرخوند و ادامه داد: چیه؟ نکنه می خوای گواهینامه ام رو باطل کنی؟

- بیشتر توضیح بده!
- خب اول پارک کردم... بعد کارتم رو به متصدی دادم... بنزین زد... کارت رو برگردوند... پول رو گرفت... راه افتادم... مراحل فشار دادن استارت رو هم بگم؟!!
- چرا خودتون پیاده نشدید؟
- ...
- لباس هاتون کثیف می شد؟ یا بوی بنزین اذیتتون می کرد؟ یا...
- مَردم.

DONYAIEMAMNOE

- مردم چی؟
- بعضی از مردم من رو میشناسند. از دانشگاه، تلوزیون، بیمارستان، اخبار...
- خب بشناسند. اینکه چیز خوبیه!

پوزخند زد و گفت: خوب؟!

- اگر نمی شناختند که کار و...

جلوی اومدن واژه ی «کاسبی» رو گرفت و ادامه داد: بارِ شما انقدر نمی گرفت.

دکتر پاهاش رو از روی میز بلند کرد و با موقعیت فیزیکی رسمی تری گفت: این منم که دارم به مردم لطف می کنم، نه مردم به من! منم که دارم از سال ها زحمتی که کشیدم و تحصیلات و تجربه ام براشون مایه میذارم. منم که...

نسیم وسط حرفش پرید و با لبخند گفت: رایگان؟!

- آخرین بارت باشه که وسط حرف من می پری!

نسیم توی سکوت به صورت مرد نگاه کرد که حالا هیچ نشونه ای از تفریح و شوخی نداشت. دوباره به مود بی اعصابیش برگشته بود ولی نسیم نمی خواست حالا که به حرف اومده، متوقفش کنه. دکتر ادامه داد: جراحی هایی که من کردم دست کمی از معجزه نداشت.

- حالا خدا هم شدید؟!

به چشم های هم زل زدند. مرد دندون هاش رو روی هم فشار داد و رد جا به جایی آرواره هاش روی صورتش نشست. بعد بدون هیچ حسی توی صداش جواب داد: نه! اگر خدا بودم الان اینجا ننشسته بودم!

- برگردیم سر مردمی که دارید بهشون لطف می کنید!!

پوزخند زد و گفت: مردم!...

- ...
- همه ی عمرم به این فکر می کردم که چرا هر چی حشره ها رو از خودت دور می کنی، بیشتر طرفت میان.

واقعاً چی توی مغز همچین آدم هایی می گذشت که برای نسیم قابل درک نبود. می شد از توش یه مقاله ی پر سر و صدا در آورد یا یه پروپوزال موفق. آهسته پرسید: حشره؟!!

- ...
- چی باعث شده شما هموطن هاتون رو با حشره مقایسه کنید؟

DONYAIE MAMNOE

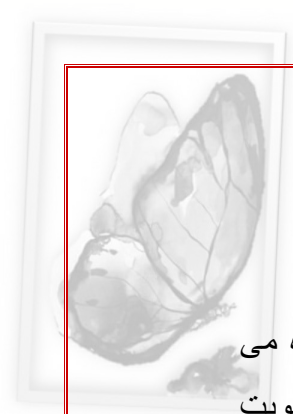

- اگر جای من بودی می فهمیدی.
- ...
- وقتی هر کس طرفت می اومد یا عکس می خواست، یا امضا می خواست، یا نمره می خواست، یا توصیه نامه می خواست، یا ترفندهای تجربیت رو می خواست، یا بدون نوبت ویزیت می خواست، یا نسخه ی داروهای خاص رو می خواست، یا پول می خواست، یا موقعیت می خواست، یا توجه می خواست، یا... بالاخره یه چیزی می خواست.

نفس عمیقی کشید و توی سکوت بهش زل زد. اصلاً دوست نداشت که شبیه مشاورهای حق به جانب به نظر برسه که طرف هر کسی رو می گیرند به جز مراجع. به نظر می رسید که دکتر همچین احساسی داره. زنگ تلفن پخش شد و نسیم از خداخواسته برای عوض شدن فضا به طرفش رفت. باید یه برگ میانداخت و تلفن بهترین موقعیت بود. خانوم ایمانی پشت خط گفت: از موسسه تماس گرفتند، وصل کنم؟

- موسسه؟ در مورد چی؟
- فکر می کنم شنبه باید جایی باشید.
- آهان.

مکث کرد و بعد ادامه داد: بگو خودم بعداً تماس می گیرم.

- بله.

قطع کرد و برای برگردوندن صمیمیت بینشون کمی از خودش گفت: من گاهی، وقت های آزادم رو تو یه موسسه ی خیریه میگذرونم. رایگان.

- ...
- می بینید... بعضی از مردم هم هستند که چیزی نمی خوان.

و با لبخند به خودش اشاره کرد.

دکتر بی توجه به جمله اش، پرسید: خیریه؟! چه موسسه ای؟

- «امام عصر»... یه موسسه ی کوچیکه.

دکتر خنده ی عصبی کرد و با لحن مسخره ای گفت: «امام عصر»؟ جداً؟

- چیز عجیبیه؟
- همه ی مصیبت هاش رو دوش آدم هایی مثل توئه... بعد اسمش میشه امام عصر!!!
- اونجا کسی به خاطر اسم و رسم کار نمی کنه!

DONYAIE MAMNOE

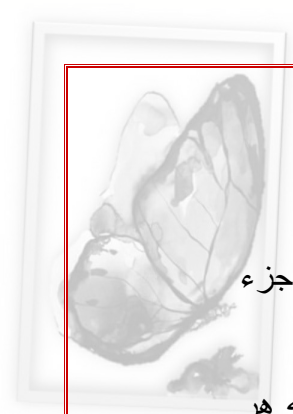

- تو اصلاً امام عصر رو قبول داری که تو موسسه اش کار می کنی؟

صداش خود به خود بالا رفته بود. نسیم تذکر داد: لطفاً آروم تر!... من اهوازی هستم ولی جزء شیعه هام.

نسیم متوجه این همه حساسیت روی نامگذاری نمی شد. حس می کرد مرد فقط می خواد به هر چیزی که سر راهش قرار می گیره، گیر بده. پوزخند زد و گفت: پس اهوازی هستی!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی صورت و موهای نسیم حرکت کرد و نسیم داشت با میلش به اینکه موهاش رو زیر شال فرو ببره مبارزه می کرد. نمی خواست نقطه ضعفی به این مرد نشون بده که متوجه بشه نگاهش چه تاثیری روی دستپاچگی نسیم داره.

- باید از ظاهرت حدس می زدم... می خوره از عرب ها باشی!

مادرش بختیاری بود ولی پدرش ریشه ی عربی داشت. نسیم از بچگی حساسیت این موضوع رو همه جا حس می کرد. حتی توی شهر خودش. بدون اینکه بفهمه چرا؟ گاهی حتی تسلیم موقعیت هم شده بود... ولی حالا با بالا رفتن سنش، اینجور اشاره های نسنج نما دیگه اهمیتش رو از دست داده بود. یکی از دلایلی که به زندگی توی تهران علاقه داشت همین بود که کسی گیر قوم و نژاد دیگران نبود و این توی روابط مسئله ساز نمی شد. اما این آدم با این لبخند مسخره، سعی داشت یه نقطه ضعف پیدا کنه و دست رو جای حساسی گذاشته بود. نسیم آروم جواب داد: شما هم حتماً آریایی اصیلی!

DONYAIE MAMNOE

- چیه بالاخره بهت برخورد؟
- نه، ظاهراً به شما برخورده!

دوباره همون حالت عصبی به مرد دست داده بود که هفته ی پیش نمی تونست باهاش در رو باز کنه. با خط و نشون سر تکون داد و تلخ تر از قبل گفت: از عرب های خوزستانی، بین ما چه غلطی می کنی؟

«بین ما»... دیگه واقعاً داشت به نسیم بر می خورد. جلوی توهین مراعات کردن هم حدی داشت. جوابش رو نداد ولی از جاش بلند شد و پشت میزش برگشت. همزمان گفت: بفرمایید! وقت جلسه تون تموم شده.

دکتر بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست: هنوز 5 دقیقه مونده!

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و مستقیم نگاهش کرد. دست به سینه و طلبکار نشسته بود. جواب داد: خیله خب... پس تو این 5 دقیقه تکلیف این هفته رو میدم.

DONYAIE MAMNOE

بی توجه به گیجی ته چشم های مرد، بلند شد و سمت قفسه ها رفت. یکی از کشوها رو باز کرد و وسیله های داخلش رو جا به جا کرد تا چیزی که می خواد پیدا کنه. یه دفترچه یادداشت کوچیک از بین دفترچه های کشو... طرح چرم و مردونه هم داشت ولی از قصد، جلد دخترونه ی صورتی رو انتخاب کرد و کشو رو بست. سمت مرد اخموی روی کاناپه رفت و دفترچه رو جلوش گرفت.

DONYAIEMAMNOE

- این چیه؟
- دفترچه ی روزانه ی شما!
- ...
- باید 5 تا اتفاق خوب هر روزتون رو توش یادداشت کنید. لازم نیست گرفتن جایزه ی نوبل باشه!! هر چیزی که حس خوبی براتون داشته.
- یعنی چی؟ این بچه بازی ها چیه خانوم؟؟!!
- اینجا تنها کسی که داره بچه بازی در میاره شمایی!

دکتر لب باز کرد ولی نسیم اجازه نداد و گفت: هفته ی دیگه باید با 35 تا اتفاق پر شده باشه. وگرنه...

DONYAIE MAMNOE

- وگرنه چی؟ اخراجم می کنی؟
- راه های تنبیه بهتری هم هست... بگیرید!!

و دفترچه رو تکون داد. دکتر محکم از دستش کشید. نسیم دوباره روی صندلیش برگشت و چرخ هاش رو یه نیم دایره چرخوند تا چشمش به صورت مرد نیفته. چند تکه کاغذ از کشو بیرون آورد و حواسش رو به نوشته ها داد.

دکتر: مسخره تر از این...

نسیم: 5 دقیقه تموم شد!

مرد یک دقیقه ساکت و بی حرکت موند. نسیم قصد نداشت نگاهش کنه، اون حرف ها زیادی ناراحتش کرده بود. از گوشه ی چشم دید که بلند شد و کتش رو برداشت. لب باز کرد که طبق معمول، مثل آخر همه ی جلسات مشاوره اش بگه «هفته ی دیگه می بینمت» ولی به موقع جلوی خودش رو گرفت و چیزی نگفت. دکتر کنار در مکث کرد. نسیم حتی سر برنگردوند. بلاخره بیرون رفت. بدون خداظی...

DONYAIE MAMNOE

«« 8 »»

وسط مهر بود و هوا کمی خنک شده بود. کارن سرش رو به سمت آسمون آفتابی و صاف بلند کرد. نور خورشید روی پوست صورت و بدنش، حس خوبی بهش می داد. بی توجه به آدم های اطراف که همه مثل خودش با تیشرت و شلوارک راحتی، کنار استخر ایستاده بودند، مشغول قدم زدن بود. کف سازی فیروزه ای استخر تزیینی و آب زلالش بین چمن یک دست و گل های سرخ اطراف منظره ی فوق العاده ای ایجاد کرده بود. کارن سعی کرد فکرش رو استخر ِ جلوی چشم هاش دور کنه. بعد از مدت ها تنهایی، بودن در کنار دوست ها و دیدن چهره های آشنا بهش آرامش می داد. اگر یک سال پیش بود، صدای خنده های خودش و آدم هایی که همیشه دور و برش جمع می کرد، این محوطه رو پر کرده بود اما حالا دیگه خیلی وقت بود که حوصله ی شلوغی رو نداشت. دستی روی شونه اش نشست و صدایی از کنار گوشش گفت: تنهایی!

به طرف صورت لبخند به لب علی برگشت که مثل بقیه ی دوست هاش سعی داشت وانمود کنه که همه چیز رو به راهه... که بیشتر از یک سال پیش، هیچ اتفاقی نیفتاده... که کارن همون آدم سابقه و... برای دلخوشی علی لبخندی زد و گفت: چه هوای خوبی.

- آره این موقع سال هوای لواسون می چسبه

با هم به طرف پله های سنگی راه افتادند. پله هایی که از بالای استخر رد می شد و در نهایت به تراس طبقه ی دوم می رسید. کارن با نگاهی به همکارها و آشناها پرسید: به خاطر من کمتر دعوت کردی؟

- نه! چرا باید اینکار رو کنم؟

چشم هاش رو ریز کرد. علی تسلیم شد: آره، عسگرلو رو هفته ی پیش دیدم. می گفت حال شلوغی رو نداری.

به تراس بالا رسیده بودند. کارن گفت: شاید.

- این یه سال اگه کسی جایی خبرت نکرده، به خاطر خودت بوده. می دونی که؟

- بله. می دونم.

خوبی چند شغله بودن کارن این بود که انقدر دوست و آشنا داشت که فرصت نمی کرد با هیچ کدوم صمیمی بشه. پس احتیاجی هم نبود چیزی رو برای کسی توضیح بده. به حفاظ تراس تکیه داد و کف دست هاش رو روی لبه ی سفید سنگیش گذاشت. روی منظره ی پایین چشم چرخوند. درخت

DONYAIE MAMNOE

های بلند که ارتفاعشون از تراس بلندتر بود، آب زلال استخر بیضی شکل، گل های درشت وسط چمن. سکوت رو شکست: ویوی تراست توی همه ی فصل ها عالیه.

- به پای آبشار و جنگل که نمی رسه!

کارن از اشاره علی به ویلای شمالش لبخند زد. بعد با یادآوری گذشته و دعوت همکارهاش به اونجا لبخندش محو شد. بیشتر این آدم ها اومده بودند. مهمونی خانوادگی نبود. علی هم به جای زنش با دوست دخترش اومده بود. مهمونی های خانوادگی هم خسته کننده بود، هم کلی دردسر داشت. تا دو ماه بعدش باید حرف و حدیث ها و قهر و ناز ها رو جمع می کردند... «فلانی با زن من شوخی کرد»... «فلانی نتونسته بچه اش رو تربیت کنه»... «هیکل زن فلانی به درد بستن دروازه ی گل کوچیک می خوره»... تنها مشکل پارتی های مجردی مخفی نگه داشتن بود که دیگه برای خودش و این جماعت عادی شده بود. به نفع همه بود که فردای همون شب، کل ماجرا و آدم هاش رو فراموش کنند. از دوربین و گوشی هم خبری نبود... به همین سادگی. فکر کرد «ساده»؟ واقعا ساده بود؟ ولی چه چیز دیگه ای رو می تونستند جایگزین این مهمونی ها کنند تا هر چند وقت یه بار، فرسودگی از شغل های سخت و وقت گیرشون رو کمتر کنه؟ به آدم های اطرافش نگاه کرد... یه سری مرد و زن که تا خرخره توی حرفه اشون فرو رفته بودند و تمام هفته از خودشون کار می کشیدند. علی دوباره پرسید: مشغول تالیفی؟

نگاهش رو از ابرهای سفید گرفت و جواب داد: عسگرلو بهت گفته؟

- آره، گفت با هم مشغول یه سری تالیف و ترجمه اید.
- چه کار دیگه ای ازم بر میاد؟ بیکاری اعصابم رو به هم میریزه.

علی دستش رو دور شونه ی کارن انداخت و با لحن دلگرم کننده ای گفت: نگران نباش! در همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه. مگه پروانه ات رو لغو کردند که اینطوری حرف می زنی؟!

- ...
- هیچ خبری نیست، فقط یه برک چند هفته ایه!
- می دونم.
- اتفاقاً برای شاد نشدن بدخواه هات هم که شده، باید عادی به نظر برسی.
- این هم می دونم.

DONYAIE MAMNOE

- می دونستم بعد از جریان دادگاه، دیر یا زود یه مرخصی اجباری می خوری. فقط می خوان دور و بری ها رو مطمئن کنند که یه حرکتی کردند. تا کسی نره برات صفحه بذاره که فلانی پشتش به جایی گرمه و... از این حرف ها.
- پس بهتر بود بهانه ی درست و حسابی جور کنند. این بهانه اشون رسماً جک بود!

هر دو کوتاه خندیدند. حتی علی هم هنوز از جریان بیمارستان در حال تاسیس خبر نداشت. فعلا بهتر بود که جریان مسکوت بمونه تا نتیجه ی قطعی به دست کارن برسه. همینجوری، بدون حکم ریاست هم کلی دشمن داشت، نمی خواست کسی چوب لای چرخش بذاره. در واقع یاد گرفته بود توی این شغل، هر دوست یه دشمن بالقوه ست که هنوز رگ حسادتش بالا نزده. میز ریاست بیمارستان تنها چیزی بود که براش باقی مونده بود و نمی خواست به هیچ قیمتی از دستش بده.

- زیاد فکرش رو نکن! خیلی زود میگذره.

با صدای علی به خودش اومد و فکر هاش رو پس زد. برای تایید حرف علی سر تکون داد. بعد لبخندی روی صورتش نشوند و دوباره به پایین نگاه کرد. بعد از چند ثانیه چشم هاش روی نقطه ای کنار درخت ها ثابت موند.علی هم به همون طرف نگاه کرد و آروم پرسید: چشمت رو گرفته؟

- مو فره کیه؟
- نمی شناسم... با مریم توکلی اومده.
- برو به مهمون هات برس! من همین جا راحتم.

علی لبخندی زد و با حرکت دست کنار پیشونیش، از پله ها پایین رفت. کارن سر تا سر تراس رو قدم زد و منظره ی اطراف رو از چشم گذروند. صدای خنده و موسیقی خیلی آروم از پایین به گوش می خورد. بوی کباب ماهیچه و جوجه هم فضا رو پر کرده بود... یه مهمونی باربیکیوی خصوصی با غذای ساده. با مهمونی های پر زرق و برق خودش فرق داشت. به طرف صندلی های حصیری رفت که زیر قسمتی از شیروانی ساختمون چیده شده بود. توی سایه نشست و نفس عمیقی کشید. همین که از خونه و کار و تنهایی دل کنده بود، کافی بود، نمی خواست تمام مدت قدم بزنه و به خودش و بقیه خوب بودن حالش رو ثابت کنه.

روی صندلی لم داد و سرش رو به کوسنی که زیر گردن گذاشته بود، تکیه داد. یه چرت بعد از ظهر هم خستگی رو ازش می گرفت، هم وقتش رو می گذروند. اما زیاد طول نکشید که کسی از بالای سرش صداش زد. پلک هاش رو باز کرد و همون زن مو فر رو دید که از بالا بهش خیره

DONYAIE MAMNOE

شده بود. کوسن رو برداشت و درست نشست. زن لبخند بزرگی زد و با لحن دلنشینی گفت: ضد آفتابتون تموم شده، تو سایه نشستید... دکتر؟!

کارن نگاهی به اطراف انداخت، توی تراس اثری از کسی نبود و حدس می زد کی ممکنه زن رو بالا فرستاده باشه. ظاهراً همه ی آشناهاش فکر می کردند دیگه وقتشه که زندگی زاهدانه رو تموم کنه و به روال قبل برگرده ولی هیچکدوم نمی دونستند که حتی اگر می خواست هم دیگه نمی تونست... دیگه کشش هیچ کاری رو نداشت. دیگه حالش از زن ها به هم می خورد. به نظر می رسید که این خانوم قصد رفتن نداره. کارن جواب داد: یعنی انقدر پاستوریزه نشون میدم؟

- بالاخره پزشک که هستید!

پوزخند زد. زن ادامه داد: پوستتون هم که شاهد زنده است!

ابرو بالا انداخت. چه زود دخترخاله شده بود و درباره ی پوستش حرف می زد. بدون دعوت روی صندلی کناری نشست و پا رو پا انداخت که این حرکت کوتاهی دامن سفیدش رو بیشتر به رخ می کشید. مودب بودن و رو دادن به زن ها جزء خصوصیات اخلاقیش نبود. کنایه زد: راحت باشید... مزاحم نباشم؟!

زن با شک به چشم هاش نگاه کرد که فازش رو تشخیص بده. بعد گفت: خواهش!

یعنی انقدر تو باغ نبود؟ یا به نفعش بود خوش رو به نفهمی بزنه؟ اضافه کرد: اووم... مردهای جدا از جمع روم تاثیر میذارند... یه جورایی وجه مشترکه...

و چشمک بامزه ای زد. کارن آروم سر تکون داد و گفت: نکنه علی بهت گفته من جراح پلاستیکم؟

زن با گیجی نگاهش می کرد. خیلی ها رو می شناخت که به خاطر عمل های زیبایی مجانی به چه خفت هایی که نیفتاده بودند. دستش رو بلند کرد و تکه ای از موی فر زن رو بین انگشت هاش گرفت. از همون اولین باری که چشمش به این موها افتاده بود فقط چهره ی یه نفر توی ذهنش تکرار می شد. البته موهای اون دختر طبیعی بود و حتی رنگ نداشت. به فرم گرد و کوچیک بینیش هم می اومد. اما موهای این زن با این نگاه مشکوک، انگار مال خودش نبود. دستش رو عقب برد و واضح تر از قبل منظورش رو گفت: میشه برگردید پیش بقیه؟ یه تلفن خصوصی دارم!

زن چند ثانیه ای خیره نگاه کرد، بعد هر دو دستش رو به دسته های صندلی فشار داد و محکم از جا بلند شد. گردنش رو با اخم چرخوند و یک راست به طرف پله های تراس حرکت کرد. کارن موبایلش رو از جیب شلوارک بیرون آورد. کانتکت ها رو باز کرد و روی شماره ای که با اسم

DONYAIE MAMNOE

«مشاور» ذخیره کرده بود ثابت موند. دو روز پیش این شماره رو با اصرار از منشی دفترش گرفته بود. حتی یه بار بعد از شنیدن صدای نازکش قطع کرده بود، چون اصلاً نتونسته بود حرفی بزنه. اما این بار باید خودش رو راضی می کرد که تماس بگیره. می دونست توی جلسه ی آخر خیلی تند رفته و حرف هایی رو زده بود که اگر خودش در مورد نژاد ترکش از کسی می شنید، تا پای شکایت رسمی پیش می رفت. مشکلاتی رو پشت سر گذاشته بود که هر کسی نمی تونست زیر بارش دووم بیاره، ناراحتیش هم از یه جای دیگه بود اما این دلیل نمی شد به دختری که تنها جرمش مشاوره دادنه، هر حرفی بزنه! یه عذرخواهی بدهکار بود. نه به خاطر اون دختر، بلکه به خاطر شخصیت خودش!

روی اسم رو لمس کرد و گوشی رو سمت گوشش برد. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

صدای خیابون و شلوغی از اون طرف خط شنیده می شد که با طبیعت آروم اینجا خیلی تضاد داشت. دختر دوباره گفت: بفرمایید؟

- سلام.
- سلام... بفرمایید؟
- من شفیق هستم.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: امرتون؟

- تماس گرفتم که... خب... جلسه‌ی دوشنبه اصلاً خوب پیش نرفت.
- بله، همینطوره. از نظر شما مشکل از کجا بود؟

سوال خیلی کنایه آمیز پرسیده شده بود. چند لحظه فکر کرد و بعد جواب داد: از کجا شروع شدن مشکل مهم نیست. مسئله اینه که... من بحث رو به جایی کشوندم که نباید.

- خوشحالم که اشتباهتون رو پذیرفتید!

دندون هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت: خواستم بدونید که از حرف های آخر جلسه منظورِ بدی نداشتم...

- به هر حال، اگر من اون روز محکم برخورد نکردم به این خاطر نبود که حق با شماست یا من بلد نیستم از حقم دفاع کنم. دلیلش فقط مراعات حال شما بود.
- مراعات؟! -

DONYAIE MAMNOE

- بله مراعات! شما بارها به من ثابت کردید که احتیاج دارید باهاتون مدارا بشه. من به عنوان روانکاو، در حال حاضر نزدیک ترین شخص به شمام... در واقع اولین کسی که باید مدارا کنه.
- ...
- من برای کمک به شما اینجام، نه بدتر کردن اوضاع.

DONYAIEMAMNOE

با پوزخند و لحن نیشداری جواب داد: بله. منظورتون رو کامل رسوندید! من اونی ام که همه باید جلوش کوتاه بیان!

- نه، فکر نمی کنم رسونده باشم.
- ...
- بگذریم... دکتر شفیق امیدوارم متوجه باشید توهینتون چقدر جدی بود. نژادپرستی با هر رنگ و لعابی، دیگه تو جامعه ی مدرن جایگاهی نداره.
- خب، تماس من هم برای عذرخواهی بود... مطمئن باشید دلم براتون تنگ نشده بود!

پشت خط فقط صدای خیابون می اومد. با نگاهی به خلوتی تراس صداش رو بالاتر برد: الو؟ هستید؟

- ...
- نکنه پوزشنامه می خواهید که رضایت بدید؟ هزینه هم داره؟؟
- راستش... گفتید هزینه، بله داره.

DONYAIE MAMNOE

کارن سرش رو عقب برد و بلند خندید. عجب روزگاری شده بود، نمی شد هیچکس رو شناخت. با خنده پرسید: چقدر عزیزم؟

دختر بعد از سکوت چند ثانیه ای، جواب داد: هزینه ی مالی نیست.

صورتش رو موقع گفتن این حرف تصور کرد. صورتی که کمی چهره ی ریانا رو براش تداعی می کرد. با این مقایسه خنده اش بیشتر شد: اهوم... پس چی می خوای؟ اسپا و ماساژ درمانی؟... خصوصی؟

و به این فکر کرد که بودن باهاش چه حسی می تونه داشته باشه. هیکل ظریفش با قد بلند و ظاهر درشتی که از زن های عرب توی ذهن همه بود، خیلی فرق داشت. در واقع اصلاً به کارن نمی اومد. صدای نفس دختر توی گوشی پیچید و بعد کلافه گفت: شنبه ی آینده یه جلسه ی مهم دارم. باید با مسئول جایی ملاقات کنم. تنهایی سخته، دخترهای جوون رو زیاد تحویل نمی گیرند.

DONYAIE MAMNOE

- خب؟

- اگر برای شما زحمتی نیست، من رو تا اونجا همراهی کنید.

- ...

- در ضمن من عزیز شما نیستم! مشاورتونم.

کارن نفس عمیقی کشید. از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. نمی دونست چی باید بگه. بهتر این بود که یه بهانه ای برای شنبه بیاره و در خواست رو قبول نکنه، بی دردسر ترین راه. مشخص بود که هدف دختر از این پیشنهاد شناخت بیشتر روی کارنه و کارن می دونست که اینطوری ممکنه ناخواسته نقطه ضعفی از خودش نشون بده. صدای خیابون دوباره تو ذوق می زد. پرسید: کجایی؟

- ولی عصر
- ...
- کار خیره.
- چی؟
- شنبه رو میگم... شما که فعلاً از کار معلقید وقت آزاد هم دارید.
- ...
- می دونید که... می تونم تو گزارشم به حرف های اون جلسه تون اشاره کنم!
- داری باج می گیری؟
- هر کار بدی رو باید با یه کار خیر جبران کرد.
- این هم یکی دیگه از متودهای شماست؟
- یا ترجیح میدید 1000 بار روی کاغذ بنویسید «فردا پر از اتفاق های خوبه.»؟؟
- بله؟؟؟!!!
- راهکار استفاده از ضمیر ناخودآگاه.

این آدم دیگه داشت زیاده روی می کرد. اخمی روی صورت کارن نشست و گفت: منظورت تو همون دفتر صورتیه که عکس گربه داره؟!!!

دختر آروم خندید و جواب داد: صورتی و آبی، اون هم هر گربه ای نیست... اسمش کیتیه!

DONYAIE MAMNOE

شده بود مثل بچه های مو خرگوشی که دارند فرق بین عروسک هاشون رو برای باباشون توضیح میدند! کارن لبخند زد. خواست بگه «شنبه باید جایی باشم» اما نگاهش به لبه ی استخر افتاد، به موهای همون زن. گفت: باشه، بعداً هماهنگ کنید. میام.

صدای خندونش رو شنید: قول دادید دیگه؟

دوباره لبخند زد و گفت: قول دادم!

و سریع اضافه کرد: اما به جای یکی از جلسه ها به حساب میاد.

- قبوله.

حتی بعد از خداحافظی و گذاشتن گوشی توی جیب هم باورش نمی شد که قبول کرده باشه. قبلاً سر خیلی چیزها توی زندگیش کوتاه اومده بود و رهاشون کرده بود ولی این شامل شغل و حرفه اش نمی شد. باید روی پا بلند می شد و به خاطر شغل و زندگیش می جنگید اما در عوض دنباله رو این دختر شده بود! صورتش رو دوباره به سمت آسمون گرفت و به ابرها زل زد. همون دوشنبه ها رو به زور تحمل می کرد، شنبه هم اضافه شده بود. آهی کشید. شاید می تونست با رفتار آقامنشانه روش تاثیر مثبتی بذاره تا زودتر گواهی رو امضا کنه و شر قضیه کنده بشه. علی از پایین صداش زد: بیا پایین پسر! یه سیخ کباب اضافه وزن نمیاره!!

لبخندی زد و به طرف پله ها رفت.

«« 9 »»

چند ضربه به در باز اتاق زد و به داخل سرک کشید. خانوم پرچمی کنار قفسه ی پوشه ها ایستاده بود و داشت چند تا رو بیرون می کشید. به طرف نسیم برگشت و با لبخند گفت: دیر کردی!

نسیم پف مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت: خیلی؟

- نه...

از قفسه ها فاصله گرفت و پوشه ها رو روی میزش گذاشت. نسیم هم وارد اتاق شد. خانوم پرچمی ادامه داد: فقط می خوام بدونی که اینجا هیچ چیز اجباری نیست. هر وقت دیدی دیگه نمی کشی، تعارف نکن، فقط بگو!

- می دونم. من از وقت کاریم نمی زنم، پس می تونم که میام.

- خوبه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

پشت میز نشست. اینجا اتاق مدیر موسسه بود اما خانوم پرچمی حقوق نمی گرفت. خودش بازنشسته ی فرهنگی بود و نیاز مالی نداشت، از این اتاق هم برای همه جور کار استفاده می شد. کشوی میزش رو باز کرد و گفت: نسیم جان!

- بله؟

دستش رو از کشو بیرون آورد و همراهش تسبیح آبی رنگی توی هوا آویزون موند. نسیم تسبیح ربابه خانوم رو می شناخت. پرچمی لبخندی زد و گفت: خواسته این تسبیح رو به تو بدند.

نسیم لبخند غمگینی زد و تسبیح رو گرفت. توی مشتش فشار داد و آروم گفت: مراسمش خیلی سوت و کور بود.

- طفلک کسی رو نداشت.
- ...
- این همه ی داراییش بود. دیروز خانوم نهاوندی برات آورد. نمی دونی چند دست چرخیده تا بهت برسه.

نسیم دوباره لبخند زد و تسبیح رو توی کیفش گذاشت. از اینکه پیرزن به یادش بوده، خوشحال بود. از اینکه تونسته بود براش کاری کنه... خانوم پرچمی دوباره با نگاه دقیقی به صورتش گفت: همین که انقدر تلاش می کنی بسه. زیاد فکر و روحت رو درگیرشون نکن!

- حواسم هست.
- نمی خوام اذیت بشی.
- می دونم. حواسم هست.

این کارها رو دوست داشت. باعث می شد حس کنه که مفیده. حتی تجربه ی کاریش رو بالا می برد. بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: دخترهایی که گفتی بالا هستند؟

- آره... این پایین پر رفت و آمدتره، سر و ریختشون مناسب نیست.

شکلکی با صورتش در آورد و با لبخند اضافه کرد: می دونی که!

- اهوم. پس من میرم بالا.
- چند لحظه صبر کن!

و همزمان صدای سلام کردن ماهان از جلوی در شنیده شد. داخل اومد و خانوم پرچمی گفت: چه خوب، خودشون هم اومدند.

DONYAIE MAMNOE

نسیم اغلب فقط پنجشنبه ها به کارهای موسسه رسیدگی می کرد اما داوطلب های مرد، مثل ماهان، بیشتر وقت می گذاشتند و مسئولیت های بیشتری رو هم قبول می کردند.

نسیم: چطور مگه؟

پرچمی: در مورد بچه ها...

و با نگاهی به صورت مأیوس ماهان جمله اش رو ادامه نداد. با ماهان احوالپرسی کردند و ماهان به حرف اومد: من باز هم به دوست های قدیمی پدرم سفارش کردم ولی متاسفانه اون ها هم آشنا نداشتند.

پرچمی: خیلی ممنون که تلاشتون رو کردید.

نسیم: یعنی... با این حساب ملاقات شنبه ی من لغو میشه؟

نمی دونست چرا، ولی ناامیدیش بیشتر از چیزی بود که باید! شاید چون مجبور بود قرارش رو با دکتر شفیق کنسل کنه و همیشه از اینکه حرفش دو تا بشه بیزار بود. خانوم پرچمی گفت: اون مجتمع آموزشی خیلی تازه کاره، نمیشه آشناهای زیادی اونجا پیدا کرد. هر کسی رو هم قبول نمی کنند... می ترسم رفتنت فایده ای نداشته باشه.

ولی نسیم تعریف اون مجتمع رو زیاد شنیده بود. دلش نمی خواست سه تا بچه رو از پدر و مادر جدا کنه و به مراکز معمولی بهزیستی بسپره که خیلی هم بهتر از خونه ی پدرشون نیست! گفت: من یه تحقیق کوچیک کردم، فکر کنم بتونم کاری کنم. حداقل تلاشم رو می کنم.

پرچمی: تصمیم با خودته.

ماهان: می خوایید باهاتون بیام؟

نسیم: نه، تنها نمیرم.

ماهان با خانوم پرچمی نگاهی رد و بدل کرد و بعد گفت: مطمئنید؟

نسیم لبخند زد و جواب داد: تقریباً.

- پس موفق باشید!

نسیم سر تکون داد و ماهان رو به خانوم پرچمی گفت: خانوم پرچمی، اون آقایی که گفتید اومد دفترم ولی مشکل قضاییش ربطی به گرایش من نداشت.

پرچمی: خودم هم حدس می زدم، ولی نمی خواستم دست خالی بره.

ماهان: البته یه سری توصیه کردم. فرستادمش یه دفتر مرتبط تر.

پرچمی: چه خوب.

DONYAIE MAMNOE

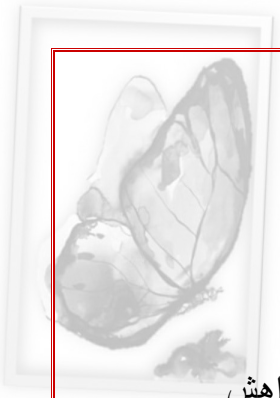

نسیم: من میرم بالا.

رو به ماهان ادامه داد: با اجازه!

- خواهش می کنم. راستی مادرتون رفت؟

نسیم از اینکه هنوز به یادش مونده بود تعجب کرد و با لبخند جواب داد: بله. چون پدرم همراهش نبود، این ماه دو روز بیشتر نموند.

چهره ی ماهان کمی ناامید به نظر می رسید. ادامه داد: خواست ازتون خداحافظی کنم.

ماهان لبخندی زد و سر تکون داد. بعد رو به خانوم پرچمی، شروع کرد به توضیح دادن دیدار با مادر نسیم. نسیم با گفتن «فعلاً» از اتاق بیرون رفت و سمت پله های باریک پیچید. ساختمون قدیمی دو طبقه بود و حیاط کوچیکی داشت ولی برای نیازهای این موسسه کافی بود. توی اولین اتاق طبقه ی دوم، دو تا دختر جوون روی صندلی ها نشسته بودند و سومی روی موکت دراز کشیده بود. نسیم کفش هاش رو در آورد و وارد اتاق شد. گوشه ای نشست و در حالیکه موبایلش رو چک می کرد، گفت: سلام خانوم ها!

کسی جواب نداد. موبایل رو سایلنت کرد و با نگاهی به هر سه که انگار اصلاً حوصله ی هیچ کسی رو نداشتند، شروع به صحبت کرد: من محسنی هستم. مشاور روانشناس اینجا...

یکی از دخترها که رد ریمل زیر پلکش حتی بعد از پاک کردن آرایش هم باقی مونده بود، وسط حرفش پرید: حالا روانی هم شدیم؟

- مگه فقط روانی ها با روانشناس ها حرف می زنند؟

- ول کن خانوم تو رو خدا!... از صبح عاصی کردید ما رو... هی مدل به مدل میان اینجا سخنرانی می کنند.

دومی اضافه کرد: اگه انقدر سخنرانی خوبه، شما چرا خودتون گوش نمی دید؟

سومی هم که خودش رو کلاً به خواب زده بود. نسیم مقنعه اش رو از سر بیرون کشید و با مرتب کردن موهای پف کرده اش گفت: خیلی به هم ریخته؟

دخترها با تعجب به هم نگاه کردند. نسیم ادامه داد: موهام رو میگم. هر چقدر هم که نرم کننده می زنم، فرقی نمی کنه.

هر دو سکوت کردند تا بالاخره یکیشون گفت: باید بری آرایشگر برات کراتینه کنه.

دومی جواب داد: نه... مو ها رو خراب می کنه! روغن نارگیل خوبه. اول گرمش می کنی، بعد میذ...

DONYAIE MAMNOE

به خودش اومد و با ابروی بالا رفته ساکت شد. شونه بالا انداخت. نسیم سر تکون داد و مشغول جمع کردن موهاش شد. همزمان گفت: حق با شماست. اگر حرفی دارید بزنید! من گوش می کنم.
هر دو دوباره نگاهی به هم انداختند و بعد اولی گفت: بذارید بریم پی زندگیمون! به چه حقی ما رو اینجا نگه داشتید؟

- فرستادن شما دست من نیست، ولی می دونم اگر همون دیشب که شما رو تو جاده گرفتند شماره ای، آدرسی، چیزی داده بودید الان اینجا نبودید!

اونی که دراز کشیده بودسریع نیم خیز شد و گفت: آدرس بابام رو می خواستند، من چه می دونم بابام الان کجاست!!

- پس کجا زندگی می کنی؟
- با رفیق هام.
- چه جوری خرج زندگیت رو میدی؟

هر سه توی سکوت به نسیم خیره شدند. بالاخره دختر جواب داد: فروشندگی، منشی تلفنی، از این جور کارها!

- پس نصفه شب تو جاده چکار می کردی؟

با ابروی بالا رفته ادامه داد: اون هم با دو تا پسر جوون!

- چطور پسرها رو نگرفتید نگه دارید؟

یکی دیگه از دخترها گفت: هیس!! ولش کن نینا!
نسیم: چون پسرها از شما زرنگ ترند... یا سریع با ماشین زیر پاشون در میرند، یا زنگ می زنند به بابای پولدارشون و سر یه ساعت آزاد میشن.

- ...
- تو یه جامعه ی مرد سالار، زن ها باید دو برابر مراقب خودشون باشند.
- ...
- نه اینجوری!

با دست به هر سه نفر اشاره کرد که فقط با نفرت نگاه می کردند و حرفی نمی زدند. این نگاه رو می شناخت. نگاه آدم هایی که اگر لب هاشون رو باز می کردند، آبروی دنیا به باد می رفت. بهشون اجازه فکر کردن داد و خودش مشغول برانداز کردنشون شد. بعد از چند دقیقه به حرف اومد: خانوم ها! من نمیگم آسونه، چون نیست!

DONYAIE MAMNOE

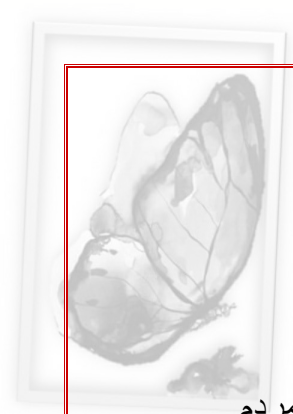

- ...
- من نمیگم مشکلات همه یکسانه، چون نیست!
- ...
- اگه صد نفر با سیلی صورتش رو سرخ نگه دارند و پاک زندگی کنند، یه نفر از این مردم به روی مبارکش نمیاره. یه نفر نمیگه آفرین... ولی کافیه یه اشتباهی از کسی سر بزنه تا همه ی دنیا سرزنشش کنند.
- ...
- من این ها رو می دونم ولی چاره ای نیست.

دخترها همچنان گوش می دادند و به نظر می رسید توی جلب اعتمادشون کمی موفق بوده. صداش رو پایین آورد: این زندگی، این جور تیغ زدن ها، باج گرفتن ها، حراج زدن ها... تا یه دوره ای جواب میده، تا یه سنی. بعدش چی؟

حالا هر سه با بغض نگاه می کردند. اتفاقاً این نگاه رو هم می شناخت. نگاه آدم هایی که حقیقت تلخی رو شنیدند. حقیقتی که خودشون از قبل، بهتر از همه می دونند. اما زدن این حرف ها چه فایده داشت؟ مگه چیزی رو عوض می کرد؟ نسیم خوب می دونست که نمی تونه یک تنه به جنگ دنیا بره... اما آیا همین تلاش ها و کارهای نیمه وقتش، جمع کردن سرباز نبود؟ صدای یکی از دخترها نسیم رو از فکرهاش دور کرد: یکی ما رو نگه می دارید؟

نسیم با خونسردی جواب داد: نمی دونم... قبلا تعهدی ندادید، یعنی بار اولتون بوده و به جای برخورد قانونی اینجا فرستاده شدید... پس روندش اینه که سعی می کنیم براتون جایی پیدا کنیم که موقتاً تحت نظر زندگی کنید. این یه مقدار زمان می بره.

- اووووه! اگه نخوایم چی؟
- مثلاً همین دیشب بازداشت شدید ها! قرار نیست چیزی به خواستتون باشه.

نینا بلند داد زد: اون هایی که آدم می کشند و اختلاس های 13 رقمی می کنند که دارند راست راست می چرخند! حالا ما بازداشتیم؟!!

- در مورد کله گنده ها که کاری از دست ما بر نمیاد. اینجا یه موسسه ی مستقل و کوچیکه. چیزی مجانی نیست... اگر خودتون بخوایید، براتون کارهای معمولی پیدا می کنیم که دستتون تو جیب خودتون باشه. در غیر این صورت یه سری خونه های گروهی هست که تحت حمایت بهزیستیه و...

DONYAIE MAMNOE

دختر دومی با ناله گفت: نه جان مادرت... من یکی که دیگه طاقت همچین جاهایی رو ندارم... بابا ولمون کنید بریم پی کارمون.

با غرغر ادامه داد: بعد میگن چرا در میرند دبی؟!

نینا: اصلاً به شما چه ربطی داره؟ مگه من در مورد زندگی خصوصی شماها می پرسم که هر کی به من می رسه ازم بازجویی می کنه؟ من دلم می خواد، خوشم میاد اینجوری زندگی کنم، اینجوری بیشتر بهم حال میده... به کسی چه؟!

دو نفر دیگه با اخطار بهش نگاه کردند ولی معلوم بود که دیگه این حرف ها ازش گذشته بود و براش اهمیتی نداشت چی پیش میاد.

نسیم سکوت رو شکست: به هر حال من گزینه ها رو گفتم. یا برمی گردید پیش سرپرستتون، یا تحت نظر موسسه می مونید، یا سازمان های دولتی...

با نگاهی به اخم های نینا ادامه داد: یا اینجا شلوغ کاری می کنید و می رید ندامتگاه!! اون وقت کاری از دست من هم بر نمیاد.

نینا ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. نسیم رو به همه ادامه داد: مطمئن باشید اینکه اختیار بیشتر کارهاتون با خودتون باشه خیلی بهتره تا بقیه براتون تصمیم بگیرند.

نینا پوزخند زد. نسیم با لحن دوستانه تری اضافه کرد: بچه ها من حرف هام رو زدم. دیگران مثل من ازتون خواهش نمی کنند! توصیه من به شما اینه «بهتره بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنید»

نینا سرش رو پایین انداخته بود ولی دو تای دیگه به نظر تو فکر می اومدند. نسیم از جاش بلند شد. پوشه ای که خانوم پرچمی بهش داده بود رو باز کرد و به طرفشون رفت.

- فرم ها رو بهتون میدم. اگر جای شما بودم تمام اطلاعاتی رو که خواسته، می نوشتم. اطلاعات واقعی، به خصوص مشخصات و توانایی ها که توی پیدا کردن کار مهمه.

یکی از دخترها فرم خودش رو گرفت و گفت: یعنی یه حقوق بخور و نمیر و یه سقف بالای سر؟

- تقریباً... در عوض از کار یکنواخت کارگاهی و یه عده هم گروهی خبری نیست.
- ولی ساعت ورود و خروج و کنترل و اینا داره؟
- نه با شدت. اگر جا بیفتید و دوباره تا پاتون بیرون رسید، فیلتون یاد هندستون نکنه! مشکلی پیش نمیاد. متوجه اید که؟

دو تا از دخترها سر تکون دادند. نسیم ادامه داد: هر چقدر بیشتر اعتماد جلب کنید، کنترل و فشارشون کمتر میشه. یه زندگی عادی...

DONYAIE MAMNOE

یکی از دخترها تک سرفه ای کرد و با نگاه کوتاهی به کناریش رو به نسیم گفت: من شاید... شاید شماره ی مامانم رو بدم... بیاد دنبالم.

- این بهترین راهه. چرا همون دیشب ندادی؟

شونه بالا انداخت و لب هاش رو تکونی داد. نینا بدون سوال دستش رو برای فرم دراز کرد و گفت: بده بنویسم!

DONYAIEMAMNOE

فرم ها رو پخش کرد و به هر کدوم خودکار داد. از همین حالا می دونست که نینا فقط برای بیرون رفتن از اینجا راضی شده. اما چند درصدی هم امکان داشت که با دیدن خوابگاه و کاری که تو محیط معمول جامعه بود، به موندن ترغیب بشه. تا اینجا وظیفه ی موسسه بود و مابقی به ارگان های دیگه مربوط می شد. ارگان ها و موسسه هایی که به صورت زنجیره ای به هم وابسته بودند. هرچند تیم امام عصر تا مدت ها وضعیت هر کدوم از مراجعین رو پیگیری و پشتیبانی می کرد. بعد از یک ربع نسیم مقنعه اش رو روی سرش برگردوند و با فرم های پر شده از اتاق بیرون رفت. با فکر اینکه فردا جمعه بود و یه دل سیر می خوابد، لبخند روی صورتش نشست. ماهان پایین پله ها قدم می زد، با دیدن نسیم پرسید: پر کردند؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم فرم ها رو تکون داد و گفت: بله.

ماهان انگشتش رو به طرف نسیم تکون داد و با چشم های ریز شده و ژست بانمک گفت: شما همه رو راحت گول می زنی!

نسیم خندید و جواب داد: من فقط مصلحتشون رو میگم.

- شوخی می کنم. بیایید اطلاعات رو چک کنیم. جناب اسدی هم اومده.

با هم به طرف اتاق کنار دفتر مدیر رفتند و ماهان آروم پرسید: من شنبه وقت آزاد دارم. اگر می ترسی مزاحمتی بشه برام...

- نه. جدی گفتم، تنها نمیرم.

ماهان مشکوک سری تکون داد و با هم وارد اتاق شدند.

DONYAIE MAMNOE

«« 10

سرایدار آپارتمان جلوی پاش بلند شد و سلام کرد. طبق معمول یه «دکتر» رو هم تنگ اسمش چسبوند. با تعجب نگاه می کرد چون کارن معمولاً بدون ماشین تا سر کوچه هم نمی رفت اما حالا داشت از وسط لابی رد می شد. امروز قرار بود یه زن بیاد دنبالش و بلندش کنه! از این فکر خنده اش گرفت. برای سرایدار سر تکون داد و بیرون رفت. چند دقیقه پیش تماس گرفته بود که کارن پایین بره. می دونست دختره رسیده ولی ماشینش رو نمی شناخت. به هر دو طرف کوچه ی پهن نگاه کرد، صدای بوقی شنید و به همون طرف چرخید. سمت یه ماشین کوچولوی سفید قدم زد و در حالیکه کنار صندلی راننده می نشست گفت: چقدر دخترونه!

- سلام
- سلام

به نظر می رسید که کسی حرف دیگه ای برای گفتن نداره. دختر ماشین رو راه انداخت. گفته بود وقت ملاقاتش ساعت 3 بعد از ظهره و الان 2:30 بود. کارن کمی با صندلی ور رفت که راحت تر بشینه. عجب ماشین بی خودی بود! کوچیک بود اما ظرافت نداشت. به جز یه ضبط معمولی چیز قابل توجهی دیده نمی شد. آروم گفت: اسمش چیه؟

- کی؟
- جد بزرگوارتون!
- ...
- ماشین.

دختر ابرویی بالا انداخت و جواب نداد. چقدر پررو، تا اینجا کشونده بودش و حالا اخم و تخم می کرد. تازه کارن از خواب عصرش هم به خاطر این خانوم زده بود. چند ثانیه بعد صدای آهسته اش رو شنید: تیبا.

- فقط سوار تیبا نشده بودم که حالا شدم!

نگاهی به دور و بر انداخت. دختر هم به سمتش چشم چرخوند و معلوم بود که از طرز رفتارش خوشش نیومده ولی برای کارن اهمیتی نداشت.

- همه که پول ماشین وارداتی ندارند!
- من خودم رو گفتم، نه همه.

DONYAIE MAMNOE

انگشت های دختر دور فرمون محکم شد ولی حرفی نزد. دوباره سکوت حاکم شد. کارن با کلافگی دستی به موهای شقیقه اش کشید. اون هر کسی نبود که وقتی سوار ماشین زنی میشه، اینطوری باهاش رفتار کنند. نگاهش روی هیکل دختر چرخید. مثل ماشینش کوچیک بود ولی رفتارش ظرافت دخترونه نداشت. این دومین بار بود که چشم هاش روی کمر دختر ثابت مونده بود و این واکنش های ناخودآگاه، آخرین چیزی بود که وسط اوضاع پریشون زندگیش لازم داشت!! چشم هاش رو سمت خیابون برگردوند. همون لحظه ماشین به راست کشیده شد و جلوی پای پیرمردی ترمز زد. کارن سمت دختر برگشت که داشت از شیشه ی پایین کشیده ی کارن به پیرمرد لبخند می زد. پرسید: مستقیم میرید؟

- بله.
- بشینید!

دو دقیقه بعد پیرمرد پشت ماشین نشسته بود و با دختر درباره ی اوضاع اقتصادی حرف می زد. دختر بعد از چند جمله رو به کارن پرسید: اینطور نیست؟

اصلاً گوش نداده بود. گفت: چی؟

- اینکه فعلاً اجازه ی گرونی ندادند ولی دست تولیدکننده رو تو کیفیت و کمیت باز گذاشتند.

شونه بالا انداخت. پزشک بود، اقتصاددان که نبود. در واقع اصلاً براش فرقی نمی کرد. با اخم به بیرون زل زد. دختر ادامه داد: فقط روی سودار و کاغذ تورم بالا نره...

کارن هنوز بابت سوار کردن مسافر از دستش کفری بود. چی رو می خواست ثابت کنه؟ که بود و نبود کارن تو این ماشین فرقی نداره؟ به سمتش نگاهی انداخت تا اخمش رو ببینه و بحث رو کش نده. دختر نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. کمی بعد پیرمرد سر چهارراه پیاده شد و هر چی تعارف زد، این خانوم کرایه رو نگرفت. به مسیرشون توی سکوت ادامه دادند. دست فرمونش بدک نبود. بالاخره دختر گفت: به خاطر اون آقا معذب شدید؟

- نه.
- ببینید فقط...
- خانوم ...
- محسنی!
- خانوم محسنی نیازی نیست برای من توضیح بدید...

با دست به خیابون جلوش اشاره کرد و ادامه داد: راهتون رو برید! فرض کنید من نیستم!

DONYAIE MAMNOE

بعد روش رو سمت شیشه ی بغل برگردوند و زیر لب اضافه کرد: تو این کار که ماهرید!

اما محسنی به توصیه اش عمل نکرد و با خنده گفت: ماهر؟! اتفاقاً نادیده گرفتن شما سخته... باور کنید!

کارن با تردید سمتش نگاهی انداخت. محسنی ادامه داد: نصف ماشین من رو پر کردید! بقیه اش هم به کنار...

«بقیه اش»! لبخند کجی روی صورت کارن نشست. داشت سر به سرش میذاشت؟ به شخصیتش نمی خورد. محسنی دوباره به حرف اومد: تا حالا مسافرکشی نکردید؟

با تعجب نگاهش کرد. لازم نبود حرفی بزنه، خودش گفت: چیه؟ حرفم انقدر عجیب بود که جواب ندادید؟

جواب می خواست... باید راست می گفت یا دروغ؟ محکم گفت: نه... نکردم!

- حتی وقتی دانشجو بودید؟

دندون هاش رو روی هم فشار داد. دوست نداشت دیگه این بحث رو ادامه بده. نباید از گذشته چیزی وسط می اومد. گذشته ای سال ها پیش، بعد از گرفتن اولین مدرکش دفن کرده بود. نمی دونست پرونده ای که دست این دختر داشت، چقدر اطلاعات داده بود اما قطعاً بیشتر از یک سال عقب نرفته بود. فقط گفت: این کارهای یه دفعه ای شما خیلی بی معنیه! انتظار دارید از این به بعد دکترهای متخصص مسافرکشی کنند؟ اینه دنیای آرمانی شما؟

- من یه احمقم اگه دنیای آرمانیم این باشه!!
- ...
- من فقط می خوام شما رو با زندگی عادی آشنا کنم، با دنیای دور و برتون. شما ظاهراً تو یه حباب زندگی می کنید.
- ...
- فکر می کنید اگر روزی بترکه چی ازتون باقی می مونه؟
- احتمالاً از کار و طبابت معلق میشم و می افتم تو چنگ یه دختربچه ی از خود متشکر!

دختربچه ی از خود متشکر، لبخندی زد و برای اینکه از دید کارن دور بمونه حواسش رو کامل به خیابون داد. کارن برای تموم کردن این بحث ضبط ماشین رو روشن کرد و صدای چاوشی تو فضا پخش شد. آروم گفت: حداقل یه چیز مشترک!

DONYAIE MAMNOE

با دیدن نیمرخ خندون محسنی که گونه هاش رو بیشتر به نمایش میذاشت، لبخندی زد. دو ثانیه بعد لبخندش رو جمع کرد و جدی تر به بیرون زل زد. اصلاً حال و حوصله ی قاطی شدن با کسی رو نداشت. بقیه ی راه به سکوت و گوش دادن به آهنگ گذشت. ده دقیقه زودتر از وقت ملاقات رسیدند. محسنی بعد از گفتگوی کوتاهی با کارمند دفتر، روی یکی از صندلی های انتظار نشست و کارن کنار پنجره مشغول قدم زدن شد. می دونست دلیل اینکه اینجاست، تنها نموندن مشاورش نیست و قصد این دختر خودمونی تر شدنه. انقدر شناخت روش پیدا کرده بود که بدونه تو این جور موقعیت ها، احتیاجی به همراهی مردی نداره. فقط هنوز مطمئن نبود تا چه حد باید بهش اجازه ی نزدیک شدن بده، یا شاید همین کافی بود که تصور کنه نزدیک شده!

نگاهی به صورت آرومش انداخت که سرش رو پایین انداخته بود و به ناخن های مرتب و براقش نگاه می کرد. مثل همیشه یه تیکه از موهاش جلو افتاده بود. چند قدم به طرفش برداشت و با انگشت اشاره تکه مو رو از جلوی چشم هاش کنار زد. محسنی از جا پرید و سرش رو عقب کشید. موها از روی انگشت کارن سر خورد و رفت. به چشم های قهوه ای پایین خیره شد. محسنی اخم کوچیکی کرد و به اطراف راهرو نگاه انداخت. کسی توی دید نبود. کارن دست مشت شده اش رو عقب کشید و داخل جیبش فرو برد. نگاه محسنی هنوز کمی متعجب بود. کارن لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت: داشت می رفت تو چشمت!

- نمی دونستم شما مراقب چشم من هم هستید!
- من پزشکم... یادتون که نرفته؟
- نه.
- ...
- آقای دکتر شما که دارید این همه زمان میذارید، چرا کوتاه نمیایید؟

کارن پوزخند زد. همونطور که حدس زده بود، قصدش از آوردن کارن حرف کشیدن بود. روی صورت دختر جوون چشم چرخوند که به نظر نمی رسید شیشه خرده داشته باشه. شبیه دانشجوهای دخترش بود... همون قدر کم سن و سال... روی صندلی رو به روییش نشست و با آرامش جواب داد: خانوم باور کن اگر من بشینم همه ی جریان رو بگم... شما خنده ات میگیره که انقدر سماجت کردی!

- چطور؟

به جلو خم شد و توضیح داد: همه اش یه سو تفاهم مسخره ست.

DONYAIE MAMNOE

- پس چرا نمیذارید من قضاوت کنم؟
- ...
- به خاطر شما می تونم روش کارم رو عوض کنم.
- یعنی چی؟
- اگر شما اینطوری راحت ترید، من یه دور پرونده و مدارک پیوستش رو مرور می کنم.

کارن از کم و کیف اطلاعات پرونده خبر نداشت. چون دلش نمی خواست جلوی دکتر مجیدی زیادی در این مورد کنجکاوی کنه. پس با مِن مِن جواب داد: نه... بهتره...

ساکت شد. محسنی پرسید: می خوایید بعد از این ملاقات در موردش حرف بزنیم؟ تو کافه ای، جایی...

کارن با تایید سر تکون داد. محسنی اضافه کرد: در موردش فکر کنید. برای من مهم شما و تصمیم شماست، نه اینکه چقدر طول می کشه.

مدت ها بود که همچین چیزی رو از کسی نشنیده بود. اینکه خودش و تصمیمش برای کسی مهم باشه، نه هیچ چیز دیگه. عجیب بود که از یه غریبه می شنید. محسنی لبخندی زد و ادامه داد: البته من هم تو این مدتی که شما تصمیم می گیرید، بی کار نمیشینم.

کارن چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: منظورتون چیه؟

دوباره لبخند زد و فقط با ذوق نگاهش کرد. کارمند دفتر از اتاق مدیر مجتمع آموزشی بیرون اومد و با احترام گفت: بفرمایید داخل! منتظرتون هستند.

محسنی بلند شد و جلوتر از کارن راه افتاد. کارن پا تند کرد تا بهش برسه. بعد با احترام در رو براش باز نگه داشت. محسنی با ابروی بالا رفته لبخند زد. احتمالا یه امتیاز مثبت براش نوشته بود. کارن پشت سرش وارد اتاق مدیر شد و با اولین نگاه به صندلی مدیر، سر جاش بی حرکت ایستاد. مرد با دیدنش از جا بلند شد و در حالیکه با تعجب دستش رو دراز می کرد، گفت: به به! دکتر شفیق!... من خبر نداشتم!

کارن به خودش اومد و اتوماتیک وار با حاج طاهری دست داد که داشت از محسنی می پرسید: چرا از قبل نگفتید ایشون باهاتون تشریف میارند؟!!

محسنی لبخند کجی زد و جوابی نداد. کارن به صورتش زل زد که هاله ای از احساس پیروزی داشت. با هم سلام و احوالپرسی کردند، بعد به دعوت حاجی هر دو روی صندلی های جلوش

DONYAIE MAMNOE

نشستند. مرد بی توجه به محسنی، مشغول گفتگو با کارن شد و بعد از حرف های روزمره، پرسید: چه کمکی از من بر میاد؟

طرف حرفش فقط کارن بود. کارن نگاهی به حاجی و بعد به دختر رو به روش انداخت که با دیدن چهره ی جدی کارن، لبخندش کم کم محو می شد و نگاهش رو جدا می کرد. کارن در جریان چیزی نبود. موقع قبول کردن این قرار ملاقات، هر حدسی رو می زد به جز اینکه حضورش اینجا اصلاً نمایشی نباشه. تک سرفه ای کرد و گفت: در واقع... من هم همین امروز در جریان قرار گرفتم!

با این طعنه، محسنی دوباره نگاهش کرد. این بار صورت همیشه آرومش کمی پریشون شده بود. کارن ادامه داد: بهتره خود خانوم محسنی براتون توضیح بدند!

حاجی سر تکون داد و به سمت محسنی چرخید. گفت: تا حدی در جریانم. شما همون خانوم پشت تلفن بودید؟

- یه بار من با شما صحبت کردم. یه بار خانوم پرچمی، مدیر موسسه.
- «امام عصر»، درسته؟
- بله.

دوباره اسم خیریه وسط اومده بود! سعی کرد عصبانی نشه، حال و حوصله ی هیچ کدوم از این ها رو نداشت. محسنی ادامه داد: یه بار هم آقای اسدی اومده بود.

حاجی سر تکون داد و گفت: به ایشون اطلاع دادیم که این بچه ها بد سرپرست هستند، نه بی سرپرست... بعضی پذیرش ها از عهده ی ما خارجه. متوجه اید؟

محسنی جواب داد: بله، خانوم پرچمی نتیجه ی منفی رو به من اطلاع دادند ولی گفتم شاید حضوری بتونم نظرتون رو عوض کنم... به هر حال تلاش کردن که ضرری نداره.

و لبخند زد. «نتیجه ی منفی» تو گوش کارن پیچید. حاجی سر تکون داد و گفت: خیلی هم خوبه.

بعد دوباره توجه اش رو به کارن داد و اضافه کرد: اگر می دونستم شما هم تو این ماجرا دستی دارید، تا اینجا نمی کشوندمتون!

کارن لب باز کرد که انکار کنه اما تو یه لحظه همه چیز کاملاً روشن شد. این دختره ی بی شعور با دوز و کلک تا دفتر مدیر مجتمع آورده بودش، چون از سابقه ی همکاری طاهری باهاش خبر داشت. چند سال قبل، توی یه کلینیک خصوصی که بعد ها تعطیل و واگذار شد. حالا شده بود یه برگ برنده ی 180 سانتی دنبال خانوم! پس اون همه دم از اخلاق و کار خیر زدن نتیجه اش این

DONYAIE MAMNOE

بود؟ باورش نمی شد که همین چند دقیقه پیش موهاش رو توی دستش گرفته و فکر کرده بود خرده شیشه نداره!!! جوری به صورت دختر زل زد که بتونه تا ته اش رو بخونه و در جواب طاهری به حرف اومد: خیلی ممنون... خانوم محسنی کلاً به من لطف دارند.

حاجی نگاه مشکوکی انداخت ولی چیزی نگفت. دختر چشم هاش رو توی فضای اتاق می چرخوند و سعی می کرد به کارن نگاه نکنه. حتماً می دونست چه گندی زده. کارن ادامه داد: چون می دونند چقدر به این کارها علاقه دارم، بهم اطلاع میدند که سر جلسات باشم.

دختر سرش رو پایین انداخت و طاهری با خنده گفت: بله... چی از این بهتر!

رو به طاهری اضافه کرد: البته اگر واقعاً امکانش نیست... اصرار بی جا نمی کنیم.

حتی نمی دونست در مورد چی داره حرف می زنه! حاجی جواب داد: حقیقتش تا قطعی شدن بحث بودجه و حامی های مالی، تصمیم نداشتیم دانش آموز جدید بگیریم ولی... سه تا بچه چندان فرقی ایجاد نمی کنه.

کارن نفس عمیقی کشید و با اکراه گفت: خیلی ممنون... جبران می کنیم!

بله باید جبران می کرد، مجبور بود! به لطف سو استفاده ی مشاورش. حاجی با تایید سر تکون داد و گفت: خوشحال شدم که تونستم کمکی کرده باشم.

دختر که کامل از بحث جدا افتاده بود سکوتش رو شکست: ممنونم... هم از طرف موسسه، هم از طرف بچه ها.

حاجی: از دکتر شفیق تشکر کنید!

دختر به طرف کارن نگاه کوتاهی انداخت و یه لبخند مصنوعی زد. کارن جواب لبخندش رو نداد و به چکی که قرار بود امضا کنه فکر کرد. از نظر این دختر خانوم همه چیز با یه دست دادن و احوالپرسی حل می شد ولی کارن این آدم ها رو می شناخت که به اسم کار خیر، فقط مشغول خالی کردن جیب افرادی مثل کارن بودند.

حاجی: بگید مسئول پرونده با کارمندهای بخش پانسیون هماهنگ کنه. ساختمون بغل.

دختر: چشم... تماس می گیریم یه روز تعیین می کنیم.

بعد صحبت هایی در مورد وضعیت بچه هایی که قرار بود به اینجا سپرده بشند، رد و بدل شد. کارن هم تمام مدت سر تکون داد. بعد از تمام شدن گفتگو، از جا بلند و در حالیکه با طاهری دست می داد گفت: بیشتر از این مزاحم کارتون نمیشیم.

حاجی از جاش بلند شد و جواب داد: اختیار دارید دکتر!

DONYAIE MAMNOE

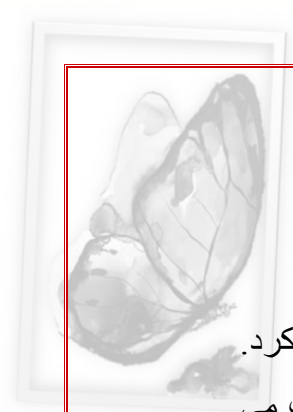

- به امید دیدار.
- همچنین. خدانگهدار!

کارن یک راست به طرف در رفت. از پشت سر صدای دختر رو شنید که دوباره تشکر می کرد. به مسیرش داخل راهروی بلند ادامه داد. صدای بسته شدن در و کفش های دختر رو از عقب می شنید. توی خلوت ترین جای راهروی بلند که به اتاق کارمند ها دید نداشت، ایستاد و سمتش چرخید. دختر هم متوقف شد. از حرکت ناگهانی کارن جا خورده بود و مثل حیوون های تاکسیدرمی شده، با یه جور ترس آشکار نگاه می کرد. کارن می دونست که آدم ها سر و ته یه کرباسند. ولی به طرز احمقانه ای از این آدم توقع نداشت! صداش رو پایین آورد و گفت: ضریب هوشی من رو چقدر فرض کردی؟

محسنی بالاخره پلک زد و با صدای لرزان گفت: اندازه ی یه پزشک فوق تخصص.

- پس چرا دروغ گفتی؟
- دروغ نگفتم. تنـ...
- انکار نکن!
- تنهایی برام سخت بود. مگه چیزی غیر از این به شما گفتم؟
- ولی نگفتی درباره ی همکار و دوست و آشناهام می دونی!! نگفتی قراره از نفوذ و اسم و رسم من واسه اون موسسه ی کوفتی استفاده کنی!!
- من در مورد حاج طاهری تحقیق کردم، نه شما.
- عذر بدتر از گناه نیار!
- آروم تر! خواهش می کنم.
- آروم تر؟!

انگشت هاش رو دور بازوی دختر انداخت و در حالیکه به طرف خودش می کشید، از بین دندون هاش تکرار کرد: آروم تر؟؟!!

دختر خودش رو جمع کرد و گفت: باور کنید قصد بدی نداشتم.

کارن صورتش رو پایین تر برد که تأثیر حرف هاش بیشتر باشه.

- یادته گفتم هر کس طرفم میاد یه چیزی می خواد؟

چشم های دختر با یادآوری دوشنبه ی پیش مات شده بود. لب باز کرد که حرفی بزنه اما ساکت موند. کارن ادامه داد: مثلاً بعضی ها قرار بود چیزی نخوان!!!

DONYAIE MAMNOE

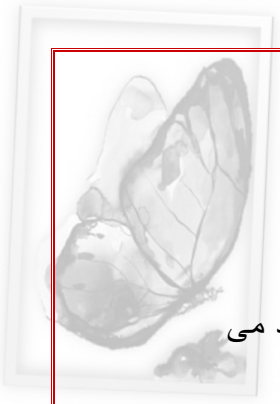

دختر با صدای گرفته ای گفت: باور کنید فقط به خاطر سه تا بچه ی بیچاره بود. اگر بدونید...

- نمی خوام بدونم!
- هر آدمی وقتی... کار مثبتی در حق بقیه انجام میده به یه سطحی از رضایت از خود می رسه... یه جور آرامش...

DONYAIEMAMNOE

کارن پوزخند زد. دختر ادامه داد: من این آرامش رو براتون می خواستم... همین.

- پس ببین چقدر آرومم!!

به چشم هاش زل زد که حالا ترس توش جولان می داد. عصبی گفت: ترجیح می دادم مستقیم ازم پول بخوای به جای این فریبکاری ها!

دختر با تقلا بازوش رو عقب کشید و دلخور گفت: فریبکاری؟؟!

کارن انگشت هاش رو محکم تر کرد و به صورتش دقیق شد. این دختر واقعا مثل از همه جا بی خبرها نگاه می کرد. با اخم گفت: واقعاً نمی فهمی دور و برت چه خبره؟ تو توی حباب زندگی می کنی یا من؟ پام به خونه نرسیده باید چک حمایت مالیم رو بفرستم اینجا.

و «حمایت مالی» رو با تاکید ادا کرد. دختر از تقلا دست برداشت و بی حرکت نگاهش کرد. حالت چهره اش کم کم تغییر کرد و گوشه ی لب هاش پایین کشیده شد. کوتاه نیومد و گفت: هیچ اجباری نیست... همین الان میرم همه چیز رو کنسل می کنم.

خواست به طرف اتاق مدیر برگرده که کارن دست آزادش رو دور کمرش انداخت و در حالیکه سمت خودش می کشید، عصبانی تر گفت: جرات داری این کار رو بکن!

- میگم شما نتـ...
- من آبروم رو از سر راه نیاوردم که بچه ای مثل تو حراجش بزنه!

دختر ساکت شد. برای چند ثانیه به هم خیره موندند. توجه کارن به موقعیتی که هر دو توش بودند، جلب شد و اخم کرد. صدای قدم هایی از انتهای راهرو شنیده شد و کارن دختر رو به عقب هل داد. بعد از چند ثانیه سکوت، به طرف پله ها پا تند کرد و فقط گفت: خودم میرم.

اول که کارن رو توی این موقعیت ناخواسته قرار داده بود، بعد هم خودش رو به مظلومیت زده بود، حالا هم که بدش نمی اومد تو بغلش بمونه... دختره ی بی شخصیت! حتی برای خودش ارزش قائل نبود! همین که به خیابون اصلی رسید دربست گرفت و آدرس خونه رو داد. موقع رد شدن با سواری از جلوی مجتمع، دختر رو دید که بلاتکلیف کنار ماشینش ایستاده... روش رو برگردوند و به راننده گفت: سریع تر لطفاً!

DONYAIE MAMNOE

بعد موبایلش رو از جیب کتش بیرون آورد و شماره ی یکی از آشناهای قدیمیش رو گرفت. کسی که توی یکی دو مورد بهش کمک کرده بود و خیلی کارها از دستش بر می اومد. به واسطه ی آشناهایی که توی پلیس و مطبوعات داشت، یه آچارفرانسه ی به تمام معنا بود. دیگه این مشاوره و روانکاوی ها حوصله ی کارن رو سر برده بود. به خصوص با اتفاق امروز، این دختر نشون داده بود که هیچ فرقی با بقیه نداره. هاتف پشت خط اومد و بعد از یادآوری کارن، گرم احوالپرسی کرد. کارن بی مقدمه پرسید: هنوز هم کارآگاه بازی در میاری؟

هاتف مکثی کرد و بعد گفت: چرا که نه! شغلمه.

- خوبه. می خوام هر چی می تونی در مورد یه خانوم اطلاعات جمع کنی. هر تحقیقی که لازمه انجام بده!

هاتف با خنده ی کوتاهی پرسید: امر خیره؟

کارن تو مود شوخی نبود. جواب داد: ببین پاش کجاها لغزیده.

هاتف هم جدی تر گفت: رو چشمم... فقط اسم بده!

بیست دقیقه بعد، با کت و شلوار روی تخت اتاق ول شده بود و به طرح های کاغذ دیواری نگاه می کرد. هنوز هم همه چیز خونه با سلیقه ی غزاله بود و کارن از خودش تعجب می کرد که چرا اجازه ی همچین نفوذ ناخودآگاهی رو داده... نکنه هدفش از فرار کردن به این خونه، دور شدن نبود؟ باید یک بار دیگه همه چیز خونه رو عوض می کرد. پلک هاش رو بست و به پهلو چرخید. ناراحت بود... خیلی... ولی دقیقا نمی دونست از چی. سرش رو زیر بالش برد و پاهاش رو جمع کرد. با صدای زنگ موبایل پلک هاش رو باز کرد. بالش رو کنار زد و اسم روی صفحه رو خوند... «مشاور»... زیر لب غر زد و گوشی رو روی تخت ول کرد. صدا قطع شد اما دوباره زنگ خورد. انقدر به صفحه نگاه کرد تا خودش قطع کنه. اصلاً نباید با خط اصلیش با دختره تماس می گرفت که حالا شماره اش رو ذخیره کنه. از این جور دخترهای جوون هزار جور مزاحمت بر می اومد! نفسش رو محکم بیرون فرستاد. این بار پیام رسید. اخم روی صورتش نشست و بازش کرد: آقای دکتر عذر میخوام که دلخور شدید. فکر نمی کردم اینطوری بشه.

«دلخور»؟! خیال می کرد داره با دوست پسرش حرف می زنه؟ بعدی اومد: فکر نمی کردم دوست نداشته باشید کاری برای بچه ها انجام بدید. من معذرت میخوام.

یه جوری وانمود می کرد که انگار با هیولای ضد بچه ها طرفه! دوباره فرستاد: اون بچه ها سه قلو بودند، مادر بیکار و پدر معتاد. سرپرست مناسب نداشتند.

DONYAIE MAMNOE

می خواست با این حرف ها دلش رو به رحم بیاره. کارن دوباره سرش رو زیر بالش برد. گوشی توی دستش ویبره رفت. پیام جدید اومده بود. نمی خواست اهمیتی بده ولی بالاخره سرش رو بیرون آورد و باز کرد: چون خودم با این کارها احساس بهتری پیدا می کنم، تصور کردم برای شما هم همینطوره. اینجور فعالیت ها، نسخه های جانبی خیلی از روانپزشک ها و روانشناس هاست.

DONYAIEMAMNOE

کارن پوزخند زد. چشم هاش منتظر پیام بعدی بود که انگار تاخیر داشت... به خودش اومد و گوشی رو گوشه ی تخت انداخت. صورتش رو توی ملافه فرو برد. دوباره گوشی رو چک کرد. بی شخصیت فکر کرده بود همین کافیه؟ همین چهار تا جمله؟ حتی عذرخواهی درست و حسابی نکرده بود. گوشی چراغ زد. از رو هم که نمی رفت! گوشی رو با انگشت سمت خودش لیز داد و فقط برای اینکه خونده باشه پیامش رو باز کرد: جواب من رو نمی دید؟

کارن ابرو بالا انداخت. معلومه که جواب نمی داد! پیام بعدی اومد: دوشنبه منتظرتونم.

واقعا همین؟ تموم شد؟ جوری نوشته بود منتظره، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. کارن با اخم فرستاد: برو به جهنم!

یک دقیقه منتظر جواب موند. ولی چیزی نرسید. دوباره فرستاد: قبلش شماره ی من رو پاک کن!

DONYAIE MAMNOE

«« 11

به زن مسن لبخند زد و گفت: می خوایید داخل صحبت کنیم؟

و به در باز دفترش اشاره کرد. زن با سر رد کرد و گفت: نه خانوم محسنی. فقط می خواستم بپرسم نوه ام بهتر میشه؟

- مشکلش حاد نیست. همین که خودش هم انقدر مشتاقه که وسواسش رو بذاره کنار، نشون میده حتماً بهتر میشه.

- ان شاالله. خدا از زبونتون بشنوه.

- نگران نباشید. فقط حواستون باشه که مشغول نگه اش دارید. به امید خدا حل میشه.

زن با خوشحالی سری تکون داد و خداحافظی کرد. نسیم حتی توی سالن چشم نچرخوند که مراجع ها رو چک کنه. فقط به داخل اتاق برگشت و پشت میز مشغول مرور یادداشت هاش درباره ی پسر جوونی شد که همین چند دقیقه ی پیش بهش مشاوره داده بود و حالا هم با مادربزرگش صحبت کرده بود. مشکلش خیلی جدی نبود ولی خانواده ها از همون جلسه ی اول منتظر نتیجه

بودند. باید به همه توضیح می داد که بهبود بعضی بیماری ها طول می کشید یا حتی به درمان دارویی در کنار مشاوره نیاز داشت.

نگاهش رو به در دوخت و نفسش رو فوت کرد. همین که حس کرد در داره باز میشه، نگاهش رو پایین انداخت. تمام روز منتظر همین جلسه ی آخر وقت بود و حدس می زد خانوم ایمانی برای دادن خبر کنسلی جلسه اومده. فکر نمی کرد این هفته سر و کله ی دکتر شفیق پیدا بشه. با صدای بسته شدن در، نگاهش رو بلند کرد. ظاهراً اشتباه فکر کرده بود. چشم هاش رو به دکتر دوخت و تلاش کرد که عادی به نظر برسه. سنش خیلی کمتر بود، پس مثل همیشه پیش قدم شد: سلام!

چند لحظه طول کشید تا دکتر نگاه خیره اش رو بگیره و آروم سر تکون بده. بعد از جدا شدن پر تنش شنبه، بیشتر از این انتظار نمی رفت. نسیم با دست به کاناپه ی مخصوص اشاره کرد و گفت: بفرمایید!

دکتر بدون کلامی، کتش رو در آورد و در حالیکه آستین هاش رو تا می زد، روی کاناپه لم داد. علاوه بر حالت گستاخانه ی نشستن، آدامس هم می جوید. نسیم مطمئن بود که امروز قصد لجبازی داره. با دست خودش اعتماد مرد رو سلب کرده بود و حالا حق می داد که باور نکنه قصدش فقط خیر بوده. لیوانی رو از آب سرد پارچ پر کرد و بعد از تعارف به دکتر، جرعه ای خورد. نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد تا کنارش بشینه. تمام مدت چشم های نافذ مرد رو روی حرکات خودش حس می کرد. با دست لکه موی جلوی صورتش رو کنار زد، بلافاصله به یاد حرکت دکتر تو سالن انتظار مجتمع افتاد و سرش رو پایین انداخت. چند لحظه بعد حواس خودش رو پرت کرد و سرش رو بالا آورد که شروع به صحبت کنه. یکی از ابروهای دکتر بالا رفته بود و بدجوری آدامس می جوید. نسیم راحت تر نشست و شروع کرد: راستش فکر نمی کردم امروز ببینمتون.

- من هم همینطور.
- پس چی باعث اومدنتون شد؟
- پرونده ای که دست شما دارم.

وقتی متوجه سکوت نسیم شد، ادامه داد: انتظار داشتی چی بشنوی؟

- مثلاً اینکه به حرف هام فکر کردید... بعد به نظرتون منطقی اومده...
- بعد هم بخشیدمت؟؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم شونه بالا انداخت. دقیقاً منظورش این نبود ولی این معنی رو هم می داد. دکتر با نگاهی به سر تا پای نسیم، آدامسش رو به گوشه ی لپش هل داد و گفت: اگر یکی از دانشجوهام اینطوری پام رو وسط ماجرایی که بهم ربطی نداشت می کشید، بعد مثل شما حق به جانب حرف می زد، انداختن که چیزی نیست تا کمیته ی انضباطی می کشوندمش!

نسیم فکر کرد «دانشجو»... احتمالاً هیچ مثال دیگه ای به ذهنش نرسیده بود. مشخص بود که نسیم رو در حد همکار و دوست و... جدی نمی گیره. نباید زیاد جلوش کوتاه می اومد. به خصوص با حرکتی که شنبه ازش سر زده بود. حتی این لحن خودخواهانه رو هم دوست نداشت. جواب داد: دکتر من خیلی وقت ها خدمات نوع دوستانه رو به مراجعینم پیشنهاد می کنم. برای بالا بردن سطح روحیه و احساس بهتر... مثل فعالیت توی موسسه ای که هستم. البته هیچوقت هزینه ی مالی نداشته.

- جداً؟؟!
- راستش برداشت شما از حرف های حاج طاهری به من ربطی نداره.

دکتر پوزخند زد و گفت: هیچ برداشت دیگه ای نمی شد کرد. وقتی کاری برات می کنند، انتظار جبران دارند.

- این قوانین دنیاییه که شما برای خودت ساختی!
- دنیای من، دنیای همه ست... انگار شما یه جای دیگه سیر می کنی!
- من که حتی بهتون گفتم می تونم کنسلش کنم. یه بهونه ای می آوردم که آبروی شما هم به خطر نیفته!

دکتر سر تکون داد و زیر لب گفت: باورم نمیشه دارم همچین بحثی می کنم!!

- فکر می کنید بردن شما با خودم به خاطر منافع شخصیم بود؟
- به خاطر من که نبود!
- اتفاقاً به خاطر شما بود.

دکتر صداش رو بلند تر از معمول کرد و گفت: حتی فکرش رو هم نکن، من پام رو تو اون موسسه ای که میری بذارم.

نسیم جدی تر از قبل جواب داد: اگر من بخوام میذاری!

دکتر دوباره آدامس رو جا به جا کرد و با اخم گفت: بله؟

- ...

DONYAIE MAMNOE

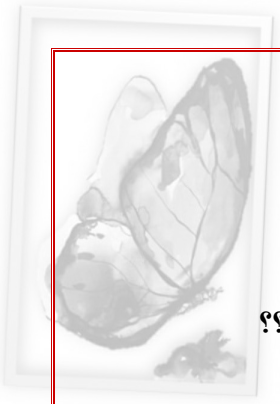

- هر چی من کوتاه میام، شما پررو تر از قبل میشی!
- ...
- نکنه شنبه رو یادت رفته؟ مگه نمی بینی خدمات نوع دوستانه! رو من کارساز نیست؟؟؟
- اون چیزی که من می بینم، بچه ایه که نمی خواد داروی تلخ بخوره.

مرد دندون هاش رو روی هم فشار داد. اگر اونقدری که وانمود می کرد، از ماجرای شنبه ناراضی بود، امروز اینجا پیداش نمی شد. نسیم دست به سینه شد و بی توجه به بحث، مثال خودش رو برگردوند: اگر یکی از دانشجوهای من اینجوری جلوم آدامس می جوید، همون لحظه از کلاس پرتش می کردم بیرون!

فک دکتر ثابت موند و بعد گفت: بخوای همین الان میرم بیرون!

به جلو خم شد، خواست نیم خیز بشه که نسیم دستش رو ناگهان بلند کرد. وقتی متوجه حرکت ناخودآگاهش شد، دستش رو عقب کشید و روی زانوش گذاشت اما این چیزی نبود که از چشم های تیزبین دکتر دور بمونه.

- چیه؟ نمی خوای برم؟

صداش از آهستگی زیاد وسوسه انگیز شده بود و نسیم نمی دونست چی پشت این چشم های رو به روش میگذره. بعد از رفتارش توی راهروی مجتمع باید باهاش برخورد جدی می کرد ولی به جاش کوتاه اومده بود و موضوع رو به طل نادیده گرفته بود. نباید همچین تصویری از خودش به جا میذاشت. با خونسردی جواب داد: چرا باید بخوام مراجعم بره؟ واضحه که شما به کمک کسی مثل من نیاز دارید.

دکتر آرنجش رو به دسته ی کاناپه تکیه داد و انگشت هاش رو کنار تارهای خاکستری شقیقه اش گذاشت. جوری نگاه می کرد که معنی «خودتی» می داد. نسیم ابروش رو بالا فرستاد و اضافه کرد: شغل من همینه.

- مطمئنی این دلیلشه؟
- کاملاً... وقتی وارد دفتر مشاوره ی من میشید باید جنسیت من و خودتون رو فراموش کنید... گفتگوی دو تا انسان، همین.
- این هم یکی دیگه از عقاید فلسفی شماست خانوم محسنیچه؟

نسیم لبخند زد و گفت: این چیزیه که همه جا جواب میده.

DONYAIE MAMNOE

نگاه دکتر روی دکمه ی یقه ی مانتوش افتاد که برای راحتی باز گذاشته بود. آهسته گفت: اینجا جواب نمیده!

نسیم شال کرم رنگش رو جلوی یقه اش کشید که نگاه دکتر رو به سمت چشم هاش حرکت داد. این بار نسیم به آدامس جویدنش زل زده بود. مرد نفس عمیقی کشید و گفت: کمک می کنه آروم بشم.

- ولی آرامش من رو گرفته.

DONYAIEMAMNOE

دکتر لبخند گشادی زد و در حالیکه بسته آدامس رو از جیب شلوارش بیرون می آورد گفت: پس تو هم بجو!

- بهتر نیست یه راه دیگه برای آروم شدن پیدا کنید؟

مرد بسته رو برگردوند و سرش رو به کاناپه تکیه داد. همزمان گفت: شما یه راهی پیشنهاد بده؟

- یوگا، مدیتیشن، سفر، موسیقی،...
- هوم... همین؟
- شمایید که پزشکید! پیشنهاد بدید!
- یه رابطه ی داغ حلال همه ی مشکلات ریزه... این بد اخلاقی شما رو هم برطرف می کنه، بی خوابی و استرس و... کم اشتها هم هستی؟

DONYAIE MAMNOE

مثل همه ی ملاقات های قبلی، خیلی بی پروا به کمر نسیم نگاه می کرد. نسیم کم کم داشت معذب می شد. با کلافگی به سقف زل زد و نفسش رو فوت کرد. این مرد امروز از کدوم دنده بلند شده بود که داشت مدام با این جمله ها دستش میانداخت؟ شاید داشت به خاطر کار شنبه اش مجازاتش می کرد. راه خوبی رو هم برای مجازات انتخاب کرده بود. صداش رو شنید: پس آدامس اوکیه دیگه؟

و خنده ی کوتاهی که توی سکوت پخش شد. نسیم به طرفش نگاه کرد و گفت: دفترچه ای که دادم کجاست؟

دکتر لبخندی زد و در حالیکه کیفش رو بلند می کرد و داخلش رو می گشت، گفت: منظورت همون دفترچه ی آمارگیریه؟

نسیم دفتر رو از دستش گرفت و بازش کرد. هفت صفحه، هر صفحه 5 خط، خیلی تمیز و مرتب و با شماره نوشته شده بود. دستخطش مثل اغلب دکترها بد بود که نسیم رو به خنده میانداخت. دکتر ادامه داد: یه روز که میام، بقیه ی هفته رو هم برات می نویسم! می خوای خطم رو هم دایورت کنم؟!!

نسیم لبخندی زد و جواب داد: نه، بیشتر از این نمی تونم برای شما وقت بذارم.

دکتر ابرویی بالا انداخت. ظاهراً بهش برخورده بود. نسیم جلد بچگونه ی دفترچه رو نشونش داد و گفت: خیلی ها معتقدند زنده نگه داشتن کودک درون باعث آرامش ذهنی میشه.

- حتماً صورتی دخترونه؟
- این الزامات رو پدر و مادرها از ابتدا برای بچه هاشون قائل میشند. یه سری رنگ خاص، یه سری طرح خاص، یه سری اسباب بازی خاص...
- من الان موش آزمایشگاهی شمام؟ هر چی یاد گرفتید می خوایید رو من پیاده کنید؟
- تو دفتر دکتر مجیدی به خودم قول دادم بهترین تلاشم رو بکنم.
- ...
- کافیه... این حرف های حاشیه کافیه...
- ...
- ظاهراً هر چقدر من صبر می کنم، شما مسئله ی مهمی رو پیش نمی کشید. مجبورم خودم مستقیم بپرسم... حرف دانشگاه وسط اومد، تو دانشگاه چه اتفاقی افتاده که ریاست با این شدت عمل کرده؟

با هر کلمه ای که به جمله اضافه می شد، صورت مرد بیشتر و بیشتر در هم کشیده می شد. همونطور که نسیم انتظار داشت، جواب نداد.

- قراره خودم حدس بزنم؟
- ...
- دانشجویی رو اخراج کردید؟
- ...
- برخورد فیزیکی موقع آموزش؟
- ...
- توهین لفظی به رئیس دانشگاه؟
- ...
- توهین به مقدسات؟
- ...

DONYAIE MAMNOE

- با توجه به شناخت من از شما، این دلایل رو می تونه داشته باشه ولی اگر انقدر اصرار دارید که سکوت کنید، می تونم حدس های بعیدتر رو هم اضافه کنم.

همچنان با اخم های تو هم، نشسته بود و حرفی نمی زد. مثل پسربچه هایی که با اسباب بازی نمیشه خرشون کرد. نسیم جدی تر ادامه داد: دزدی؟ اختلاس؟ رشوه گیری؟ پارتی بازی؟ فساد اخلاقی؟...

DONYAIEMAMNOE

- بس کن!!
- مورد آخری بود، نه؟
- نه!
- از واکنشتون مشخصه که همون بود.
- متاسفم که قوه ی تخیلت رو ناامید می کنم... ولی نه!!!
- با یکی از دخترهای دانشجو؟؟

با حرص جواب داد: نه! یه دعوای ساده تو دانشکده، یه بچه دانشجوی پررو به من توهین کرد. تهمتی رو زد که نتونستم جوابش رو ندم. درگیری یه کم فیزیکی شد. همه سریع دست گرفتند که جنجال به پا کنند. شانس آوردم که فیلمش فقط تو مدار بسته ضبط شده بود وگرنه...

DONYAIE MAMNOE

با دیدن لبخند روی صورت نسیم ساکت شد. چشم های خوشرنگش رو ریزتر کرد و گفت: فکر می کنی خیلی باهوشی؟!

نسیم گردنش رو کج کرد و مظلوم گفت: چرا مسئول دانشگاه باید یه دانشجوی معمولی رو به شما ارجحیت بده؟

- چون همه منتظر موقعیت بودند. خیلی ها موش دووندند، خیلی ها هجمه راه انداختند، خـ...
- اولین بار نبود، درسته؟
- ...
- درگیری های دیگه ای هم داشتید ولی این آخری خیلی از کنترل خارج شد.
- باز هم غیبگویی هات رو شروع کردی؟
- انقدر نزدیک به واقعیته؟
- نمی خوام درباره این موضوع حرف بزنیم.
- ولی من تا ندونم چی شما رو انقدر از کوره در برده، نمی تونم کمک کنم کنترلش کنید.
- گفتم که، تهمت زده بود. از جای دیگه پر بود، می خواست قبل از رفتن سر من خالی کنه.

DONYAIE MAMNOE

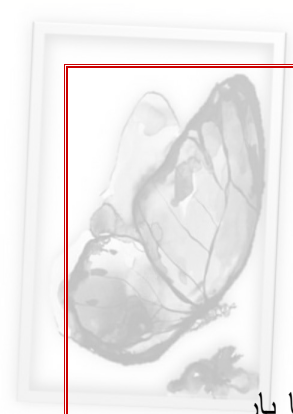

- چه تهمتی؟
- درباره ی خانواده ام.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد که با لحن عادی بپرسه: درباره ی خانومتون؟

یه حسی همون لحظه بهش اخطار داد. هر چند جواب این سوال ممکن بود ناامیدش کنه اما بار سنگینی رو از روی قلبش بر می داشت تا این حس های مسخره و تپش های بی موقع رو تموم کنه. جوابی که منتظرش بود، بعد از سکوت کوتاهی اومد: بله.

فقط سر تکون داد. پس روی زنش تا این حد حساس بود. این نقطه ی شروع خوبی برای صحبت های بعدیشون می شد. نسیم حالا هم دلیل تعلیق از دانشگاه و به تبعش بیمارستان رو می دونست، هم منشأ اصلی عصبانیت و از دست دادن کنترل دکتر رو... تمرکز روی این نقطه ضعف ها و کنترلشون می تونست دکتر رو دوباره به زندگی نرمالش برگردونه. اون وقت نسیم برگه های سنجش سلامت رفتاری رو امضا می زد و دیگه تا آخر عمر نمی دیدش! البته به جز پشت صفحه ی تلوزیون. صدای زنگ موبایل نسیم سکوت ناهنجار بینشون رو شکست.

- خاموش نمی کنید؟
- عذر می خوام، یادم رفت.

به طرف میزش حرکت کرد و موبایل رو برداشت، خواست قطع کنه ولی اسم خانوم پرچمی رو دید و تصمیم گرفت که جواب بده: سلام خانوم پرچمی.

- سلام دخترم! مزاحم که نشدم؟
- نه، بفرمایید؟

دکتر: الان داری از وقت جلسه سو استفاده می کنی!

گوشی رو دور تر برد. آهسته رو به دکتر گفت: نگران نباشید، جبرانی میذارم.

تو گوشی ادامه داد: در خدمتم. اتفاقی تو موسسه افتاده؟

خانوم پرچمی: خواهش می کنم. نه نگران نشو!

دکتر: عالیه! من که واسه دو دقیقه بیشتر دیدنت لحظه شماری می کنم!!

نسیم لحن از خود راضی صداش رو دوست نداشت. تا اسم خیریه می اومد، غرغرش شروع می شد. خانوم پرچمی ادامه داد: چیزی شده؟

- نه. چه کمکی از دستم بر میاد؟

DONYAIE MAMNOE

- چیز خاصی نیست. آقا داودی دیگه نمی تونه برای تمیز کردن ساختمون موسسه بیاد. موندیم بدون سرایدار... من هم که نه کمر دارم تمیز کنم، نه از کارهای فنی سر در میارم. موندم دست تنها. به همه سپردم اگه کسی رو پیدا کردند بفرستند اینجا یه کمکی به ما بده.
- که اینطور... ای بابا.
- هفته ای یه بار بیاد هم کافیه... آقا داودی پول نمی گرفت ولی می تونیم یه مبلغی رو برای این کارها فراهم کنیم.
- بله. متوجه شدم.
- اگر تو دفترت کسی رو آشنا داری بفرست اینجا، خیر ببینی.
- چشم حتماً پرسجو می کنم. اگه...

دکتر: من اینجا منتظرم ها!!!

به طرفش چرخید. نگاهش به ساعت مچیش بود و مثل پادشاه سیاره ی عطارد ژست گرفته بود. نسیم تو گوشی گفت: راستش الان که فکرش رو می کنم، نمی بینم آشنا دارم.

- راست میگی؟ کاش زودتر بهت گفته بودم.

دکتر حالا به صورت نسیم نگاه می کرد. با دیدن چشم های خیره ی نسیم، اخمی از کنجکاوی روی صورتش نشست. نسیم ادامه داد: بله، ایشون می تونه پنجشنبه ها بیاد. عصر میاد تمیزکاری رو انجام میده، اگه کار فنی هم بود احتمالاً بلده... یه لحظه!

رو به دکتر پرسید: کارهای فنی بلدید؟ برق کاری، درست کردن ابزار، حمل و نقل؟

دکتر با دهن باز زل زده بود و کلمه ای نمی گفت. نسیم دوباره به پرچمی گفت: بله، می فرستمش.

- مرسی دخترم، یک دنیا ممنون.
- خواهش می کنم.

با نگاهی به چشم های درشت شده ی دکتر اضافه کرد: کاری بود که ازم برمی اومد.

- پنجشنبه می بینمت. فعلاً خداحافظ!
- خدافظ. تا بعد...

موبایل رو روی میز برگردوند و با لبخند بزرگی گفت: یه کار نیمه وقت براتون پیدا کردم، پنجشنبه ها... آدرس رو بعداً با پیام می فرستم.

دکتر ایستاد و با خشمی که تلاش می کرد کنترل کنه، گفت: الان چه غلطی کردی؟؟

- کار خوبیه، تخصص آنچنانی هم نمی خواد.

DONYAIE MAMNOE

مرد قدمی به جلو برداشت و بلند گفت: نه... مثل اینکه هنوز نفهمیدی با کی طرفی!

- با همون چند خطی که از دفترچه خوندم معلومه که از بیکاری و تنهایی کلافه اید. این اصلا خوب نیست.
- خوب و بدش به خودم مربوطه!
- کار سختی نیست.
- گفتم تمومش کن!

دوباره صداش رو بلند کرده بود. نسیم با خونسردی گفت: نکنه خانمتون ناراحت میشه کلاس همسرش بیاد پایین!

- خفه شو!!

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد. پس واقعاً روی زنش نقطه ضعف داشت و هر کسی به راحتی می تونست از این ضعف استفاده کنه. با صدای ملایمی توضیح داد: باید خودتون رو مشغول نگه دارید. اینطوری یکی از روزهاتون پر میشه

دکتر همچنان با بهت نگاه می کرد. نسیم ادامه داد: چه ایرادی داره؟ مهم اینه که هر جایی هستیم، مفید باشیم. نه اینکه کجا هستیم.

مرد با پوزخند سر تکون داد و مثل آدم هایی که فکر می کنند حرف زدن فایده ای نداره، روی صورتش دست کشید. نسیم از عمد این کار رو کرده بود که هم بتونه بیشتر زیر نظرش بگیره و هم مشکل غرور بی جاش رو حل کنه. از طریق موسسه خیلی ها رو به زندگی برگردونده بود و می خواست روی دکتر هم حداقل تلاشش رو کرده باشه. قدمی به سمتش برداشت و دوباره به حرف اومد: آقای شفیق با درجا زدن به جایی نمی رسید... چرا یه فصل جدید تو زندگیتون باز نمی کنید؟ باور کنید عظیم ترین اتفاق ها تو حقیرترین جاها می افته!

- چرند نگو!
- حداقل امتحانش کنید!
- از دستت شکایت می کنم. همین رو می خوای؟
- من جرمی مرتکب نشـ...

دکتر دست هاش رو ناگهان بلند کرد که نسیم از جا پرید و ساکت شد. دست هاش رو رو به روی نسیم نگه داشت و در حالیکه چشم هاش از خشم یا بغض سرخ شده بود، آهسته اما عصبانی گفت: دیگه یک کلمه هم نمی خوام بشنوم.

DONYAIE MAMNOE

به طرف کتش رفت و مشغول پوشیدن شد.

- هر حرف من به نفع شماست... یادتون باشه منم که باید امضا بزنم... حتی در صورت پس گرفتن اجباری پرونده می تونم شکایت رسمی کنم. اتهام تبانی با رئیس بیمارستان کم چیزی نیست! متوجه وخامت اوضاع هستید؟

دکتر بدون اینکه نگاهش کنه، با دست توی هوا حرکتی کرد که معنی «خفه شو بابا» می داد و نسیم رو مصمم تر می کرد. به طرف در رفت. نسیم سریع تر خودش رو رسوند و جلوی در ایستاد، گفت: چرا مدام مجبورم می کنید که بر خلاف میلم تهدید کنم؟

- شما چرا مدام رو اعصاب منی؟

نسیم نفس عمیقی کشید و باز به حرف اومد: آخر هر جلسه عصبانی میرید ولی دوباره جلسه ی بعد میاید!

- برو کنار!
- تا حالا فکر کردید چرا؟
- حتماً از جذابیت زیاد شماست!!
- من و شما هر دو می دونیم که من جذاب نیستم!...

سکوتی که بعد از این جمله توی فضای پر تشویش اتاق برقرار شد، خیلی عجیب به نظر می رسید. نگاه دکتر روی صورت نسیم می چرخید. قدمی جلو اومد و فاصله رو کمتر کرد. نسیم حرکتی نکرد و جمله اش رو ادامه داد: ولی با اینجور طعنه زدن ها نمی تونید من رو از خودتون ناامید کنید.

- ...
- کار کردن تو فضایی که با زندگی قبلیتون متفاوته... جایی که کسی شما رو نمیشناسه... از مسکن هم بهتر عمل می کنه. من از شما بالاتر ها رو مشغول همچین کارهایی دیدم. شما نیاز دارید که برای مدتی خود واقعیتون رو فراموش کنید.
- واسه من قصه نباف. من بچه نیستم.

قدم دیگه ای جلو اومد و اضافه کرد: برو کنار!

نسیم کوتاه نیومد و گفت: هر جلسه میای چون ته دلت می دونی حق با منه!

- ته دل من هیچ خبری نیست... میری کنار یا خودم ببرمت؟!

DONYAIE MAMNOE

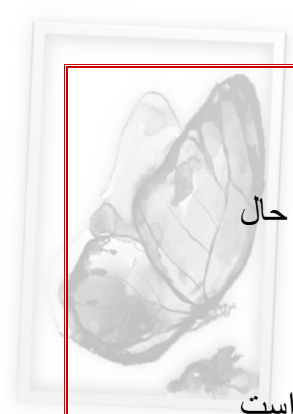

فاصله انقدر کم بود که نسیم کاری نمی تونست بکنه جز اینکه از جلوی در کنار بره. با این حال هنوز ایستاده بود. آهسته گفت: پنجشنبه بیا!... به خاطر من.

اخم روی صورت دکتر نشست و با پوزخند جواب داد: به خاطر تو؟؟ پس دیگه محاله بیام!

تکونی خورد و دستش رو بلند کرد. نسیم بلافاصله از جلوی در کنار رفت. اصلا نمی خواست حرکت ناجوری از این مرد سر بزنه که بعداً هر دو پشیمون بشند. دکتر دستگیره رو پایین کشید و بیرون رفت. نسیم جلوی در بلند گفت: آدرس رو پیامک می کنم.

دکتر به روی خودش نیاورد و رفت. خانوم ایمانی پاورچین از میزش فاصله گرفت. به طرف نسیم اومد. پرسید: بحث کردید؟

- نه...
- تا حالا ندیده بودم جلسه ها انقدر پر سر و صدا باشه.

نسیم به فضای خلوت سالن نگاهی انداخت و گفت: مگه کسی اعتراضی کرد؟

- نه. صدا واضح نبود.
- ...
- خوشبختانه همه مریض خانوم دکترند!

و با سر به مطب چشم پزشکی دکتر فلاحتی نژاد اشاره زد. نسیم اوهوم گفت و خواست به دفتر برگرده که منشی اضافه کرد: چرا جلسه های دکتر شفیق رو گذاشتید آخر وقت؟

- چطور مگه؟

- تو ساعت شلوغی میذاشتید که مردم ببینند... خیلی ها برنامه هاش رو تو تلوزیون دیدند، می دونی چه سر و صدایی می کرد؟ چه تبلیغی می شد؟

نسیم با خستگی سری تکون داد و گفت: حرف هام که یادت نرفته خانوم ایمانی؟

اشاره اش به گفتگوی ماه قبل در مورد درز نکردن خبر این جلسه ها به بیرون بود. منشی شونه بالا انداخت و گفت: به خاطر خودتون گفتم.

- می دونم.

و به اتاقش برگشت. در رو بست و تازه اون لحظه بود که همه ی این جلسه جلوی چشمش مرور شد. اصلاً نمی دونست چه نتیجه ای به بار میاره. باید خودش رو برای همه چیز آماده می کرد.

DONYAIE MAMNOE

«« 12

از داخل راهروهای پهن و سنگی، زیر نور لامپ های دو رنگ، عبور می کردند. کارن برای سر زدن به دانشگاه و اتاقش اومده بود و توی مسیر به دکتر حیایی برخورده بود. یکی از اعضای هیأت موسس بیمارستان که تو دانشکده هم حکم معاونت دانشجویی داشت. مطمئناً وقتی ساختمان بیمارستان تکمیل می شد، قرار بود یکی از اعضای هیأت امنا باشه. چند دقیقه ای از قدم زدنشون می گذشت. بالاخره حیایی پرسید: خوبکاری کردی سر زدی... تو این یکی دو ماه جای خالیت به چشم می اومد.

- فقط چون معاون موقت یه سری اطلاعات می خواست، سر زدم وگرنه اینجا دیگه دلم رو زده...
- پس واسه دیدن جانشینت اومدی!

با گفتن این جمله آروم خندید و اضافه کرد: حتماً سخت بوده بری به اتاقت و یه نفر دیگه رو روی صندلی ببینی...

کارن فکر کرد... بله سخت بود... ولی انقدر رو درک می کرد که نمیشه دانشگاه علوم پزشکی رو بدون معاون آموزش ول کرد. مجبور بودند یکی از مدیر های زیردستش رو موقتاً مسئول دفترش کنند. روی دانشجوهایی که تک و توکی ایستاده بودند، چشم چرخوند. بچه هایی که اگر دستت رو تو عسل می کردی هم باز گازت می گرفتند. از وقتی وارد محیط دانشکده شده بود، نمی تونست اخم روی صورتش رو کنترل کنه. از این جماعت ناسپاس دلخور بود. اگر محیط آکادمیک رو هنوز ول نکرده بود فقط به خاطر کلاس حرفه ایش بود. در آمدی که از جراحی و مطب داشت انقدر بالا بود که ساعت های سر و کله زدن با دانشجوها، عملاً تلف کردن وقت به حساب می اومد. ولی هنوز به شکل احمقانه ای چسبیده بود به اینجا و می خواست تجربه و توانایی هاش رو تو این محیط به کار بگیره تا در آینده یه مشت بی سواد و ناشی با جون مردم بازی نکنند. این از اخلاق پزشکیش بود ولی توی این روزگار کی بود که قدر بدونه؟! این یک ساعت اخیر مدام با فکر کردن به دعوای آخرش گذشته بود... به مرد جوونی که نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره و کار کارن رو به اینجا کشونده بود! با فکر کردن به اینکه تمام این آقایون همکار و به ظاهر دوست، چطور از یه مسئله ی کوچیک برای زمین زدنش استفاده کرده بودند. دیگه نمی دونست به

DONYAIE MAMNOE

کی باید اعتماد کنه. با صدای حیایی از فکرهاش بیرون اومد: چرا ساکتی؟ نکنه می خوای دست از اینجا بکشی؟

- هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.

حیایی نگاه پرسشگر انداخت ولی حرفی نزد. کارن ادامه داد: احتمالاً موقعیت های شغلی دیگه ای فراهم میشه و... اگر هم بخوام، فرصتی برای اینجا پیدا نمی کنم.

DONYAIEMAMNOE

اینبار کارن پرسشگر نگاه می کرد. دنبال نقطه ی امیدی تو صورت حیایی که بدجوری به سمت دیگه ای خیره شده بود. کارن می دونست تو دل موسس های بیمارستان جدید تردیدهایی افتاده ولی انتظار نداشت که انقدر خودشون رو بی خبر نشون بدند. ناسلامتی هم دو سال پیش، هم در خلال ساخت بیمارستان، غیررسمی پیشنهاد داده بودند و حرف ها زده شده بود. کارن موافقت ضمنی خودش رو اعلام کرده بود و به نظر می رسید همه از این مسئله راضی اند. اینکه انقدر واضح بعد از یه مشکل شخصی برای کارن، ناگهان پا پس کشیده بودند یه جور بی احترامی محسوب می شد. کارن حرف دیگه ای نزد.

با هم از پله ها پایین رفتند. طبقه ی همکف شلوغ تر بود و دانشجوها با دیدنشون جلو می اومدند. کارن خوب متوجه بعضی نگاه های کینه توزانه و لبخندهای تمسخرآمیز می شد. احساس بدی داشت. بعضی ها به طرف حیایی می اومدند. کارن هیچوقت حوصله ی چاپلوسی و مزه پرونی دانشجوها رو نداشت، معمولا جلوش فقط سلام می کردند و با سر تکون دادن کارن، دور می شدند ولی رابطه اشون با حیایی صمیمی تر بود. نگاهی به لبخند روی صورت حیایی انداخت. خوش و بش یه سری دانشجو با معاون دانشگاه، از نظر کارن اصلاً درست نبود. به خصوص دخترهایی با سن پایین که از یه لبخند ساده «عاشقتم» می ساختند. خودش بارها و بارها با چشم های خیره و دنبال کننده به مشکل خورده بود. با دخترهایی تو سن و سال همون مشاور فضول! گرچه حتماً سن اون کمی بیشتر بود.

دوباره به صورت خندون حیایی نگاه کرد که انگار بدش نمی اومد با پسری که کوله انداخته بود و شوخی می کرد، وسط راهرو کشتی بگیره!!! نفسش رو بیرون فرستاد و ابرو بالا انداخت. حیایی با دیدن صورت کارن، کم کم بچه ها رو از دور خودش پخش و پلا کرد و همراه کارن قدم هاش رو تند تر برداشت. وقتی از در شیشه ای و بزرگ لابی بیرون رفتند، حیایی آروم گفت: سخت نگیر... این ها هم بچه های ما هستند.

- ...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- می دونم الان از دست دانشجو جماعت دل چرکینی ولی...
- ولی چی؟ مشکل از منه؟
- نه نه!... اشتباه نکن! من به هیچ عنوان حرکت اون دانشجو رو تایید نمی کنم. درواقع باهاش برخورد شدید شد. ولی...
- ...
- شفیق جان این بچه ها هم تو همین جامعه ای زندگی می کنند که بزرگترهایی مثل ما ساختیم! تو همین فشارهای عصبی ای هستند که ما هستیم. برای رسیدن به این دانشگاه از جون مایه گذاشتند. روزهای سختی رو تو بیمارستان می گذرونند. نمیشه انتظار داشت همیشه عاقلانه رفتار کنند... الان جوونند... وقت خطا کردنشونه...

کارن درجا ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. حیایی هم قدم رفته رو برگشت. این حرف به کارن برخورده بود. یعنی دانشجو حق داشت یه موضوع شخصی و بی ربط از گذشته ی معاون آموزش رو بیرون بکشه و هزار تا تهمت بزنه؟! اینطور که معلوم بود همه موافق این تعلیق بودند! حیایی با احتیاط بیشتری به صحبتش ادامه داد: من و شما اینجا سمت داریم، زیردست داریم... ما الگوی این بچه هاییم. چرا حرف داشجویی که واسه گذروندن درسش مشکل پیدا کرده و زمین و زمان رو مقصر می دونه، باید رومون تاثیر بذاره؟ چرا باید از جا در بریم، جلوی چشم همه کاری کنیم که از شأن یه پزشک معمولی هم خارجه؟ برسه به معاون همچین دانشگاهی!!؟ این اصلاً طبیعی نیست!

و سریع اضافه کرد: عذر میخوام... منظوری نداشتم.

- کاملاً واضحه!

- ما همه مشکلات شخصی شما رو درک می کنیم. اصلا دلیل این استراحت کوتاه همین بود!

- بله... استراحت اجباری!... فعلاً خدانگهدار.

به طرف مسیری که با شمشادها از محوطه جدا شده بود، حرکت کرد. حیایی دنبالش راه افتاد و پرسید: خبر داری که ماه پیش، بعد از نشست شورای آموزشی، یه جلسه ی کوچیک دیگه هم تشکیل شد؟

کارن دوباره ایستاد و به صورت حیایی خیره شد. با خودش فکر کرد «حالا بدون حضور من _عضو اصلی _ شورا تشکیل میدند و حتماً پشت سر من برنامه ریزی می کنند.». پوزخند زد. می تونست از نگاه حیایی بخونه که موضوع جلسه چی بوده. پرسید: نتیجه بخش هم بود؟

DONYAIE MAMNOE

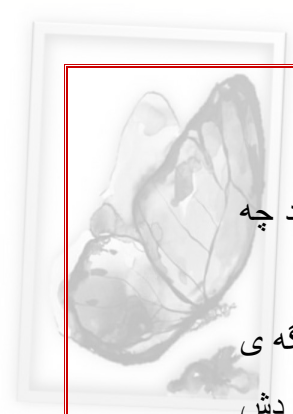

حیایی کیف دستیش رو جا به جا کرد و جواب داد: فقط می تونم در این حد بگم که در مورد چه کسی بود.

کارن سر تکون داد و منتظر نگاهش کرد. می دونست اسمی که قراره بشنوه در واقع بخت دیگه ی صندلی ریاست بیمارستانه. اما نمی تونست حدس بزنه چه کسی ممکنه در حد رقابت با خودش باشه. حیایی به حرف اومد: دکتر یاوری، معاون غذا و دارو...

DONYAIEMAMNOE

در کمال تعجب دکتر حیایی، کارن شروع به خنده کرد و گفت: جالب شد!

- چی؟

یه مسئله ی شخصی و خانوادگی انقدر توی تصمیمگیری ریاست دانشگاه و اعضای موسس تأثیر داشت در حالیکه یک بار توی جریان داروهای تقلبی پای دکتر یاوری هم وسط کشیده شده بود. این مسئله ی ساده ای نبود، حتی جرم جنبه ی عمومی داشت. اگرچه هیچوقت کسی نتونسته بود ثابتش کنه. دستش رو سمت حیایی دراز کرد و گفت: خیلی ممنون که اطلاع دادید.

دکتر حیایی دست داد و آهسته گفت: بین خودمون باشه.

DONYAIE MAMNOE

کارن با سر تایید کرد. خداحافظی کردند و جدا شدند. کارن خوشحال بود چون رقابت با کسی که امکان زمین زدنش بود، خیلی راحت تر می شد. به طرف خروجی حرکت کرد. ماشینش رو داخل پارکینگ نیاورده بود. نمی خواست زیاد با کسی برخورد داشته باشه. عصر امروز قرار بود هاتف تماس بگیره ولی هنوز خبری نشده بود. موبایلش رو بیرون آورد و طبق معمول با خط اعتباریش شماره ی هاتف رو گرفت. جواب داد: جونم دکتر!

- نمی خوام پشت تلفن حرفی بزنیم.

قفل ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست. هاتف گفت: خب نمی زنیم.

- کجا می تونی بیای ببینمت؟

در کنار راننده باز شد و هاتف در حالیکه می نشست و موبایلش رو توی جیبش می چپوند گفت: در خدمتم!

کارن لبخندی زد و مرد رو برانداز کرد. انصافاً کارش رو خوب بلد بود. با هم دست دادند و کارن پرسید: چی شد؟ کاری که ازت خواستم انجام دادی؟

- بله.

دستی بین موهای تیره و کج ریخته اش کشید. زیپ کیفش رو باز کرد و بعد از چند ثانیه گشتن، پوشه ی تلقی دکمه داری رو بیرون آورد. همزمان گفت: هر چی می خوای ازش بدونی اینجاست.

DONYAIE MAMNOE

- چند سالشه؟

هاتف با لبخند کوچیکی به چشم هاش خیره شد. حالا حتماً کلی فکر و خیال به سرش می زد! پوشه رو به دست کارن داد و گفت: همه چیز هست.

کارن سر تکون داد و پوشه رو باز کرد. تعدادی کاغذ پرینت شده و عکس و کپی داخل پوشه بود. قبلاً هم برای جمع آوری اطلاعات از هاتف کمک گرفته بود و همیشه هم کارش راه افتاده بود. خیلی های دیگه هم مثل کارن، بهش وظیفه می دادند ولی هیچکس نام بقیه رو نمی دونست. به این مرد اعتماد کامل داشت. پول خوب می گرفت تا محرمانه و بی سر و صدا کار انجام بده. توی مسئله های مهم تر هم چیزی از این ملاقات هاشون به بیرون درز نکرده بود، این مسئله که چندان هم مهم نبود.

کاغذی که مربوط به اطلاعات شخصی می شد رو جلو آورد و شروع به خوندن کرد. پرسید: سوابق چطور بود؟ کجاها به جاده خاکی زده؟

هاتف خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: سوابقش پاک بود.

کارن سر بلند کرد و با تعجب گفت: مگه میشه؟

توی برگه ها نوشته بود که تنها زندگی می کنه و خانواده اش شهر دیگه اند! اضافه کرد: خونه مجردی... چند سال دور از خانواده... پاک؟؟!

هاتف شونه بالا انداخت و گفت: پاک پاک! نصف وقتش به مددکاری تو خیریه ها و بهزیستی گذشته.

کارن سنش رو حساب کرد، 27-28. بهش نمی خورد. 10 سالی از کارن کوچکتر بود. دوباره پرسید: تو دوران دانشجویی چی؟ با استادهاش رابطه ای نداشته؟

- نه، چون سفارش کرده بودید، از همه ی منابعم استفاده کردم... بیچاره هیچ کار مشکوکی نکرده.
- یا انقدر زرنگ بوده که تونسته با پارتی رو کارهاش ماله بکشه.
- فکر نمی کنم. بهش نمیاد... چشم هاش رو ببین!

به عکسی که از پوشه بیرون زده بود اشاره کرد. محسنی توی این عکس که کنار بچه های محک انداخته بود خیلی مظلوم به دوربین نگاه می کرد. کارن تک سرفه ای کرد که حواس هاتف رو به خودش معطوف کنه، بعد با اخم نگاهی بهش انداخت و عکس رو داخل پوشه برگردوند. گفت: تو دفتر کارش... هیچ چیز غیر قانونی ای پیدا نکردی؟

DONYAIE MAMNOE

- نه، حتی یه مورد دیرکرد اجاره هم نداشت!!

کارن عصبانی نفسش رو فوت کرد و پوشه رو روی زانوش گذاشت. یا باید با یه مورد خلاف قانون پرونده رو از چنگ اون دختر در می آورد یا دست رو دست میذاشت و پستش رو تقدیم دکتر یاوری می کرد. از همه بدتر، پنجشنبه ها نظافتچی ساختمون می شد. انگشت هاش روی فرمون از شدت فشار سفید شده بود. دکتر کارن شفیق، جراح متخصص مغز و اعصاب، معاون دانشگاه، نظافتچی ساختمون!! دندون هاش رو روی هم فشار داد. صدای هاتف از بغل به گوشش خورد: دکتر حالتون خوبه؟

- ...
- دکتر!

فرمون رو ول کرد و به طرفش چرخید.

- خوبم!

اگر محسنی برای امضا زدن بازی در می آورد و دیر می شد، اصلاً اگر تصدیق نمی کرد و گزارش منفی می فرستاد. نه تنها صندلی ریاست و عضویت توی هیأت امنای بیمارستان از دست می رفت، بلکه شغل های فعلیش هم به خطر می افتاد. اگر هاتف کنارش نبود، بلد فریاد می کشید... نه... نمی تونست اجازه ی این اتفاق رو بده. احتیاج به یه اهرم فشار داشت، تا اگر جلسات مشاوره مطابق میلش پیش نرفت و دختره به اذیت کردن ادامه داد، بتونه با اون اهرم قضاوتش رو زیر سوال ببره. چی بهتر از روابط خصوصی؟! رو به هاتف که سراپا گوش بود گفت: سوابقش پاکه؟... پس خودم از پاکی درش میارم!!

هاتف لبخند بزرگی زد و با تأیید سر تکون داد.

«« 13

روی نیمکت سیمانی نزدیک در نشسته بود و به جاروی دسته بلند خیره نگاه می کرد. با یه ماسک سفید بزرگ صورتش رو پوشونده بود. کت مشکیش رو هم خیلی مرتب داخل ساختمون آویزون کرده بود. دستکش دو لایه ای سفید پوشیده بود و آستین های پیراهن مشکیش رو هم تا زده بود. اما با تمام این کارها هنوز هم نمی تونست خودش رو راضی کنه که به جارو دست بزنه. این چه وضعی بود؟

DONYAIE MAMNOE

حرص و جوشی که از صبح به خاطر این لحظه بهش وارد شده بود، احتمالاً یک کیلویی از وزنش رو کم می کرد. حداقل با این ماسک ناشناس می موند، فقط باید خودش رو راضی می کرد تا یکی دو ساعت از پنجشنبه هاش رو با جارو و تی سر و کله بزنه! حتی با فکر کردن بهش، حالش از زندگی و سرنوشت و اون دختره ی مو اسکاچی زشت به هم می خورد. یعنی ممکن بود تا به حال برای کسی با موقعیت کارن، همچین اتفاق هایی افتاده باشه؟! نظافتچی شدن با اون همه مدرک و ید بیضا؟! یه زمانی به خودش قول داده بود، هرگز دست به شغل های رده پایین نزنه. اما... آهی کشید.

وقتی محسنی آدرس رو sms کرده بود، اصلاً فکرش رو هم نمی کرد که مجبور بشه تا اینجا بیاد ولی حالا اومده بود. می دونست اگر لجبازی کنه، ممکنه سر و صدا بلند بشه و حساسیت خیلی ها رو تحریک کنه... از کسی که کارن رو تا اینجا کشونده بود اصلاً بعید نبود که کار خطرناک تری کنه. از روی نیمکت بلند شد و به طرف جارو رفت. به خودش دلداری داد، فقط تا وقتی که آتویی از دختره بگیره به این کار مجبور بود، همین! بعد دیگه تلافی همه ی این مصیبت ها رو سرش در می آورد.

دسته ی بلند جارو رو زیر شیر آب گرفت. بعد سمت سنگفرش ها رفت و با حرص مشغول پس زدن برگ های خشک از روی زمین شد. طی یک سال گذشته، همه چیز حتی گذر فصل ها براش بی رنگ شده بود... اما امروز با هر صدای خش خش، پاییز رو به معنای واقعی حس می کرد.

بعد از چند دقیقه صدای زنونه ای از طرف در حیاط شنید. خواست برگرده و حداقل با کنایه زدن به محسنی خودش رو خالی کنه ولی با شنیدن صدای مردونه ی دیگه ای منصرف شد. به این امید که متوجه حضورش نشده باشند، بدون نگاهی به در، به کارش ادامه داد. هنوز نزدیک ساختمون آجری نشده بودند که صدای زنونه کارن رو مخاطب قرار داد: دکتر شفیق!

پلک هاش رو روی هم فشار داد و خودش رو به نشنیدن زد. محسنی قدمی جلوتر برداشت و دوباره صدا زد: دکتر!

باز هم توجهی نکرد. چرا نمی رفت پی کارش؟ صداش یک بار دیگه اومد: آقای دکتر!

سریع به طرفش چرخید و بدون اینکه ماسک رو پایین بده، بلند گفت: بله؟!!

محسنی لبخند کوچیکی زد و گفت: کار عاقلانه ای کردید که اومدید.

- چاره ی دیگه ای هم داشتم؟

DONYAIE MAMNOE

دختر نگاهی به ماسک و دستکش ها انداخت. با شیطنتی که نمی تونست از چشم هاش مخفی کنه جواب داد: نه!!

کارن به صورت دختر خیره شد. به موهایی که از شال بیرون زده بود و رسماً توی نسیم خنک مهر ماه، پرواز می کرد. اسمش چی بود؟ توی اطلاعات شخصیش نوشته بود «نسیم»! یادش افتاد که همین چند دقیقه پیش بهش گفته بود «زشت»!! چطور دلش اومده بود؟ چشم هاش رو سمت جارو و زمین برگردوند که دختر بره ولی صدای مرد کناریش به گوشش خورد: نمیایید خانوم محسنی؟

از این صدا متنفر بود... از این آدم... مردک کی شرش رو از ایران کم می کرد؟ سرش رو به طرف صدا چرخوند. انتظار داشت با یه جفت چشم تیره و ابرو های کلفت رو به رو بشه که براش خط و نشون می کشه، ولی نگاه ماهان روی دختر بود، نه کارن. کم کم همه چیز داشت روشن می شد! این دختر همراه ماهان اومده بود. یعنی تو این خیریه ی کوفتی با هم آشنا شده بودند. کسی که کارن نمی خواست سر به تنش باشه، حالا داشت اون رو با جارو توی دستش می دید! سعی کرد نفس های تند و عصبیش رو کنترل کنه. چرا ماهان اینطوری به دختره نگاه می کرد؟ دسته ی جارو رو توی دستش فشار داد و بلند گفت: به به! کی بود به سبزه نیز آراسته شد.

ماهان نگاهش رو از دختر گرفت و به کارن دوخت. پرسید: از کی تا حالا طبع شعر پیدا کردی؟

- از وقتی عزرائیل غافلگیرم می کنه!

و با طعنه ابرو بالا انداخت. ماهان کم نیاورد و جواب داد: چرا غافلگیر؟ نکنه واسه سر زدن به خیریه ای که پدربزرگم تأسیس کرده، باید از تو اجازه بگیرم؟!

پوزخند زد که حتماً از زیر ماسک پیدا نبود. خیلی خوب خبر داشت که خیریه ی امام عصر وقف چه کسیه ولی نمی دونست نوه اش انقدر اینجا فعالیت داره. گفت: اجازه گرفتن نمی خواد! جلوی چشمم نباشی کافیه!

ماهان به سر تا پاش چشم چرخوند و با اشاره به جارو گفت: بالاخره به چیزی که لیاقتت بود رسیدی!

محسنی سریع گفت: بس کنید خواهش می کنم! من اصلاً متوجه نمیشم اینجا چه خبره!

ماهان: مهم نیست... بیا بریم داخل!

DONYAIE MAMNOE

خودش زودتر حرکت کرد و وارد ساختمون شد. محسنی که ظاهراً گیج شده بود به چشم های کارن نگاه می کرد. چرا ماهان همه جا بود؟ چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ چرا با همه ی آدم های تو زندگی کارن قاطی بود؟ با اخم گفت: چرا نمیری از دلش در بیاری؟

- از دلش در بیارم؟؟!

DONYAIE MAMNOE

حالا خودش رو به اون راه زده بود. چرخی زد و پشتش رو به دختر کرد. جارو رو به اطراف مسیر سنگفرش حرکت داد. چند ثانیه هر دو ساکت بودند، بعد دختر گفت: الان عجله دارم ولی بعداً در این مورد حرف می زنیم.

صدای قدم هاش روی سنگفرش شنیده شد. بعد سکوت و تنهایی حیاط رو پر کرد. ناله ای کرد و بی اختیار جارو رو گوشه ای انداخت. دسته اش به ساقه ی شمشاد ها خورد. کارن سریع به همون طرف رفت و جارو رو از روی ساقه برداشت. خوشبختانه نشکسته بود. برای چند لحظه ساقه رو توی دستش نوازش کرد. نمی خواست دیگه به هیچ کدوم از این آدم ها فکر کنه. این دختر هم یکی مثل همه بود. به زودی از دستش خلاص می شد، اصلاً نباید وقتش رو صرف فکر کردن به مشاور موقتیش می کرد.

DONYAIE MAMNOE

برگ ها رو با جارو به گوشه ای از حیاط کشوند. هوای خنک و رنگ و گوی برگ ها، حس خوبی بهش می داد. هرچند هنوز زرد و نارنجی نشده بودند، تازه اول پاییز بود. توی ویلای شمال یا خونه ی قدیمی ای که قبلاً توش زندگی می کرد، گاهی خودش به باغ و حیاطشون می رسید. حتی گلکاری هم کرده بود. همیشه همین حس خوب رو به همراه داشت ولی از اون روزها خیلی می گذشت. وضعیت کار و تدریس و برنامه ی فشرده ی بیمارستان، مدت ها بود که دیگه هیچ وقت اضافه ای براش نمی گذاشت. با خاک انداز برگ ها رو داخل سطل زباله ریخت. دو تا مرد وارد حیاط شدند و با سلام یک راست سمت ساختمون رفتند. از وقتی اومده بود، آدم های زیادی رفت و آمد نکرده بودند. معلوم نبود محسنی برای چه کاری اومده بود... فکرش به اون سمت کشیده شد. نفس عمیقی کشید. جارو رو سر جاش گذاشت و با سطل آب و تی وارد ساختمون شد. بدش نمی اومد سر از کار دختره و ماهان در بیاره!

یک راهروی تقریباً عریض و کم نور جلوی روش بود. صداها از سمت اتاقی می اومد که مدیر اینجا رو توش ملاقات کرده بود. سر خاکستری شده ی تی رو داخل آب فرو برد که صداش توی راهرو پیچید و کمی آب از سطل بیرون ریخت. نفسش رو فوت کرد و در حالیکه به خودش فحش می داد، تی رو روی سنگ های کف کشید. همین که سنگ ها و دیواره ها رو خیس می کرد، کافی

DONYAIE MAMNOE

بود. مطمئناً هدف محسنی تمیزکاری ساختمون نبود! می خواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه و غرور کارن رو بشکنه که موفق هم شده بود! اما تا جایی که به کارن مربوط می شد این تازه اول ماجرا بود. محسنی تاوان همه ی این ها رو پس می داد. تی رو به طرف اتاق مدیر کشید و گوش هاش رو باز کرد تا بشنوه. وقتی از آستانه ی در باز اتاق رد شد، صدای مدیر موسسه سریع به گوشش خورد: دکتر شفیق! بفرمایید داخل!

DONYAIEMAMNOE

انتظار دعوت شدن و دیدن دوباره ی ماهان رو نداشت ولی صدا انقدر واضح بود که نمی تونست توجهی نکنه. بعد از مکث کوتاهی، تی رو کنار دیوار تکیه داد. ماسک رو پایین کشید و وارد اتاق شد. محسنی کنار تلفن ِ روی میز اصلی، ایستاده بود. کارن به سمتی که ماهان نشسته بود نگاه نکرد. مدیر موسسه با ورود کارن به اتاق از جاش بلند شد و با خوشرویی گفت: خسته شدید، بفرمایید!

به صندلی کنار ماهان اشاره کرد. حتماً خبری از اختلافشون نداشت. کارن تا به حال، هیچوقت به اینجا یا هیچ خیریه ی دیگه ای سر نزده بود. مدیر رو به محسنی ادامه داد: وقتی گفتی واسه نظافت آشنا داری، اصلاً احتمال نمی دادم منظورت به ایشون باشه. اسم و چهره اشون از برنامه ی «سلام زندگی[1]» خاطرم بود.

DONYAIE MAMNOE

به سمت کارن نگاه کرد و گفت: افتخار دادید به ما... تا حالا خیلی ها مثل شما واسه تغییر روحیه و چند ساعت خودشناسی، این پست رو گرفتند. ان شاالله به شما هم بسازه.

جوری می گفت پست که انگار شغل مدیریتی بوده! کارن گردنش رو به نشونه ی احترام کج کرد و گفت: ان شاالله.

چیز دیگه ای به فکرش نمی رسید. نمی تونست بگه که به زور اومده. زیرچشمی به محسنی نگاه کرد که لبخند بزرگی روی صورتش بود و مثل دختربچه هایی که دختر خوب بابا بودند و جایزه می خوان، نگاه می کرد. مدیر همونطور که سر جاش می نشست دوباره گفت: تو باغچه گل پاییزه هم داریم.

کارن: بله دیدم.

مدیر: چقدر خوبه که آدم های فروتنی مثل شما دور و برمون باشند.

کارن: خیلی ممنون.

---

[1] اسم ساختگی، تشابه غیرعمدی.

DONYAIE MAMNOE

محسنی: بله... در مورد بچه ها هم خیلی کمک کردند. اگر دکتر نبود، به این راحتی ها امکان نداشت بچه ها رو قبول کنند خانوم پرچمی.

پرچمی: درسته. فراموش کردم بابت زحمتتون واسه بچه ها، تشکر کنم. خیلی در حقشون بزرگی کردید.

حداقل یه نفر بود که قدر بدونه! کارن دوباره نگاهی به چشم های هیجان زده ی محسنی انداخت و جواب داد: کار خاصی نبود... حاج طاهری رو از قبل می شناختم.

صدای ماهان چشم های محسنی رو از کارن جدا کرد: یه بار دیگه بگیرید خانوم محسنی!

دختر سر تکون داد و دکمه ی اسپیکر گوشی رو زد. شماره گرفت. ماهان به چشم غره ی کارن توجهی نکرد. خانوم پرچمی توضیح داد: مربوط به جریان همون بچه هاست.

محسنی: اگه جواب بدند!

بوق آزاد تو فضا پیچید.

ماهان: نمیشه پدر و مادرشون نباشند؟ تعهد موسسه کافی نیست؟

پرچمی: نه، نمی تونیم همچین تعهدی بدیم. پس فردا هزار جور مشکل پیش میاد. قیمشون باید رضایت نامه رو امضا کنه.

محسنی قطع کرد و دوباره گرفت.

ماهان: اگر جواب ندند چی؟ مگه فردا با مجتمع قرار نذاشتید؟

محسنی: بالاخره تا فردا می تـ...

با شنیدن صدای مردی از پشت خط ساکت شد: بله؟

- سلام علیکم آقای یزدانی...
- ...
- می تونم با خواهرتون صحبت کنم؟
- شما؟
- بهشون بفرمایید «محسنی». از موسسه ی...
- گوشی!

کارن اخم کرد و بین بقیه جمع چشم چرخوند. چرا این طرز حرف زدن به کسی برنخورده بود؟ دو دقیقه طول کشید تا زنی پشت خط بگه: سلام خانوم!

- سلام. من محسنی ام. از موسسه ی امام عصر.

DONYAIE MAMNOE

- بله. شناختم.

صدای غرغر مردونه ای از پس زمینه شنیده شد.

- همونطور که هفته ی پیش اطلاع دادیم، فردا باید بچه ها رو تحویل بدیم به مجتمع.
- من که گفتم راضی ام.
- رضایت نامه رو پدرشون باید امضا کنه. متاسفانه نتونستیم پیداشون کنیم.
- من هم خبر ندارم ازش.
- ما سعی می کنیم تا فردا ایشون رو مطلع کنیم ولی به هر حال بچه ها باید برای فردا آماده باشند. ساک لوازم شخصی و لباس هاشون رو ببندید.
- بچه ها پیش من نیستند.
- شب که اومدند، آماده کنید.
- نه... میگم...

زن صداش رو پایین آورد که با خش خش نفس کشیدن تو گوشی آمیخته شد. ادامه داد: بچه ها با من نیستند، وسایلشون هم اینجا نیست.

محسنی با نگرانی پرسید: مگه آخرین بار که حرف زدیم، نگفتید اومدند پیشتون؟!

- فقط یه شب موندند. اومد بردشون...
- پس الان کجان؟!
- چه می دونم خانوم!... خودم هزار تا بدبختی دارم. دیگه به من زنگ نزنید!

و در کمال تعجب جمع قطع کرد. کارن نه رفتار اون زن رو درک می کرد و نه رفتار آدم های اینجا رو. چرا باید خودشون رو به خاطر یه مشت مردم ناسپاس کوچیک می کردند؟! محسنی نفس عمیقی کشید و به صورت خانوم پرچمی نگاه کرد. زن با تاسف سر تکون داد و گفت: عجب روزگاری شده!! خدا به این بچه ها رحم کنه.

ماهان: انگار بچه به دنیا آوردند واسه بقیه!

و جوری به کارن نگاه کرد که تا مغز استخونش رو می سوزوند. کارن روش رو با اخم برگردوند. این مردک چی سرش می شد؟؟ نسیم کیفش رو از روی میز برداشت، روی دوش انداخت و به طرف در رفت. ماهان فوراً پرسید: دارید میرید سراغ پدرشون؟

- بله. معلوم نیست این بچه چجوری زندگی می کنند!

- تنها؟؟

DONYAIE MAMNOE

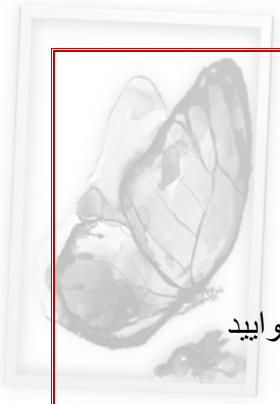

- مشکلی پیش نمیاد. ماشینم تعمیر شده.

ماهان بلند شد و در حالیکه به طرفش می رفت، گفت: من هم میام.

و به صورت خانوم پرچمی نگاه کرد. انگار منتظر اجازه بود. مدیر آروم گفت: اگر می خوایید بفرمایید!

DONYAIEMAMNOE

- خانوم های بالا چی؟

- آقای صدیقی و همکارشون بالا هستن. خودشون می تونند دخترها رو ببرند خوابگاه... تا اون ها رو توجیه کنند شما هم خودت رو رسوندی!

ماهان سوئیچ رو تو دستش تکون داد و سمت در اتاق رفت. همزمان گفت: پس من اول میرم بالا به آقای صدیقی سفارش کنم.

پرچمی سر تکون داد. محسنی هم موافقت کرد و با گفتن «فعلاً» بیرون رفت. کارن به لبخند خانوم پرچمی جواب داد و گفت: من هم میرم حیاط.

- خودتون رو خسته نکنید آقای دکتر!
- چشم.

DONYAIE MAMNOE

از اتاق خارج شد. تو راهرو از ماهان خبری نبود. جلوی در به محسنی رسید و گفت: چه با عجله!

- برای این بچه ها، یه ساعت هم یه ساعته.
- این بچه ها یا شما لیلی و مجنون؟!

دختر سر جاش متوقف شد و سمت کارن چرخید. مدل پیچ و تاب ابروهاش نشون می داد که خیلی جدیه. کارن هم با کسی شوخی نداشت.

- اصلاً متوجهید چی میگید؟
- من کاملاً متوجه ام. انگار شما متوجه ماجرا نیستید لیلی خانوم!

لب هاش رو باز کرد که جواب بده ولی با شنیدن صدای قدم های ماهان ساکت شد. همراه هم از ساختمون بیرون رفتند و کارن توی چارچوب در ایستاد. هنوز دور نشده بودند که دختر سر برگردوند و گفت: وقتی برگشتم که صحبت مفصل داریم آقای دکتر!

- اگر تا اون موقع نرفته باشم!

با این جمله دوباره سراغ تی و سطل رفت. خوشبختانه ماهان خودش رو دخالت نداده بود. نسیم قبل از خروج از حیاط نگاه تهدید آمیزی به عقب انداخت ولی دکتر شفیق متوجه نشد. ماهان سمت

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ماشین رفت و در رو برای نسیم باز کرد. چند دقیقه ی اول مسیر توی سکوت گذشت تا بالاخره نسیم پرسید: دکتر شفیق رو میشناسید؟

ماهان از فکر بیرون اومد و جواب داد: کیه که نشناسه؟!

- مطمئنم منظورم رو متوجه شدید.
- بله. میشناسم.
- پس چرا وقتی در مورد اومدنش به موسسه گفتم، حرفی نزدید؟
- دلیلش اهمیتی داره؟

ماهان رو انقدر شناخته بود که بدونه اگر دوست داشته باشه جواب میده و اگر جواب سر بالا بده یعنی نمی خواد در اون مورد حرف بزنه. اما این موضوع مهم بود. پس نسیم دوباره پرسید: می تونم بپرسم از چه طریق همدیگه رو می شناسید؟

- بله.

نسیم لبخندی زد و گفت: از چه طریق همدیگه رو می شناسید؟

- چه فرقی داره؟

نسیم نفس عمیقی کشید و به بیرون زل زد. یکی از یکی کله شق تر! دیگه چیزی نپرسید. در عوض ماهان به حرف اومد: یکی از آشنایای دورمه. اختلافمون هم مال گذشته هاست. شما نگران نباشید.

حرف دیگه ای رد و بدل نشد. چند دقیقه بعد ماهان پرسید: به همون آدرس قبلی میریم؟

- نه، یه گاراژ تعمیرگاه ماشین و کارواش هست. سر خیابونشون، احتمالاً بچه ها رو میشه اونجا پیدا کرد.
- پس مسیر یکیه. پدرشون هم همون جا کار می کنه؟
- بله.
- موسسه سرایدار نداره، دخترهای طبقه ی بالا رو هم امروز صدیقی می بره. یعنی حاج زمانی هم که شب به خاطر دخترها می اومد، نیست. می خوای تا فردا با بچه ها چکار کنی؟
- اگر اوضاعشون مرتب باشه، فقط ساک هاشون رو آماده می کنم، خود پدرشون فردا صبح تا مجتمع همراهشون میاد. رضایت نامه و مدارک رو هم امضا می زنه.
- پس امیدوارم همینطور باشه.

DONYAIE MAMNOE

- من هم.

بقیه ی راه تا گاراژ به حرف های معمولی گذشت. درباره ی کارهایی که برای دو تا دختر هفته ی پیش جور شده بود. یکیشون هم که برگشته بود خونه. امروز چند دقیقه باهاشون صحبت کرده بود. ظاهراً که از اوضاع راضی بودند...

DONYAIEMAMNOE

داخل محوطه ی گاراژ پر از رفت و آمد ماشین و آدم بود، از تیپ ها و سن های مختلف. یه محیط کاملاً مردونه. همراه ماهان مشغول قدم زدن شد. فقط خدا می دونست چجور آدم هایی اینجا سر و کار دارند و چجور خطرهایی برای پسربچه های کوچیک به همراه داره. نسیم با خودش فکر کرد، ای کاش زودتر اقدام کرده بود. هشت سالگی سن درس خوندن و یادگرفتن بود، نه سن کار کردن و علاف چرخیدن بین مردهای بزرگسال! به صورت و برخورد آدم های اطراف دقت کرد. خیلی ها مردهای خانواده و زحمتکش بودند ولی معتاد و فروشنده هم کم نبود! این زندگی ای نبود که برای پسرهای خودش بخواد... پسرهای نداشته اش. ماهان درحالیکه به دور و بر چشم می چرخوند، گفت: میرم سراغ پدره رو از همکارهاش بگیرم... اسمش چی بود؟

- نه لازم نیست. پسرها رو می برم. بعد با پدرشون هماهنگ می کنم، فردا با ساکشون بیاد.

ماهان با چشم های دقیق به طرفش برگشت و گفت: مطمئنی کار درستیه؟!

نسیم به سمت دیگه ی گاراژ زل زده بود. زیر لب جواب داد: مطمئنم!

ماهان رد نگاهش رو دنبال کرد و 90 درجه چرخید. اون طرف سه قلوها مشغول خالی کردن بار یه وانت بودند. یکی شون به راننده فرمون می داد، یکی سوار قسمت بار بود و یکی دیگه تایرهای ماشین رو روی کولش صاف می کرد تا حرکت کنه. ماهان با دست های آویزون خیره مونده بود، زیر لب گفت: what the…

سمت نسیم برگشت و ادامه داد: این چه وضعیه؟!

نسیم با ناراحتی شونه بالا انداخت. با هم به سمت بچه ها رفتند. صبر کردند تا ماشین حرکت کنه. نباید زیاد جلب توجه می کردند. نسیم از جیبش دستمال بیرون آورد و روی پیشونی یکیشون کشید که زیر آفتاب عرق کرده بود. بچه ها از قبل یکی دو بار نسیم رو دیده بودند و می شناختند. هر سه دورش جمع شدند. سلام کردند که نسیم با لبخند جواب داد. روی شونه ی یکیشون دست گذاشت و گفت: همه ی این ها رو شما پیاده کردید؟

به تایرهای روی زمین اشاره کرد. بچه ها با ذوق سر تکون دادند که نسیم بیشتر متاسف شد. دوباره پرسید: از کی اینجایید؟

DONYAIE MAMNOE

بچه ها نگاهی با هم رد و بدل کردند. امروز پنجشنبه بود و روز تعطیلی مدارس. لباس های هر سه خاکی و نامرتب بود. انتظار بیشتری هم نداشت. ماهان هم جلو اومد و پرسید: نترسید بچه ها! جواب بدید؟

- صبح.

- روزهای دیگه هم میایید؟

یکیشون لب هاش رو کج کرد و بقیه جواب دادند: بعضی وقت ها.

نسیم بچه ها رو به طرف خروجی گاراژ هدایت کرد و همزمان پرسید: کلید خونه تون رو دارید؟

ماهان نگاهی به اطراف چرخوند و دنبالشون راه افتاد. رو به نسیم گفت: بعضی ها مشکوک نگاه می کردند.

- چه بهتر... پدرشون زودتر باخبر میشه. ما که نتونستیم پیداش کنیم!

بچه ها کلید نداشتند. البته ماهان هم شدیداً مخالف رفتن به خونه و بستن ساک براشون بود. نسیم به عنوان یه وکیل بهش حق می داد. می تونستند از بودجه ای که مردم به خیریه هدیه می دادند، براشون چند دست لباس بخرند. فرم و کتاب های مدرسه رو هم خود مجتمع در اختیارشون میذاشت. ماهان بچه ها رو که حالا خیلی نگران و پریشون به نظر می رسیدند، روی صندلی های پشت ماشینش نشونده بود. نسیم برای عوض کردن حال و هوا باهاشون شوخی می کرد و در مورد مدرسه ی جدیدشون حرف می زد ولی نمی دونست چقدر موثره. به گفته ی خودشون تو این مدت، مادرشون رو فقط یک بار دیده بودند که درباره ی رفتن از خونه به مجتمع براشون حرف زده بود. حداقل بار توضیح دادن به بچه ها رو از روی دوش نسیم برداشته بود. ماهان وسط راه جلوی بستنی فروشی نگه داشت و بلند گفت: ببینم کسی اینجا بستنی دوست نداره؟

بچه ها کمی معذب به هم نگاه کردند. ماهان با خنده اضافه کرد: خیله خب! پس مجبوریم بریم!

یکی از بچه ها سریع گفت: من دوست دارم.

نسیم و ماهان هر دو خندیدند و ماهان برای خرید بستنی پیاده شد. کمی از نگرانی بچه ها کم شده بود ولی هنوز گیج بودند که به نظر نسیم طبیعی می اومد. فقط باید فکرشون رو منحرف می کرد تا این روزهای سردرگمی رو زودتر سپری کنند. به ماهان که با بستنی و خوراکی های توی دستش از اون طرف خیابون می اومد، نگاه کرد. یه جور مهربونی ذاتی توی ماهان می دید که حتی با یه برخورد ساده هم خودش رو نشون می داد و اصلاً قابل پنهان شدن نبود. احتمالاً دکتر

DONYAIE MAMNOE

شفیق این طرز برخورد صمیمی ماهان رو بد برداشت کرده بود وگرنه خودشون می دونستند که چیزی به جز یه دوستی ساده بینشون نیست.

ماهان با لبخندی پشت فرمون نشست و بستنی ها رو پخش کرد. وقتی نوبت به نسیم رسید، ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورتش نشسته بود که ماهان رو هم به خنده انداخت. خیلی زود راه افتادند. صدای آهسته ی گفتگو بین بچه ها از پشت شنیده می شد. نسیم امیدوار بود که همه چیز خوب پیش بره. صدای ماهان به گوشش خورد: حالا چی؟

نسیم در حالیکه قاشق رو توی بستنی می کرد، جواب داد: میریم موسسه.

زیاد طول نکشید که ماشین ماهان نزدیک در موسسه پارک شد. نسیم بچه ها رو یکی یکی از ماشین پیاده کرد و با خوشرویی گفت: بچه ها اینجا همون جاییه که بهتون گفتم.

تابلوی بالای در رو نشون داد. بچه ها با دیدن ساختمون که شبیه اداره بود خیالشون راحت تر شد. منظور نسیم هم همین بود، گرچه هنوز زیادی ساکت بودند. سمت ماهان که پیاده شده و به در ماشین تکیه داده بود، گفت: خیلی زحمت کشیدید، ممنون!

- از این به بعد چی؟
- یه کاریش می کنیم، شما کی با آقای صدیقی قرار دارید؟

ماهان به ساعتش نگاه کرد و با خنده گفت: 10 دقیقه پیش.

نسیم هم خندید و بچه ها رو به طرف در موسسه راهنمایی کرد و همزمان جواب داد: پس بیشتر از این مزاحم نمیشیم. اون دخترها هم منتظرند.

ماهان دست تکون داد و سوار ماشین شد. نسیم جلوتر از بقیه راه افتاد و از در موسسه داخل رفت. کارن روی نیمکت کنار در لم داده بود. قصد داشت که در اولین فرصت با هاتف تماس بگیره تا رفت و آمدهای ماهان و محسنی رو چک کنه. اگر می تونست چیزی از توش در بیاره، بهترین فرصت برای کارن محسوب می شد. دست هاش رو روی سینه قفل کرد و به حرکت بچه ها پشت سر محسنی چشم دوخت که مثل جوجه اردک ها هم ریتم با هم راه می رفتند. پس به خاطر این جوجه ها به طاهری رو انداخته و چک کشیده بود! مشاور اعظم وسط حیاط ایستاد و رو به کارن گفت: بد نگذره یه وقت؟

نیشش باز بود و مثلاً داشت شوخی می کرد. چه رویی هم داشت، فکر کرده بود با پسرخاله اش طرفه؟! کارن اخم کرد و جوری به صورتش زل زد که لبخندش رو جمع کنه. محسنی آروم گفت: بریم بچه ها!

DONYAIE MAMNOE

به طرف ساختمون حرکت کردند. کارن هم بعد از پنج دقیقه بلند شد و به طرف اتاقک نگهبانی رفت که کنار در ساخته شده بود. با حرص دستکش ها رو بیرون کشید و داخل کمد کوچیک چوبی انداخت. بعد ماسک رو هم از بندهای پشت گوش با احتیاط در آورد. چند ضربه به شیشه ی اتاقک خورد. سرش رو بلند کرد و با دیدن صورت محسنی ابروهاش رو تو هم کشید. از اتاقک بیرون رفت تا آبی به صورتش بزنه، بدون اینکه به دختر نگاه کنه گفت: چی می خوای؟

- اومدم کارتون رو چک کنم.

صداش خندون بود. خیال می کرد با خندیدن می تونه از زیر این کارش در بره؟ کارن سریع به سمتش چرخید که سر جاش تکونی خورد ولی جدی تر ادامه داد: داخل که تمیز شده، حیاط هم که...

کارن با صدا نفسش رو بیرون داد، محسنی بی خیال تغییر حالت صورت کارن، به اطراف چشم چرخوند و جمله اش رو تموم کرد: بد نیست. عمداً گفتم پنجشنبه ها بیایید که خودم هم باشم چکتون کنم.

از چشم ها و لب هاش معلوم بود که جلوی خنده اش رو گرفته. لاس زدن خالی سر همچین وضعیت مسخره ای دیگه از سن و سال کارن گذشته بود، قصد رو دادن به این دختر رو هم نداشت. روش رو برگردوند و به طرف شیر آب حیاط رفت که بالای حوض آبی کوچیکی نصب شده بود. یادش افتاد که مثلاً قرار بود با رفاقت ریختن باهاش، آتو ازش بگیره! شیر رو باز کرد و نگاه کوتاهی به سر و وضع ساده ی محسنی انداخت. تر و تمیز و شیک ولی خیلی ساده!! لباس یک دست سرمه ای با مقنعه! نه، ارزشش رو نداشت. روی زانو نشست، دست هاش رو زیر شیر گرفت و شست. بعد به صورتش آب پاشید. انگشت هاش رو بین موهاش حرکت داد و چند ثانیه ای از پشت سر کشید تا بهش آرامش بده. صدای دختر به گوشش خورد: داخل ساختمون سرویس بهداشتی هست.

- وقت ندارم.

- تعجب می کنم تا همین الان موندید!!

کارن پوزخند زد. واقعاً چرا مونده بود؟ که طبق گفته اش باهاش یه صحبت مفصل کنه؟ در مورد چی؟ ماهان؟ چه صحبت کسل کننده ای!

- البته با این وضع کم آبی، بهتره کمتر آب مصرف کنید. با جارو خاک و برگ ها رو کنار بزنید، نه شلنگ آب.

DONYAIE MAMNOE

کارن ناگهان شیر رو بست و به طرف دختر که بالای سرش ایستاده بود، چشم غره رفت. آب هنوز از پوستش می چکید و دختر به چشم هاش خیره شده بود. توی دستی که به سمت کارن گرفته بود، دستمال گلدوزی شده ای داشت. کارن دستمال رو گرفت و باز کرد. روی پیشونیش کشید. محسنی به حرف اومد: می دونم از دست من ناراحتید!

DONYAIEMAMNOE

- ...
- به جای اومدن اینجا، اگر می گفتم سفر، نقاشی، موسیقی... قبول می کردید؟
- ...
- اگر می گفتم یه گلخونه اجاره کنید، قبول می کردید؟
- ...
- اگر می گفتم یه روز در هفته کارن شفیق نباشید، قبول می کردید؟
- ...
- نه! شما از من فقط یه امضا می خوایید... که من هم تا مطمئن نشم نمی زنم!

DONYAIE MAMNOE

کارن صاف ایستاد و لب باز کرد، دختر سریع اضافه کرد: هر چقدر می خوای سرم داد بزن! من تصمیمم رو گرفتم.

کارن درست نمی دونست چه دفاعی باید از خودش بکنه. اصلا حوصله ی این کار رو هم نداشت. کارش گیر این خانوم بود و نمی خواست اوضاع رو از این بدتر کنه. فقط پوزخندی زد و دستمال خیس رو به طرف دختر پرت کرد که ظاهراً بهش برخورد. بعد سمت ساختمون راه افتاد و یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد. صدای دختر رو از پشت سر شنید: در ضمن من با هیچ کدوم از همکارهام رابطه ای ندارم!

کارن توجه ای نکرد و به راهش ادامه داد. کتش رو داخل دفتر مدیر آویزون کرده بود که گرد و خاک نگیره. باید برش می داشت و زودتر بیرون می زد.

وقتی وارد دفتر شد، بچه ها کنار هم روی صندلی های اتاق نشسته بودند و خانوم پرچمی با لبخند باهاشون حرف می زد. به نظر سه قلو می اومدند. لباس های تمیزی نداشتند و یکیشون به شدت پای راستش رو تکون می داد. خانوم پرچمی صحبتش رو قطع کرد و به کارن گفت: دکتر خدا خیرتون بده... تشریف می برید؟

- خواهش می کنم... بله.

محسنی وارد اتاق شد و از خانوم پرچمی پرسید: با آقا محمود تماس گرفتید؟

DONYAIE MAMNOE

- آره، جواب داد. یه کمی هم شاکی بود.

و چشمکی به بچه ها زد که جدی نگیرند اما از حالت چهره ی زن مسن معلوم بود که منظورش خیلی هم «یه کمی» نیست. یکی از پسرها گفت: دیدید گفتم اول صبر کنیم بابا بیاد.

محسنی به طرفش رفت و در حالیکه کنارش می نشست، با لحن ملایمی که قبلاً هم چند بار برای خر کردن کارن به کار برده بود، گفت: نگران نباش سهیل جان! هیچ مشکلی پیش نمیاد. بابات از قبل خبر داشته.

- من سینام.
- ببخشید! سینا... بس که همه تون شبیه همید.

دستش رو روی پای راست پسر که تکون می داد، گذاشت و اضافه کرد: کسی بهتون نگفته؟

پسر که حواسش از ناراحتی برای باباش، پرت شده بود، لبخندی زد و به برادرهاش نگاه کرد.

جواب داد: همه میگن.

- همه تون تو یه کلاسید؟
- آره.
- بیچاره معلمتون!... چه جوری نمره ها رو قاطی نمی کنه؟!
- این دو تا خنگند. فقط من درسم خوبه.

محسنی خندید و پسر کناری سقلمه ای به برادرش زد و زیر لب چیزی بهش گفت. حرکت پای پسر متوقف شده بود. ظاهراً دختره کارش رو بلد بود، به جز وقتی پای کارن وسط می اومد!!!

کارن پوزخندی زد و کتش رو برداشت. از پرچمی پرسید: بچه ها تا فردا کجا می مونند؟

به جای زن، محسنی جواب داد: اینجا که سرایدار نداره فعلاً... می برمشون خونه ی خودم.

رو به بچه ها ادامه داد: میایید خونه ی خاله، مگه نه؟

کارن باورش نمی شد که تو این دوره و زمونه کسی از این کارها کنه! کاری که انقدر زحمت و مسئولیت سنگین داشت. بچه ها باز به هم نگاه کردند و سر تکون دادند. کارن حس می کرد که خیلی گیج شدند و نمی دونند قراره چه بلایی سرشون بیاد... محسنی دوباره با خنده گفت: شام چی دوست دارید؟

کسی جواب نداد. اضافه کرد: البته دستپختم به خوبی مامانتون که نیست ولی ماکارونی هام خیلی خوشمزه میشه!

بچه ها لبخند زدند و یکیشون جواب داد: ماکارونی رو که من هم بلدم!

DONYAIE MAMNOE

کارن و پرچمی به خنده افتادند و دختره از رو نرفت. ابرویی برای کارن بالا انداخت و به پسر گفت: پس با هم درست می کنیم. خوبه؟

پسر سر تکون داد و بقیه خندیدند. پرچمی به حرف اومد: اگر...اووم... آدرس اینجا رو داره.

و جدی تر نگاه کرد که محسنی متوجه منظورش بشه. دختر خندید و جواب داد: فقط آدرس من رو ندید!

DONYAIEMAMNOE

- معلومه که نمیدم... نمی دونم...

- من مراقب همه چیز هستم. نترسید!

بعد با نگاه کوتاهی به بچه ادامه داد: به بابا محمود بگید، پسرها پیش منند. فردا برای کارهای اداری بیاد.

رو به بچه ها اضافه کرد: حالا بدویید بریم ببینم تیبا بهتره یا بنز!

بچه ها سریع از جا بلند شدند. دختر هم دنبالشون راه افتاد و جلوی در با عجله از خانوم پرچمی خداحافظی کرد. نگاهش برای لحظه ای به نگاه کارن گره خورد، بعد روش رو برگردوند و رفت. کارن با تاسف سر تکون داد. حالا یه چیزی هم طلبکار شده بود!!! کتش رو پوشید و با برداشتن کیفش از مدیر موسسه که به احترامش بلند شده بود، خداحافظی کرد. از اتاق خارج شد. از پشت شیشه های ورودی راهرو، ته حیاط رو می دید. پسرها دوباره پشت سر دختر راه افتاده بودند و انگار حالا از موقع ورود شنگول تر بودند. چقدر برای بچه های یکی دیگه وقت میذاشت. برای کارن خیلی عجیب بود. با خودش فکر کرد «پسرهای کوچولو»... با انگشت ها گوشه ی پلک هاش رو فشار داد و سرعتش رو کم کرد تا قبل از رسیدن به کوچه، پسرها رفته باشند.

DONYAIE MAMNOE

«« 14

نزدیک در مجتمع آموزشی، ماشین رو متوقف کرد و از آینه ی جلو به بچه ها نگاه کرد که آروم کنار هم روی صندلی های عقب نشسته بودند. از قصد در پشتی مجتمع رو انتخاب کرده بود چون در جلو میله ای و بلند بود. نمی خواست حس ورود به زندان به بچه ها دست بده. از وقتی عصر دیروز به خونه رسیده بودند در مورد زندگی چند ساله اشون توی این مجتمع توضیح داده بود. تا حد زیادی موفق شده بود که به اینجا خوشبینشون کنه. حتی شب از شوق نتونسته بودند بخوابند، ولی الان دوباره به حالت پر تردیدشون برگشته بودند. سکوت زیاد، تو این موارد نشونه ی خوبی نبود. آروم گفت: خیله خب پسرها!... این هم مدرسه ی جدیدتون. از بیرون قشنگه؟

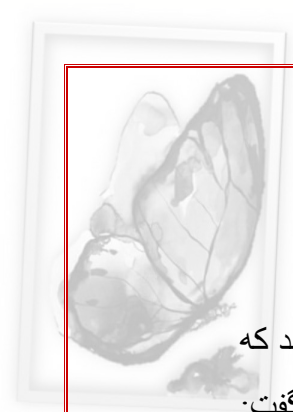

کسی حرفی نزد. ای کاش حداقل مادرشون راضی می شد تو این موقعیت کنارشون باشه.

- الان بابا محمود با ساک وسایلتون میاد. بعد با هــ...

یکی از بچه ها بلند زیر گریه زد. دو تای دیگه هم بغض کرده بودند. به پهلوش ضربه ای زدند که گریه نکنه. نسیم کامل به طرفشون چرخید و دست کوچیک سهیل رو توی دستش گرفت. گفت: چرا گریه می کنی خاله؟ مگه همین دیشب کلی درباره ی اینجا براتون تعریف نکردم؟ گریه نداره که... مثل اردوهای مدرسه ی خودتون می مونه. هر هفته هم می تونید مامان و باباتون رو ببینید.

سهیل با پشت دست چشم هاش رو پاک کرد و سپهر گفت: مامانمون نمیاد خانوم؟

نسیم دوباره به یاد تلفن دیروز و برخورد زن افتاد. جواب داد: خیلی دوست داشت بیاد، ولی نتونست.

- چرا؟

لبخند زد و گفت: فکر کنم یه کار مهمی یهویی براش پیش اومد.

هیچ کدوم به نظر قانع نشده بودند ولی مسئله این بود که باید کم کم با شرایطشون کنار می اومدند. همین حالا هم تا حدی موقعیت رو درک کرده بودند. مادری که دیگه نمی خواد نقشی توی زندگیشون داشته باشه، پدری که براشون کار نیمه وقت پیدا کرده!! از شیشه ی پشت پدرشون رو دید که داشت به ماشین نزدیک می شد.

- اومد.

هر سه به عقب برگشتند و با بیشترین سرعت از ماشین پیاده شدند. نسیم هم بیرون رفت و قفل ماشین رو زد. دیشب با خانوم پرچمی تماس گرفته بود و خبر داشت که پدر بچه ها قراره چه ساعتی اینجا باشه. بچه ها به طرفش دویدند. ساک رو زمین گذاشت و بچه ها رو بغل کرد. یه مرد جوون بیبی فیس کنار سه تا بچه ی بلندتر از کمرش که از سر و کولش بالا می رفتند. حس بدی از گرفتن بچه ها به نسیم دست داده بود. خیلی واضح بود که با وجود همه چیز، پدرشون رو دوست دارند. نسیم هنوز کنار ماشینش گوشه ی خیابون ایستاده بود. از جوی آب پرید و وارد پیاده رو شد. چشم محمود بهش افتاد و اخم روی پیشونیش نشست. بچه ها رو عقب زد و سریع چند قدم باقی مونده تا نسیم رو طی کرد. صورتش خیلی عصبانی بود، نسیم قدمی به عقب برداشت. مرد بلند گفت: به چه حقی بچه های من رو از گاراژ بردی؟

- آروم باشید آقا! توضیح میدم.

- می دونی چند ساعت دنبالشون می گشتم؟؟

DONYAIE MAMNOE

- از قبل خبر داشتید که امروز باید...

مرد دوباره با خشم قدمی برداشت و داد زد: جواب من رو بده!

مشتش رو بلند کرد.

- تو چه کاره ای این وسط؟

خواست تو صورت نسیم فرود بیاره. نسیم دست هاش رو جلوی صورتش نگه داشت و پلک هاش رو بست. اما مرد با صدایی از پشت سر متوقف شد: چه خبرته؟

نسیم دست هاش رو عقب برد و چشم باز کرد. کسی که داشت از پشت مرد نزدیک می شد، دکتر شفیق بود. نسیم گیج شده بود. اصلاً انتظار دیدن کسی، به خصوص این آدم رو نداشت. محمود با لودگی گفت: جناب عالی کی باشین؟

بعد از مکث کوتاهی دکتر جواب داد: همراه این خانوم!

محمود: پس خبر داری چه غلطی کرده.

نسیم: اجازه بدید در موردش صحبت کنیم.

محمود: چه صحبتی؟!

نسیم: ما خیلی سعی کردیم با شما تماس بگیریم، هم منزل، هم گاراژ.

محمود: بعد هم اومدی بچه هام رو بردی؟!

دکتر: بچه هام! بچه هام!

مرد با عصبانیت به طرفش رفت ولی دکتر بدون اینکه از جاش تکون بخوره، بلند گفت: عقب وایسا ببینم!

- تو خر کی هستی که دستور میدی!؟

- یه بار دیگه جلوی خانوم بی ادبی کنی، زنگ می زنم پلیس بیاد جمعت کنه.

خوشبختانه جمعه بود و خیابون خلوت وگرنه ممکن بود آبروریزی بشه. ابروهای مرد بالا رفت. دکتر صداش رو پایین آورد و ادامه داد: با یه تست کوچولو معلوم میشه قبل از اومدن چی زدی! بی توجه به ترس توی صورت مرد، جمله رو تموم کرد: اون وقت ممکنه نذارند بچه هات رو ببینی، رئیس مجتمع یکی از آشناهای منه!

- ...

- می تونی تحمل کنی نبینیشون؟

نسیم به حرف اومد: آقای دکتر!!

DONYAIE MAMNOE

اما دکتر نگاهش نکرد و همچنان به مرد جوون چشم دوخت. محمود نگاه نگرانی به سه قلوها انداخت که کمی دورتر، کنار دیوار ساختمون بی حرکت ایستاده بودند. نسیم به خودش اومد و سریع به طرفشون رفت. لبخند بزرگی زد و گفت: حل شد بچه ها...

- ...
- باباتون دیگه عصبانی نیست، الان هم میریم بالا با همکلاسی های جدیدتون آشنا میشید.
- ...

نسیم روی شونه ی سهیل دست گذاشت و پرسید: خب؟

بچه ها با اکراه سر تکون دادند. دکتر آروم با محمود حرف می زد. به نظر می رسید که تونسته رگ خوابش رو پیدا کنه. نسیم از اینکه اون رگ خواب، اعتیاد بود اصلاً حس و حال خوبی نداشت. دو تا مرد بالاخره از هم جدا شدند و محمود به طرف بچه هاش اومد. وقتی نزدیک رسید، نسیم با لحن ملایمی گفت: باور کنید وقتی دیدم بچه ها دارند کار می کنند، طاقت نیاوردم...

محمود آروم تر از قبل شروع به صحبت کرد: خودم روزها تعمیرکاری می کنم، بعضی شب ها هم شاگرد راننده ام... نمی رسونم، چکار کنم؟!

نسیم سر تکون داد و گفت: خلاصه بدونید... من هر کاری کردم به خاطر بچه ها بود.

و روی موهای سهیل دست کشید. محمود در حالیکه به بچه ها نگاه می کرد، زمزمه کرد: می خواستم شب آخر با هم باشیم.

نسیم نفسی کشید و بغضش رو فرو داد. ای کاش دیروز می تونستند این مرد رو پشت تلفن پیدا کنند... ممکن بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفته... از پسرها فاصله گرفت تا با پدرشون تنها باشند. به طرف دکتر شفیق رفت. داشت سمت یه تویوتای نقره ای قدم می زد که کمی بالاتر پارک شده بود. دوباره نگاهی به بچه ها انداخت و آهی کشید. بعد به راهش سمت ماشین دکتر ادامه داد. برای یه لحظه با خودش فکر کرد، اینکه مردی مثل شفیق با این همه شهرت و ثروت و اقتدار به زنی اهمیت بده، چه حسی داره؟ کسی که نمونه ای از یه مرد ایده آل بود... با لبخند فکرهاش رو پس زد. نزدیک ماشین بهش رسید و گفت: دکتر شما اینجا چکار می کنید؟

- علیک سلام!
- ببخشید... سلام!
- خانوم مدیر دیروز گفت چه ساعتی قرار دارید...
- شما با خانوم پرچمی تماس گرفتید؟

DONYAIE MAMNOE

- می دونستم با دست گلی که به آب دادی، طرف عربده کشی راه میندازه!
- به خاطر من اومدید؟

لبخند کجی روی صورت دکتر نشست و جواب داد: نه!!

نسیم متوجه معنای ضمنی حرف خودش شد و توضیح داد: منظورم این بود که...

دکتر که حالا دست هاش رو توی جیب های شلوار سرمه ایش برده بود، با کلافگی حرف نسیم رو قطع کرد: می دونم منظورت چی بود.

- به خاطر بچه ها؟
- نه!

نسیم پوزخندی زد و دکتر گفت: به خاطر اعتبار خودم جلوی طاهری. من کاری رو نصفه نمیذارم.

تمام تصورات نسیم درباره ی مرد ایده آل از هم پاشید. این آدم فقط به خودش اهمیت می داد و بس. دوباره گفت: راه میفتی یه نفری میای اینجا که چی؟

- چهار نفری!
- که کتک بخوری و تحقیر شی؟
- ...
- اگر من نیومده بودم؟
- یه لحظه... شوکه شدم. وگرنه خودم می تونستم آرومش کنم.
- جداً؟
- ...
- اگر بلایی سرت می آورد؟
- ایـ...
- جلوی بزرگتر حاضر جوابی نکن! خودت هم می دونی ممکن بود اتفاق بدی بیفته!

نسیم برای چند ثانیه ساکت نگاهش کرد و بعد گفت: من به واسطه ی شغلم همه جور آدمی دیدم. همه بالاخره یه جا کوتاه میان... با یه چیزی میشه کنترلشون کرد... اگر قرار باشه فقط به فکر خودمون باشیم، یه روزی هم میاد که کسی به فکر ما نیست!

دکتر بی خیال روش رو برگردوند، چشم های روشنش که امروز بدجوری به کت و شلوار سرمه ایش می اومد، به نقطه ای خیره شد. نسیم هم برگشت و دید که سهیل دوباره زیر گریه زده و این

DONYAIE MAMNOE

بار محمود هم دست کمی از بچه ها نداره. دوباره بغض ته گلوش رو گرفت. محمود با کف دست چشم هاش رو فشار داد و بعد به شونه ی بچه ها ضربه زد و چیزی گفت که از این فاصله شنیده نمی شد. ساک وسایل رو روی دوش انداخت و درحالیکه بچه ها دور و برش راه می رفتند، به طرف نسیم و دکتر حرکت کرد. شونه ها و لب های سهیل هنوز هم آویزون بود. هنوز چند متر فاصله داشتند که دکتر با عجله گفت: من... من میرم بالا با طاهری حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

نسیم به طرفش چرخید. خیلی دستپاچه نشون می داد و نگاهش هنوز روی بچه ها بود.

- امروز جمعه است... فقط کارمند های خوابگاه هستند.
- همون ها!... میرم همون ها رو ببینم.

با نزدیک شدن محمود و پسرها سرش رو به طرف ساختمون برگردوند و مستقیم راه افتاد. نسیم حتی فرصت نکرد که حالش رو بپرسه، ظاهرش اصلاً خوب نبود. به پشت سر نگاه نکرد و سریع وارد ساختمون شد. نسیم برگشت و با لبخند پرسید: آماده ی رفتن شدید؟

کسی حرفی نزد. با دست به ورودی اشاره کرد و همه راه افتادند. مرد به حرف اومد: ببخشید... من این روزها اعصابم خط خطیه.

- متوجه ام.
- الان چیکار باید کنم؟ کی بالاست؟
- کاغذبازی ها و کارهای اداریش قبلاً انجام شده. فقط باید یه سری مدارک رو تکمیل کنید و رضایت نامه رو رسمی کنید.
- ...
- نگران نباشید... مگه خانوم پرچمی مفصل توضیح نداد؟

DONYAIE MAMNOE

مرد حرفی نزد و فقط به بچه ها نگاه کرد. لابی ساختمون به دو طرف پله می خورد. از پله هایی که با فلش مسیر اتاق مسئولین رو نشون می داد، حرکت کردند. طبقه ی دوم راهروی طویلی داشت که درهای متعددی توش باز می شد. بعد از اطلاع دادن به یکی از کارمندها، فرم های آماده شده، در اختیارشون قرار گرفت. نسیم فرم ها و مدارک رو با خودکار به محمود داد و خودش به طرف بچه ها رفت که از پنجره های بزرگ به حیاط مجتمع نگاه می کردند. کنارشون ایستاد و گفت: دیدید گفتم زمین چمن هم داره؟

بچه ها کمی با ذوق به اون طرف نگاه کردند. سینا آروم گفت: خانوم!

- جانم؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به پدرش که جلوی میز کارمند ایستاده بود و کاغذهای توی دستش رو می خوند، انداخت.

- نمیشه با بابامون بریم؟

نسیم نفس عمیقی کشید تا ناراحتیش با صدای گرفته اش مشخص نشه.

- اینجا بهتر می تونید درس بخونید. باباتون... باید یه مدت کار کنه. پول هاش رو که جمع کرد، میاد شماها رو می بره.
- خب... اگه باهاش بریم، خودمون هم کار می کنیم، زود پول جمع می کنیم... خرج مدرسه رو هم میدیم.
- زندگی به این سادگی ها نیست پسرم! اگر اینجا خوب درستون رو بخونید و پسرهای خوبی باشید، در اصل به باباتون کمک کردید تا زودتر بیاد دنبالتون.

سهیل هم به گفتگو اضافه شد و آهسته پرسید: کِی؟

نسیم دوست نداشت حرفی بزنه که دروغ از آب در بیاد. فقط با لبخند گفت: زود.

- زود یعنی کِی؟
- عزیزم زود یعنی زود.

چند دقیقه بعد محمود امضاها رو زد و ساک رو تحویل داد. مسئول خوابگاه بچه ها رو برد و قرار شد هفته ای یک بار ملاقاتی داشته باشند یا با خانواده بیرون برند. نسیم هم بهشون قول داد که هر ماه سر بزنه... مرد جوون روی پله های روآهرو نشسته بود و با چشم های سرخ به رو به رو خیره نگاه می کرد. هیچ خبری از دکتر نبود، اصلاً معلوم نبود برای چی اومده!! نسیم کیف پولش رو بیرون آورد و از بین اون همه کارت موسسه و دفتر و شرکت های مختلف، کارت یه کلینیک ترک اعتیاد رو جدا کرد. کارت رو جلوی محمود نگه داشت. مرد نگاهش رو از رو به رو کج کرد و به کارت انداخت. کارت رو گرفت و روش رو خوند. اخم کرد ولی حرفی نزد. نسیم گفت: کلی متن سخنرانی برای امروز آماده کرده بودم که راضیتون کنم به این کلینیک سر بزنید... ولی الان...

به مسیری که بچه ها رو ازش برده بودند اشاره کرد و ادامه داد: فکر نمی کنم هیچ متنی تاثیرش بیشتر از این باشه.

- ...
- بچه ها به زور راضی شدند... ترجیح می دادند کنار شما کار کنند!!

DONYAIE MAMNOE

بغض محمود بالاخره ترکید و صورتش رو به بازویی فشار داد که روی زانوی خم شده اش تکیه داده بود. بعد از چند لحظه بلند شد و درحالیکه کارت رو توی جیبش می چپوند از پله ها پایین رفت. نسیم سمت پنجره ها قدم زد تا باد به صورتش بخوره و حالش رو بهتر کنه. به یاد دفعه ی قبلی که به ساختمون جنوبی همین مجتمع اومده بودند، افتاد. اون روز فکرش رو هم نمی کرد که مدیر مجتمع بخواد تو رودربایستی از دکتر هدیه ی مالی بگیره. به خیال نسیم همین آشنایی و سفارش دوستانه کفایت می کرد. اما دیگه انقدر دیده بود که از چیزی سورپرایز نشه. در واقع می دونست که خود حاج طاهری هم برای جبران بودجه باید به هر دری بزنه.

از سمت دیگه ی راهرو صدای قدم های کندی رو شنید. دکتر بود که به طرفش می اومد. انگار همه چیز داشت تکرار می شد. راهروی خلوت و... فکرش رو از اتفاق های بعدش دور کرد که البته با نگاه پر تلاطمی که تو چشم های دکتر می دید، خیلی سخت بود. پرسید: احساساتی هستید یا از بچه ها خوشتون نمیاد؟

دکتر بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: هیچ کدوم.

- این رو گفتید که جلوی سوال های بعدیم رو بگیرید.
- این هم یکی دیگه از پیشگویی هات بود؟
- نه... فقط من... آدم ها رو جوری می بینم که بقیه نمی بینند. درست یا غلطش رو نمی دونم.

نگاه دکتر روی صورت نسیم چرخید و بعد پایین تر و پایین تر رفت.

- آقایون معمولاً...
- چی؟
- معمولاً این طرز نگاهشون رو مخفی می کنند.
- چشم من به بدن همه جور آدمی عادت داره!

داشت نسیم رو با مریض هاش مقایسه می کرد. نسیم می دونست ظاهر و حتی گاهی رفتارش چیزی برای جلب توجه مردی با شخصیت دکتر شفیق نداره ولی تا این حد هم دیگه انتظار نداشت! به فکر خودش لبخند زد. بعد جلوی چشم های گیج مرد، آروم خندید.

- خوبی؟
- بله... به یه چیز دیگه می خندم.
- نه... منظورم کلی بود. بعد از...

DONYAIE MAMNOE

و به در اتاق مسئول خوابگاه اشاره زد. نسیم سر تکون داد و گفت: ممنون. خوبم.

- چهار سال دیگه هم قد باباشون می شدن و کنارش می نشستن پای منقل! این بهترین کار بود.

- لازم نیست همیشه جنبه های منفی رو بولد کنیم.

- خب... من مثل بقیه ی آشناهات! مثبت اندیش نیستم!

خودش حرف پیش کشیده بود. نسیم شروع کرد: قرار بود در مورد همکار من تو موسسه حرف بزنیم. آقای...

- نمی خوام چیزی بشنوم.

اخم هاش دوباره تو هم رفته بود. نسیم بدون مقدمه گفت: من پرونده تون رو دیشب خوندم.

دکتر فقط خیره نگاه کرد و نسیم ادامه داد: دیگه نیازی به پیچوندن نیست. من همه چیز رو می دونم.

دکتر آروم زیر خنده زد و از پنجره ی کناری به محوطه نگاه کرد. آروم به حرف اومد: خوبه که حالا همه چیز رو می دونی.

نسیم لبخند بزرگی زد. قصدش از پیش کشیدن این موضوع به حرف کشیدن دکتر بود، اما مرد باهوش تر از اونی بود که قلاب رو بگیره. نسیم برخلاف میلش پرونده رو خونده بود اما توش هیچ چیز خاصی پیدا نکرده بود به جز اطلاعات کلی از رزومه ی موفق دکتر و توضیحی از اختلافات و دعوای توی دانشگاه. در واقع واضح بود که هدفشون سو تفاهم جلوه دادن و فرمالیته کردن بوده. حتی اطلاعات شخصیش هم کامل نبود! دکتر به طرفش برگشت و گفت: پرخاشگری تو محیطی مثل دانشگاه کار درستی نیست.

با لبخند ادامه داد: می بینید... متنبه شدم!!

نسیم چشم هاش رو ریز کرد و حالت چهره ی مرد رو زیر نظر گرفت. ظاهراً همه چیز طبیعی بود. مرد «خداحافظ» گفت و به طرف پله ها راه افتاد. نسیم جواب داد: دوشنبه می بینمتون!

DONYAIE MAMNOE

«« 15

محسنی آخرین جرعه ی چایش رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت. پرسید: شما نمی خورید؟

کارن لیوان جلوش رو لمس کرد و گفت: داغه.

- تابستون های جنوب رو ندیدید که به این میگید داغ!

لبخندش با دیدن چهره ی بی تفاوت کارن محو شد. انگار به هر دری می زد که حرفی بینشون رد و بدل بشه. چشم هاش دوباره مشغول خوندن دفترچه ی صورتی شد و بعد از چند ثانیه بلند خوند: بالاخره تابلویی که برای کتابخونه دنبالش بودم، پیدا کردم.

حرکتی به لب هاش داد و اضافه کرد: خوندن دفترچه تون خیلی حس خوبی میده! یادم باشه، واسه خودم هم دفترچه بگیرم.

- بعد بدید من بخونم!

دختر با لبخند سرش رو بلند کرد و دفترچه رو بست. پرسید: شما قبلاً به روانپزشک مراجعه کردید؟

- خیر.
- حتی دوران نوجوانی.
- خیر... هیچوقت.
- سابقه ی علایم خاصی داشتید؟ بی خلقی، افسردگی، انزوا...
- خیر.
- لطفاً حقیقت رو بگید!
- حقیقت رو گفتم.
- با این حساب من می تونم تو تشخیصم یه اخلال خلقی گذرا رو بیارم. بحران های دوره ای... فشار شغلی... تعصب وسواسی... هر کدوم با کمی تمرکز و گفتگو حل میشه.
- ...
- ولی یه حسی به من میگه مشکل شما این ها نیست.
- ...
- از شغلتون برام بگید دکتر! از روزهای کاریتون قبل از اون اتفاق.
- کدوم اتفاق؟
- همون اتفاقی که هر دومون می دونیم.

DONYAIE MAMNOE

- من از کجا بدونم تو چقدر می دونی؟

کارن هنوز نمی دونست محسنی توی پرونده چی خونده. فقط مطمئن بود چیز مهمی نبوده، وگرنه نوع سوال هاش تغییر می کرد. دختر به حرف اومد: از نیش و کنایه بگذریم... قبل از دعواتون توی دانشگاه.

کارن از بحث و جدل خسته شده بود. یک ساعت حرف زدن که به جایی برنمی خورد! همین حالا هم یک ربعش گذشته بود. شروع کرد: صبح ها از خواب بیدار می شدم، می رفتم بیمارستان، اگر وقت جراحی داشتم انجام می دادم، اگر مریض بستری داشتم چک می کردم، اگر ملاقات خاصی داشتم رسیدگی می کردم، بعد ناهار می خوردم، استراحت می کردم، عصر می رفتم مطب ویزیت می کردم، شام می خوردم... گاهی بیرون... بعد می رفتم خونه، می خوابیدم. بعضی از روزهای هفته رو هم تو دانشگاه می گذروندم.

- چه پرکار! شغلتون رو دوست دارید؟
- خیلی زیاد.
- بیشتر بیمارستان یا دانشگاه؟
- فرقی نمی کنه... بیمارستان کاربردی تره.
- توضیح می دید؟

دختر به صندلیش تکیه داده بود و مثل بچه هایی که آماده ی قصه شنیدن شدند، صندلی رو روی خط نیم دایره ای می چرخوند. کارن روی کاناپه راحت تر نشست.

- اونجا ارزش کاری که می کنم رو بیشتر می دونند. با آدم هایی برخورد دارم که مدت زیادی تو نوبت بودند، می دونند با چی طرفند. من متخصص مغز و اعصابم... کارم حساسه. ولی تا جایی که از دست یه پزشک برمیاد، کسی رو ناامید نکردم... هیچ می دونی برای یه بیمار تومور مغزی چه مفهومی داره؟

محسنی سرش رو پایین انداخت. چند لحظه بعد بلند کرد و پرسید: وقتی از اتاق عمل بیرون میایید و صورت خانواده ها رو می بینید... تو اون لحظه چه حسی دارید؟

- جراحی های من گاهی طول می کشه... وقتی تموم میشه خیلی خسته تر از این حرف هام!
- یعنی مستقیم با خانواده ها حرف نمی زنید؟
- اگر خیلی سماجت کنند.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- اگه من جای شما بودم، از اون لحظه ی آخر که می خوام خبر خوب به خانواده ها بدم بیشتر از همه چی لذت می بردم.

کارن پوزخندی زد و گفت: من هم بچه بودم آرزوم بود خلبان بشم!

- البته دکتر شدن آرزوی من نیست!... من هم بچه نیستم.
- قصد توهین نداشتم!!
- چرا خلبان؟
- گمونم چون آرزوی بقیه بود!
- تو دوران تحصیلتون خیال می کردید انقدر پیشرفت کنید؟

کارن دستش رو زیر چونه زد و گفت: من نصف اونقدری که زحمت کشیدم، پیشرفت نکردم!

- پس فکر می کنید همه ی این ها حقتونه؟
- بیشتر از این ها... خیلی بیشتر.
- مثلاً؟
- صندلی ریاست یه بیمارستان.

یکی از ابروهای دختر بالا رفت و گفت: خیلی های دیگه هم زحمت می کشند.

- اون ها به من ربط ندارند.

دختر صندلی رو از حرکت متوقف کرد و جدی گفت: همه ی ما به هم ربط داریم. با این طرز تفکر می خواید رئیس یه جایی مثل بیمارستان بشید؟!

- حدس می زنم می خوایید امضای اون برگه ها رو باز هم عقب تر بندازید!
- چایتون سرد شد!

کارن دوباره پوزخند زد. حرف های این دختر براش اهمیتی نداشت، حتی فکری که در مورد کارن می کرد... بی خیال لیوان رو از روی میز برداشت و بدون قند جرعه ای خورد. یه فرصت کوتاه سکوت بد نبود. از جاش بلند شد و با لیوان به طرف یکی از پنجره های اتاق رفت که همیشه لوردراپه اش تا آخر جمع شده بود و نمای بیرون رو به رخ می کشید. صدای محسنی به گوشش خورد: فکر می کنم اون دعوا بیشتر ناشی از عدم رضایت شما از جایگاهتونه. شما خیلی بلندپروازید. موندم چطور به موسسه ی ما میایید!!

خود کارن هم دقیقاً جوابش رو نمی دونست. فقط گفت: به هر حال، می بینید که من الان تو کنترل هیچ چیز، مشکلی ندارم... بهتر نیست سر کارم برگردم؟

DONYAIE MAMNOE

دختر چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: اینطور فکر می کنید؟

کارن ابروهاش رو بالا انداخت و دوباره سمت پنجره نگاه کرد. از این زاویه پارک کوچیکی دیده می شد که درخت های تزیینی داشت. روی نیمکت ها زیاد شلوغ نبود. جای دنجی به نظر می رسید.

- جای آرومیه!

DONYAIEMAMNOE

دختر از جاش بلند شد و به سمت پنجره اومد. اون طرف شونه اش رو به دیوار کنار پنجره تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

- به خاطر همین اینجا رو واسه دفتر انتخاب کردم.

هر دو به منظره چشم دوخته بودند و کارن گفت: از خانوم پرچمی شنیدم مشکل بودجه دارید.

- بله متاسفانه.
- من حاضرم حلش کنم. می تونم مبلغ قابل توجهی رو اهدا کنم.
- ...
- انقدر که بتونید زندگی هر چند تا بچه ای که می خوایید رو سر و سامون بدید.
- ...
- خانواده های بیشتری رو تحت پوشش مالی بگیرید.
- ...
- بودجه رو می تونید به یه کارآفرین بدید تا منبع مالی بشه.
- ...
- فقط کافیه امضا بزنی.

DONYAIE MAMNOE

به صورت دختر که هنوز چشمش به بیرون بود نگاه کرد. بی حرکت فقط گوش می داد. کارن اضافه کرد: اگر قبول نکنی بعداً به خاطر کاری که برای اون آدم ها نکردی، پشیمون میشی.

- ...
- فکر می کنی اگر می خواستم با کثیف کاری اقدام کنم، نمی تونستم؟ ولی اینطوری با روحیه ی من هم سازگارتره.
- ...
- بهت وقت میدم فکرهات رو بکنی.

DONYAIE MAMNOE

چند دقیقه توی سکوت گذشت. کارن هم از این دختر انتظار نداشت همون لحظه جواب مثبت بده.
صدای محسنی توی فضا پخش شد: این همه از موفقیت ها گفتید، یه کم هم از شکست ها بگید!
کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد. شاید خودش رو به نشنیدن زده بود. شاید می خواست بعداً روش فکر کنه و دقیق تر تصمیم بگیره. سرش رو به طرف پارک برگردوند و جواب داد: شکست ها رو خودت غیبگویی کن!

- من یه روانشناس معمولی ام... به چه زبونی بگم؟
- من به انگلیسی و فرانسوی تسلط دارم شقی!
- دارم جدی صحبت می کنم آقا!
- من هم در مورد منبع غیبگویی هات جدی ام!!

روش رو به طرف دختر چرخوند و با زل زدن به چشم هاش ادامه داد: لیلی خانوم!
دختر که متوجه منظورش شده بود، چشم هاش رو باریک کرد و با حرکت سر موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد. آهسته گفت: اسم من نسیمه، نه لیلی.
کارن لبخند کنایه آمیزی زد و جواب داد: یعنی به اسم کوچیک صدات بزنم؟

- من همون محسنی رو ترجیح میدم.
- به هر حال فرقی تو اصل ماجرا نداره.

دختر قدمی به جلو برداشت و پرسید: میشه اصل ماجرا رو توضیح بدید؟
دیگه اینکه خودش رو به نفهمی زده بود، داشت کارن رو عصبانی می کرد.

- شما اساساً صلاحیت رسیدگی به این کیس رو ندارید.
- ...
- مطمئناً پروفسور مجیدی از رابطه ی...

می خواست بگه «عشقی» ولی زبونش رو پس کشید. در عوض اضافه کرد: نزدیک شما با آقای غریب نواز با خبر نبودند!

- منظورتون چیه؟
- دوست پسرت تو همه ی ماجرا دخیل بوده، تو زندگی من نقش داشته!
- دوست پسرم؟!
- بله... همونی که تو رو به رئیس معرفی کرده. همونی که شک تو دل همه انداخته... تو این وسط آدم بی طرفی نیستی که تشخیصت ارزشی داشته باشه!

DONYAIE MAMNOE

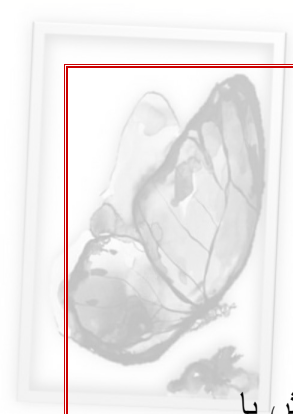

با انگشت حلقه اش رو لمس کرد و ادامه داد: چطور باید بهت اعتماد کنم؟!

- من نمی فهمم، مگه...

کارن هم جلو رفت و با عصبانیت گفت: معلومه که نمی فهمی!

با کمال تعجب حس می کرد نیمی از عصبانیتش به خاطر اینه که این دختر اصلاً رابطه اش با ماهان رو انکار نکرده بود و حالا هم حق به جانب نگاه می کرد. محسنی نفسش رو آروم آروم بیرون فرستاد و گفت: این همه بدبینی به خاطر چیه؟ تا حالا از خودتون پرسیدید؟

- همین که تو هی سوال می پرسی بسه!
- مشکلتون با ماهان چیه؟
- ماهان؟!! چه زود...
- آقای غریب نواز... خوبه؟ حالا جواب میدی؟
- بهتره از اون بپرسی مشکلش با من چیه... که مسبب همه ی بدبختی هام شده، دست بردار هم نیست!

دختر قدم دیگه ای برداشت و جدی گفت: لطفا آرامشتون رو حفظ کنید!

کارن دستش رو با شدت تو هوا تکون داد و ازش فاصله گرفت. حالش از این ارباب منشی دختر تو این اتاق، به هم می خورد. اینکه فکر می‌کرد همه چیز رو از همه بهتر می دونه. در حالی که هیچی سرش نمی شد. می گفت «آروم باش»، این تنها کاری بود که کارن اصلاً قصدش رو نداشت. می خواست از اتاق بیرون بره. باید بیرون می رفت وگرنه ممکن بود حرفی بزنه که بعداً پشیمون بشه. به طرف کتش روی کاناپه رفت. لیوان چای از دهن افتاده رو روی میز کوبید.

دوباره صدای دختر از پشت سرش اومد: اصل اول درمان... قبول کردن بیماریه.

کارن سریع چرخید و تو روی دختر ایستاد. داد زد: درمان؟؟ فکر کردی کی هستی؟

دختر پلک هاش رو روی هم فشار داد، بعد با سرعت باز کرد و گفت: چرا قبول نمی کنی که به کمک احتیاج داری؟

- چون احتیاج ندارم.
- مدام همه ی دنیا رو مقصر ناکامیت می دونی.
- مزخرف نگو!
- حتی می ترسی در موردش حرف بزنی... انگار که با حرف زدن دوباره اتفاق می افته!
- تو از هیچی خبر نداری.

DONYAIE MAMNOE

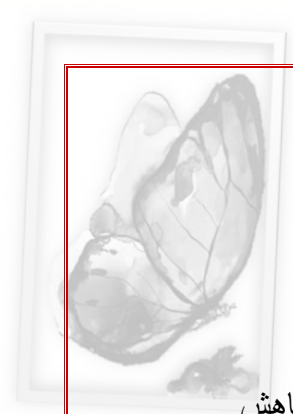

- این رو می دونم که فقط می خوای ضعف هات رو گردن یکی دیگه بنـ...
- دیگه داری حالم رو به هم می زنی!!!
- حالا هم نوبت ماهـ... غریب نوا...

با ضربه ی سیلی کارن بالاخره خفه شد. کارن سعی کرد نفس های تندش رو کنترل کنه. نگاهش رو از چشم های بهت زده ی دختر رو به روش جدا کرد و به پنجره دوخت. محتاج آرامش چند دقیقه پیش با نمای پارک بود. قدمی به عقب برداشت. پاش به کاناپه گیر کرد، نزدیک بود بیفته ولی با دست کاناپه رو نگه داشت. نگاهش به دستش افتاد. همون دستی که چند لحظه پیش تو صورت مشاورش فرود اومده بود. دستش رو مشت کرد و با چرخشی خودش رو روی کاناپه انداخت.

نمی تونست به بالا نگاه کنه. دختر هم بی حرکت سر جاش ایستاده بود. این حال کارن رو بدتر می کرد. به دستش خیره شد. این چه کاری بود؟ پیش نیومده بود که سر یه بحث معمولی همچین کاری کنه. امروز چه اش شده بود؟ بعد از دانشگاه، این دومین بار بود که خیلی جدی کنترل خودش رو از دست می داد. از گوشه ی چشم حرکت دختر رو دید. هنوز هیچ حرفی نزده بود و این سکوت بعد از اون جنجال، کارن رو می ترسوند. اگر پرونده رو با تشخیص منفی برمی گردوند؟ اگر چند ماه معطلش می کرد؟ اگر... شلوار جین سرمه ای دختر رو دید که دقیقاً جلوش ایستاده بود. بالاخره سرش رو بلند کرد. از نگاه دختر چیزی خونده نمی شد. آروم روی میز رو به روی کاناپه نشست، جلوی پاهای کارن. به چشم هاش زل زد. کارن انقدر روش شناخت نداشت که بدونه باید منتظر چه واکنشی باشه. بعد از چند ثانیه صدای ملایم محسنی رو شنید که اینطوری نازک تر از همیشه شده بود: ببخشید!... من زیاد فشار آوردم.

- ...
- قرار بود احساسات درونی شما رو بریزه بیرون... ولی نه با این نتیجه.
- ...
- شما انقدر مظلوم بودنتون رو به خودتون تلقین کردید که اصرار من به عکسش هم نتونست تاثیری بذاره.
- ...
- هنوز هم فکر می کنید تو کنترل خودتون مشکلی ندارید؟

DONYAIE MAMNOE

کارن دوست نداشت مثل مریض ها باهاش رفتار بشه. همه ی حرف ها و حرکت های این آدم برنامه ریزی شده، بود تا به نتیجه ی تعیین شده برسه. هر نقشی بازی می کرد تا حرف خودش رو ثابت کنه! کارن این متدها رو درک نمی کرد و از هر چیزی که درک نمی کرد، بیزار بود.
محسنی دوباره گفت: کنترل خشم خیلی مهمه... تنش ها زود میان و اگر نتونید جلوشون مقاومت کنید...

DONYAIEMAMNOE

کارن آهسته به حرف اومد: شما عمدا من رو تحریک کردی! تو اتاق عمل کسی این کار رو نمی کنه.

- این یه بحث ساده بود دکتر که ممکنه هر جا پیش بیاد.

کارن نگاهش رو پایین، به کف دستش انداخت. چند ثانیه بعد، خط های پیچیده ی دستش با دست دختر پوشیده شد. نگاهش رو بالا برد و به صورتش دوخت. لبخند کوچیکی داشت ولی سرخی یک طرف صورتش رو پنهان نمی کرد. از کاری که کرده بود، متنفر شد و خواست دستش رو بیرون بکشه ولی فشار دست دختر بیشتر شد. اصلاً نمی دونست چی باید بگه. محسنی سکوت رو شکست: این دست ها واسه نجات دادن آدم هاست، نه...

DONYAIE MAMNOE

کارن چشم هاش رو بست و روش رو برگردوند. عجیب بود ولی دوباره به آرامش قبل برگشته بود. زیر لب گفت: ولی تو فرستادیش زمین جارو کنه!!
بغض وحشتناکی تهِ گلوش رو گرفته بود. اصلاً از وقتی جمعه به اون مجتمع رفته بود، بدون دلیل، با اون بچه ها،... خیلی به هم ریخته بود. می ترسید این بغض توی صداش اثر گذاشته باشه چون دست دیگه ی دختر هم پشت دستش نشست. کارن قصد بیرون کشیدن نداشت. به یاد همه ی مصیبت های زندگیش افتاد. سعی کرده بود محکم باشه، سعی کرده بود دردهاش رو بروز نده، ولی یه لحظه هایی هم بود که نمی تونست طاقت بیاره. نمی تونست... چند بار پلک زد تا اشکش رو پس بزنه.

- دکتر مسئله ای نیست... راحت باش!

کارن لبخند تلخی زد و سرش رو سمت دختر چرخوند که با چشم های قهوه ای آرومش خیره نگاه می کرد. اگر یک سال پیش بهش می گفتند، یه روز زنی با مانتو و شال ساده ی قهوه ای دستش رو جوری می گیره که دلش نمیاد بیرون بکشه، حتماً تو روش می خندید! اما حالا... این لیلی خانوم... لیلی... به موها و چشم هاش بیشتر می اومد... به لب هاش...

DONYAIE MAMNOE

انگشت هاش رو دور دست لیلی محکم کرد و آروم جلو کشید. نگاه دختر حالا به تردید افتاده بود. جلوتر کشید و صورتش رو نزدیک برد. نگاهش روی لب های لیلی لحظه ای ثابت موند و خواست دستش رو جلوتر بکشه که اجازه نداد. دست هاش رو از دست کارن جدا کرد و فاصله ی بیشتری انداخت. کارن چشم هاش رو به سمت دیگه ی اتاق چرخوند. دوباره سکوت برقرار شده بود. کارن آروم به حرف اومد: فکر کنم دیگه وقت رفتنه!

DONYAIEMAMNOE

جوابی نشنید. از جاش بلند شد و با یه حرکت کتش رو برداشت. لیلی هم بلند شد و همزمان گفت: شاید بهتره... به یکی از اساتیدم معرفیتون کنم.

کارن می دونست این حرف به خاطر همون سیلی چند دقیقه پیشه.

- اطلاعات من ناقصه... اینطوری شاید...

حرفش رو ادامه نداد. کارن دستش رو مشت کرد و فشار داد. قصد کامل کردن اطلاعاتش رو نداشت. اگر شروع می کرد به گفتن باید تا آخرش می رفت. خیلی چیزها بود که کارن حتی نمی خواست مرور کنه! جواب داد: می خوای با یه نفر دیگه ادامه بدم؟ خوبه برم تو همه ی مراکز این شهر زندگیم رو بریزم رو دایره؟

- هر طور راحتید... خواستم بدونید که اجباری در کار نیست.

نگاه دختر کمی دلخور بود و کارن بهش حق می داد. نمی تونست همینطوری ولش کنه و بره. جای سیلی بدجوری اذیتش می کرد. قدمی به طرف دختر برداشت، خم شد و صورتش رو سمت گونه اش برد... اما دختر صورتش رو برگردوند و نگاهش رو به زمین دوخت. کارن کنار گوشش گفت: نمی خوای جبران کنم؟

- دفترچه یادتون نره!

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: این یعنی پیشنهادم واسه موسسه رو رد می کنی؟

لیلی هنوز نگاهش نمی کرد. ادامه داد: بسیار خب!

عقب کشید و در حالیکه سمت میز می رفت و دفترچه رو برمی داشت گفت: بعد از این، هر اتفاقی افتاد... بدون که خودت خواستی.

خداحافظی کرد و به طرف در رفت. می دونست رفتارش تو این جلسه پر از حماقت بوده اما از این به بعد اگر مجبور می شد، هر کاری می کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

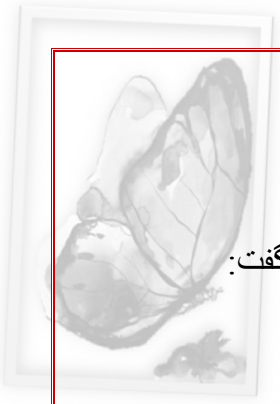

DONYAIEMAMNOE

«« 16

ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد. دکتر سعادتی که پشت میزش نشسته بود رو به نسیم گفت: بفرمایید!

- سلام.
- سلام دخترم. چرا نمیای تو؟

نسیم وارد اتاق شد و گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیرم. شنیدم قراره آخر وقت ها یه دوره مشاوره ی بعد از ترک اعتیاد داشته باشید.

- درسته.
- اجازه میدید من هم حضور داشته باشم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: کسب تجربه؟

- بله.

بعد از چند ثانیه لبخندش محو شد. نسیم به تغییر حالتش دقت کرد. یکی از بهترین روانشناس های این مرکز مشاوره بود و معمولا با تازه کارها خیلی خوب تا می کرد. نمونه ی کاملی بود که نسیم تلاش می کرد روزی به پاش برسه. نسیم توی این یکی دو روز در هفته که به این مرکز مشاوره می اومد، علاوه بر حق مشاوره که مبلغ قابل قبولی بود، سعی می کرد معلومات و تجربه اش رو هم بالاتر ببره. پرسید: چیزی شده دکتر؟

- نه... فقط... یه چیزهایی شنیدم.
- در چه موردی؟
- شاید بهتر باشه خود دکتر خانی مطرح کنه.

وقتی گیجی نسیم رو دید ادامه داد: البته در هر صورت، از نظر من حضور شما تو جلسات مانعی نداره.

نسیم تشکر کرد و بیرون رفت. توی راهرو آرزو رو دید که به طرفش می اومد. طبق معمول بازوی نسیم رو توی حلقه ی دستش گرفت و گفت: تموم کردی؟

- آره، دارم میرم خونه.
- خوش به حالت... من اینجا تا آخر وقت گیر افتادم. آناهیتا هم مریضه.
- آخی... چرا؟ سرماخورده؟
- نه... آلرژی گرفته. مهدی برده بودش دکتر!

DONYAIE MAMNOE

- به خاطر پاییزه؟
- آره. یه سری دارو دادند. به مادرم رفته.
- کاری از دست من بر نمیاد؟
- نه عزیزم. مرسی که پرسیدی.

نسیم لبخند زد و بعد به فکرش رسید که سوالی بپرسه: آرزو جان! خبر تازه ای شنیدی امروز؟

آرزو کمی فکر کرد و گفت: نه، چیز خاصی نشنیدم... چیه؟ نکنه تعرفه های حقوق بالا رفته؟

نسیم خندید و سر تکون داد. وقتی از هم جدا شدند، نسیم یک راست به اتاق دکتر خانی _ موسس مرکز _ رفت. مرد طبق معمول پشت میز نشسته بود و با عینک بزرگش مشغول مطالعه بود، با دیدن نسیم پوشه رو کنار گذاشت و دعوت به نشستن کرد. نسیم روی یکی از صندلی های سفید نشست. مرد عینکش رو برداشت و با لبخندی گفت: نمره اش بالا رفته، دیگه بهتره عمل کنم.

نسیم فقط لبخند زد و پرسید: دکتر لازمه چیزی رو با من در میون بذارید؟

- قصد داشتم باهاتون تماس بگیرم... ظاهراً خودتون زودتر باخبر شدید.
- نه دقیقاً.

نسیم منتظران نگاه می کرد و متوجه شده بود که قرار نیست خبر خوبی بشنوه! مرد بالاخره به حرف اومد: می دونید که اینجا یه مرکز خصوصیه... تصمیم گرفتیم یه تغییری تو کادر بدیم.

- ...
- قرار شده، مشاورهایی رو که به صورت غیر استخدامی اینجا فعالیت می کنند یا رسمی کنیم یا...

نسیم به جاش جمله رو کامل کرد: عذرشون رو بخوایید؟

مرد دستی به چونه اش کشید و جواب داد: از اون جایی که شما خودتون دفتر مشاوره دارید... گرایشتون هم بالینیه و فرصت های شغلی خوبی داره...

نسیم سر تکون داد و گفت: بسیار خب! متوجه شدم.

- با این وجود اگر مرکز نیاز به نیرو پیدا کرد، شما در اولویتید.

نسیم خوب می دونست که از همون ابتدا، مرکز همچین روزی رو پیشبینی کرده بود که کیس های زمانگیر با جلسات متعدد رو بهشون واگذار نمی کرد. از صندلی بلند شد و با لبخند گفت: ممنون که زودتر با من در میون گذاشتید... همکاری با این مرکز باعث افتخار من بود.

مرد دوباره لبخند زد و گفت: همچنین باعث افتخار ما هم بود. امیدوارم موفق باشید.

DONYAIE MAMNOE

- خیلی ممنون.

به طرف در رفت و موقع خروج خداحافظی کرد. بیرون اتاق نفس عمیقی کشید و چند ثانیه معطل موند. اصلاً فکرش رو هم نمی کرد که روزی اخراج بشه... جالب این بود که مشاورهای هم دوره اش، مثل آرزو توی شرایط مشابه ای بودند ولی هنوز از این جریان خبر نداشتند. شاید این تعدیل نیرو فقط شامل نسیم شده بود. واقعا نمی تونست احساس ناراحتیش رو نادیده بگیره. با بیشترین سرعت از ساختمون بیرون رفت و پشت فرمون نشست. قرار بود سر راه به فروشگاه بره و برای خونه خرید کنه، ولی حالا که یکی از منابع مالیش رو از دست داده بود، اصلاً فرصت مناسبی برای خرید به نظر نمی رسید. با وجود خرج هایی که گاهی برای موسسه می کرد و حالا جزئی از شخصیتش شده بود، روی حق مشاوره هاش حساب باز کرده بود، اما... نگاهی به گونی ده کیلویی برنج انداخت که صبح خریده بود و پایین صندلی کنار راننده گذاشته بود. نفسش رو بیرون فرستاد و ماشین رو روشن کرد. حالا یا باید دوباره دنبال کار نیمه وقت توی مراکز مشاوره می گشت یا تمام وقت و تمرکزش رو روی دفتر خودش می گذاشت و تبلیغ بیشتری براش می کرد.

ماشین رو راه انداخت و به طرف خونه روند. هر روز همین موقع ها می رسید و شام درست می کرد. نصفش رو هم برای ناهار فردا کنار میذاشت که به دفتر یا مرکز ببره... با خودش فکر کرد، دیگه مرکزی در کار نیست!! تا همین یک ماه پیش زندگیش خیلی روتین شده بود... اما این اواخر اتفاقاتی افتاده بود که داشت میلی متری روی زندگیش تاثیر میذاشت، نسیم از این تغییرات آروم باخبر بود و همین آزارش می داد... اینکه کاری برای جلوگیری ازش نمی کرد. از عصر دیروز تا الان مدام تلاش می کرد فکرش رو از رفتار دکتر شفیق منحرف کنه ولی نمی تونست. نه اینکه روی کارش تاثیر منفی بذاره، فقط فکر کردن بهش، حس و حال خوبی می داد و نسیم دقیقاً می دونست این یعنی چی.

توی آینه نگاه کوتاهی به خودش انداخت. ظاهراً تنها کسی بود که از مرکز اخراج شده بود و این دلیل دیگه ای به جز عدم توانایی حرفه ای نمی تونست داشته باشه. شاید واقعاً یه جای کارش می لنگید. شاید بهتر بود یه تجدید نظر کلی کنه. حتی پرونده ی دکتر شفیق هم براش خیلی پیچیده تر از اونی بود که فکرش رو می کرد. انگار ارزشش فقط در حد بی سر و صدا امضا کردن یه تاییدیه بود که حتی اطلاعات توی پرونده اش رو هم کامل نکرده بودند!

پشت چراغ قرمز ایستاد و به فروشنده های بادکنک و سی دی نگاه کرد، می دونست که تو خیابون های شمال شهر معمولاً از این خبرها نبود. دلش می خواست پیاده بشه و به هر کدوم کارت

DONYAIE MAMNOE

موسسه رو بده. اما موسسه خیلی کوچیک بود و بودجه ی کاریابی نداشت! بودجه... بودجه ای که دکتر قول داده بود تامین کنه... و انصافاً این بار پیشنهاد وسوسه انگیزی انتخاب کرده بود. این نشون می داد که خیلی خوب نسیم رو شناخته... بهتر نبود که پیشنهاد رو قبول می کرد و به زندگی عادیش برمی گشت. اینطوری فرصت بیشتری پیدا می کرد تا تجربه اش رو بالا ببره و توی مراکز دیگه به مشکل نخوره. حتی می تونست شرط بذاره که بعد از تایید هم دکتر چند جلسه ای به دفترش بیاد، اما چی اومدنش رو تضمین می کرد؟ باورش نمی شد که داره در مورد اون پیشنهاد جدی فکر می کنه!

چراغ سبز شد و ماشین رو راه انداخت. زیاد طول نکشید که داخل پارکینگ آپارتمانش پارک کرد. کیسه ی برنج رو بیرون آورد و به طرف پله ها راه افتاد. جمعی از آقایون همسایه کنار هم ایستاده بودند و از جمله هاشون پیدا بود که در مورد عایق پشت بوم بحث می کنند. نسیم آهی کشید و به هزینه هاش فکر کرد. سلامی کرد و جواب گرفت. موقع عبور از کنارشون صدای آقای احمدزاده رو نشید: کمک نمی خواید؟

کیسه ی برنج رو توی دست هاش محکم تر گرفت و گفت: نه، سنگین نیست.

احمدزاده از جمع اجازه گرفت و درحالیکه به طرف نسیم می اومد، گفت: الان برمی گردم.

کیسه رو از دست نسیم گرفت و ادامه داد: بفرمایید!

- ببخشید. زحمت شد.

با هم بالا رفتند و احمدزاده جواب داد: چه زحمتی؟ روزی چند بار این راه رو میرم، یه بار هم روش.

لبخند زد و نسیم هم جواب لبخندش رو داد. حقیقت رو می گفت، بیشتر از همه ی همسایه ها در حال رفت و آمد بود و اکثر مواقع نسیم این اطراف می دیدش. به همین خاطر از همه چیز خبردار می شد. دوباره گفت: سقف نم کشیده بود. این آقای محمدی باز فرش شسته... حالا قراره تا بارندگی شروع نشده، عایق کنیم.

- که اینطور!

- نگران هزینه نباشید نسیم خانوم! من آشنا دارم ارزون تر تموم می کنه.

نسیم دوباره لبخند زد. قبلاً هم به اسم صداش زده بود و نسیم دلیلی نمی دید که اجازه نده. احمدزاده همسر و یک دختر دبستانی داشت و تا به حال رفتار بدی ازش سر نزده بود. در واقع با همه ی

DONYAIE MAMNOE

همسایه ها صمیمی بود. خوشبختانه هیچ کدوم از همسایه ها با نسیم بد تا نکرده بودند. جلوی در کیسه رو زمین گذاشت و گفت: قراره خانواده تشریف بیارند؟

- نه. مادرم تازه اومده.
- سلام برسونید!
- چشم... خیلی ممنون.

DONYAIEMAMNOE

مرد دوباره به پارکینگ برگشت و صدای زنگ تلفن، نسیم رو به داخل خونه کشوند. سریع کیسه رو توی آشپزخونه گذاشت و سراغ تلفن رفت. شماره ی خونه ی پدر و مادرش افتاده بود. جواب داد: بله؟

- سلام نسیم!
- سلام... خوبی مامان؟ بابا خوبه؟ نجمان؟ زهرا؟

فروغ با خنده گفت: همه خوبند... اومدی؟ خسته نباشی.

- سلامت باشی. چه خبر؟
- از دیروز تا امروز؟

نسیم خندید. مادرش ادامه داد: صبح زن عموت رو دیدم.

نسیم لحظه ای سکوت کرد و بعد برای اینکه توجه مادرش رو جلب نکنه پرسید: خوب بود؟ چی می گفت؟

- همیشه چی میگه؟ تا نشست شروع کرد پز این و اون رو دادن.
- نیست که تو هم کم میاری!

هر دو خندیدند.

- می گفت نشستند، تاریخ عروسی امینه رو تعیین کردند.
- اِ... کِی؟
- افتاده بهمن.
- نزدیکه که.
- آره. می گفت خود امینه اینجوری خواسته که تابستون نیفته... فامیل های شوهرش از تهران میان.
- اهوم... لابد کلی هم ازشون تعریف کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- اقبالت بود که نبودی!... شما ها حوصله تون نمی گیره. عید که یادته تو رو دیده بود نطقش باز شده بود!

نسیم گل سرش رو باز کرد و دستی بین موهاش کشید. عید رو خوب یادش بود. زن عموش شروع کرده بود به تعریف از شوهر امینه و در نهایت عروس انگلیسی ندیده اش. اون روز انقدر از وحید و عروس و نوه اش گفت که مقاومت چند ساله ی نسیم شکسته شد. حتی ملاحظه ی نامزدی به هم خورده ی نسیم با وحید رو نکرده بود.

- الو... نسیم!
- اینجام... اووم... داشتم یه چیزی می خوندم.
- مزاحم نباشم؟
- نه بابا... تموم شد!
- هیچی دیگه، این هم از امروز ما...
- اهوم
- خوبی نسیم؟

به فکر اتفاق های اخیر افتاد. اصلاً نمی خواست مادرش بویی از ناراحتی هاش ببره. حتی اگر لب تر می کرد و حرفی از سیلی دکتر می گفت، تمام خانواده اش شبونه می اومدند. نمی خواست بهشون استرس وارد کنه. اگر پای شوهرش وسط بود هیچوقت انقدر کوتاه نمی اومد ولی مسئله این بود که خودش عمدا احساسات مرد رو تحریک کرده بود تا تستش کنه...

- آره. خوبم... موندم شام چی درست کنم.
- ما کتلت داریم... جات خالی.

صدای پدرش از اون طرف شنیده شد که می گفت: پاشو بیا! دلمون تنگه.

به این فکر کرد که این روحیه ی قاطی شدن با مشکلات مردم رو از پدرش به ارث برده. پدرش هم سرش درد می کرد برای اینجور کارها. اما نجمان زیاد تو این خط ها نبود.

- به بابا بگو «چشم»...

دوباره صدای آهسته اش رو شنید و ادامه داد: الان چی گفت؟

- داره سر من غر میزنه که حرف زن عموت رو پیش کشیدم.

نسیم خندید و گفت: واسه من که مهم نیست به خدا... این دفعه اومدی بابا رو هم بیار! خب؟

- باشه. برو به کارهات برس عزیزم.

DONYAIE MAMNOE

حتی بعد از خداحافظی و قطع کردن، هنوز گوشه ای از ذهن نسیم درگیر وحید و زندگیش اون طرف مرزها بود. خودش که بعد از این همه سال هنوز سر و سامون نگرفته بود و فکر نمی کرد هیچوقت تفاوت خاصی توی زندگی فعلیش ایجاد بشه.

نیم ساعت بعد، مشغول کتلت درست کردن بود که فرشته خانوم و هر دو دخترش از پایین به دیدنش اومدند. گاهی بهش سر می زدند و یکی دو ساعتی می موندند. بر عکس ِ خانواده ی نسیم، فامیل پر جمعیتی نداشتند و بیشتر با دوست و همسایه ها رفت و آمد می کردند. گاهی هم نسیم رو برای ناهار جمعه دعوت می کردند و آقای ملکان رو می فرستادند سراغ دوست هاش تا جمع زنونه باشه. این توی تنهایی های غربت، خیلی غنیمت بود.

یاسمن تکه ای سیب زمینی خلال از ظرف کنار گاز برداشت و زیر لب، جوری که فقط نسیم متوجه بشه گفت: واسه ام خواستگار اومده.

نسیم قاشق چوبی رو کنار گذاشت و بی توجه به تابه ی کوچیک روی گاز، آروم پرسید: جدی؟ چرا مامانت هیچی به من نگفت؟

- نه... یعنی هنوز که نیومده.

چشم های نسیم ریز شد و دوباره قاشق رو برداشت. یاسمن نزدیک تر شد و گفت: از بچه های دانشگاهه.

نسیم با خنده گفت: از کی تا حالا پسرهای دانشگاه خواستگاری هم می کنند؟!

- یاشار از اونجور پسرها نیست.

نسیم آخرین دونه ی کتلت رو هم در آورد و زیر تابه رو خاموش کرد.

- از سرخ کن استفاده نمی کنی؟

- حوصله ی دنگ و فنگ ندارم.

کتلت ها رو داخل دیس چید و گفت: پس از چجور پسرهاییه؟

- پسر خوبیه.

- پسرهای بد رو پیشونیشون علامت دارند؟

یاسمن سکوت کرد. به نظر بهش برخورده بود. صدای شقایق از پذیرایی اومد: بیام کمک نسیم جان؟

- نه عزیزم، آخریش بود... الان میاییم.

رو به یاسمن اضافه کرد: این ترم دوم دانشگاهته، نه؟

DONYAIE MAMNOE

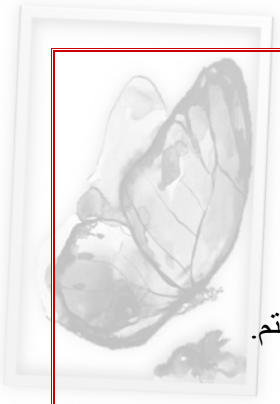

- آره.
- توی یه ترم فهمیدی هم پسر خوبیه، هم قراره بیاد خواستگاریت؟
- تا حالا چند بار خواسته به مامانش بگه که زنگ بزنند واسه قرار مدار... ولی من نذاشتم.
- چرا؟
- به خاطر شقایق.

DONYAIEMAMNOE

صدای آروم صحبت کردن شقایق و مادرش قطع شد و فرشته خانوم گفت: چی پچ پچ می کنی یاسمن؟

یاسمن سریع جواب داد: هیچی!!

- مگه شقایق چی شده؟
- از من بزرگتره، می ترسم ناراحت بشه.
- با خودش حرف زدی؟

چشم هاش رو درشت کرد و جواب داد: نه!

با هم مشغول چیدن میوه توی بشقاب های میوه خوری شدند و نسیم گفت: می خوای من حرف بزنم؟

- نسیم جونم تو خودت روانشناسی. من تجربی خوندم، بلد نیستم مثل تو حرف بزنم... اصلاً نمی دونم چکار کنم.
- فقط سه سال از تو بزرگتره...
- خب من که نمی تونم خواستگارهام رو رد کنم. شاید هیچوقت واسه اون خواستگار نیاد!
- اگر من باهاش حرف بزنم، احساس بدی پیدا می کنه. انگار مشکلی داره.
- ...
- به نظر من حداقل یه ترم دیگه به خودتون فرصت بدید. سعی کن این آقا یاشار رو خوب بشناسی، بعد با خانواده ات در میون بذاری.
- یعنی باهاش...
- فقط همکلاسی باش! نیازی نیست خیلی سریع از نظر احساسی درگیر بشی، متوجه ای؟
- فکر کنم.
- هر خبری شد با مادرت یا من در میون بذار، باشه؟

یاسمن سر تکون داد. ظرف شکلات و پیش دستی های میوه رو با هم به پذیرایی بردند.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

فرشته: مرسی دخترم. چرا زحمت کشیدی؟

نسیم: زحمتی نیست.

فرشته: این روزها خیلی کم پیدا شدی... تو تعطیلات تنها نمون، مریض میشی.

شقایق: این هم از توصیه های تخصصی مامان.

همه خندیدند و نسیم جواب داد: مشغول پرونده هام، سرم گرم میشه... دوست هام رو هم بیشتر بیرون می بینم.

فرشته: پس خوبه.

نسیم: تازه دوست های دانشگاهم اکثراً ازدواج کردند، دیگه وقت واسه من ندارند.

خندید و یه سیب از ظرفش برداشت و به بقیه هم تعارف کرد. شقایق گفت: داشتم به مامان می گفتم، ما هم بابا رو راضی کنیم کابینت ها رو عوض کنه... مال تو خیلی خوشگله.

نسیم: آره. دست صابخونه ی قبلی درد نکنه.

شقایق: من هر سری میام تعریف می کنم، آخر چشم می خوره.

نسیم خندید. فرشته دونه ی انگوری توی دهان گذاشت. نسیم بابت انگورهایی که براش آورده بودند تشکر کرد. فرشته پرسید: راستی نسیم جان... می خواستم بدونم اون خیریه ای که توش کار می کنی، برای همه است؟

- اگه منظورتون اینه که تو همه ی زمینه ها فعاله یا نه؟... آره، همینطوره.
- آخه من یه آشنایی دارم که تو محلشون یه خانواده ی بی بضاعت هست.
- اهوم... باید خودش اطلاع بده، بعد مدیر موسسه سوابق رو بررسی می کنه، مطمئن که شد...
- نه! خود خانواده کمک های دولتی می گیره، مردم محل هم بهشون می رسند.
- پس چی؟
- والا، من اتفاقی دختر کوچیکشون رو دیدم... به نظرم خیلی کوچیک می اومد. سنش رو پرسیدم گفتند 7 سالشه.
- یعنی چند ساله می خورد؟
- 4 ساله.
- به نظر خودشون عجیب نبود؟
- چرا... خانومه گفت بردن دکتر، یه سری دارو داده، گفته رشد می کنه.

DONYAIE MAMNOE

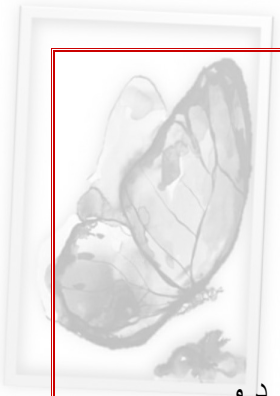

- خب؟

فرشته بشقاب رو کنار گذاشت.

- من حس کردم از بی پولی کلاً درمان رو کنسل کردند. دلم برای بچه خیلی سوخت.

نسیم از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت. از کشوی میز تلفن کارت موسسه رو بیرون آورد و به طرف فرشته گرفت.

- این کارت رو به آشناتون بدید که به اون خانوم بده. بگید هر وقت تونست با دخترش بیاد موسسه، به خانوم پرچمی سفارش می کنم... نه اصلاً بگید یکی از پنجشنبه ها بیاد که خودم هم باشم.

فرشته کارت رو داخل جیب مانتوش گذاشت و گفت: ممنون... چقدر این کارهایی که می کنی ثواب داره به خدا.

نسیم: قابلی نداره. بارش روی دوش حامی های مالیه.

و برای چندمین بار توی یه روز یاد دکتر و پیشنهادش افتاد.

شقایق: مامان تو هم الان خیر محسوب میشیا!

فرشته ضربه ی آرومی به پای شقایق زد و خندید. گفتگو دوباره به روال عادی برگشت. یاسمن توی فکر بود و حرف نمی زد ولی با بقیه می خندید. یک ساعتی با هم حرف زدند. نسیم خیلی اصرار کرد ولی برای شام نموندند. موقع رفتن نگاه معنی داری به یاسمن انداخت. امیدوار بود اتفاقی نیفته که مجبور باشه خودش قبل از یاسمن، چیزی رو با فرشته در میون بذاره.

در رو بست، روی یکی از کاناپه های پذیرایی ولو شد و به پرده زل زد. عجب روزی بود. توی این یکی دو ماه اخیر، هر کس بهش می رسید یا سوال داشت یا مشکل. آروم روی صورتش دست کشید... نمی دونست چند دقیقه همونطور بی حرکت نشسته. زندگیش دیگه کم کم داشت کسل کننده می شد و با هر سکوتی که پیش می اومد، ذهنش به طرف یه نفر می رفت که کمی هیجان به زندگیش آورده بود. کمی هیجان با چشم های آبی! لبخند ناخواسته اش رو جمع کرد و موبایلش رو برداشت. برای شفیق اس ام اس نوشت و فرستاد: دکتر خانی سلام رسوند!

و منتظر پاسخی موند تا حدسش رو تایید کنه اما هیچ پاسخی نرسید...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

«« 17

دوباره از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. دکتر شفیق کنار باغچه نشسته بود و با بیلچه خاک ها رو به هم می زد. نگاه نسیم سمت کیسه ی خاک برگ کشیده شد که گوشه ی باغچه به درخت تکیه داشت. دکتر همچنان ماسک و دستکش پوشیده بود. موقع اومدن نسیم فقط یه سلام کوتاه کرده بودند. هیچ کدوم به روی خودش نیاورده بود که دوشنبه ی قبل اتفاقی افتاده! نسیم نمی تونست پشت این ماسک، حس و حال صورت مرد رو از کار کردن توی حیاط تشخیص بده ولی ظاهراً مثل هفته ی اول روی آتیش نبود... مخصوصاً حالا که داشت خاک زیر گل های پاییزه رو عوض می کرد. انگار کلاً از زمین کنده شده بود. نسیم دقیقاً همین رو براش می خواست که این کار رو به زور گردنش انداخته بود. اینکه کمی از زندگی عادیش دور بشه و چند ساعت رو فقط برای خودش وقت بذاره. البته قصد نسیم فقط کار روی باغچه نبود!! صدای خانوم پرچمی، نسیم رو به خودش آورد: هنوز نیومدند؟

نسیم چشم هاش رو از دکتر گرفت و به در حیاط برگردوند، جواب داد: نه.

از کنار پنجره ی دفتر حرکت کرد و روی صندلیش، جلوی میز مدیر نشست. لبخندی به پیرمرد رو به روش زد و گفت: ولی همین موقع هاست که برسند.

مرد سر تکون داد. خانوم پرچمی اضافه کرد: نگران نباشید، با من تماس گرفتند.

- براشون زحمت نشه؟
- نه، اگر انجام دادن کاری از عهده اشون خارج باشه، قبول نمی کنند.
- خدا عمرشون بده... این شهرداری انقدر من پیرمرد رو تا طبقه ی چهارم کشوند، پا برام نمونده.

بعد روی زانوش دست کشید و ادامه داد: آسانسور هم که بلد نیستم.

نسیم توی دلش خندید و نگاهی به چشم های خندون پرچمی انداخت. یک ربع می شد که منتظر بود تا ماهان همراه یکی از همون دخترهای بازداشتی، بیاد. این مرد هم برای پرونده ی خونه اش که توی طرح شهرداری افتاده بود، احتیاج به راهنمایی حقوقی ماهان داشت. البته ماهان فقط می تونست بهش مشاوره بده، چون تخصصش در زمینه ی دیگه ای بود. یکی از آشناهای موسسه مرد رو به اینجا معرفی کرده بود. دو دقیقه بعد ضربه ای به در خورد و خانوم پرچمی گفت: بفرمایید! این هم از آقای وکیل.

DONYAIE MAMNOE

همه به طرف در نگاه کردند. ماهان همراه نینا وارد اتاق مدیر شد. پیرمرد جلوی پاش با حالت عذرخواهانه ای نیم خیز شد ولی ماهان قبل از بلند شدنش رسید و اجازه نداد. مرد دوباره نشست. این خاکی بودن ماهان بین جوون های این روزگار خیلی کمیاب بود، چه برسه به کسی که از کانادا برگشته و تحصیلات عالی داره. احتمالاً به همون پدربزرگش رفته بود که پایه گذار این موسسه بود. ماهان سرش رو سمت نسیم برگردوند و با دیدن لبخندش، لبخند زد. نسیم متوجه شده بود که هر بار ماهان رو مشغول کارهای موسسه می بینه، ناخودآگاه لبخند روی صورتش میاد.

گفتگوهای معمولی و احوالپرسی ها انجام شد. تمام مدت نینا ساکت و بی حوصله گوشه ای ایستاده بود. ماهان کنار پیرمرد نشست و شروع به خوندن برگه هایی کرد که توی دست لرزون مرد بود. گفت: شما کلاً مخالف آزادراهید یا مسئله سر قیمته؟

- هم مخالفم... هم... با این پول جایی بهم نمیدند. به هر کی گفتم، میگه شده به زور کار خودشون رو می کنند.
- نه پدر جان! به زور هیچ کاری نمی کنند. باید توافق صورت بگیره.
- خدا از زبونت بشنوه بابا.

نسیم برای خانوم پرچمی سر تکون داد و در حالیکه به طرف نینا می رفت، گفت: ما بالا صحبت می کنیم.

روی بازوی دختر دست کشید. نینا تکیه اش رو از دیوار گرفت و بازوش رو عقب کشید تا نسیم دستش رو برداره. بعد دنبال نسیم راه افتاد. با هم از پله ها بالا رفتند، به همون اتاق قبلی. نسیم گوشه ای نشست و گفت: بشین! خسته میشی.

- اصلاً باورم نمیشه... گیر زامبی ها می افتادم بهتر از شما بود!!
- چی شده مگه؟
- من 25 سالمه! مگه بچه ام که هر کاری می خوام بکنم باید زیر نظر یکی دیگه باشه؟!
- ...
- هر حرفی بزنم باید ورم دارند بیارند اینجا که مددکار باهام حرف بزنه! خنده داره!
- به خاطر حرف هایی که زدی، نیاوردنت... گویا از کاری که برات پیدا کردند راضی نیستی.
- معلومه که راضی نیستم!
- چه عیبی داشت؟

DONYAIE MAMNOE

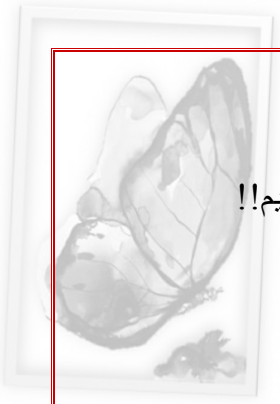

- اولاً که تمام مدت همه دارند بهمون چپ چپ نگاه می کنند. ثانیاً قراره لباس زیر بدوزیم!!
- تولیدیه، درسته؟
- آره.
- کار که عیب نیست.

با خنده ی عصبی روی صورت بدون آرایشش دست کشید و مشغول قدم زدن تو اتاق شد. احتمالاً تو خونه ای که براشون جور کرده بودند، اجازه ی آرایش هم نمی دادند. پرسید: نینا الان مشکلت فقط کاره؟

ایستاد و به نسیم زل زد.

- من ست لا پرلا می پوشیدم، حالا بشینم آشغال بدوزم؟؟
- با پول یکی دیگه می پوشیدی!
- خب باشه. مگه می دزدیدم؟ خودشون با رضایت کادو می دادند!!
- ...
- اصلاً من اگر آقا بالاسر می خواستم که شهر و خانواده ام رو ول نمی کردم!
- نینا از یه نفر که این موردها رو زیاد دیده قبول کن!... این مدل زندگی هیچ آینده ای نداره.
- حال که داره... این کاری که شما واسه من جور کردید، حال هم نداره!

نسیم لبخند زد و گفت: من مخالف اینکه از خانواده دور شدی یا می خوای مستقل باشی نیستم. تو همه جای دنیا جا افتاده، ولی تو ایران هنوز تابوئه. خود من تنها زندگی می کنم...

نینا ابروش رو بالا انداخت اما اظهار نظر نکرد.

- ولی با خانواده ام رابطه ی خیلی خوبی دارم. هر وقت بتونیم همدیگه رو می بینیم. همیشه ی خدا هم دلمون واسه هم تنگ میشه.
- ...
- فکرش رو بکن! دستت که تو جیب خودت رفت. یه مدت که موسسه و مسئول های اون خونه دیدند همه چیز طبیعیه... می تونی بری جدا بشی. موقعیت های شغلی بهتر برات پیش میاد، درس می خونی، پیشرفت می کنی.
- ...
- بعد که برای خودت کسی شدی حتی می تونی دوباره با خانواده و فامیلت رفت و آمد کنی. این دفعه با افتخار!

DONYAIE MAMNOE

نینا پوزخند زد. نسیم توی صورتش می خوند که برای رسیدن به این زندگی، راه دور و درازی رو برای خودش تصور می کنه. از جاش بلند شد، در حالیکه به طرف دختر می رفت، گفت: دانشگاه رفتی؟

- نه بابا! همه رو اون تو نوشتم.

به پایین اشاره کرد. منظورش پوشه ی روی زمین بود. نسیم دوباره گفت: من نخوندم. هیچ جور مدرکی نداری؟

- نه، من اصلاً وقت نکردم!

نسیم مشغول فکر کردن شد. به طرف پنجره ی اتاق رفت و به بیرون نگاه کرد. چه کار دیگه ای می تونست برای این دختر جور کنه؟ چه کاری که نه کسی چپ چپ نگاهش کنه و نه نیازی به مهارت خاصی داشته باشه؟ اون پایین دکتر کارش با باغچه تموم شده بود. حیاط از همیشه تمیز تر نشون می داد. حتی راهروها و اتاق ها هم تمیز تر بودند. چند تا قوطی بزرگ از انواع ضد عفونی کننده کنار در اتاقک نگهبانی چیده شده بود. بالاخره پزشک بودن یه حساسیت هایی رو به همراه داشت که مردم عادی خوب درک نمی کردند. حتماً با پول خودش خریده بود، موسسه بودجه ی این کارها رو نداشت. نسیم جلو تر خم شد تا ببینه دکتر مشغول چه کاریه... داشت برگ ها رو از سر راه جمع می کرد و یه جاروی دسته بلند رو به هر طرف می کشید. نسیم به یاد سرایدار مدرسه اش توی اهواز افتاده بود. یه پیرمرد سیاه چهره که با بچه ها خوب بود ولی با بزرگ تر ها بداخلاقی می کرد. می گفت «شما بچه ها هنوز راه زرنگی رو یاد نگرفتید!» نسیم سر تکون داد و ناگهان جرقه ای تو ذهنش زده شد. نینا از کنار گوشش گفت: عجب تیکه ایه، نه؟

- چی؟!

- اومدنی نخ دادم، پا نداد... دیگه مستخدم ها هم کلاس میذارن واسه آدم!!!

نسیم زیر خنده زد و از کنار پنجره عقب رفت. حرف از دکتر نزد. در عوض گفت: یه فکری به ذهنم رسید.

- که من رو باهاش آشنا کنی؟

نسیم چشم غره ای رفت و ادامه داد: گواهی نامه داری؟

- آره.

- میونه ات با بچه ها چطوره؟

نینا شونه بالا انداخت و لب هاش رو قوس داد.

DONYAIE MAMNOE

- واسه چی می پرسی؟

توی این دو سه بار گفتگو، نسیم به این شناخت نسبی ازش رسیده بود که بدونه به جز دوستی با بچه پولدارها و احتمالاً مردهای متاهل مایه دار، خلاف دیگه ای برای گذروندن زندگیش انجام نمیده. پرسید: ماشینی، چیزی سراغ نداری؟

- یه پراید شریکی با دوست هام دارم... همون هایی که باهاشون زندگی می کردم.

دوباره داغش تازه شد و ادامه داد: از وقتی افتادید به جونم... نتونستم باهاشون حرف بزنم!!

- اون ها جزء گذشته ی تو هستند.

نینا با چشم های پر از سوال بهش زل زد.

- دوست داری راننده ی سرویس بچه ها بشی؟

نینا به فکر فرو رفت و کم کم حالت گرفته ی چهره اش باز شد. پرسید: سرویس مدرسه؟

- آره، من مدیر یه مدرسه ی دخترونه رو میشناسم. صبح و بعد از ظهر.
- اووم... بد نیست.
- بقیه ی روزت رو هم می تونی به کارهای دیگه برسی... اگه کار جدیدی پیش اومد، می تونی در کنار این کار، اون رو هم انجام بدی!
- خوبه. این خیلی بهتر از قبلیه... ولی... از کجا معلوم به من کار بدند؟ اونم سرویس مدرسه.
- باهاشون حرف می زنم. فعلاً قول صد در صد نمیدم.
- ...
- کار آقای غریب نواز که تموم شد، تو رو می رسونه همون خونه. من شنبه میام دنبالت با هم میریم مدرسه، ببینیم چی میشه. هنوز ماه مهریم... حتماً جای خالی دارند.

نینا سر تکون داد و به زور گفت: ممنون.

به هر حال نسیم منتظر شنیدن این نبود. بعد از چند دقیقه صحبت در مورد اوضاع خوابگاه و بقیه ی دخترها، به طبقه ی پایین برگشتند. کار ماهان هم تموم شده بود و داشت پیرمرد رو بدرقه می کرد. نسیم تمام عصر منتظر فرصتی بود تا با ماهان حرف بزنه، توی راهرو موند و نینا رو به اتاق پرچمی راهنمایی کرد. از شیشه های ورودی راهرو می دید که موقع برگشتن ماهان به داخل، چشم های دکتر شفیق براش خط و نشون می کشه. ماهان با نزدیک شدن به نسیم گفت: این باز چشه؟

DONYAIE MAMNOE

و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد. نسیم اصلاً نمی تونست حدس بزنه چه اتفاقی بین این دو نفر افتاده که باعث شده ماهان با اون همه طبع بلند، در مقابلش از کوره در بره یا بی ادب بشه.

ماهان هوا رو بو کشید و با شیطنت گفت: ولی کارش درسته ها!

بوی خوب شوینده های معطر تو فضا پیچیده بود. نسیم جدی پرسید: آقای غریب نواز وقت داری حرف بزنیم؟

DONYAIEMAMNOE

صورت ماهان هم جدی شد و گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه...
- کسی چیزی گفته؟

و با اخم به انتهای راهرو نگاه کرد. جایی که هیکل مجسمه وار دکتر تو دیدرس بود.

نسیم مقدمه چینی رو کنار گذاشت و پرسید: شما من رو به کارفرمای دکتر شفیق معرفی کردی؟

از همون ابتدا تعجب کرده بود که چرا از بین این همه دفتر مشاوره و روانشناس، دفتر اون باید انتخاب می شد. ماهان بالاخره سر تکون داد و تایید کرد.

DONYAIE MAMNOE

- چرا چیزی بهم نگفتی؟
- چه فرقی داشت؟
- اصلاً شما که حقوق خوندی با کارفرمای ایشون تو بیمارستان، چه رابطه ای داشتی که...؟
- ...
- من گیج شدم!
- دکتر مجیدی از آشناهای منه... من هم چون در جریان اوضاع شفیق بودم، شما رو بهش معرفی کردم.

این می تونست دلیل صمیمیت ماهان تو چند ماه اخیر باشه. حتی یه بار از نسیم خواسته بود که «ماهان» صداش بزنه. شاید با دکتر شفیق مسئله ی حل نشده ای داشت و می خواست از نسیم برای تلافی کردن استفاده کنه. نسیم پرسید: چرا؟

ماهان خنده ی کوتاهی کرد و بعد از مکث و نگاهی که انگار از روی ناباوری بود، جواب داد: واقعاً می پرسی چرا؟ بعد از این همه وقتی که با هم گذروندیم؟

- من متوجه نمیشم!
- نسیم! تو درست ترین آدمی هستی که من تا حالا دیدم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم به چشم های تیره اش زل زد تا دلیل این تعریف رو بفهمه. ماهان قدمی به جلو برداشت. نسیم دقیق نمی دونست توی کانادا چه خبره، ولی می دونست که توی ایران از اون خبرها نیست!! قدمی به عقب برداشت و منتظر توضیح موند. ماهان ادامه داد: تو همیشه طرف حق رو می گیری، اهل رشوه نیستی، سهل انگاری نمی کنی... مهم تر از همه، خام ظاهر یه آدم نمیشی.

DONYAIE MAMNOE

نسیم به یاد دوشنبه ی قبل و حسی افتاد که از نزدیکی دکتر بهش دست داده بود. عذاب وجدان گرفت. نه! دیگه اجازه نمی داد مثل جلسه ی پیش، اعتبارش لکه دار بشه. رو به ماهان گفت: بیشتر همکارهای من همینطورند!

- من که اون ها رو نمی شناختم، نمی تونستم مطمئن باشم.
- ...
- ولی این رو می دونم که قضاوت تو عادلانه است... یادت باشه نسیم! اگر یه آدم مشکل فکری و اخلاقی داره، نمی تونه شغل های حساس داشته باشه!!

انگار ماهان واقعاً نگران این پرونده بود. نسیم سر تکون داد و گفت: بله. نیازی نیست شما به من یادآوری کنی!

ماهان دستش رو توی هوا بلند کرد و با ناراحتی گفت: به هر حال دخالت من تو این موضوع، در همین حده... دوست ندارم پسفردا صفت هایی که فقط به خودش میاد رو بچسبونه به من!!

- ...
- به اندازه ی کافی بهم ضرر زده!

دندون هاش رو روی هم فشار داد. نسیم تا به حال ماهان رو انقدر دلخور ندیده بود. پرسید: چه ضرری؟

ماهان چند ثانیه مکث کرد و بعد آروم جواب داد: نابود کردنِ عزیزترین کسم.

در حالیکه به اتاق مدیر اشاره می کرد، ادامه داد: بفرمایید!

هنوز قدمی برنداشته بود که نسیم با صدای آهسته گفت: می تونم بپرسم...

ماهان روش رو چرخوند و منتظر نگاهش کرد. نسیم جمله رو کامل کرد: پای یه زن در میونه؟

صورت ماهان توی هم رفت و بدون جواب وارد اتاق مدیر شد. نسیم با نگاهی به انتهای راهرو دنبالش به داخل رفت. دکتر شفیق سر جاش نبود و نسیم نمی دونست باید چه فکری داشته باشه. ماهان هم که خیلی جدی خواسته بود، نسیم سوالی ازش نپرسه و پاش رو به ماجرا باز نکنه. حالت

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

صورتش موقع حرف زدن با خانم پرچمی، همچنان گرفته بود. خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. نینا رو هم همراه خودش برد.

نسیم چند دقیقه ای کنار پرچمی موند که منتظر اومدن خواهرزاده اش بود. مرد جوونی که دندانپزشک بود و گاهی مثل نسیم و ماهان و خیلی های دیگه تو کارهای موسسه کمک می کرد. حتی چند مورد درمان رایگان هم قبول کرده بود. خانوم پرچمی مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه گفت: راستی... دکتر شفیق یه صحبت هایی می کرد.

- در چه مورد؟
- گفت می تونه یه حامی مالی جور کنه برای موسسه... فکرش رو بکن!

نسیم نفسش رو با آه بیرون فرستاد. خانوم پرچمی ادامه داد: گفت بستگی به تو داره؟ چی شده؟ خَیر پیدا کردی؟

- ...
- می دونی که چقدر وضعیت بودجه بحرانیه؟
- اون مسئله...
- ...
- قابل پیگیری نیست... متاسفانه.

پرچمی با ناامیدی به صندلیش تکیه داد و بعد از چند ثانیه گفت: خانومی وقتت رو با پرچونگی نگیرم؟!

نسیم با سر جواب منفی داد. در واقع می خواست که دکتر زودتر بره تا رو در رو نشند اما ظاهراً مرد قصد رفتن نداشت. بالاخره نسیم از رو رفت و با خانوم پرچمی خداحافظی کرد. طول راهرو رو قدم زد، توی حیاط نگاهش رو سمت در انداخت و مستقیم به راهش ادامه داد ولی با صدای دکتر متوقف شد: تشریف می برید؟

به طرفش چرخید و گفت: بله.

دکتر لباس هاش رو مرتب پوشیده بود و آماده ی رفتن بود. کت تک قهوه ای روشن و پیراهن و شلوار قهوه ای سوخته. نسیم با گفتن «خدانگهدار» به طرف در رفت. دکتر هم دنبالش راه افتاد. جلوی در موسسه، قبل از اینکه نسیم در ماشینش رو باز کنه، دکتر به سمتش رفت و پرسید: امروز چطور بودم؟ پیشرفت داشتم؟

نسیم با لبخند کوچیکی نگاهش کرد و جواب داد: نمی دونم، امروز چک نکردم!

DONYAIE MAMNOE

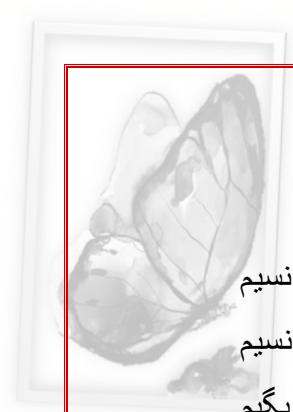

- جداً؟؟؟

جلوتر اومد و با پهلو به در ماشین تکیه داد که خیلی عجیب به نظر می رسید. حرکتی نبود که نسیم از آدمی با شخصیت دکتر شفیق انتظار داشته باشه. مرد سرش رو خم کرد تا صورتش به نسیم نزدیک تر باشه. آسته گفت: فکر می کنی نفهمیدم تمام مدت من رو نگاه می کردی؟... بذار بگیم «چک می کردی!».

DONYAIEMAMNOE

نسیم کمی از این جمله جا خورد. چند لحظه با دهان باز بهش خیره شد و بالاخره گفت: همونطور که گفتید، داشتم کارهاتون رو چک می کردم!

دکتر پوزخندی زد و با ابروی بالا رفته، حالت چهره اش رو همچنان پر طعنه نگه داشت. صورتش رو پایین تر آورد و درحالیکه که انگشت هاش رو روی بازوی نسیم می گذاشت، گفت: یا من چشمت رو گرفتم یا کار دوشنبه ام رو جدی گرفتی!

نسیم بازوش رو عقب کشید و خودش رو به اون راه زد: کدوم کار؟ متوجه نمیشم!!

و ادای فکر کردن درآورد اما مثل همیشه نتونست جلوی لبخندش رو بگیره. دکتر هم لبخند گشادی زد... بعد از چند ثانیه ناگهان به حالت عادی برگشت، انگشت هاش رو سریع جدا کرد و از در ماشین فاصله گرفت. نسیم که با دیدن این تغییر حالت کنجکاو شده بود، پرسید: چیزی یا...

DONYAIE MAMNOE

- عمداً من رو پنجشنبه ها می کشونی اینجا؟

از در ماشین دورتر شد. نسیم گفت: قبلاً هم گفتم... چون پنجشنبه ها خودم هستم که...

- که ماهان من رو تو این وضعیت ببینه؟

- پنجشنبه ها همه وقت آزاد دارند. من، غریب نواز، شما، بقیه.

دکتر بی توجه به حرف های نسیم، اضافه کرد: که من ماهان رو ببینم؟... تو رو کنارش ببینم؟

نسیم آب دهانش رو قورت داد. ضربان قلبش تند تر شده بود. دکتر می خواست چی بگه؟ چرا برای نسیم اهمیت داشت که این مرد در موردش چه حسی داره؟!

- مشاورم رو کنار دشمنم!

نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و به فکری که به سرش زده بود، توی دلش خندید. در ماشین رو باز کرد و گفت: پس سعی کنید مشاورتون رو تبدیل به دشمن نکنید!

پشت فرمون نشست و روشن کرد. نگاهی به صورت اخموی مرد انداخت، انگار هنوز نمی دونست چه حسی باید نسبت به نسیم داشته باشه. گاهی سعی می کرد نزدیک بشه و گاهی بهش بی

DONYAIE MAMNOE

اعتماد بود... از همون فاصله ای که ایستاده بود، با انگشت به شیشه اشاره کرد. نسیم شیشه رو پایین کشید و دکتر با همون اخم ها گفت: سلام من رو هم به دکتر خانی برسون!!!

این بار نسیم هم اخم کرد و جدی گفت: پس این جور کارها هم ازتون بر میاد!

- چجور کاری؟
- دکتر خانی!

دکتر حرکتی از روی بی خیالی به لب هاش داد و گفت: شاید!

نسیم با تاسف سر تکون داد و کمربندش رو بست. شیشه رو بالا داد و راه افتاد.

18

عینک مطالعه اش رو از صورت برداشت و در حالیکه با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشم هاش رو ماساژ می داد، گفت: تو این سه هفته زیاد پیش نرفته!

عسگرلو هم که رو به روش، اون طرف میز نشسته بود، به پشتی صندلیش تکیه داد و با سر تایید کرد. صندلی توی سکوت کتابخونه به قز قز افتاد. دور تا دور اتاق 18 متری پر از قفسه های کتاب بود. کتاب هایی که اورجینال و اغلب به زبان انگلیسی بودند. کارن هر جلد رو با قیمت گزاف تهیه کرده بود. کتاب های فارسی بیشتر هدیه های تقدیمی از بقیه ی همکارهاش بود و ارزش معنوی داشت.

به کاغذهای روی میز نگاه کرد. این اولین تألیفش نبود. علاوه بر مقاله های معتبرش، کتاب های مختلفی هم نوشته بود که مربوط به چند سال قبل می شد. وقتی سرش کمتر از حالا شلوغ بود و دنبال اسم و رسم می گشت... شلوغ!... به بیکاری یکی دو ماهه اش فکر کرد... نه، دیگه شلوغ نبود. بهترین کار برای گذروندن این همه وقت خالی، تحقیق و تألیف بود... تا شاید کمک می کرد از بیکاری، دیوونگی به سرش نزنه. عسگرلو از صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن داخل اتاق کرد. روی بعضی از کتاب ها دست کشید و دست آخر گفت: کلکسیون خیلی خوبی جمع کردی.

این اولین بار بود که به آپارتمان جدید کارن می اومد. کارن قبلاً بیشتر اهل رفت و آمد بود ولی توی این یک سال فقط خودش بود و این آپارتمان. تنهایی رو به همه چیز ترجیح می داد و ظاهراً بقیه هم درک می کردند. دیگه حتی یادش رفته بود که سال های قبل با چه الگویی زندگی کرده و چقدر اطرافش شلوغ بوده. عسگرلو ادامه داد: البته به پای کتابخونه ی قبلیت نمی رسه!

DONYAIE MAMNOE

کتاب توی دستش رو بست و زیرچشمی به کارن نگاه کرد تا عکس العملش رو موقع یادآوری خونه ی قبلیش، ببینه. کارن نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. چند ضربه به در خورد و زن مسنی که هفته ای یک بار برای سر و سامون دادن به خونه و تمیزکاری می اومد، به داخل سرک کشید و گفت: آقای دکتر اجازه هست؟

DONYAIEMAMNOE

هر دو مرد به اون طرف نگاه کردند و کارن گفت: بله؟

- این هفته چه خورش هایی دوست دارید، براتون درست کنم؟

عسگرلو با لبخند به کارن خیره شد. کارن جواب داد: فرقی نمی کنه، فقط توش بادمجون نداشته باشه.

- چشم.

زن بیرون رفت و در رو بست. عسگرلو به حرف اومد: بد نگذره!

- یه هفته غذای فریزری بخوری خوش میگذره؟

- از غذای بیرون که صد در صد بهتره!

DONYAIE MAMNOE

کارن سر تکون داد. هیچوقت حاضر نبود معده اش رو بسپره به آشپزها و مواد اولیه ای که نمی شناخت. عسگرلو ادامه داد: من هم مادر بچه ها رو بفرستم بره، یه دونه از همین خانوم ها بیارم، هر چی دوست دارم برام بپزه.

اشاره ی دیگه ای به زن کارن. این روزها هر کس بهش می رسید، می خواست حال و هواش رو تست کنه. کارن هم قصد نداشت گزک به دست کسی بده، حتی دوست هاش. آروم خندید و گفت: به امتحانش می ارزه.

عسگرلو کتاب رو به قفسه برگردوند و خواست دوباره پشت میز بشینه که چشمش به گوشه ای از قفسه افتاد و اخمی از دقت روی پیشونیش نشست. دست دراز کرد و دفترچه ی صورتی کارن رو بلند کرد و نشونش داد. با گیجی به کارن زل زده بود و کارن جوابی نداشت. دفترچه رو تکون داد و با تعجب پرسید: مال توئه؟

- ...

چشم هاش روی دفترچه و بعد صورت کارن چرخید. فقط همین مونده بود که پشت سرش حرف در بیاد، وسایل دخترونه جمع می کنه!!! یا از اون بدتر اگر بازش می کرد و جمله های مسخره رو با دستخط کارن می خوند. چشم هاش خیره و پر از سوال بود. کارن دستش رو زیر میز محکم مشت کرد و بعد بی خیال گفت: مال نوه ی این خانومه... هفته ی پیش همراهش بود، جا گذاشت!

DONYAIE MAMNOE

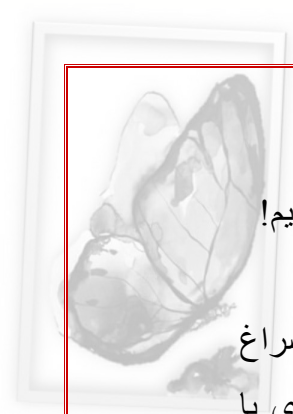

عسگرلو نفس راحتی کشید و با خنده ای که حالت صورتش رو عوض می کرد، گفت: ترسوندیم!

- برگردیم سر کارمون.

عسگرلو دفترچه رو سر جاش گذاشت و پشت صندلی برگشت. کارن اتود رو برداشت و سراغ کاغذ رفت. به خیر گذشته بود. تمرکزش رو به کار داد. قرار بود یه مجموعه ی سه جلدی با همکاری هم بنویسند. عسگرلو نورولوژیست بود و تخصص کارن هم جراحی مغز و اعصاب بود. کلید پروژه رو چند ماه پیش زده بود که ظرف یک سال تموم بشه ولی حالا با این همه وقت آزاد کارن، جلد اول تقریباً آماده شده بود. عسگرلو هم که به برده داری دانشجوهاش شهرت داشت و هر قسمتی که وقتی براش نداشت، گردن اون ها انداخته بود. رو به کارن گفت: مطمئنی می خوای ضایعات مغزی رو باز کنی؟ به نظر من فقط رو تومورها وقت بذاریم.

- خیلی کلی میشه. این سه جلدیه، همه انتظار جزئیات دارند.

عسگرلو به عادت همیشگی یکی از لپ هاش رو باد کرد و بعد گفت: همون مقاله هامون رو دسته بندی می کردیم، ترجمه اش می شد کتاب دیگه! کسی به این چیزها دقت نمی کنه.

کارن پوزخندی زد و جواب داد: اگر من می خواستم اینطوری بنویسم که سالی دو تا کتاب می دادم بیرون! الان پنج ساله کم و بیش... دارم رو این ها کار می کنم.

لپ تاپ رو سمت عسگرلو چرخوند تا مانیتور رو نشونش بده. این همه وسواس به خرج دادن ها نتیجه اش این بود... کارن بیکار بود و امثال عسگرلوها تو شهر خالی هفت تیرکشی می کردند!

عسگرلو ابروش رو بالا داد و کارن اضافه کرد: اگه می خوای کنار بشی، همین الان بگو!

قبل از این اتفاقات و معلق شدن کارن، با شنیدن پیشنهادش برای شروع کتاب، حتی نمی تونست خوشحالیش رو پنهان کنه. اینکه اسم کارن کنار اسمش می اومد براش افتخاری بود اما حالا اینطوری مردد به کارن نگاه می کرد... جواب داد: نه!... فقط می ترسم فرصت نکنم.

- هر وقت دیدی نمی رسی فقط لب تر کن! فصل تو رو حذف می کنم و خودم ادامه میدم.

عسگرلو تک سرفه ای کرد و حرفی نزد. کارن می دونست زیاده روی کرده. به هر حال تو این دوران ِ ته کشیدن رفاقت ها، همین چند تا دوست رو باید نگه می داشت. آروم تر گفت: منظورم اینه که اجباری در کار نیست... می تونیم به جای کتاب رو مقاله ای چیزی کار کنیم.

عسگرلو لبخندی زد و سر تکون داد. گفت: می دونم. بدفکری هم نیست. شاید خود تو هم نرسی به این کارها...

کارن سرش رو بلند کرد و با چشم های ریز شده پرسید: چطور؟

DONYAIE MAMNOE

کش و قوسی به لب های باریکش داد و در جواب گفت: همه مون شایعه ها رو شنیدیم.

کارن کمی امیدوار شد. شاید خبر جدیدی درباره ی بیمارستان و ریاستش پخش شده بود. شاید بالاخره فهمیده بودند که یاوری نمی تونه رقیبی برای کارن باشه. خودش رو بی خبر نشون داد و گفت: چه شایعه ای؟

DONYAIEMAMNOE

عسگرلو خندید.

- دست بردار!... بیمارستان تازه تأسیس رو میگم.
- آهان!... آره یه صحبت هایی شده.
- خب؟
- خب چی؟ فعلاً که وضعم اینه.
- خیلی بدشانسی آوردی.
- آره.

DONYAIE MAMNOE

کارن می دونست که برای یه دکتر سی و هفت، هشت سال خیلی بعید بود که عضو هیات امنای بیمارستان بزرگی بشه، چه برسه به ریاست. این همه رو با تلاش بی وقفه و توانایی هاش به دست آورده بود و حالا ممکن بود از دست بده. به خاطر یه اتفاق! اتفاقی که سر زندگی خوبش نازل شد و همه چیز رو ازش گرفت... فقط آرزوهاش مونده بود که اون هم کم کم داشت رو به نابودی می رفت. آهی کشید... حدود یک سال با روح و روانش بازی شده بود. کدوم خدایی به این راضی می شد؟ این چه تقدیری بود؟ با صدای عسگرلو به خودش اومد: باید هوای رفیق هات رو داشته باشی!

کارن سر تکون داد و با لبخند گفت: اگر به اونجا برسم باید هوای خیلی ها رو داشته باشم!!

- نگرانیت به خاطر دادگاهته؟ بابا اینجا ایرانه.
- می ترسم به من که رسید، همه ضابطه مدار بشن!
- از حق نگذریم... بهانه های زیادی تو همین یه سال دستشون دادی!
- می دونم.
- ولی نگران نباش! بعضی ها رو میشناسم که اگر حساب بانکیشون رو شارژ کنی، کاری می کنند ورق برگرده.

کارن دستش رو زیر چونه زد و منتظر توضیح موند.

- اگر بخوان شب رو هم روز جلوه میدن. خیلی راحت می تونند همه چیز رو به نفع تو نشون بدن!

DONYAIE MAMNOE

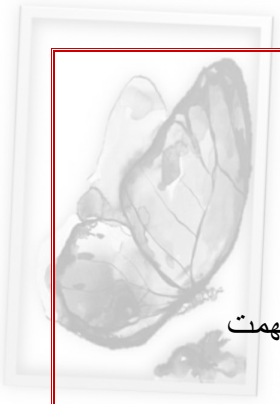

- این خیلی ها دقیقاً کی هستند؟

عسگرلو با لبخند بشکنی زد و گفت: ژورنالیست!

ابروهای کارن خود به خود بالا رفت. فکر جالبی به نظر می رسید. کارن می شد قربانی تهمت ماهان. نگاه ها همه عوض می شد.

- اگر بتونند تر و تمیز از آب در بیارند، نه اینکه بدتر گند بزنند.

DONYAIEMAMNOE

- می خوای باهاشون یه گفتمان زیرزمینی داشته باشم؟

کارن به حرفش خندید و گفت: بدم نمیاد.

دوباره ضربه ای به در خورد و کارن پلک هاش رو محکم بست و باز کرد. همون خانوم مسن گفت: آقای دکتر ببخشید!

- بله؟

- رخت چرک هاتون رو بردارم، ماشین رو روشن کنم؟

- بردار!

- چشم.

خواست در رو ببنده که عسگرلو سریع گفت: خانوم!

زن مکث کرد و کارن می دونست قراره چی بگه... عسگرلو ادامه داد: دفتر نوه تون جا مونده.

زن که نمی دونست منظورش چیه به صورت کارن خیره شد و گفت: من که...

- مهم نیست. بعداً میدم... در حال حاضر بذار به کارمون برسیم!

و به در اشاره کرد. صورت زن کمی گرفته شد، سریع عذرخواهی کرد و بیرون رفت. عسگرلو کمی چپ چپ نگاهش می کرد، کارن شونه بالا انداخت و گفت: پولش رو می گیره!

عسگرلو نظری نداد، در عوض پرسید: کی برمی گردی؟

کارن می دونست تا الان خبرجلسه های مشاوره اش به گوش عسگرلو رسیده، جواب داد: هر وقت اون مسخره بازی های مشاوره تموم بشه!

- مسخره بازی؟!!

- ...

- پس همچین هم خوش نمیگذره!

کارن با یادآوری چهره ی مشاورش لبخند زد. پنجشنبه ی قبل به این نتیجه رسیده بود که بامزه است، مخصوصاً وقت هایی که می خواست با لبخند اشتباهی که کرده رو جمع و جور کنه. هر

DONYAIE MAMNOE

چند انقدر از معیارهای کارن فاصله داشت و موقعیتش پایین تر بود که حتی به وقت گذرونی باهاش هم فکر نمی کرد.

- بد نیست... به یه زن خوشگل پول میدن تا هفته ای یه ساعت رو با من بگذرونه!

عسگرلو بلند زیر خنده زد و گفت: خانومه؟!

DONYAIEMAMNOE

کارن سر تکون داد.

- اگر مرد بود که پنج دقیقه هم خودم رو معطل نمی کردم.

عسگرلو هنوز می خندید. بهتر بود که فکر کنه کارن آلترناتیوی داره ولی واسه تفریح به جلسه ها ادامه میده. دوباره هر دو مشغول مطالعه ی فصل های همدیگه شدند. چند دقیقه بعد کارن از جاش بلند شد و به بهانه دادن دفترچه به زن بیرون رفت. صدای ماشین لباس شویی می اومد. زن داشت روی مبلمان رو گردگیری می کرد. وارد اتاق خوابش شد و موبایلش رو روشن کرد. روی عکس گربه ی دفترچه دست کشید و داخل یکی از کشوها قایمش کرد. با خط اصلیش شماره ی لیلی رو آورد. حرف زدن در موردش، باعث شده بود به جوری که از هم جدا شده بودند فکر کنه. چون با هاتف قرار داشت مجبور بود کنار ماشین لیلی طوری رفتار کنه که توی عکس های هاتف، رابطه اشون خودمونی تر به نظر برسه. هاتف روش های خاص خودش رو برای سابقه درست کردن داشت و کارن می دونست اگر مجبور بشه از این سابقه استفاده می کنه. اما نمی دونست لیلی الان چه برداشتی از کارش داره! شماره رو گرفت. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

DONYAIE MAMNOE

صدای خیابون می اومد. این دختر هم که همیشه تو خیابون می چرخید!

- سلام
- سلام

بعد از چند ثانیه سکوت، کارن گفت: زنگ زدم اگه... اگه... اووم... عصر پنجشنبه موقع رفتن من...

- رک حرفتون رو بزنید!
- Ok... می خوام رفتارم رو به علاقه و این مزخرفات تعبیر نکنی!
- به اندازه ی کافی اقدامتون جدی بود که نشه به علاقه ربطش داد.
- ...
- بیکار کردن مردم انقدر چیز رمانتیکیه؟

DONYAIE MAMNOE

ظاهراً ذهنشون دو جای مختلف بود. کارن از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بود. فقط چند تا تماس با آشناهاش گرفته بود که مطمئن بشه لیلی برای مدتی از اون مرکز مشاوره بیرون میاد، فقط برای اینکه حساب کار دستش بیاد! ولی... دوباره صداش رو شنید: چرا؟ که کار خودت زودتر راه بیفته؟

DONYAIEMAMNOE

- انتخاب خودت بود.
- به هر حال خوشحالم که به خاطر عدم تواناییم نبوده!
- ...
- خودم می خواستم از اونجا بیام بیرون و انرژیم رو روی دفتر خودم بذارم.
- خیلی به خودت مغروری، خیال...
- وقت ندارم... خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و توی کیف چرمش انداخت. حوصله ی غر شنیدن از دکتر شفیق رو نداشت. به خصوص حالا که می دونست چه کاری ازش سر زده. نینا کنار دیوار معطل ایستاده بود تا گفتگوی نسیم تموم بشه. به طرفش رفت و گفت: بریم!

- مطمئنی قبول می کنند؟

نسیم به تابلوی سر در مدرسه ی دخترونه نگاه کرد.

- چند دقیقه دیگه می فهمیم.

نینا آهسته گفت: من نمی تونم این همه وقت دور مردها رو خط بکشم. گفته باشم!

- تا وقتی تحت اسکان موسسه ای باید رعایت کنی.
- قول نمیدم.

نسیم نفسش رو با آه بیرون فرستاد. با هم از در بزرگ حیاط وارد شدند. عمداً زنگ تفریح بچه ها رو انتخاب نکرده بود تا ساختمون خلوت تر باشه. یکی از کلاس ها رو برای ورزش بیرون آورده بودند. دختربچه های کوچولو با مانتو و شالوار یاسی و مقنعه ی سفید. نسیم به صورت نینا نگاه کرد که چشم هاش روی بچه ها می چرخید و لبخند کمرنگی داشت. ظاهراً با همچین شغلی راحت کنار می اومد. شغلی که هم دست و پا گیر و سخت نبود، هم دستور بده نداشت. حتی می تونست بعد از رسوندن بچه ها مسافر جا به جا کنه.

به طرف دفتر مدیر رفتند. نسیم کادر دفتری اینجا رو می شناخت، قبلاً به چند تا از بچه های بی بضاعت اینجا کمک کرده بود. ضربه ای به در باز زد. خانم مدیر که داشت با تلفن صحبت می

DONYAIE MAMNOE

کرد، با دست به داخل اشاره کرد. نسیم و نینا وارد اتاق شدند. زن گفتگوی تلفنی رو زود جمع کرد و رو به نسیم گفت: این هم خانوم مددکار ما...

نسیم لبخند زد. بین کادر سن و سال دار این مدرسه، سن نسیم خیلی کم نشون می داد و هر بار خانوم مدیر می دیدش یه شوخی ای باهاش می کرد. هرچند می دونست که رشته ی نسیم مددکاری نیست.

DONYAIEMAMNOE

- سلام
- سلام خانومی... این همون دخترمونه که پشت تلفن گفتی؟
- بله.

زن سر تا پای نینا رو برانداز کرد. نسیم ازش خواسته بود که تا جای ممکن با ظاهر موجه بیاد. نینا هم با این مانتوی دکمه ای بلند و مقنعه ی مشکی سنگ تموم گذاشته بود. مدیر ازش پرسید: رانندگیت که خوب هست ان شاالله؟

- بله... همه ی دوست هام یه دوره پیش من گذروندن تا حرفه ای بشن!

DONYAIE MAMNOE

زن ابروش رو بالا انداخت و سر تکون داد.

- خیله خب... اینجا همیشه ماشین کم میاد، بچه ها رو سرشکن می کنیم تو بقیه ی ماشین ها... شما از کی میای؟

نینا با خوشحالی گفت: همین فردا.

- خوبه. من با مدیر بچه های بعد از ظهر هم حرف می زنم.

نسیم تشکر کرد و نینا گفت: قبوله؟ تموم شد؟

زن با نگاهی به فرمی که نسیم بهش داده بود زمزمه کرد: خانوم...

داخل موسسه خودش رو نینا معرفی کرده بود اما بعد مجبور شده بود مدارک شناسایی بده، نگاهی به نسیم انداخت و بعد رو زن که مشغول خوندن بود گفت: فریبا صالحی.

مدیر نگاه مرددی به نسیم انداخت و گفت: بله خانوم صالحی...

نسیم عمداً حرفی از دلیل اومدن نینا به موسسه نزده بود تا قبل از دیدن خود دختر، تصمیم به رد کردنش نگیرند. خانوم مدیر احتمالاً فکر می کرد با دختر یکی از خانواده های تحت پوشش موسسه طرفه. ادامه داد: میشه چند لحظه بیرون منتظر باشین تا من و خانوم محسنی یه صحبتی داشته باشیم؟

نینا اخم کوچیکی کرد و گفت: مشکلی نیست... می تونید جلوی خودم بگید!

DONYAIE MAMNOE

- خب...

فرم رو روی میزش گذاشت و در حالیکه دست هاش رو روی هم قفل می کرد، گفت: دخترم! مسئولیت بچه های مردم با منه، نمی تونم تو ماشین هر کسی سوارشون کنم!

نسیم با سر تایید کرد و گفت: اما این اولین بار فریبا بوده. الان تحت نظر و سرپرستی موسسه است.

DONYAIEMAMNOE

زن مدتی رو توی سکوت به بررسی نینا گذروند و بعد گفت: می تونم یک ماه آزمایشی، سرویس معلم ها رو براش بذارم. تا ببینیم بعد چی میشه... مشکلی نیست؟

نسیم به صورت نینا خیره شد و دختر شونه بالا انداخت. جواب داد: باشه.

- پس برگه ی ضمانت نامه تون رو به خانوم معاون بدید، زمانبندی و مسیر ها رو ازش بپرسید.

نینا به نسیم نگاه کرد و حالا اخم پیشونیش بزرگتر شده بود. نسیم از مدیر پرسید: ضمانت؟

زن با تعجب جواب داد: آره دیگه!

نسیم: حقیقتش...

نینا: از همه ی راننده هاتون ضمانت می خوایید؟

DONYAIE MAMNOE

این بار مدیر هم اخمی کرد و جدی تر گفت: راننده های اینجا معمولاً از آشناها و بستگان کارکن ها هستند.

نینا روش رو سمت پنجره ی رو به حیاط برگردوند. نسیم از تک تک واکنش هاش می دید که دوست داره این شغل رو بگیره و حالا می دونه که نمیشه! این دختر رو درست نمی شناخت ولی از خودش شناخت داشت. می دونست اهل اینکه کسی رو دست خالی برگردونه نیست. رو به مدیر گفت: من خودم برگه ی ضمانت رو امضا می کنم.

نینا با تعجب به طرفش چرخید و به صورتش زل زد. خانوم مدیر گفت: ولی...

- با وجود تمام کارهایی که تونستم برای این مدرسه و خیلی جاهای دیگه بکنم... حرف من رو قبول دارید؟

مدیر دوباره ساکت شد و ظاهر نینا رو چک کرد. بعد نگاهش رو به چشم های مصمم نسیم دوخت و شمرده شمرده گفت: همونطور که گفتم... یک ماه آزمایشی...

نسیم لبخند زد و تشکر کرد. نینا دوباره به چشم هاش خیره شد ولی حرفی نزد. مدیر چند نکته رو در مورد ورود و خروج و بچه ها و معلم ها سفارش کرد. تمام مدت نینا سرش رو پایین انداخته

DONYAIE MAMNOE

بود. وقتی با هم بیرون رفتند تا با معاون صحبت کنند، نینا بازوی نسیم رو گرفت تا بایسته. رو در رو ایستادند و نینا گفت: واسه چی اونجوری گفتی؟ تو که من رو نمیشناسی؟

- امیدوارم که شناخته باشم.
- با «امیدواری» بچه های مردم سالم می رسند خونه؟!!
- وقتی راننده اشون اینطوری نگرانشون باشه، آره!
- ...
- هنوز هیچ علمی ثابت نکرده، اگر کسی یه بار سررشته ی زندگیش رو از دست بده، باز هم تکرار می کنه!

نسیم به راهش ادامه داد و صدای نینا دوباره متوقفش کرد: من سعی می کنم مشکلی درست نکنم.

نسیم به طرفش چرخید. نینا ادامه داد: نه برای بچه ها... نه برای تو!

نسیم قدمی برداشت. بازوش رو گرفت و در حالیکه حرکتش می داد، گفت: می دونم... بیا بریم.

و توی دلش اضافه کرد «واقعاً امیدوارم».

DONYAIE MAMNOE

19 »»

پله های کوتاه رو طی کرد و وارد سالن انتظار کوچیک دفتر شد. طبق معمول هم خلوت بود و هم منشی به خاطرش از جا بلند می شد.

- سلام دکتر... خسته نباشید!

برای زن جوون که چشم هاش پر از کنجکاوی بود، سر تکون داد. ده دقیقه زود اومده بود، زن گفت: تشریف داشته باشید، الان جلسه اشون تموم میشه.

کارن روی یکی از صندلی های چوب و چرم تیره نشست و منتظر موند. دو دقیقه بعد در اتاق مشاور که از اینجا خوب دید نداشت باز شد و پسر جوونی بیرون اومد. ظاهرش خیلی مرتب بود و دستکش های سفیدش از دور جلب توجه می کرد. بهش نمی خورد اهل روانکاو باشه! صدای گفتگوی صمیمی پسر با لیلی رو از جلوی در شنید و پوزخند زد. پسر از راهروی کوچیک بیرون اومد و با لبخند از منشی خداحافظی کرد. منشی فایلی رو از دست لیلی گرفت و کارن خواست بلند بشه که زن گفت: نه!

- بله؟
- خیلی زود اومدید، چند دقیقه اجازه ی استراحت بدید!

DONYAIE MAMNOE

بعد لبخند زد که کارن جوابش رو نداد و با اخم سر جاش لم داد. دختره ی... حالا واسه اش کلاس هم میذاشت! رو به روش خانوم مسنی وقت چشم پزشکی داشت و خیلی خیره نگاه می کرد. کارن آهی کشید و سرش رو پایین انداخت. بالاخره بعد از یکی دو دقیقه منشی گفت: بفرمایید داخل!

و با دست در اتاق رو نشون داد. کارن با قدم های سنگین به همون طرف رفت. داخل اتاق مثل همیشه تمیز و مرتب بود. ترکیب رنگ های قهوه ای روشن و کرم اینجا رو دوست داشت. طبق عادت، دفترچه ی روزانه رو روی میز گذاشت و خودش رو روی کاناپه انداخت. به این فکر کرد که تا به حال چند نفر روی این کاناپه نشستند و به لبخند لیلی نگاه کردند. با وجود اینکه چند دقیقه جلوی در معطلش کرده بود اما به نظر کج خلق نمی رسید. کارن بدون مقدمه پرسید: مگه صبح ها دفترت نیستی؟

از سوال ناگهانی کمی جا خورد ولی جواب داد: بیشتر مواقع... از اونجایی که جای دیگه مشغول نیستم!!!

کارن اشاره به اخراج اخیرش رو نشنیده گرفت و گفت: شنبه کجا بودی که تو روم قطع کردی؟

لیلی ابروهاش رو بالا داد و همچنان با لبخند گفت: من که خداحافظی کردم!

- من که نکردم!
- رفته بودم ضمانت کسی رو برای کار کنم... همون دختری که پنجشنبه دیدی.

و لبخندش کمی پررنگ تر شد. کارن نمی دونست چی به ذهن دختر رسیده! ولی از دست بی احتیاطیش کفری بود.

- ضمانت واسه یه دختر... عقلت رو از دست دادی؟

بالاخره لبخند لیلی پاک شد و به جاش اخم کوچیکی نشست.

- قرار نیست در مورد من حرف بزنیم!
- این چیزی از بی فکری تو کم نمی کنه.

چند ثانیه توی سکوت به هم خیره شدند و بعد لیلی پرسید: شما شروع می کنی یا من؟

کارن در حالیکه آستین های پیراهن اندامیش رو تا می زد جواب داد: باز هم درباره ی دانشگاه و بیمارستان برات قصه تعریف کنم؟

- نه... درباره ی خانومت بگو! بعد از 5 جلسه دیگه وقتشه به مسئله اصلی برسیم.

دوباره یه پیشگویی دیگه. می خواست بگه که می دونه همه چیز به غزاله برمی گرده. کارن آستینش رو ول کرد و گفت: چی می خوای بدونی که ماهان بهت نگفته؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- خیلی چیزها در مورد زن من می دونه!!
- باز همون بحث قدیمی!
- پس چی زیر گوش هم می گفتید؟
- ...
- شاید می خواد تاریخ رو تکرار کنه... ادای برادرها رو برات در میاره. نه؟؟

با پوزخند ادامه داد: آره اولش همینجوری شروع می کنه!

- شاید هم می خواد مشکل بودجه ی موسسه رو حل کنه!

کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد و لیلی نفسش رو با صدا بیرون فرستاد، بعد شمشیرش رو غلاف کرد و گفت: خدایا! شما چرا به همه چی شک داری؟

کارن بلند تر از معمول گفت: همه ی دنیا تو روم بلند شده، معلومه که به همه شک دارم!

متوجه شد که با هر دو انگشت اشاره خودش رو نشون میده. دست هاش رو انداخت و روش رو برگردوند. لیلی از جا بلند شد و کنارش روی کاناپه نشست.

- دشمن تو دشمن من نیست، ولی من مسلماً دوستتم.
- ...
- چرا فکر می کنی نسبت به زندگی تو بی تفاوتم... بعد از همه ی کارهایی که کردی من هنوز دارم به عنوان مشاورت ادامه میدم. چقدر بی انصافی!
- ...
- اگر حرفی نزنی، مجبورم از غریب نواز بپرسم... با اینکه گفته نمی خواد وارد این جریان بشه.

کارن پوزخند زد.

- اتفاقاً خوش صحبت تر از تو هم هست.

سریع به سمتش برگشت و گفت: آره... مثل همین پسر قبل من که نیشش باز بود؟!

لیلی حرفی نزد، فقط سرش رو با تاسف تکون داد که کارن رو بیشتر عصبانی می کرد.

- حتماً داری از فضولی می میری که بدونی ماهان چه ربطی به زندگی من داره!
- ...
- خب... برادرزنمه! جوابت رو گرفتی؟

DONYAIE MAMNOE

- من نپرسیدم!

و دوباره همون لبخند پیروزی به صورتش برگشت و این حس بهتری به کارن می داد. سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و به رو به رو خیره شد. به میز کار لیلی که درست مقابل کاناپه بود تا وقتی روی صندلیش میشینه، دید مستقیمی داشته باشه. به سه دقیقه نکشید که از کنار کارن بلند شد و به میز کارش تکیه داد تا کارن مجبور باشه به اون نگاه کنه. دست به سینه پرسید: چه جوری با زنت آشنا شدی؟

ذهن کارن به سمت سال های دور و دراز برگشت. به دوران رزیدنتیش. جواب داد: نزدیک ده سال پیش تو بیمارستان باهاش آشنا شدم.

- اون هم پزشکه؟
- نه.
- بیمارت بود؟
- نه، دختر یکی از استادها بود... خوشگل، شیک پوش، خانواده دار...
- همه چی تموم... به قول مادرم.

کارن به شکلک روی صورت لیلی لبخند زد و ادامه داد: هر وقت به پدرش سر می زد، تو جمع هیجان می افتاد.

لیلی کف دست هاش رو از دو طرف به لبه ی میز چسبوند و گفت: پس رقیب عشقی هم داشتی!

- اینطوری ایستادن به ستون فقراتت لطمه می زنه... بعد ها باعث کمردرد میشه.

لیلی اعتنایی نکرد و همچنان برای جواب خیره موند. کارن گفت: آره. خیلی ها خواستگارش بودند... ولی اون فقط یه نفر رو می خواست!

و جوری لبخند زد که منظورش رو برسونه. اضافه کرد: در واقع فقط برای دیدن یه نفر می اومد و می رفت.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- از خودش شنیدم.

لیلی سر تکون داد و گفت: به خاطر همینه که به همه ی دخترها توصیه می کنم، خیلی واضح و مکرر ابراز علاقه نکنند!!!

کارن خندید و گفت: رو من که جواب داد، رفتم گرفتمش.

بعد با نگاهی به هیکل لیلی، ادامه داد: فکر کنم هنوز هم جواب میده!

DONYAIE MAMNOE

دختر نگاهش رو دزدید، به جمله ی آخر کارن توجهی نکرد و پرسید: پس خیلی زود ازدواج کردید؟

- تقریباً زیاد طول نکشید.
- خانواده ها هم مشکلی نداشتند؟
- نه! در واقع پدرش بیشتر از من مشتاق بود!

DONYAIEMAMNOE

نسیم توی سکوت به چشم های دکتر زل زد. به زحمت و با وسط کشیدن پای ماهان تونسته بود سر صحبت رو باز کنه ولی حالا چیزی غیر طبیعی توی این رابطه نمی دید که کمکی برای از بین بردن تنش های روحی دکتر باشه. این مرد رو به روش شبیه یه شوهر معمولی بود و نسیم سعی می کرد ناامیدیش رو پشت کلمات پنهان کنه. بعد از وقفه ی کوتاهی به حرف اومد: پس کنار هم یه زندگی خوب دارید دکتر؟!

- به اسم صدام کن!

نسیم هم موافق بود. همیشه مراجعینش رو به اسم صدا می زد. کم کم باید یخ رابطه اشون یه جوری آب می شد. صمیمیت کمک می کرد که مرد گره ها رو زودتر باز کنه و دست از خرابکاری کردن تو زندگی نسیم برداره. سرش رو به عقب چرخوند و اسم کوچیک دکتر رو از گوشه ی فایل روی میز خوند.

- کارن! اسم اصیلی داری.

برگشت و به صورت مرد نگاه کرد که پوزخند زده بود. دلیلش رو نفهمید ولی می دونست قصدش از پیش کشیدن این مسئله، جواب ندادن به سوال نسیم بوده. نه می خواست عجله کنه، نه قصدش هل دادن کارن به جریانی بود که انقدر واضح مدام ازش فرار می کرد. همه چیز رو باید سر وقت انجام می داد. نگاه کارن هنوز سر تا پاش رو برانداز می کرد و حس عجیبی به جونش میانداخت. تا به حال از نگاه خیره ی هیچ مردی انقدر معذب نشده بود. سعی کرد با لحن عادی صحبت کنه.

- غریب نواز با ازدواجتون مخالف بود؟
- اون موقع ایران نبود... کی به نظر اون اهمیت میده!
- شما یه مرد موفق و تحصیل کرده ای، اصلاً چرا باید مخالف باشه؟
- شاید... شاید حسادت می کنه. چه می دونم!

دستش رو توی هوا تکونی داد و ساکت شد. نسیم از تغییرات صورت کارن می دید که آمادگی ادامه ی این بحث رو نداره. سرش رو پایین انداخت و به موضوعی فکر کرد که بحث رو عوض

DONYAIE MAMNOE

کنه. کارن از روی کاناپه بلند شد و نسیم آهسته پرسید: مادرتون اسمتون رو انتخاب کرده یا پدرتون؟

صداش رو از نزدیک تر شنید: کی به این چیزها اهمیت میده؟

- با خانواده اتون کم رفت و آمد می کنید؟

صداش باز هم نزدیک تر شده بود: فوت شدند... من تک فرزند بودم.

نسیم سرش رو بلند کرد، دقیقاً رو به روش ایستاده بود. قدم آخر رو برداشت و فاصله ی بینشون رو به حداقل رسوند. نسیم غافلگیر شده بود و نمی دونست باید چه حرکتی کنه.

- مگه نمیگم اینطوری به مهره هات فشار میاد؟!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و خواست حرفی بزنه که حرکت انگشت های کارن روی ستون فقراتش، کلمات رو از ذهنش پروند. صورتش بیش از حد نزدیک بود. چطور ممکن بود اون گفتگو به اینجا کشیده باشه. همین چند دقیقه پیش در مورد زنش حرف می زدند! دست چپش روی شکم نسیم نشست و صداش از کنار گوشش شنیده شد: انداختن وزن به جلو، به مرور زمان باعث میشه دیسک بین مهره ها بیرون بزنه. درست تکیه بدما

نسیم خودش رو جمع کرد و صاف ایستاد. در حالیکه به عقب هلش می داد، گفت: گفتید اسم خانمتون چیه؟!

انگشت های کارن ناگهان جدا شد، جلوی صورت نسیم جواب داد: غزاله.

و کم کم دست هاش رو عقب کشید. این چجور شوهری بود؟ حلقه توی دست داشت ولی بابت هیچ کدوم از این اتفاق ها خجالت نمی کشید!! حتی اگر اختلافی هم داشتند دلیل این رفتار نمی شد. نسیم با خونسردی و لحنی که برای آروم کردن استفاده می کرد، گفت: اینطوری نمیشه راحت صحبت کرد... لطفاً عقب بایستید دکتر!

- کارن!

- بله، کارن.

عقب تر رفت ولی دور نشد. دوباره همون نگاه خیره به چشم هاش برگشته بود و نسیم قصد پر و بال دادن به احساسات متناقض خودش رو نداشت. آهسته به حرف اومد: شما بهتر از من درباره ی اخلاق پزشکی می دونید... درباره ی ضوابط بین دکتر و بیمار... درباره ی محدودیت ها و قوانین حرفه ای...

کارن لبخندی زد و گفت: نه تو پزشکی، نه من بیمار!

DONYAIE MAMNOE

نسیم از پشت گوش انداختن های کارن خنده اش گرفته بود. باید یه بار برای همیشه این جریان رو تموم می کرد. گفت: همون قوانین برای دفاتر مشاوره هم ثابته.

کارن سر تکون داد و در حالیکه دوباره جلو می اومد، گفت: آره... قوانین دست و پا گیری اند!

صورتش رو پایین تر آورد و نسیم که کنجکاو بود تا آخر این ماجرا رو ببینه، بی حرکت ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

کارن اضافه کرد: اما یه جمله ی معروفی هست که میگه...

جلوی لب هاش جمله رو تموم کرد: قانون واسه شکستنه.

نگاه نسیم روی صورت مرد چرخید که از این فاصله رد ریش تازه اصلاح شده اش واضح تر دیده می شد. چشم هاش روی لب های کارن ثابت موند اما کارن ناگهان فاصله گرفت و با دفترچه ی صورتی که از پشت سر نسیم برداشته بود، به طرف پنجره قدم زد. زمزمه کرد: یا یه چیزی تو همین مایه ها!!

نسیم نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد. خوشحال بود که با حرکت یا حرف مسخره ای شرایط رو از این ناجورتر نکرده. مشخص بود که قصد این مرد فقط دست انداختن نسیمه و بس... همون کاری که جلوی در موسسه هم انجام داده بود. بی اعتنا به چشم های سردرگم نسیم به منظره ی بیرون نگاه می کرد. وقتی سکوت طولانی شد به سمتش چرخید. هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: باشه... مسائل شخصی خارج دفتر. خوبه لیلی خانوم؟!

DONYAIE MAMNOE

- نسیم محسنی!
- من لیلی رو ترجیح میدم.

نسیم تلاش دیگه ای نکرد، نمی خواست درگیری دوباره ای شروع بشه. کارن دفتر رو نشون داد و گفت: امروز نخوندی!

نسیم سعی کرد اتفاق چند دقیقه پیش رو به گوشه های تاریک ذهنش بسپره. الان وقت احساساتی شدن نبود. جواب داد: این هفته می برم خونه که با دقت بخونم.

- با دقت؟
- می خوام ببینم از توش چی در میاد!

کارن ابروش رو بالا انداخت و گفت: چه بهتر! نزدیک بود آبروم رو جلوی همکارم ببره!

- چرا؟

شونه اش رو تکونی داد و گفت: تو کتابخونه ام پیداش کرد.

- انقدر به وجهه ی مردونه ات اهمیت میدی؟

DONYAIE MAMNOE

- کی نمیده؟
- این چیزی نیست که به طرح و رنگ بستگی داشته باشه. با این حال می تونی عوضش کنی.

حرکتی به لب هاش داد و بی خیال گفت: فعلا بهش عادت کردم.

نسیم سر تکون داد و گفت: پس پنجشنبه پسش میدم.

به طرف کارن رفت و دفترچه رو از دستش گرفت. با طمأنینه گفت: هنوز به سوال من جواب ندادی!

کارن چشمک کوچیکی زد و پرسید: کدومشون؟

- تو تمام این سال ها زندگی خوبی با هم داشتید؟

کارن سرش رو سمت پنجره برگردوند و بعد از سکوت کوتاهی بالاخره جواب داد: تو این سال ها زندگی خوبی داشتیم... به جز وقت هایی که از هم...

جمله اش رو با صدای آهسته تری تموم کرد: دور می شدیم.

بعد چرخید و بلند تر گفت: هنوز تصمیمت درباره ی پیشنهادم عوض نشده؟ کمک هزینه به موسسه.

نسیم به چشم هاش زل زد که حالا ریزتر شده بود و شبیه گرگی که طعمه اش رو زخمی کرده و منتظر مرگشه، نگاه می کرد. نگاهی که داشت تمام تهدید های عملی شده و نشده رو به یادش می آورد. جواب داد: نه!

کارن پوزخندی زد و دوباره پرسید: بعد از من جلسه ی دیگه ای هم هست؟

نسیم به طرف صندلیش رفت و همزمان گفت: نه. این آخریه.

کارن به ساعتش نگاه کرد. هنوز ده دقیقه از جلسه باقی مونده بود.

- حاضر شو برسونمت... دارم میرم.
- ده دقیقه مونده!
- وقت اضافه هم می گیری؟

نسیم آروم خندید و کارن ادامه داد: بقیه ی جلسه رو تو راه حرف می زنیم!

- ولـ...
- دیدم ماشینت جلوی در نیست!

نسیم مکثی کرد و با بلاتکلیفی به اطراف چشم چرخوند. پرسید: عجله دارید؟

DONYAIE MAMNOE

- تقریباً.

فکر بدی هم نبود. مجبور نمی شد منتظر تاکسی بمونه. نسیم از هر چیزی که می تونست این رابطه ی بی معنا و عجیب رو تبدیل به یه دوستی معمولی کنه، استقبال می کرد. اینطوری کارن راحت تر با مشکلاتش رو به رو می شد و به نتیجه می رسید. تا همین حالا هم اگر از نوسان های لحظه ای چشم پوشی می شد، خیلی پیشرفت داشتند. سر تکون داد و گفت: خیله خب.

DONYAIEMAMNOE

پوشه های روی میزش رو دسته بندی کرد و آماده ی رفتن شد. ده دقیقه بعد داخل ماشین کارن منتظر حرکت بود. کارن ماشین رو روشن کرد. نسیم نگاهی به عقب انداخت تا ببینه خانوم ایمانی پشت پنجره هست یا نه! دوست نداشت با دیدن نسیم تو ماشین کارن، برداشت غلطی داشته باشه. کسی پشت پنجره نبود. کارن سمت خیابون اصلی روند و پرسید: نگران منشیتی؟

- بله.
- چرا نرفت؟
- با چشم پزشکی مشترکه، خانوم دکتر تا شب می مرده.

DONYAIE MAMNOE

دفترچه ی صورتی رو داخل کیفش گذاشت و ادامه داد: چرا توی دفترچه حرفی از خانومت نیست؟

- دفترچه ی شخصی منه، نه خانومم.
- شاید اگر اختلافت با خانواده اش...
- چرا امروز ماشین نیاوردی؟
- ...
- هوم؟
- ...
- جواب نمیدی؟

نسیم آهی کشید و گفت: نمی خوام وقتی ضروری نیست، تک سرنشین بیارمش. مگه نمی بینی آلودگی هوا رو؟؟

کارن خندید و با دو انگشت اشاره و شستش، ضربه ی کوچیکی زیر چونه ی نسیم زد و همزمان گفت: پس طرفدار محیط زیست هم هستی.

نسیم سرش رو عقب کشید و اخم کرد. قرار نبود به بهانه ی مشاور بودن، سر هر چیزی مدارا کنه. کارن دوباره گفت: چیه؟... الان که دیگه خارج دفتریم!

DONYAIE MAMNOE

نسیم با تعجب نگاهش کرد. هدف این آدم رسوندن نبود. چرا هر وقت حس می کرد دارند به هم نزدیک میشن، یه اتفاقی می افتاد که خلافش ثابت می شد؟

- ایستگاه مترو رو رد کردیم، نگه دار!
- ...
- با شمام! نگه دار!

DONYAIEMAMNOE

نسیم می تونست تکون خوردن فک کارن رو از نیم رخش ببینه. بدون اینکه به نسیم نگاه کنه، گفت: آروم!

نسیم جدیت بیشتری به صداش منتقل کرد.

- این دیگه وسط جلسه نیست که من مراعات حالت رو کنم.

دستش رو به طرف دستگیره برد که به محض توقف ماشین پیاده بشه.

- میخوام پیاده شم.

ولی کارن برعکس سرعت ماشین رو بالا برد و داخل بزرگراه انداخت.

- دکتر میخوام...
- آروم بشین!

DONYAIE MAMNOE

نسیم با دهان باز به نیم رخ مرد زل زده بود. کارن نگاهش رو از جاده گرفت و برای لحظه ای به چشم های نسیم دوخت. عصبانی بود و نسیم دلیلش رو درست درک نمی کرد. کارن تمام طول جلسه حالش خوب بود و حتی حس شوخ طبعی هم داشت، اینقدر زود تغییر حالت دادن چیز قابل چشم پوشی ای نبود. نسیم بلندتر از قبل گفت: گاهی اصلاً نمی فهممت!!!

- گفتم آروم! از خوش اخلاقی من سو استفاده نکن!

نسیم به «خوش اخلاقی» پوزخند زد و گفت: کجا میری؟

کارن عصبانی داد زد: مرکز همراز!

- ...
- پس فکر کردی کجا؟ با 4 تا جلسه ی روانکاوی عاشقت شدم، دارم می برمت خونه ام؟؟ چند سالته؟ 14؟

نسیم توی سکوت از شیشه به بیرون نگاه کرد. کارن کمی آروم تر گفت: داشتم شوخی می کردم که فضا دوستانه تر بشه.

- من شوخی های فیزیکی رو دوست ندارم. تا به حال چند بار تکرار کردید!!!

DONYAIE MAMNOE

- باشه، هر جور راحتی... من از خدامه مجبور نباشم با کسی که ازش خوشم نمیاد دوستانه رفتار کنم!

نسیم دستش رو محکم مشت کرد و با لحن آروم گفت: توی جلسات خودت باشی بهتره، تا اینکه چیزی رو وانمود کنی!

سعی نکرد به مرد کناریش نگاه کنه تا تاثیر حرفش رو ببینه. امروز به اندازه ی کافی ازش غافلگیر شده بود. ادامه داد: برای چی همراز؟

کارن کم کم کنار کشید و پارک کرد. بعد سمت نسیم که هنوز چشمش به اون طرف شیشه بود، چرخید و جواب داد: که کارت رو برگردونم.

ظاهراً حالا آرامشش رو به دست آورده بود. نسیم حرفی نزد.

- میریم اتاق دکتر خانی... سو تفاهم رو حل می کنیم.
- ...
- به آشنای مشترکمون هم میگم زنگ بزنه بهش... اگر بخوای...

نسیم به ساختمون های اطراف چشم انداخت و در حالیکه سر تکون می داد و گفت: واقعاً یه درصد احتمال میدی که من اجازه ی همچین چیزی رو بدم؟

- یه مرکز دیگه چطور؟ من همه جا آشنا دارم... حتی تو ارتش!!!
- نیازی نیست.

کارن با صدای مستاصلی گفت: پس چکارت کنم؟!

- هیچی... می خوام رو دفتر خودم وقت بذارم. مردم دنبال مشاور همیشگیشون هستن، نه اسم مرکز!

دوباره انگشت های کارن رو روی چونه اش حس کرد. داشت صورتش رو سمت خودش برمی گردوند. نسیم دستش روی انگشت ها گذاشت و خواست پس بزنه اما فشارشون بیشتر شد. بالاخره سمت کارن برگشت و به چشم هاش زل زد. با فشار بیشتری دستش رو به عقب هل داد. کارن انگشت هاش رو بلند کرد و با اخم گفت: پس این رفتارت رو درست کن!

نسیم پوزخند زد و گفت: چه رفتاری؟

- اینکه انگار من شوهرتم و اون گردنبندی که دلت می خواست رو برات نخریدم!!

DONYAIE MAMNOE

نسیم متوجه منظورش بود و فقط خودش رو مقصر می دونست. نباید اجازه می داد همچین حسی از رفتارش منعکس بشه. با خونسردی گفت: عذر میخوام اگر گاهی مرز بین بیمار و کسی که بیکارم کرده رو رعایت نکردم.

کارن حرفی نزد. در عوض نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و ماشین رو راه انداخت. نسیم پرسید: دیگه کجا؟

DONYAIEMAMNOE

- برسونمت خونه.
- باید بپیچی...
- آدرس رو می دونم.

و برای نسیم ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد. وقتی جلوی در آپارتمان نگه داشت و نسیم پیاده شد. سریع گفت: لیلی!... من...

جمله اش رو تموم نکرد. نسیم به پنجره نزدیک تر شد و گفت: خیلی ممنون که من رو رسوندید.

DONYAIE MAMNOE

- ...
- احتیاجی هم نیست که بعداً برای... عذرخواهی زنگ بزنید.

حرف دیگه ای رد و بدل نشد و نسیم به طرف ساختمون رفت. آقای احمدزاده از اون سمت کوچه می اومد. پا تند کرد که زودتر از اون داخل بره ولی مرد خودش رو سریع رسوند. نسیم به عقب نگاه کرد، کارن هنوز نرفته بود و آقای احمدزاده هم با کنجکاوی به ماشینش نگاه می کرد. ترجیح می داد همسایه ها موقع پیاده شدنش از ماشین یه مرد این اطراف نباشند. مخصوصاً وقتی چیزی نبود که زیاد اتفاق بیفته! لبخندی زد که حس و حال متفاوتش رو بپوشونه، احوالپرسی کردند. آقای احمدزاده با خوشرویی همیشگی در رو براش باز کرد و عقب ایستاد تا رد بشه. می دونست قراره تا بالای پله ها گوش هاش رو به حرف بگیره، باید در مورد پشت بوم هم حرف می زدند... دوباره به یاد هزینه های اضافی افتاد... موقع ورود به ساختمون، به عقب نگاهی انداخت، کارن هنوز نرفته بود.

DONYAIE MAMNOE

«« 20

ماشین رو پارک کرد و وارد موسسه شد. امروز به نظر شلوغ تر از همیشه بود. گروهی از مردها توی حیاط ایستاده بودند و در مورد موضوعی گفتگو می کردند. برای کارن اهمیتی نداشت. خواست عبور کنه که هیکل ماهان جلوش ظاهر شد. تازه از راهروی ساختمون بیرون اومده بود و روی کفش کنی که دو پله با زمین فاصله داشت، به کارن نگاه می کرد. خیلی غیر منتظره رو به جمع سه نفره گفت: آقای سلام زاده! آقایون!

وقتی توجه ها رو جلب کرد، ادامه داد: ایشون رو نشناختید؟

کارن اصلاً از نمایش خوشش نمی اومد ولی ماهان مثل هر وکیل مدافع دیگه ای، عاشق اینجور ملودرام ها بود. دوباره به حرف اومد: دکتر شفیق... داماد خانواده ی ما!!

مردها به کارن سلام کردند و مردی که ظاهراً «سلام زاده» بود، گفت: بله... من ایشون رو میشناسم... حال شما؟

کارن با لبخند جواب داد: خیلی متشکرم.

کارن خواست راه بیفته که ماهان دوباره با لبخند و لحن فوق مودبانه ی مخصوص به خودش شروع کرد: خیر، درست نمیشناسید!

برای لحظه ای به چشم های کارن زل زد. کارن دست ِ توی جیبش رو مشت کرد، چه زری می خواست بزنه؟ ماهان ادامه داد: ایشون یکی از داوطلب های موسسه اند. به درجه ای از معرفت رسیدند که با این تحصیلات و موقعیت، کار نظافت ساختمون رو به عهده گرفتند.

بعد لبخندی که دست کمی از پوزخند نداشت روی صورتش نشوند. با چند تا جمله تموم اون ماسک زدن ها رو بی نتیجه کرده بود. مردها به هم و بعد کارن نگاه کردند. احتمالاً از لحن ماهان گیج شده بودند. کارن نیشخندی به ماهان زد و برای خنثی کردن کنایه اش، رو به مردها گفت: باعث افتخاره!

زمزمه ای از تایید بین جمع پیچید و کارن با سرعت از کنار ماهان رد شد. داخل راهرو رفت و مستقیم خودش رو به اتاق پرچمی رسوند اما زن سر جاش نبود. فقط خانم مسنی با چادر مشکی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و دست دختر بچه ای رو توی دست داشت. امروز زودتر از هفته های قبل اومده بود، در واقع بعد از ناهار سریع راه افتاده بود. از پنجره آدم های توی حیاط نگاه کرد. ترجیح می داد وقتی جارو می زنه کسی اون اطراف نباشه! از زن پرسید: کجا رفتند؟

زن به بیرون اشاره زد و گفت: طبقه بالا.

DONYAIE MAMNOE

دختر با چشم های درشت به صورت کارن خیره شده بود و پلک نمی زد. کارن سرش رو چرخوند و روی یکی از صندلی ها نشست. چند دقیقه بعد، سر و صداهای حیاط به راهرو منتقل شد. صدای پرچمی هم بهشون اضافه شده بود... و بعد صدای آشنای دیگه ای! کارن موبایلش رو داخل کیفش انداخت و گوش هاش رو تیز کرد. در مورد تغییراتی توی فضای طبقه ی بالا صحبت می کردند. دوباره صدای لیلی رو شنید که هر لحظه نزدیک تر می شد، سرش رو بلند کرد و لیلی رو دید که کنار پرچمی جلوی در ایستاده بود. پرچمی با دیدن کارن، سریع وارد شد و گفت: سلام دکتر... چه زود تشریف آوردید!

کارن نگاهی به لیلی انداخت که بی اعتنا به سمت زن و دختر می رفت. مثلاً می خواست بگه حضور کارن اهمیتی براش نداره! به پرچمی جواب داد: سلام... می خوام از اون طرف زودتر برم.

و عمداً اضافه کرد: قرار دارم!

چشم های لیلی سریع به طرفش چرخید و کارن لبخندش رو خورد. خانوم پرچمی از جوابش کمی جا خورد و با لبخند معذبی سر تکون داد. نگاه لیلی دوباره سمت اون زن چادری کشیده شد و گفت: گفتن با من کار دارید؟

زن چادر رو روی سرش مرتب کرد.

- بله خانوم... یکی از همسایه های ما کارت اینجا رو به آقامون دادند.

لیلی چند ثانیه به زن خیره شد، بعد به دختربچه. مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، گفت: بله بله. الان متوجه شدم. فکر می کردم زودتر بیایید.

- به خدا نمی تونستم خانوم... آقامون باید می رفت شهرستان.
- عیبی نداره... این خانومی باید دخترتون باشه، درسته؟
- بله، خودشه... بهاره.

با چشم و ابرو به دختر اشاره داد. دختر فوری گفت: سلام خانوم!

- سلام عزیزم. خوبی؟

دختر گردن کج کرد و گفت: مرسی.

لیلی کنار دختر نشست. پرچمی پشت میزش برگشت. صداهای راهرو کم تر شده بود ولی هنوز حیاط شلوغ بود. پرچمی پرسید: چایی میل دارید دکتر؟

- نه. ممنون... صبر می کنم حیاط خلوت بشه، بعد میرم.

DONYAIE MAMNOE

- بله. خودتون رو اذیت نکنید تو رو خدا... همه جا تمیزه.

کارن بی حوصله سر تکون داد. حوصله ی سر و کله زدن با خانوم های مسن رو نداشت. به علاوه این تمیزکاری ها و گل و گیاه باغچه، هم براش سرگرمی تازه ای بود و هم ذهنش رو پاک می کرد، وگرنه کارن کسی نبود که به حرف یه دختر مو اسکاچی انقدر دقیق عمل کنه و حتی یه پنجشنبه رو از قلم نندازه!!! به سمت لیلی برگشت که داشت به گفتگوی زن چادری با خانوم پرچمی در مورد آدرس خونه و شغل همسرش، گوش می داد. کارن سرش رو سمت پنجره چرخوند. اوایل آبان بود اما هنوز خبری از بارون نشده بود. صدای لیلی رو شنید: که اینطور! گفتید دقیقاً چند سالشه؟

- شش سال و یه ماه.

کارن سرش رو دوباره سمت زن برگردوند و تکرار کرد: شش سال!

زن با دستپاچگی گفت: بله آقا.

کارن به دختربچه زل زد. خیلی کوچکتر از سنش نشون می داد. بی توجه به نگاه جمع از جا بلند شد و به طرف دختر رفت. رو به روش ایستاد و گفت: بلند شو!

ولی دختر خودش رو روی صندلی جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. مادر بچه دستش رو گرفت که بلندش کنه، همزمان گفت: پاشو بهار!

بچه دوباره خودش رو عقب کشید و این بار به کارن زل زد. لیلی تک سرفه ای کرد تا کارن نگاهش کنه. داشت با چشم و ابرو، خط و نشون می کشید. رو به دختر گفت: بلند شوعزیزم! نترس!

دختر بچه به صورت لیلی نگاه کرد که لبخند می زد. کارن نیازی نداشت که برای برخورد با مریض از کسی درس بگیره!! روی صندلی خم شد و گفت: پاشو قدت رو ببینم عمو!

دختر خودش رو لیز داد و پایین پرید. کارن روی موهای کوتاهش دست کشید و گفت: آفرین.

سر تا پای بچه رو از نظر گذروند. با همین اندازه گیری چشمی هم معلوم بود که رشد استخون ها غیر طبیعیه. دست هاش رو چک کرد و پرسید: مدرسه میره؟

- نه آقای دکتر، نیمه دومیه. امسال تازه پیش دبستانی میره.

- شوهرت فامیل نزدیکه؟

زن نگاهی به جمع انداخت و جواب داد: بله. پسر داییمه.

- تا حالا سنجش رشد نبردیدش؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- دکتر بردمش. دارو هم داده.
- داروها رو مصرف کرده؟
- بله.
- داروی تزریقی؟
- نه.

کارن درست ایستاد و سمت صندلیش برگشت. همین حالا هم دیر شده بود. نمی دونست پرچمی قصد داره چه کاری براشون انجام بده! از داخل کیف دستیش، انبوهی از کارت های ویزیت رو بیرون آورد و مشغول گشتن شد. کسی حرفی نمی زد. بالاخره کارتی که می خواست رو پیدا کرد و به طرف چشم های منتظر جمع نگاه انداخت. کارت رو به مادر بچه داد و گفت: این یکی از بهترین دکترهای غدد ایرانه... هر چه سریع تر اقدام کنید!

زن با حالت مبهوتی کارت رو کف دستش گرفت. خانوم پرچمی گفت: البته فکر کنم... بهتر باشه یه دکتر آشنا رو براش پیدا کنیم.

و نگاه معنی داری با لیلی رد و بدل کرد. کارن می تونست حدس بزنه که مشکل هزینه است. سر جاش نشست و گفت: به هر حال امتحانش کنید!

مادر دختر آهسته پرسید: آقای دکتر دخترم مشکلی داره؟

کارن نگاهی به چشم های درشت و خیره ی دختربچه و بعد به لیلی انداخت که از همین حالا داشت اخطار می داد، جواب داد: نه، اگر داروهاش رو به موقع مصرف کنه. متاسفانه بیشتر از این در تخصص من نیست.

مردها از جلوی در اتاق رد شدند و به طبقه ی بالا رفتند. حیاط خالی شده بود. کارن بلند شد و بعد از آویزون کردن کت و جا به جایی کیفش به طرف حیاط رفت. تصمیم با خودشون بود. کسی رو بهتر از دکتری که کارن معرفی کرده بود، پیدا نمی کردند.

اول از همه سراغ باغچه رفت تا جمع کردن خاک و برگ ها بمونه برای بعد از خلوت شدن موسسه که زیاد هم طول نکشید. نیم ساعت نگذشته بود که مردها رفتند. مادر و دختری که توی اتاق مدیر دیده بود، آخرین نفراتی بودند که از راهرو بیرون اومدند. زن دست دختربچه رو گرفته بود و سمت در می کشید. انقدر تو فکر بود که اصلاً متوجه کارن نشد. لیلی که همراهشون حرکت می کرد، نگاهی به طرف کارن انداخت و به نشونه ی خداحافظی سر تکون داد. کارن جوابش رو داد و مشغول مرتب کردن حیاط شد... بعد با تی به راهرو رفت. شیشه های ساختمون خیلی غبار

DONYAIE MAMNOE

گرفته بود و کارن از بچگیش نمی تونست کثیفی و نامرتبی رو تحمل کنه. به خودش یادآوری کرد که هفته ی بعد شیشه شوی و شیشه پاک کن دسته بلند بخره. معلوم نبود قبلاً کی اینجا کار می کرده که کارن دست به هر چی میزد ازش کثیفی و میکروب می ریخت!

وقتی کار طبقه ی دوم هم تموم شد، همون بالا روی فرش یکی از اتاق ها دراز کشید و بازوش رو زیر سرش گذاشت. اثاثیه مثل نمازخونه خلوت چیده شده بود و نشون می داد که برای اسکان استفاده میشه. به آسمون پشت پنجره ی باز نگاه کرد. صاف و آبی بود، گاهی کلاغی از وسطش پر می کشید. هیچوقت تصورش رو هم نمی کرد که کارش از بهترین هتل های دبی به استراحت تو همچین جایی بکشه ولی مثل اولین روزی که جارو رو به دست گرفته بود، حس بدی نداشت. ماسک رو پایین کشید که هوای خنک رو به ریه هاش بفرسته، پلک هاش رو بست و به فکر فرو رفت. درباره ی همه چیز... خودش و غزاله... زندگی گذشته... خونه ی قبلی... آینده ای که از هیچ چیزش مطمئن نبود. بعد از مدتی صدای لیلی رو از بالای سرش شنید: دکتر!

- ...
- آقای دکتر!
- ...
- کارن!

پلک هاش رو باز کرد و به صورت وارونه ی لیلی خیره شد.

- از کی بالا سر منی؟

لیلی درحالیکه می چرخید تا توی زاویه ی بهتری قرار بگیره، جواب داد: تازه اومدم.

ولی کارن چیز دیگه ای حس می کرد. لیلی دوباره گفت: دیدم ماشین هست، خودتون نیستید! پنج دقیقه است دارم می گردم.

- اینجا بودم.
- شوفاژ های بالا خاموشه. سرما می خوری!!

زن غریبه ای بالای سرش ایستاده و بهش زل زده بود، داشت درباره ی سرما خوردنش ابراز نگرانی می کرد! کارن احساس کرد که واقعاً زیاده روی کرده. نباید اجازه می داد که یه مسخره بازی ساده تا اینجا کشیده بشه. پرسید: مگه نرفته بودی؟

- فقط رفته بودم اون خانوم رو جایی معرفی کنم.

DONYAIE MAMNOE

و نگاهش روی یقه ی باز کارن افتاد و با تک سرفه ای فاصله گرفت و مشغول قدم زدن شد. کارن پرسید: به پزشک؟

- بله. حضوری بیشتر جوابگو هستند.
- اون دکتری که کارتش رو دادم روزهای زوج میره مطب.

درحالیکه می نشست، یقه اش رو مرتب کرد و آخرین دکمه رو بست. قطعاً زیاده روی کرده بود. برای هاتف یه سری عکس تو موقعیت های مختلف کفایت می کرد. کارن نه نیازی به درگیر کردن احساسی این دختر داشت و نه حوصله اش رو. انگشت شستش رو روی حلقه اش چرخوند تا دوباره به خودش یادآوری کنه. دیگه نباید حرکت خاصی می کرد که باعث سو تفاهم بشه. لیلی هنوز در مورد جمله ی آخر کارن نظری نداده بود که ازش بعید بود! سمتش نگاه کرد و پرسید: اونجا نمی بریشون؟

- یا باید به پزشک های داوطلب معرفی کنیم، یا از بودجه ی موسسه هزینه کنیم. همین حالا هم زیاد از حد تحت پوشش داریم!
- یه راهی برای حلش داشتی... خودت نخواستی!

لیلی ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. کارن بلند شد و سمت کفش هاش پشت در رفت. لیلی دنبالش راه افتاد و نزدیک پله ها گفت: ممنون که کارت رو دادی.

کارن ایستاد و به طرفش برگشت. ابروهاش اخم داشت ولی نگاهش به زمین بود. کارن نفسش رو فوت کرد و گفت: یعنی الان مشکل فقط حق ویزیته؟؟!

- چند سری ویزیت... داروها... خانواده اش هم که دانشجو دارند، درآمدشون کمه.
- اگر سهل انگاری بشه و تشخیص غلط بدند، ممکنه قدش رشد نکنه! می فهمی؟

لیلی لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت: تلاشم رو می کنم.

کارن از دردسر خوشش نمی اومد، از رو انداختن به این و اون... با کلافگی گفت: بگو شنبه عصر بره مطبی که گفتم... زنگ می زنم بدون نوبت و حق ویزیت کارشون رو راه بندازه.

صورت گرفته ی لیلی به وضوح باز شد ولی گفت: نه نه... نمی خوام به زحمت بیفتی!

کارن دستی توی هوا تکون داد و پا روی پله ها گذاشت. توی دفتر پایین، خانوم پرچمی و ماهان بالای یکی از پوشه های باز ِ روی میز، ایستاده بودند و با دقت مطالعه می کردند. کارن به طرف کیف و کتش رفت. صدای لیلی رو از آستانه ی در شنید: خانوم پرچمی! کار دیگه ای با من ندارید؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- نه نسیم جان... به سلامت.

ماهان فوراً گفت: ماشین نیاوردی؟

- نه... نمی دونم دوباره چه اش شده بود.
- صبر کن کار من تموم بشه، می رسونمت.
- لازم نیست. خودم میرم.
- کار من ده دقیقه دیگه تمومه... نریا!!

لیلی لبخند زد و در حالیکه عقب می رفت، گفت: پس تو حیاطم.

کارن که حالا کتش رو پوشیده بود، کیف رو برداشت و با یه «خدانگهدار» ساده سمت در رفت.

خانوم پرچمی جواب داد: آقای دکتر امروز خیلی زحمت کشیدید، خسته نباشید!

سر تکون داد و گفت: زحمتی نبود... فقط تا بارون نیومده، گاهی به باغچه آب بدید.

- چشم، حتما... خداحافظتون، به سلامت...

بیرون رفت و بقیه ی تشکر و تعارف ها رو نشنید. لیلی روی سنگ فرش حیاط راه می رفت. وقتی پای ماهان وسط می اومد نمی تونست جلوی کنایه زدن خودش رو بگیره. موقع عبور گفت: خوش بگذره!

DONYAIE MAMNOE

لیلی ثابت ایستاد و گفت: چی؟

کارن لب هاش رو کج کرد و ابروی راستش رو بالا انداخت. بعد جواب داد: خرابی ماشین و... رفت و آمد با ماشین های باکلاس و... مال من نشد، مال ماهان!

لیلی چند ثانیه توی سکوت نگاهش کرد. بعد دست هاش رو جمع کرد و روی بازوهاش دست کشید.

- تو ماشین شما که واقعاً خوش گذشت!!!
- ...
- اول شغل نیمه وقت آدم رو می گیرید... بعد می رسونیدش.
- انتخاب خودت بود... من اخطار داده بودم.
- ...
- حالا شاید من رو بهتر بفهمی... مزه ی بیکار شدن رو!...

احساس این یکی دو ماهش رو مرور کرد و ادامه داد: گرچه ظاهرا روی تو تاثیری نداشته!

- چکار باید کنم؟ جیغ بزنم؟... گریه کنم؟... مشت بکوبم به تو؟

DONYAIE MAMNOE

کارن حتی تصور آخری رو هم نمی تونست بکنه! صحنه ی خنده داری می شد! خواست راه بیفته که لیلی گفت: به هر حال خیلی ممنون به خاطر اون دختر کوچولو و مادرش.

و لبخندی روی لب هاش نشوند. انگار بحث چند ثانیه قبل رو فراموش کرده بود و حالا فقط همون دختربچه مهم بود. کارن با تاسف سر تکون داد. لیلی پرسید: چیز بدی گفتم؟

DONYAIEMAMNOE

- نه.

- پس؟

- خانـــــوم! خودت متوجه نقطه ضعفت نیستی؟

- ...

- هر مردی با یه کار کوچیک واسه کیس های موسسه، می تونه رامت کنه!!!

لیلی بعد از مکث کوتاهی جواب داد: ولی تو با پیشنهاد یه کار بزرگ هم نتونستی!!!

دوباره به فکر پیشنهادش برای تامین بودجه ی موسسه افتاد و بهش برخورد. باز هم عصبی شده بود و نمی خواست حرکت ناجوری ازش سر بزنه. نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز هم دیر نشده!

- ...

- تو به این وضعیت ادامه بدی، من هم ادامه نمیدم!

- ...

- می دونی... از ملک دفترت خوشم اومده... باید یه صحبتی با آقای رحیمی بکنم.

DONYAIE MAMNOE

و اسم صاحب ملک رو شمرده شمرده ادا کرد. دفتری که لیلی اجاره کرده بود، چیز چشمگیری نبود ولی کارن بدش نمی اومد از اونجا پرتش کنه بیرون... مخصوصاً با حرف آخرش و این ماهان که مدام دور و برش می پلکید! لیلی هنوز توی سکوت به صورتش خیره شده بود و واکنشی نشون نمی داد. حتماً تا حالا متوجه جدی بودن اوضاع شده بود. کارن حرف آخر رو زد: بذار ببینیم کی اون یکیو رام می کنه!

لیلی حرفی نزد و کارن از حیاط بیرون رفت. همین که پشت فرمون نشست، لیلی رو دید که از موسسه بیرون اومد اما ماهان همراهش نبود. به طرف ماشین ماهان هم نرفت. نگاهی به کارن انداخت و مستقیم سمت خیابون اصلی راه افتاد.

«« 21

مرد با خوشرویی دستش رو دراز کرد. کارن قصد دست دادن نداشت ولی اینجا، بین یه مشت روزنامه نگار جای دشمن تراشیدن نبود. دست داد و مرد به طرف راهروی منتهی به چند اتاق راهنماییش کرد. از کنار ردیف مانیتور های روشن عبور کردند و وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند که مثل بیشتر اتاق های اداری، میز کنفرانس و قفسه و کتاب داشت. مرد با احترام یکی از صندلی ها رو نشون داد و از کارن خواست که چند دقیقه منتظر همکارش بمونه. کارن سر تکون داد و مرد از اتاق خارج شد. عسگرلو با یکی از ژورنالیست های اینجا صحبت کرده بود. قرار گذاشته بودند که این جلسه ی مصاحبه تو منزل کارن تشکیل بشه ولی آخرین روز توی تصمیم تجدید نظر کردند. از نظر کارن هم مصاحبه تو دفتر روزنامه، حالت رسمی تری داشت. روی صندلی لم داد که پشتش به عقب کشیده شد. دست هاش رو زیر چونه زد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. پسر جوونی همراه با عسگرلو داخل اومد. عسگرلو با لبخند به کارن نگاه کرد و با اشاره ی چشم و ابرو، علامت ok داد. پسر که لباس اسپورت پوشیده بود، جلو اومد و خودش رو معرفی کرد: بهروز رادوفا هستم..خوشوقتم!

کارن هم دست داد و «همچنین» کوتاهی گفت. پسر اول به عسگرلو تعارف نشستن زد و بعد خودش رو به روی کارن، پشت میز مستطیل شکل نشست. ساختمون چندان شلوغ و پر سر و صدا نبود و کارن از این بابت خوشحال بود. کیف دستی چرمش رو باز کرد، چرم قهوه ای... یادش افتاد که غزاله اون اوایل خیلی به ست کردن کیف و کفش با کت و شلوار تشویقش می کرد. نفسش رو محکم بیرون فرستاد. خیلی وقت بود که تمام این خاطره ها رو توی چاه عمیقی از ذهنش دفن کرده بود و دهانه اش رو جوری آهن کوب کرده بود که هرگز به بیرون نشت نکنه. ولی گاهی از کنترلش خارج می شد. کاور آچهار رو بیرون آورد. کاغذ های داخلش رو به طرف رادوفا گرفت و گفت: این هم سوال هایی که فرستاده بودید.

پسر کاغذها رو گرفت. کاغذ هایی که از طریق یکی از دوست های عسگرلو به دست کارن رسونده بود. سوال های یه مصاحبه ی شخصی اما جنجالی. درست همون چیزی که کارن برای تغییر افکار عمومی و دوست و همکار و رئیس بهش احتیاج داشت. رادوفا مشغول خوندن بود. از حالت مرموز صورت عسگرلو می شد فهمید که رادوفا کاملاً توجیه شده ولی چهره ی خود پسر چیزی رو نشون نمی داد. بعد از چند دقیقه زیر و رو کردن کاغذها، سرش رو بلند کرد و گفت: انتظار بیشتری داشتم!!

DONYAIE MAMNOE

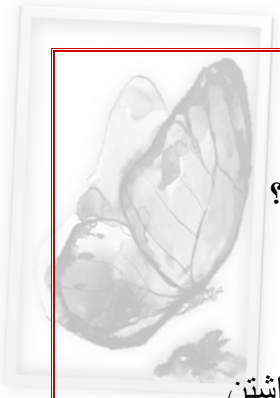

کارن نگاهی به عسگرلو کرد و بعد به پسر خیره شد. اخم کوچیکی کرد و پرسید: از چه لحاظ؟

پسر کاغذها رو روی میز ول کرد و جواب داد: جواب ها خوب نیست.

- مگه قصه ی مادربزرگه ست که خوب باشه؟!!!

عسگرلو خنده ی آرومی کرد و رادوفا جدی تر گفت: دکتر جان! اگر قصدت تحت تاثیر گذاشتن خواننده هاست که... این جواب ها...

DONYAIEMAMNOE

شونه بالا انداخت و جمله رو ادامه نداد. در عوض از جیب پیراهنش خودکاری رو بیرون آورد و روی یکی از کاغذهای سفید نگه داشت، همزمان گفت: اصلاً بذارید یه تغییر اساسی توی سوال ها بدم. چند تا از سوال ها عوض میشه، همین جا جواب میدید. جلوی خودم...

کارن با تردید به خودکار نگاهی کرد و گفت: نمیشه فقط صدام رو ضبط کنید؟

- نه... احتمالاً باید چند سری روش ویرایش بزنم تا چیزی در بیاد که می خواییم. اونطوری وقت گیره.
- ویرایش روی جواب های من؟؟!!
- ...
- می خوای کلاً خودت جواب بده!!!

DONYAIE MAMNOE

پسر به عسگرلو پرسشی نگاه کرد و عسگرلو به کارن گفت: جلوی روت ویرایش می کنه. راهش همینه.

رادوفا دوباره رو به کارن گفت: مگه دنبال مظلوم نمایی نیستی؟

کارن ابروش رو بالا انداخت. رادوفا ادامه داد: با این جمله بندی هات به تنها چیزی شبیه نیستی، مظلومه!!

هر سه آروم خندیدند. رادوفا کارش رو شروع کرد: خودتون استادید... بهتر از من می دونید که برای ایجاد یه باور عمومی باید روی ناخودآگاهشون تاثیر گذاشت. باید اون چیزی رو که می خوایم تیکه تیکه القا کنیم... طوری که خواننده فکر کنه با هوش خودش فهمیده! پس من اینجا نمی پرسم «جریان دادگاه به نفع کدوم طرف بود؟»...

و با خودکار روی سوال و جوابش خط کشید.

- می پرسم «بعد از رفع اتهام چه حسی بهتون دست داد؟»

DONYAIE MAMNOE

پسر مشغول نوشتن شد و کارن با لبخندی به جوون آینده دار رو به روش، به این فکر کرد که اگر همه ی دانشجوهاش انقدر زبل بودند، اصلاً سر آموزششون خسته نمی شد. نفس عمیقی کشید و جواب داد: حس خنجر خوردن از پشت.

رادوفا نگاه پر شیطنتی به صورت کارن انداخت و با تایید سر تکون داد.

- این سوال هم حذف میشه.

روی «درباره ی تنظیم شکایت خویشاوند نزدیکتون توضیح بدید؟» خط کشید و به جاش نوشت «چی باعث میشه یکی از خویشاوندان نزدیک به جایی برسه که از لطمه زدن ابایی نداشته باشه؟»

کارن کمی فکر کرد و جواب داد: آدم ذات بعضی ها رو درست نمیشناسه، تا وقتی خودشون رو نشون میدند. بعد قطعه های پازل رو کنار هم می چینه و می بینه بعضی ها همه ی تلاششون فقط لطمه زدن به حسن شهرت دیگرانه... شاید دلیلش حسادت...

- نه، «حسادت» رو حذف کن! بار منفی داره.
- اووم... شاید دلیلش شکست ها و سرکوب هاشون توی زندگیه... که در این صورت من صمیمانه براشون متاسفم!
- خوبه. سوال بعدی «ولی شنیدم شما اون فرد رو بخشیدید؟ درسته؟»

لبخندی زد و کارن متوجه منظورش از سوال شد. جواب داد: بله. ما پزشک ها روحیه ی بخشنده ای داریم...

عسگرلو زیر خنده زد و کارن با لبخند ادامه داد: من درک می کنم که گاهی... اووم...

- ...
- گاهی...
- گاهی بهترین مجازات واگذار کردن به خداست... تا وجدان آسوده باشه.
- دقیقاً دقیقاً!

پسر مشغول نوشتن جمله ی خودش از طرف کارن شد و بعد گفت: «دلیل کمرنگ شدنتون تو تلویزیون چی می تونه باشه؟»

کارن دنبال بهونه گشت و بعد گفت: در حال حاضر مشغول فعالیت های تحقیقاتی و تألیف و ترجمه هستم که خیلی از وقتم رو می گیره... اما به خواننده ها قول میدم که قوی تر از قبل و به زودی برمی گردم.

رادوفا: عالیه!

DONYAIE MAMNOE

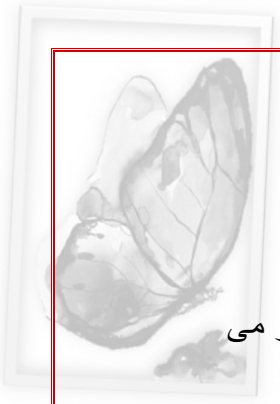

عسگرلو: موافقم.

رادوفا: البته این سوال ها مرزها رو رد کرد... دارم ریسک می کنم!

زیرچشمی نگاهی به کارن انداخت. کارن سر تکون داد و گفت: ان شالا جبران این ریسک رو می کنیم!

صحبت دیگه ای تو این زمینه نشد. کارن هم ترجیح می داد، بی سر و صدا تموم بشه و اگر قراره خرجی هم براش برداره، از طریق واسطه ها باشه، نه مستقیم. رادوفا بقیه ی سوال ها رو چک کرد که اغلب یا سوال های شخصی بودند یا مربوط به برنامه های تلویزیونی. بعد از اصلاح چند تا سوال و جواب دیگه، کاغذ ها رو به کاور برگردوند. خودکار رو داخل جیبش گذاشت و با کاور بیرون رفت. دو دقیقه بعد با زن جوونی وارد شد که دوربین توی دستش بود.

- همکارم چند تا عکس میندازه که یکیش استفاده میشه.

کارن رو به زن گفت: جام رو تغییر بدم؟

دوباره حس خوب به صحنه برگشتن بهش دست داده بود.

- بله اگه بفرمایید انتهای میز عالیه.

کارن جاش رو عوض کرد تا زمینه ی پشتش قفسه های کتاب باشه. ویبره ی sms موبایلش رو نادیده گرفت تا ژستش به هم نخوره. زن چند تا عکس از زاویه های مختلف انداخت. کارن برای اولین بار توی این ماه های اخیر از اینکه توی دید بود لذت می برد. زن در آخر دوربین رو پایین آورد و با لبخند گفت: من قبلاً چند تا از برنامه هاتون رو دیدم... خیلی مفید بود.

- خوشحالم که دیدید.

و لبخند بزرگی زد. همون حس خوب بیشتر از قبل شده بود. اینکه همه چیز نرماله و سیر عادیش رو داره. اینکه انگار قراره بعد از اینجا مثل همیشه به خونه برگرده و غزاله رو توش ببینه... زن بیرون رفت. عسگرلو و رادوفا در حال گفتگو بودند. دوباره ویبره ی sms رو حس کرد و موبایل رو در آورد. پیام از طرف لیلی بود. ظرف یک ثانیه دنیا دوباره به روال واقعیش برگشت. حقیقتی که کارن نمی تونست انکارش کنه. حقیقتی که کارن رو مدام به سمت لیلی می کشوند. باز کرد. نوشته بود: سلام دکتر! کجایی؟

کارن کمی جا خورد. بعد همینطور که از کنار میز طویل قدم می زد، نوشت: از کی به مرحله ای رسیدیم که همدیگه رو چک کنیم؟

DONYAIE MAMNOE

بعد با یادآوری بحث آخرشون توی موسسه، شکلک خنده هم اضافه کرد و فرستاد. بدجوری تند رفته بود. جواب اومد: آخه امروز شنبه است.

- بله من هم تقویم دارم!! چرا زنگ نمی زنی؟ شاید من دلم بخواد صدای مشاورم رو بشنوم!

فرستاد و آروم خندید. به عسگرلو و رادوفا که کنجکاو شده بودند نگاه کرد.

- که در مورد تهدیدهای جدید حرف بزنیم؟... یا قبلی ها رو یادآوری کنید؟

DONYAIEMAMNOE

کارن لبخند زد. اون روز برای آروم کردن خودش اولین فکری که به ذهنش رسیده بود رو به زبون آورده بود. بیشتر، از این ناراحت بود که چرا حس های پیچیده ای بهش داره. حتی حالا هم نمی تونست به خودش توضیح بده... مسلماً نه عشق بود، نه همدردی! لیلی دوباره پیام فرستاد: فقط خواستم بگم، مسئولیت قولی که میدیم با ماست. مسئولیت همه ی کارها و حرف هامون.

کارن اخم کرد. چرا رمزی حرف می زد؟ نوشت: متوجه نمیشم؟!

- قرار بود به دکتری که پیشنهاد دادید، زنگ بزنید... وقتی اون خانوم رو از مطب بیرون کردند با من تماس گرفت.

برای یک لحظه همه چیز روشن شد. کارن پشت دستش رو روی لبش گذاشت. نمی دونست چی باید بنویسه. کاملاً فراموش کرده بود. رادوفا و عسگرلو اشاره ای به در زدند و بیرون رفتند.

- اصلاً یادتون نبود، درسته؟ اصلاً اهمیتی براتون نداشت.

حق داشت. امروز به تنها چیزی که فکر نمی کرد، همین مورد بود. شماره ی لیلی رو گرفت. با بوق اول جواب داد: مشکلی پیش نیومد... من آدرس دکتر داوطلبمون رو دادم. ویزیت هم شد.

- چراهمون موقع با من تماس نگرفتی؟
- ...
- چرا اسم من رو ندادی به اون زن؟ خود دکتر باهام تماس می گرفت!
- ...
- می خواستی بهم ثابت کنی حواس پرتم؟... هیچکس برام مهم نیست؟
- نه، فقط نمی خواستم زیر فشار بذارمتون. نمی خواستم فکر کنید ما دوباره چیزی ازتون می خواییم!!

کارن نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. لیلی دوباره گفت: در واقع... می خواستم بگم اگر دوست ندارید، موسسه هم نیاید! دیگه مجبور نیستید.

- دوباره شدم «دکتر» و «...تون» و «...اید»؟ خانوم محترم! می دونی با خودت چند چندی؟

DONYAIE MAMNOE

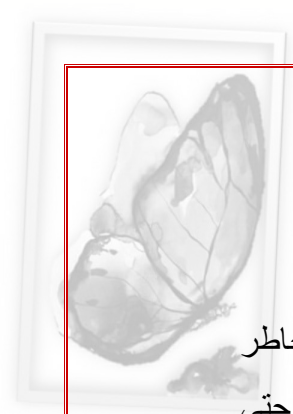

- فکر می کنم تو این مدت هر دومون فهمیدیم، صمیمیت به ما نیومده!
- جدی؟؟
- آقای دکتر! شما تو این مدت پیشرفت داشتید. چه به خاطر گذشت زمان، چه به خاطر پیشنهادهای درمانی من... نمی دونم... نخواستید رو راست با من حرف بزنید، حتی کارفرماتون پرونده ی ناقص فرستاده بود... من به خواسته اتون احترام گذاشتم. فضولی ای که اثر منفی بذاره نکردم... با وجود همه ی این ها پیشرفت داشتید. حالا تو این مرحله هیچی اجباری نیست، به جز جلسه های دوشنبه. من بهترین دوران جوونیم رو پای کمک کردن به بقیه گذاشتم، مطمئن باشید قصد آسیب زدن به شما و شغلتون رو ندارم. پس چند جلسه ی دیگه رو هم تحمل کنید!

بالاخره سکوت کرد و منتظر جواب کارن شد. اما کارن احساس بدی داشت. این دختر داشت کارن رو با یه مشت جمله ی مودبانه و اتو کشیده، از سر باز می کرد. این همون چیزی بود که می خواست ولی چرا احساس بدی داشت؟ یه زن دیگه داشت پسش می زد! با یه مشت چرت و پرت، محترمانه پسش می زد! صداش رو پایین نگه داشت و جواب داد: پس می خوای جلسه ها تا آخر تشکیل بشه؟

- تا هر جایی که لازم بود... قول میدم زیاد طول نمیکشه.
- نمی خوای بدونی قرار ملاقاتم با صاحب دفترت به کجا کشید؟
- هر کاری می خوایید بکنید، خدافظ!

قطع کرد و کارن با عصبانیت گوشی رو بلند کرد تا به جایی بکوبه، اما پشیمون شد. در عوض دوباره شماره گرفت و بلافاصله بعد از وصل شدن، گفت: این آخرین بارت باشه که تو روم قطع می کنی!

- حالا اجازه میدید به کارم برسم؟

کارن جواب نداد. فقط تماس رو قطع کرد و از اتاق بیرون رفت. تمام یک ساعت بعد رو با خودش کلنجار رفت که دوباره زنگ نزنه و از دلش در نیاره. به صاحب ملک دفترش حتی زنگ هم نزده بود و فقط قصد تهدید داشت...

در نهایت به این نتیجه رسید که در مورد صمیمی نشدن حق با لیلی بوده. نمی خواست دوباره خودش رو درگیر زنی کنه. اما شک داشت بتونه بیشتر از این به مخفی کاری ادامه بده. نمی تونست مدام بهانه بتراشه، یکی از همین جلسه ها بالاخره مجبور بود از غزاله حرف بزنه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

«« 22

نسیم نگاهی به لبخند کارن انداخت. نیم ساعت از جلسه به صحبت های همیشگی گذشته بود و مرد هر از گاهی این لبخند رو تحویل می داد. نسیم پرسید: چیزی شده؟

- چطور؟
- می خندید!
- هیچی. فقط...
- ...
- فکر کردم قراره صمیمیت رو بذاریم کنار!

نسیم متوجه بود که منظورش به فاصله ی کمشون روی کاناپه است. آرنجش روی دسته ی کاناپه بود، سرش رو به دستش تکیه داد و به مرد کناریش خیره شد.

- صمیمیت از نظر شما اینه؟

با انگشت فاصله رو نشون داد و ابروی کارن بالا رفت.

- نه!

و دوباره لبخند زد. نسیم گفت: از نظر من هم نیست... پس بریم سراغ ادامه بحث.

- من که همه چیز رو گفتم!

- می خوام در مورد زندگی بعد از ازدواجتون برام بگید!

کارن چشم هاش رو از نسیم گرفت و به سقف دوخت. بعد از چند ثانیه سکوت، شروع کرد: خب... یه جشن پر زرق و برق گرفته بودیم... ماه عسل خارج از کشور... کدوم دختری بعد از این همه خرج کردن، حرف رو حرفت میاره؟

- یعنی همه چیز بعدش عالی بود.
- بله.
- مگه نگفتید اون موقع رزیدنت بودید و تازه پا به عرصه گذاشته بودید؟
- درسته.
- این مخارج از ثروت خانوادگیتون بود؟

کارن پوزخندی زد و جواب داد: نه... بیشترش پای پدرزنم بود. تازه دستم رو بند کرده بود، خودم پول این خرج ها رو نداشتم...

- پس شغل اولتون رو هم از ایشون دارید... خیلی باهاتون راه اومدند. نه؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- به خاطر دخترشون.

نسیم نمی تونست این همه ناسپاسی رو درک کنه.

- آخه من فامیل نداشتم. مهمون ها یا اقوام خودشون بودند یا همکارهای مشترک.
- همسرتون رو دوست داشتید؟
- بله.
- دارید؟
- ...
- ایشون هم کارمنده؟
- نه. احتیاج مالی نداشتیم. هیچوقت هم تنها نبود که حوصله اش سر بره و بخواد کار کنه... تو خونه ی پدرش زندگی می کردیم، بهتره بگم مادرش.
- شما راضی بودید؟

کمی مکث کرد و بعد به صورت نسیم نگاه کرد. از حالت چهره اش پیدا بود که مشغول حساب و کتاب کردن اینه که چقدر بگه. بالاخره جواب داد: بله من بعد از یه مدت تنهایی وارد یه خانواده شده بودم، همه خیلی خوب بودند. با هم مسافرت می رفتیم... بیشتر مواقع خودمون دو تا... مثل اغلب زوج های جوون، خوشبخت بودیم. برعکس زن های دیگه ساحل رو دوست نداشت. با هم به کوه و جنگل می زدیم، آثار باستانی رو می دیدیم. عکس می گرفت، آلبوم های بزرگ درست می کرد. عکس های هنری جالب، کنار توضیحاتی که خودش می نوشت. هر آلبوم مال یه شهر توریستی. توی کتابخونه پر شده بود...

نسیم داشت تمام جزئیات صورتش رو موقع حرف زدن بررسی می کرد. به نظر توی رویا فرو رفته بود و نسیم غم شدیدی توی قلبش احساس می کرد. پرسید: رشته ی هنر خونده؟

- نه، تجربی و کارگاهی یاد گرفته بود. تحصیلات آکادمیک نداشت.

نسیم سعی کرد که نشونه ای از تعجب رو توی ظاهرش بروز نده. اول به خاطر اختلاف تحصیلی و بعد فعل های ماضی! چیزی نپرسید. نمی خواست حالا که به حرف اومده، چیزی متوقفش کنه. کارن ادامه داد: زیاد مهمونی می گرفتیم، مهمونی می رفتیم... مخصوصاً اون اوایل. هر دومون برون گرا بودیم. پاتوقمون دربند بود ولی رستوران و هتل و پیستی نبود که یه بار امتحان نکرده باشیم. اکثر فست فودهای تهران...

DONYAIE MAMNOE

این مشخصات مال مردی که نسیم شناخته بود، نبود! مدتی به لبخند قشنگ روی لب هاش خیره موند و بعد پرسید: دکترها که با فست فود مخالفند؟!

با این سوال کارن از خاطره هاش برگشت. خاطره هایی که شنیدنشون، هرچند مختصر و کوتاه، نسیم رو غمگین می کرد. کارن جواب داد: آدم گاهی... تو دیوونه بازی های کسی که دوست داره هم شریک میشه!

DONYAIEMAMNOE

- مطمئنید این شخصیتی که حرفش رو می زنید خود شمایید، نه کسی که همسرتون از شما ساخته؟
- من دیگه از هیچی مطمئن نیستم.

به چشم های نسیم زل زد و نسیم حرف دیگه ای در این مورد نداشت. باید اطلاعات بیشتری جمع می کرد.

- بچه چطور؟

برای یه لحظه چهره ی کارن در هم کشیده شد و روش رو برگردوند. نسیم از خودش پرسید. یعنی امکان داشت که این مرد یه پدر باشه؟ و رو به کارن گفت: مشکلی با این سوال دارید؟

DONYAIE MAMNOE

- چند سال طول کشید تا کامی به دنیا بیاد.

نسیم نفس عمیقی کشید. پس پای یه بچه هم در میون بود. ترجیح می داد جواب «نه» باشه.

- از همون اولین باری که بغلش کردم، همه زندگیم زیر و رو شد. یه چیز زنده ی کوچولو که فقط مال خودته. با دیدنش تو آزمایشگاه و بیمارستان خیلی فرق داشت! تجربه اش با هیچ چیز قابل مقایسه نیست...
- ...
- چرا ساکتی؟

دستش رو جلو آورد و دست نسیم رو گرفت. نسیم واکنشی نشون نداد. حالت صورت و تر شدن چشم های کارن موقع حرف زدن از بچه اش، واقعاً منقلبش کرده بود. انگار در مورد یه معجزه حرف می زد. گفت: دارم گوش میدم.

- تا تجربه اش نکنی، نمی فهمی دارم چی میگم.
- از کجا می دونی تجربه نکردم؟!

کارن چشم هاش رو ریز کرد و منتظر توضیح نسیم موند ولی قرار نبود توی این جلسه ها از نسیم حرف بزنند. وقتی سکوت نسیم طولانی شد، کارن گفت: حتماً از یه جایی می دونم!

DONYAIE MAMNOE

انگشت هاش رو روی مچ نسیم حرکت داد. نسیم با کنایه ولی آروم گفت: جوری از همسرت تعریف کردی که تعجبی نداره چشمت زن دیگه ای رو نبینه!

و با چشم به دست هاشون اشاره کرد. کارن به لحن نسیم آهسته خندید. خنده ای که با طرز نگاه کردن اون جفت چشم آبی روشن، تمام حس های زنونه ی نسیم رو یک جا بیدار می کرد. این آخرین چیزی بود که نسیم وسط این اوضاع پیچیده لازم داشت!

DONYAIEMAMNOE

- آره، بعد از غزاله دور همه ی زن ها رو خط کشیدم.

- ...

- دور هر زنی رو...

- ...

- حتی اگه موهاش اینطوری کنار صورتش ریخته باشه!

انگشت هاش داشت روی مچ نسیم فشار می آورد، نسیم به خودش اومد، دستش رو عقب کشید ولی دست کارن محکم تر نگه اش داشت و گفت: می دونی... با همین تغییر نبضت هم تحریک میشم!

سر انگشت هاش روی رگ نسیم بود و داشت از پزشک بودنش سو استفاده می کرد. نسیم دستش رو محکم کشید و بیرون آورد. اصلاً نمی خواست این مرد بویی از حال درونیش ببره که ظاهراً پنهان کردنش سخت شده بود. این یه مسئله ی شخصی بود و به کسی غیر از خود نسیم ربطی نداشت. ناخودآگاه اخم روی صورتش نشسته بود. کارن سکوت رو شکست: چیه؟ خودت می خواستی همه چیز رو با مشاورم در میون بذارم!!

DONYAIE MAMNOE

و آهسته خندید.

- نه همه چیز! این ها رو باید با زنت در میون بذاری!

کارن خنده اش رو جمع کرد و گفت: من زن ندارم!

تکلیف فعل های ماضی و ناسازگاری هاش تا حد زیادی برای نسیم مشخص شد. با خودش تکرار کرد، زن نداشت! حداقل مرد متاهل نبود! این خجالت نسیم از احساسش رو کمتر می کرد. گفت: پس ازدواج کن!

- مثلاً با تو؟

پوزخند زد و اضافه کرد: گفتم که دور زن ها خط کشیدم. آدم باید پای عشق اولش وایسه!

یه مشکل دیگه هم به لیست بلند مشکلاتش اضافه شد. تنفر از تشکیل خانواده ی جدید. نسیم پرسید: از کی جدا شدید؟

DONYAIE MAMNOE

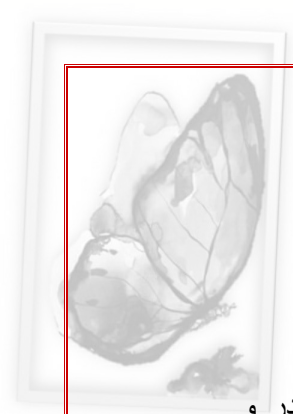

- خوب می بری و می دوزی! شاید هم از خوشحالیته که دیگه رقیب نداری.
- رقیب؟
- انکار نکن! وقتی ازش حرف می زدم باید صورتت رو می دیدی!

انگار نسیم تنها کسی نبود که طرفش رو زیر نظر گرفته. هرچند که نگاه کارن بیشتر روی در و دیوار بود و نسیم هم روی پنهان کردن احساسش مهارت داشت. مرد داشت بلوف می زد. نسیم از جاش بلند شد و در حالیکه به طرف پنجره می رفت، با پوزخند و جوری که کارن بشنوه تکرار کرد: رقیب!!!

به دیوار کنار پنجره تکیه داد. نگاه کارن روی حرکاتش زوم کرده بود. ادامه داد: شما یه بار ازدواج ناموفق داشتی، اوضاع روحی مناسبی هم نداری، چرا تصور می کنی برای کسی کیس ایده آلی هستی؟ چه برسه به رقابت؟!!

از این فاصله هم نسیم می تونست شعله های عصبانیت رو توی چشم های کارن ببینه. بالاخره باید با این سوال مواجه می شد. چه بهتر که از طرف مشاورش... تا بتونند در موردش گفتگو کنند. مرد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد: فکر می کنی کیس مناسبی برات نیستم؟ خونه و ماشین من رو دیدی، مطمئن باش خیلی چیزها رو هم هنوز ندیدی.

- همه چیز که پول نیست!
- پس چیه؟ شغل؟ تحصیلات؟ ظاهر؟

جوری حرف می زد که به نسیم بفهمونه همه ی این ها رو با هم داره.

- چیزهای مهم تر هم...
- چند سالته؟ 28 ... هنوز ازدواج نکردی... غزاله همسن تو بود یه بچه ی چهار ساله داشت.

این طرز حرف زدن به هر دختری بر می خورد و نسیم هم استثنا نبود. دست هاش رو جلوی سینه قفل کرد و گفت: ولی فوق لیسانس روانشناسی بالینی نداشت. یه دفتر مشاوره رو نمی چرخوند. دور از خانواده اش، مستقل نشده بود. تو این مرکز و اون سازمان با ناراحتی های روحی مردم زندگی نمی کرد. عمرش رو پای خدمات رایگان به خیلی ها نذاشته بود... این کارها وقت و انرژی بیشتری از بزرگ کردن یه بچه لازم داره... ارزشش هم بیشتر از جفتگیری و توله پس انداختنه!

DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشید و منتظر دیدن تاثیر حرف هاش موند. اتاق توی سکوت فرو رفته بود. متوجه شد که کمی تند رفته. وقتی پای این آدم وسط می اومد گاهی کنترل هیجاناتش رو از دست می داد. چیزی که در رابطه با بقیه ی مراجعینش پیش نمی اومد. خودش سکوت رو شکست: عذر میخوام، جمله ی آخر نظر شخصی بود. نباید می گفتم.

DONYAIE MAMNOE

کارن فقط سر تکون داد و بی خیال از سخنرانی طولانی نسیم گفت: پس از اون تیپ های بچه دوست نیستی!

نسیم با آرامش بیشتری گفت: خرس ها هم بچه هاشون رو دوست دارند. ولی این دلیل نمیشه که با زاییدنشون کار خارق العاده ای انجام داده باشن!! ما بر اساس یه سری قراردادها خودمون رو مجبور می کنیم که به اعمال خجالت آورمون وجهه ی محترمانه ببخشیم! مثلاً به زنی که از روی میل جنسی با مردی خوابیده و نتیجه اش رو به دنیا آورده، میگیم «مادر» و روزش رو جشن می گیریم... چون اینطوری جامعه جای راحت تری برای زندگی میشه. از نظر انسانی، امیال جنسی جزء پست ترین دسته اند.

DONYAIE MAMNOE

- به خاطر همین از کنار من بلند شدی، رفتی اونجا...

این دومین بار بود که کلاً اهمیتی به حرف های نسیم نمی داد و بحث رو عوض می کرد. با دست به جایی که نسیم ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد: فکر می کنی این فاصله همه چیز رو حل می کنه؟ فکر می کنی من اگر چیزی رو بخوام این فاصله و این دفتر و کل این شهر می تونه مانعم بشه؟

پوزخند زد تا به نسیم بفهمونه، هیچ جایگاهی بین خواسته های کارن نداره. این بار نسیم بحث رو عوض کرد: سن من رو از کجا می دونید؟

- من مثل شما نیستم که از همون اول پرونده ی کسی رو نخونم... لیلی جان!

پس در مورد نسیم تحقیق کاملی کرده بود. از آدرس خونه و شغل های موقت گرفته تا اطلاعات شخصی. حتماً سیر تا پیاز زندگیش رو می دونست ولی برای نسیم مهم نبود. جوری زندگی نکرده بود که از چیزی خجالت بکشه. گفت: اسم من لیلی نیست. این چندمین باره که میگم!

- ...
- فکر نمی کنید شاید همین پافشاری ها و خودخواهی ها باعث جدایی تون شده؟ باید یاد بگیریم که به خواسته و حقوق دیگران هم اهمیت بدیم. حتی اگر به نفعمون نباشه. بعد از ازدواج همه چیز باید طبق میل و منافع هر دو طرف باشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- حدس می زنم بچه رو ازتون گرفته؟ چرا این همه مدت هیچ حرفی ازش نبوده؟
- میشه در مورد کامی حرف نزنیم؟
- با شما زندگی نمی کنه؟
- نه.

نسیم ناراحتی توی صورت کارن رو درک می کرد. دوری از فرزند برای هیچ پدری خوشایند نیست. گفت: شما نباید خودتون رو مقصر بدونید. وقتی عمر یه ازدواج تموم میشه، کاری نیست که از طرف زن یا مرد بتونه جلوش رو بگیره.

- ...
- بعد از اون هر دو باید با یه سری خاطرات خوب، زندگی تازه ای شروع کنند.
- ...
- مرور زمان قبول این وضعیت رو ساده تر می کنه. همه آدم های بزرگ و موفق توی زندگیشون مشکلاتی داشتند... اما در نهایت این موفقیتشون هستش که آوازه ای شده، نه مشکلاتشون.

DONYAIE MAMNOE

کارن همچنان ساکت و خیره نگاهش می کرد. نسیم می تونست ببینه که کارن هنوز از نظر احساسی با همسر سابقش درگیره. ادامه داد: حتی از یه جایی به بعد باید دوست داشتن آدم ها رو هم متوقف کرد. تمرکز زیاد روی بعضی حس ها، آدم رو از تجربه ی بقیه دور می کنه.

کارن سر تکون داد و به انگشت هاش روی شلوار خاکستریش نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی سرش رو بلند کرد و پرسید: پس نظرت اینه که مردم کلاً رابطه رو بذارند کنار و نسلشون منقرض بشه؟

- جانم؟!
- همین الان داشتی می گفتی!

منظورش چند دقیقه پیش بود... احتمالاً به حرف های بعدی نسیم اهمیت چندانی نداده بود. نسیم جواب داد: نه... البته که نه! فقط شهامتش رو داشته باشند که ماهیت اعمالشون رو بپذیرند. خوب یا بد... زندگی صادقانه، آروم ترین زندگیه...

- ولش کن!
- چرا مدام تو حرف من می پرید؟ اجازه بدید...

DONYAIE MAMNOE

- من واسه دفاعیه بچه دانشجوها وقت ندارم!!!

احتمالاً بحث های این جلسه احساسات کارن رو برانگیخته بود چون حالت چهره اش غمگین بود. اما مطمئناً با رسیدن به خونه احساس سبکی می کرد. دوباره گفت: جلسه تموم شده!

نسیم نگاه کوتاهی به ساعت انداخت، کارن بلند شد و در حالیکه کتش رو می پوشید، گفت: شما هم که قبل از اومدن من آماده ی رفتن بودی!

DONYAIEMAMNOE

طعنه ی کلامش به خاطر اتاق مرتب شده و کیف و لباس آماده ی حرکت نسیم بود. امروز با مادرش قرار داشت تا برای خرید لباس به فروشگاه برند. احتمالاً تا الان مادرش جلوی در رسیده بود. به طرف بافت کوتاه زرشکیش رفت و بی توجه به طعنه ی کارن، آماده ی رفتن شد. قرار نبود در مورد کیف و لباسش هم برای همه توضیح بده!

- با ماهان قرار داری که انقدر هول می زنی؟

نسیم دوباره نادیده اش گرفت.

- پنجشنبه قیافه اش دیدن داره!

DONYAIE MAMNOE

نسیم نظری نداشت که داره در مورد چی حرف می زنه اما چیزی نپرسید. کیفش رو برداشت و در حالیکه دفترچه ی یادداشت رو به سمت کارن می گرفت، در رو برای خروجش باز نگه داشت. مرد بدون خداحافظی دفتر رو کشید و بیرون رفت. نسیم هم به دنبالش حرکت کرد. سمت میز خانوم ایمانی رفت تا سفارش های لازم رو بکنه که صدای مادرش به گوشش خورد: سلام آقای دکتر!

نسیم به سمت صدا چرخید و مادرش رو دید که با مانتو و شلوار کرم رنگ جلوی کارن ایستاده. کارن براش سر تکون داد و خواست عبور کنه که فروغ دوباره به حرف اومد: من همه ی برنامه هاتون رو دیدم... نسیم چرا نگفته بودی دکتر شفیق رو میشناسی؟!

و یکی از لبخندهای مخصوصش رو تحویل کارن داد. نسیم شروع کرد: مامان...

ولی جمله ی کارن اجازه نداد: حتماً اهمیتی نداشته که بگه.

اخمی به نسیم کرد و با گفتن «ببخشید، عجله دارم» به طرف خروجی راه افتاد. نسیم و فروغ و ایمانی چند لحظه ای به هم نگاه کردند و بالاخره نسیم گفت: همیشه اینطوری نیست!

فروغ اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: همین یه دفعه بس بود!!

مشخص بود که مدل برخورد کارن تاثیر بدی روی مادرش گذاشته و کارن هم به این مورد هیچ اهمیتی نمیده! نسیم بعد از روبوسی و احوالپرسی با مادرش، از منشی خداحافظی کرد و همراه

DONYAIE MAMNOE

فروغ بیرون رفت. برای اینکه مجبور به توضیح دادن نشه، حرف دیگه ای پیش کشید: راحت رسیدید؟

- آره، بد نبود.
- بابا و نجمان خونه اند؟
- بابات خواب بود. شاید نجمان بره سراغ دوست های دانشگاهیش.
- خوبه... دلم تنگ شده بود براشون... کاش زهرا هم می تونست بیاد.
- بذار بچه ام دو روز نفس بکشه!

به بدجنسی مادرش خندید. گاهی واقعاً مادرشوهر بازی در می آورد ولی تا حالا اختلاف جدی ای درست نشده بود. زهرا هم کسی نبود که کم بیاره. دکمه های بافتش رو بست و گفت: زیاد طول ندیم. بریم بابا رو ببینم.

- باشه... این چیه پوشیدی؟
- مگه بده؟

فروغ دستی روی طرح های برجسته ی بافت کشید و جواب داد: یه کم... بچگونه نیست؟

به نظر نسیم خیلی هم بامزه بود. مادرش ادامه داد: تو فروشگاه یه چیز مناسب تر پیدا می کنیم.

نسیم مخالفتی نکرد. مادرش زن خوش سلیقه ای بود و خرید رفتن باهاش خیلی می چسبید. نفس عمیقی تو هوای خنک آبان ماه کشید و سعی کرد، جلسه اش با کارن رو فراموش کنه. اما فروغ در حالیکه دستش رو دور نسیم میانداخت و به خودش نزدیکش می کرد، به حرف اومد: چقدر بد برخورد کرد؟!! تو تلویزیون خیلی خوش اخلاق به نظر می رسید!!

- آدم خوبیه.
- خدا به دور!

DONYAIE MAMNOE

«« 23

از ماشین پیاده شد و در حالیکه حلقه ی کیفش رو روی دوشش میانداخت، در عقب رو باز کرد. سنگک های بزرگی که داخل نایلون پیچیده شده بود رو از روی صندلی ها برداشت، در رو بست و قفل کرد. پدرش عاشق سنگک های این نونوایی بود و نسیم هر بار که پدرش تهران می اومد، از این نون ها براش می خرید.

DONYAIEMAMNOE

دو روز گذشته، خیلی خوب بود. نسیم بعضی از جلسه های دفتر رو جا به جا کرده بود تا بیشتر وقتش رو با خانواده بگذرونه؛ از پا درد تو پاساژگردی تا یخ زدن تو توچال... امشب هم مهمون ویژه داشتند. نسیم با یادآوری اجبار مادرش برای دعوت ماهان، اخم کرد. ماهان توی کانادا زندگی کرده بود و احتمالاً درباره ی این جور رفت و آمدهای دوستانه و خانوادگی ریلکس بود ولی نسیم از همین حالا دل نگران شده بود. باز کردن پای یه مرد غریبه، هر چند آدمی به آقامنشی ماهان، کار درستی به نظر نمی رسید. حتی با حضور خانواده... مهم ترین دلیلش هم این بود که نسیم هیچ حسی به جز احترام بهش نداشت؛ حداقل نه از وقتی سر و کله ی کارن پیدا شده بود.

DONYAIE MAMNOE

کارن... کلیشه ای ترین اتفاق ممکن برای یه روانکاو... نسیم حس عجیب و دست و پا گیری نسبت به یکی از مراجعینش پیدا کرده بود و امیدوار بود که به زودی از بین بره. با صدای آقای احمدزاده روی پله به عقب برگشت. مرد نون سنگک توی دستش رو بلند کرد و با خنده گفت: شما هم؟

نسیم هم خندید و نون رو به طرفش گرفت.

- بفرمایید نون!
- شما بفرمایید!

نسیم دوباره خندید و راه افتاد. توی مسیر احوالپرسی معمول رو کردند. نزدیک به در واحد نسیم، آقای احمدزاده پرسید: راستی... چرا نگفتید من ماشینتون رو ببرم تعمیرگاه؟

- برادرم تهرانه، خودش یه سر برد.
- خانواده اومدن؟ چشمتون روشن!

نسیم جلوی در ایستاد و تشکر کرد. بعد رو به احمدزاده گفت: اگر پدرم رو تو طبقات دیدید، حرفی از سقف نزنید... نمی خوام نگران بشه.

- رو چشمم... با اجازه!

DONYAIE MAMNOE

خواست به راهش ادامه بده که نسیم دوباره به حرف اومد: شما از کجا می دونید ماشینم خراب شده بود؟

احمدزاده ایستاد و با سکوت به نسیم نگاه کرد که منتظر جواب بود. بعد لبخندی زد و گفت: دیدم چند روزه بیرون نمی بریدش.

- بله. همینطوره.

مرد سر تکون داد و بالا رفت. مشخص بود که از سوال نسیم خوشش نیومده، احتمالاً دوست نداشت، جلوی نسیم فضول جلوه کنه. نسیم حرکتی به لب هاش داد و کلید انداخت. مادرش طبق معمول توی آشپزخونه در حال پخت و پز و گاهی چشم انداختن به مجله های خانواده بود. نسیم بلند سلام کرد، نون ها رو روی میز کوچیک آشپزخونه گذاشت و گفت: بابا کو؟

- من اینجام.

به طرف صدا چرخید و پدرش رو توی لباس راحتی سفید دید که با لبخند به نون ها خیره بود. با این لباس رنگ تیره ی پوستش بیشتر جلوه می کرد.

- شاه دخترون برام نون خریده؟

نسیم لبخند زد و به طرف پدرش رفت که مثل همیشه خودش رو براش لوس کنه. عادتی که از بچگی همراهش بود و تصور نمی کرد حتی توی پنجاه سالگی هم ترکش کنه. تو آغوش پدرش رفت و شقیقه اش رو به سینه اش چسبوند، صداش رو بچگونه کرد و گفت: اهوم... نون سنگک خریده...

با صدای نجمان از هم جدا شدند: ایف... باز شروع کرد!

صدای خنده ی فروغ توی آشپزخونه پیچید و نسیم با صورتش شکلکی برای نجمان در آورد. ظاهر و هیکل نجمان به پدرش رفته بود ولی نسیم شباهت ظاهری بیشتری به مادرش داشت.

پرسید: مگه با دوست هات قرار نداشتی؟

نجمان روی یکی از کاناپه ها نشست و در حالیکه کنترل تلویزیون رو برمی داشت، گفت: زودتر اومدم... مامان گفت مهمون داری.

نسیم نگاهی به مادرش انداخت و جواب داد: در واقع مهمون مامانه!!

نجمان رو به فروغ پرسید: کی هستن حالا؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهی بین پدر و مادر نسیم رد و بدل شد و نسیم شروع به باز کردن دکمه های ژاکت و مانتوش کرد. فروغ گفت: یکی از همکارهای نسیم، همون که ماه پیش وقتی نسیم رو رسوند باهاش یه ساعتی حرف زدم.

نجمان اخمی روی پیشونیش انداخت و کنترل رو گوشه ای گذاشت.

- همون مرده؟
- ...
- اینجا چکار داره؟

نسیم سمت اتاقش رفت و گفت: از مامان بپرس!

داخل اتاق با بی خیالی مشغول در آوردن لباس هاش شد. فروغ خودش از پس همه چیز بر می اومد. صداشون از بیرون شنیده می شد.

- گفتم بد نیست حالا که همه هستیم، با خانواده مون آشنا بشه.
- که چی بشه؟ اصلاً چکاره است؟
- یه مرد خیلی باشخصیته نجمان! نسیم می گفت، پدربزرگش موسس همون خیریه ایه که نسیم میره.
- خب باشه! چرا باید تو خونه ی خواهرمن بیاد؟؟!!

صدای پدرش وسط گفتگو وقفه انداخت: آروم باش نجمان!

- آخه بابا... نسیم اینجا تنهاست.
- مگه بده یه نفر مراقبش باشه؟
- بابا!!!
- از کی تا حالا ما سر این چیزها دعوا می کنیم؟! شماها رو فرستادم درس بخونید، واسه خودتون کسی بشید، نه اینکه دعوا راه بندازید! بالاخره هر امر خیری نیاز به آشنایی داره!

نسیم آروم خندید و با بلوز و شلوار راحتی بیرون رفت. برای خودشون می بریدند و می دوختند!

نجمان بلافاصله پرسید: جدیه؟!

- نه به خدا... مامان واسه پسر مردم تور پهن کرده.

پدرش بلند خندید و با صدای فروغ، جلوی خودش رو گرفت: محمد!

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

نجمان با تاسف سر تکون داد و تلوزیون رو روشن کرد. نسیم خوب می دونست که مادرش همه چیز رو با پدرش در میون میذاره. نگرانی نجمان هم با دیدن ماهان از بین می رفت. هر آدم عاقلی که برخورد ماهان رو می دید، متوجه می شد که با آدم درستی طرفه... ولی به احتمال زیاد فروغ از به دست آوردن همچین دامادی ناامید می شد؛ چون رفتار ماهان چیزی رو که بشه به عشق نسبت داد، نداشت و نسیم از این بابت خوشحال بود. به سمت سرویس بهداشتی رفت که شست و شو کنه.

نیم ساعت بعد جلوی در کمد لباس هاش ایستاده بود و سعی می کرد نگاه عیب و ایرادگیر مادرش رو نادیده بگیره. بالاخره یکی از پیراهن های دکمه دار رو انتخاب کرد که با دامن بپوشه، اما همونطور که انتظار داشت فروغ گفت: این چیه؟؟

- چه عیبی داره؟
- همین دو روز پیش با هم خرید کردیم.

نسیم به سارافون لی نگاه کرد که با هم خریده بودند. خیلی دخترونه و خوش دوخت بود ولی نمی شد با شلوار پوشید. فروغ جلوتر اومد و آویز لباس رو از کمد در آورد. جلوی شونه های نسیم گرفت و برانداز کرد. لبخند روی صورتش، نشونه ی رضایتش بود. اما ماهان کسی نبود که نسیم بخواد روش تاثیر بذاره. به خصوص که قصد موندگاری تو ایران رو هم نداشت. آویز رو از دست مادرش گرفت و در حالیکه داخل کمد برمی گردوند، گفت: نه، همون پیراهن مناسبه... با جین می پوشم.

فروغ نفسش رو بیرون فرستاد و بحثی نکرد. نسیم با انتخاب تهران برای زندگی، به خانواده اش فهمونده بود که قصد مستقل شدن داره و قرار نیست منتظر ازدواج بمونه تا برای خودش و زندگیش تصمیم بگیره. این تصمیم ها شامل لباس پوشیدن هم می شد. خوشبختانه خانواده اش سنتی نبودند که خواسته هاش رو درک نکنند. مخصوصاً پدرش که همیشه نقش حمایتگر داشت.

فروغ از اتاق بیرون رفت و نسیم لباس هاش رو عوض کرد. آرایش مختصری هم روی صورتش نشوند و سراغ خانواده اش رفت. نجمان و محمد در حال تماشای تلوزیون و گفتگو بودند. فروغ در قابلمه ی قلیه رو برداشته بود. غذای امشب محلی بود و نسیم هم دلش برای دستپخت مادرش تنگ شده بود. به آشپزخونه رفت و مشغول سرک کشیدن به غذاها شد.

- کمک نمی خوای؟
- نه... تموم شده.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- دستت درد نکنه... اگه از این غذاها دوست نداشته باشه، بد نمیشه؟

فروغ با لبخند نگاهی کرد و گفت: نگرانی؟

- مامان!
- خیله خب... مرغ هم درست کردم، هر کدوم رو دوست داشت بخوره.
- به کلاس فردات نمی رسی، نه؟
- فدای سرت... عیبی نداره.
- ...
- صبح فرشته خانوم یه سر بالا اومد، چند دقیقه حرف زدیم.

نسیم یاد مهلتی که برای تصمیم گیری به یاسمن داده بود، افتاد و پرسید: در چه مورد؟

- هیچی... روزگار.
- در مورد دخترش چیزی نگفت؟
- چرا، حرف های معمولی... دانشگاهشون و همین چیزها.
- اهوم.
- زهرا هم...

به بیرون آشپزخونه چشم چرخوند و آروم تر ادامه داد: از صبح بیست بار زنگ زده! بچه رو یه دقیقه به حال خودش نمیذاره!

نسیم خنده اش رو خورد و گفت: خب تازه عروسی کردن مامان!

- ...
- شاید کارش داره.
- کار داره؟! چه کاری؟ مگه نمی دونه بعد چند ماه، دو سه روز اومده خواهرش رو ببینه؟
- مامان سخت نگیر!
- من کجا سخت می گیرم؟ تازه یه بار که من جواب دادم، همچین سرسنگین حرف زد که نگو!
- خب تو هم نباید گوشی نجمان رو جواب می دادی.
- رفته بود حموم.

نسیم معمولاً توی خانواده طرف کسی رو نمی گرفت. فقط برای آروم کردن دل مادرش سر تکون داد و گفت: حالا نمی خواد خودت رو ناراحت کنی.

DONYAIE MAMNOE

- چرا ناراحت؟ اون باید ناراحت باشه... من که پسرم پیشمه الحمدالله...

نسیم بلند خندید که صدای خنده اش با زنگ در همزمان شد. پدرش برای باز کردن در رفت و نسیم و فروغ هم سراغ روسری هاشون رفتند. صورت نجمان اخمو بود. چند دقیقه بعد همه توی پذیرایی نشسته بودند و گفتگو های کوتاه و عمومی در جریان بود. در مورد فوتبال، آب و هوا، برداشتن تحریم ها، اوضاع تهران و اهواز و هر چیزی که آدم های غریبه رو به هم نزدیک تر می کرد. اما ماهان انگار مثل همیشه نبود. حال خوشی نداشت و نسیم فقط می تونست به دعوت امشب ربطش بده. شاید به خاطر مادر نسیم تو رو در بایستی افتاده بود و حالا هم معذب بود.

پذیرایی فقط یک دست کاناپه داشت و همه نزدیک به هم نشسته بودند. نسیم میوه و قهوه برای پذیرایی آورده بود. پدرش موقع صحبت با ماهان، حتی همون ته لهجه ی خوزستانی رو هم از صداش حذف کرده بود. همیشه وقتی می خواست رسمی برخورد کنه، اینطوری می شد. نسیم راحت تر روی صندلیش نشست و توجه اش رو به گفتگو داد. صدای ماهان رو از صندلی کناریش شنید: من تا حالا خوزستان نیومدم... فقط یه بار بندر عباس رفتم.

داشت رو به نجمان حرف می زد. نجمان روی صندلیش به جلو خم شد.

- پس واجب شد سر بزنید.

نسیم صورت نجمان رو بررسی کرد. به نظر می رسید بعد از یه برخورد و صحبت نیم ساعته، اعتماد و توجه اش به ماهان جلب شده. بیشتر از چیزی که نسیم انتظار داشت.

ماهان: بله، حتماً.

محمد: فرمودید رشته تون چیه؟

ماهان: حقوق خوندم.

محمد: احسنت.

نجمان: من صنایع خوندم... تو پتروشیمی کار می کنم.

ماهان: بله. مادر گفته بودند.

فروغ لبخندی زد و ماهان ادامه داد: اتفاقاً یکی از دوستان سربازیم مال اهواز بود؛ کشاورزی خونده بود، الان واسه قیمت گذاری عراضی خط لوله کار می کنه.

نجمان: جداً؟

ظاهراً خیلی جذب موضوع شده بود. پدر نسیم پرسید: مگه اون زمان ایران بودید؟

ماهان: بله... بعد از یه لیسانس و سربازی رفتم... حدود ده سال پیش.

DONYAIE MAMNOE

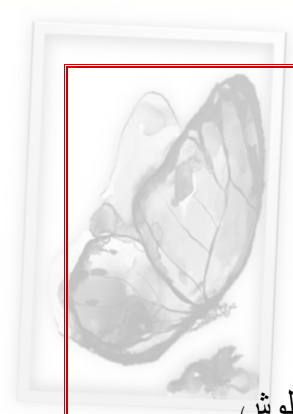

نجمان: دوستتون اسمش چیه؟ شاید من بشناسم.

ماهان: احسان کربلایی.

نجمان: نشنیدم... خیلی ها همکاری می کنند.

ماهان سر تکون داد و پدر و مادر نسیم میوه تعارف کردند. موزی رو از پیش دستی جلوش برداشت و مشغول پوست کندن شد. نسیم نصفه ی نارنگی رو داخل ظرفش برگردوند و به صورت ماهان نگاهی انداخت. دوباره همون حالت پریشون قبل به چهره اش برگشته بود. تا شام خیلی مونده بود و همه مشغول خوردن میوه بودند. صدای آروم تلویزیون هم موسیقی متن شده بود.

نجمان دوباره به حرف اومد: اون دوستتون کارشناس دادگستریه؟

- بله... می تونم معرفیش کنم.
- اگر کارتش رو به من بدید ممنون میشم.
- خواهش می کنم.

ماهان چنگال رو پایین گذاشت و با دستمال کاغذی انگشتش رو پاک کرد. کیفش رو از کنار کاناپه بالا آورد.

نجمان: حالا عجله ای نیست.

ماهان: همین جاست.

زیپی رو باز کرد و اخم روی صورتش نشست. نسیم حتی متوجه فشرده شدن فکش هم بود. بالاخره کارتی رو بیرون آورد و سمت نجمان گرفت. نجمان تشکر کرد و در حالیکه کارت رو به پدرش نشون می داد، جمله ای گفت. نسیم از حواسپرتی جمع استفاده کرد و آهسته پرسید: آقای غریب نواز! مشکلی پیش اومده؟

ماهان به طرف نسیم نگاه کرد و گفت: نه.

- حس می کنم... یه کم...
- چیزی نیست. امروز حالم زیاد تعریفی نداره.
- می تونم بپرسم چرا؟
- به خاطر همون مصاحبه ی مسخره.

نسیم متوجه منظورش نشد. چند ثانیه توی سکوت به هم خیره موندند و عاقبت ماهان گفت: شما خبر نداری، نه؟

- از چی؟

DONYAIE MAMNOE

ماهان سر تکون داد و دسته ای کاغذ رو با حرص از همون زیپ کیفش بیرون آورد. جلوی نسیم گرفت و با لحن کمی عصبی گفت: بخون ببین چی نوشته!

نسیم برگه های روزنامه رو باز کرد و اولین چیزی که توی ذوقش زد، عکس بزرگ کارن بود که با چشم های خوش حالتش به دوربین نگاه می کرد. با صدای ماهان به خودش اومد و چشم از عکس گرفت: بخون! فکر کرده دوست و آشناها نمی فهمند منظورش منم!! یه دفعه اسم می برد دیگه!!

DONYAIE MAMNOE

حالا بقیه ی جمع هم با کنجکاوی به نسیم خیره بودند. شروع به خوندن کرد. چند پاراگراف اول در مورد مسائل پزشکی و زندگی شخصیش بود که بیشترش رو نسیم می دونست؛ ولی از یه جایی به بعد صحبت هاش مرموزانه می شد. خط های بودار رو هول هولکی خوند. کمی گیج شده بود. حس کسی رو داشت که بی خبر از همه جاست. به ماهان نگاه کرد که حالا برای پنهان کردن حال بدش مخفی کاری نمی کرد. پدر نسیم پرسید: حالتون خوبه پسرم؟

فروغ هم تکمیل کرد: کاری از دست ما برنمیاد؟

ماهان: نه، خیلی ممنون... ببخشید مادر! من قبل از اومدن تازه این رو دیدم، حالم زیاد مساعد نیست.

محمد: راحت باش... غریبی نکن!

ماهان روی صورتش دستی کشید و رو به نسیم گفت: منظورش از خویشاوند نزدیک من بودم! من از پشت بهش خنجر زدم!

نسیم نمی دونست چی باید بگه... فقط پرسید: دادگاه چی بود؟

- مگه خبر نداری؟!!
- ...
- مگه میشه؟
- خودش حرفی نزده... سیستم کاری ما این نیست که بریم تحقیق کنیم... اون کار پلیسه!
- دادگاهی بود که شش ماه پیش تشکیل شد. شاکی من بودم.

نسیم ترجیح می داد همین حالا با کارن تماس بگیره و از خودش بپرسه. حال بد ماهان خیلی متاثرش کرده بود؛ اما همه رو برای فردا گذاشت. شاید فردا توی موسسه می دیدش. هر چند نسیم اومدن و نیومدن رو به انتخاب خودش واگذار کرده بود. ماهان رو به جمع گفت: عذر می خوام. نمی خواستم شب آخری که با هم هستید رو اینطوری خراب کنم.

DONYAIE MAMNOE

نجمان: این حرف ها چیه!

ظاهراً روحیه ی داغونی که توی حرکات و صورتش هم پیدا بود، روی بقیه هم تاثیر گذاشته بود.

نسیم برگه های روزنامه رو به مادرش داد و گفت: مامان آقای غریب نواز، برادر خانم دکتر شفیق هستش... همون که...

پیشونی فروغ کمی چین خورد و حرف نسیم رو قطع کرد: معلومه که می دونم کدوم دکتر رو میگی!

ماهان: برادر خانم سابق.

نسیم: بله... جدا شدند.

ماهان دوباره به نسیم خیره شد و فروغ با نگاهی به عکس کارن گفت: چقدر هم افاده ای!! با اون برخوردش... عوض اینکه مردم داری کنه.

رو به ماهان اضافه کرد: شما با این محاسن کجا و ایشون کجا؟!

محمد: بگید ما هم بدونیم!

و فروغ برخورد بد کارن توی دفتر نسیم رو برای صدمین بار تعریف کرد. این بار بهانه های نسیم در مورد اینکه کارن از نظر روحی لطمه خورده و نیاز به بهبودی داره رو کامل حذف کرد و به جاش برداشت شخصی خودش رو اضافه کرد: وقتی آقا ماهان هم ازش به دادگاه شکایت کرده، معلومه که ریگی به کفشش هست.

نجمان: مریض توئه نسیم؟

نسیم: مریض که نه... برای مشاوره میاد.

نجمان روزنامه ای که حالا به دستش رسیده بود رو جلوتر کشید و بعد از چند سطر گفت: نتیجه ی دادگاهی که میگه چی شد؟

دوباره شروع به خوندن کرد و ماهان جواب داد: تبرئه شد... البته من هم دیگه برای تجدید نظر پیگیری نکردم. نمی خواستم روح اون مرحوم تو عذاب باشه.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و گفت: مرحوم؟!

ماهان: خواهر عزیزم غزاله.

نسیم برای لحظه ای بی حرکت موند تا خبر رو هضم کنه. تصور می کرد که کارن و همسرش از هم جدا شدند ولی فکر نمی کرد که همسرش مرده باشه.

نجمان: این دکتر رو من تو تلویزیون دیدم... چطور خبر دادگاه پخش نشده؟

DONYAIE MAMNOE

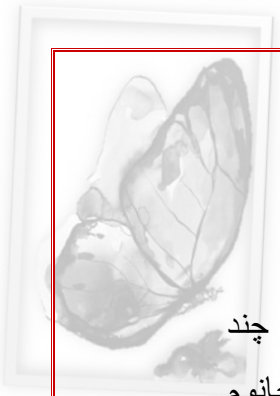

ماهان: اتفاقاً پخش شد... ولی نه اونقدر شدید.

محمد: دادگاه چی بود؟ شما شکایت کرده بودی؟

ماهان توی سکوت به نسیم نگاه کرد که تمام مدت شنونده بود و چیزی نپرسیده بود. بعد از چند ثانیه جواب داد: راستش نمی خوام دیگه تو کارش دخالتی کنم. فکر کنم بهتره خودش با نسیم خانوم حرف بزنه. از وقتی برگشتم ایران همه اش جنگیدیم... بسه، دیگه بریدم!

DONYAIEMAMNOE

نجمان خودش رو روی صندلی جلوتر کشید و با کف دست شونه ی ماهان رو فشار داد.

محمد: یه وقت... چیز خطرناکی نباشه برای دخترم؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: نه... نگران نباشید! من هستم.

نجمان: شما هم خودت رو ناراحت نکن!

ماهان: ممنون... فقط یه لحظه اعصابم به هم ریخت. عذر میخوام!

نجمان: راحت باش! چه فرقی داره خواننده های این مصاحبه چی فکر می کنند... اصلاً مگه چند نفر این چیزها رو می خونند؟ خود من انقدر کار سرم ریخته نمی رسم لای روزنامه رو باز کنم.

DONYAIE MAMNOE

ماهان با آرامش تازه ای که به دست آورده بود سر تکون داد و گفت: فقط فکرش رو که می کنم این آدم من رو به خدا واگذار کرده...

فروغ: چه دوره زمونه ای شده!

نسیم: تمرکزتون رو فقط رو زندگی خودتون بذارید... این حاشیه ها زودگذره.

ماهان: درسته.

بعد از چند دقیقه نسیم و مادرش برای آماده کردن شام به آشپزخونه رفتند. گفتگوهای بعدی، حتی سر سفره، با صمیمیت بیشتری برقرار شد. حتی ماهان دیرتر از معمول رفت و شوخی های آخرش با نجمان نشون می داد که حالش بهتر شده. حالا خیال پدر و مادر نسیم از اینکه توی این شهر غریب گیر آدم های ناجوری نیفتاده، راحت شده بود. فروغ حتی دوست های دانشگاه نسیم، آرزو و خانوم ایمانی و پرچمی رو هم خوب میشناخت... حالا ماهان هم ظاهراً با موفقیت امتحانش رو پس داده بود. شب خوبی می شد اگر موضوع دادگاه و کارن تمام مدت ذهن نسیم رو درگیر نمی کرد. وقتی آخر شب به تخت خواب رفت، فکرش رو هم نمی کرد که فردا قراره چی بشنوه!

«« 24

ابرهای خاکستری آسمون رو پوشونده بودند و هوا هم سرد شده بود ولی کارن همچنان روی نیمکت حیاط موسسه نشسته بود و به در نگاه می کرد. آقای صدیقی هم با لیوان چای توی دستش، کنارش نشسته بود و گاهی با چند جمله ای سکوت رو می شکست. کارن ظهر قصد اومدن نداشت اما حس کرده بود که تو خونه موندن حالش رو بد می کنه. علاوه بر اون دیدن قیافه ی ماهان بعد از چاپ مصاحبه، چیزی نبود که کارن بخواد از دست بده.

نگاهی به ساعت انداخت، لیلی خیلی دیر کرده بود. دوشنبه ی پیش باز به تیپ هم زده بودند. اصلاً نمی فهمید این دختر چرا انقدر اعصابش رو تحریک می کنه. هیچوقت از زن هایی که مطیع نبودند و ادای خروس جنگی رو در می آوردند، خوشش نمی اومد ولی این یکی اگر کمی به خودش می رسید و با دل کارن راه می اومد، می تونست به یه جاهایی برسه. گرچه انگار کلاً تو باغ نبود و سیگنال های کارن رو نمی گرفت؛ یا شاید ازش خوشش نیومده بود. کارن فکر کرد، مگه ممکنه؟! تا به حال با زنی ملاقات نکرده بود که توجهی از کارن ببینه و جواب نده!

دوباره به ساعت نگاه کرد. کارهای باغچه انجام شده بود، دیگه اواسط آبان بود و باغچه کاری نداشت. تمیزکاری ها رو هم یکی در میون تموم کرده بود. حتی صندوق شیشه ای کمک های مردمی هم برق می زد. عمداً کنار در حیاط قرار داشت تا عابرها بهش دید داشته باشند. خوبی اینجا این بود که کسی به چیزی گیر نمی داد. توی این یک ماه بدجوری به اومدن به موسسه عادت کرده بود. از محیط و آدم های اینجا آرامش می گرفت؛ آخرین آدم های باقی مونده توی شهر... آخرین جایی که کسی توش فضول زندگی بقیه نیست... اگر ماهان رو پرت می کردند بیرون که خیلی بهتر هم می شد. آقای صدیقی آهی کشید و با نگاهی به آسمون گفت: چرا بارون نمیاد؟!

کارن خنده ی آرومی کرد و جواب داد: عاشق شدید؟

مرد مسن خندید و گفت: من تو این سن و سال؟!

- ...
- اگر برف و بارون نیاد، سال دیگه چکار می کنیم؟ مملکت رفته تو دوره ی خشکسالی.

کارن سر تکون داد. حق داشت ولی تو این شرایط این مورد آخرین دل نگرانی کارن بود.

- هی گفتیم کمتر از چاه ها برداشت کنید! به گوش کسی نرفت. فقط می خواستند کار خودشون رو جلو بندازند... کی به فکر منابع بود؟

DONYAIE MAMNOE

کارن با ابروی بالا رفته به صدیقی نگاه کرد. مرد تو حال خودش بود و زمزمه می کرد. پرسید: شما شغلتون چیه؟

- بازنشسته ام.
- کارمند شرکت آب؟
- معاون شرکت.

DONYAIEMAMNOE

کارن با تعجب به صورتش خیره شد. به لباس های معمولی و حالت خودمونی بدنش، جوری که روی نیمکت نشسته بود. پرسید: پس چرا اینجایید؟

صدیقی گیج نگاهش کرد و گفت: به همون دلیلی که شما اینجایی!

کارن لبخند طعنه آمیزی زد. مطمئناً به اون دلیل نبود. مرد ادامه داد: یه پزشک معروف تو همچین جای بی اسم و رسمی نظافت می کنه؟!

کارن ماسک بی فایده اش رو از صورت پایین کشید. حس کرد که مرد داره بهش نیش و کنایه می زنه. سر جاش صاف نشست و آماده ی دفاع شد ولی صدیقی منتظر جواب نموند و خودش گفت: کجا بهتر از اینجا؟ آدم یه چند ساعتی برا خودشه. هر کاری دوست داره می کنه... نه دستوری، نه امر و نهی ای، نه آه و ناله ی مظلومی... پست های بالا مسئولیت داره. یه قدم اشتباه برداری، حق یه بنده خدایی رو پایمال کردی...

DONYAIE MAMNOE

کارن سپرش رو انداخت و با سر حرفش رو تایید کرد. صدای قدم هایی از سمت در اومد و وقتی سر چرخوند لیلی رو همراه ماهان دید. خون زیر پوستش دوید ولی سعی کرد به روی خودش نیاره که از دیدن ماهان کنارش، عصبی میشه. حتماً تا همین حالا کلی مغزش رو بر ضد کارن شستشو داده بود. ماهان طبق عادت همیشه اش، قبل از ورود به حیاط توی صندوق پول انداخت. گاهی این رفتارهاش حال کارن رو به هم می زد. اینکه می تونست همه رو با حرکات و حرف هاش متقاعد کنه. اینکه اگر می خواست می تونست کوه رو هم نرم کنه... کارن خسته بود. از اینکه همیشه چند قدم ازش عقب تر باشه، خسته بود. از اینکه این آدم هیچ کار اشتباهی نمی کرد، خسته بود.

صدیقی با دیدن ماهان از جاش بلند شد. همه با هم احوالپرسی گرمی کردند و بعد یادشون افتاد که کارن هم هست!! ماهان فقط سری تکون داد و همراه صدیقی داخل رفت. از نگاهش می تونست خط و نشون کشیدن همیشگیش رو ببینه. همون نگاهی که بعد از دادگاه داشت. همونی که هر بار کارن از غزاله غافل می شد، توی چشم هاش می نشست.

DONYAIE MAMNOE

لیلی حتی سر هم تکون نداد و دنبال مردها حرکت کرد. رفتارش به کارن برخورد. حق نداشت هر بحثی که تو دفتر مشاوره می کردند رو به بیرون بکشونه. از جاش بلند شد و قبل از اینکه لیلی وارد راهروی موسسه بشه. مچش رو گرفت و محکم به عقب کشید. دختر با گیجی نگاهی به مردها که دور می شدند انداخت، نگاهی به مچش توی دست کارن ولی کارن از رو نرفت و ولش نکرد. لیلی دستش رو عقب کشید و گفت: چکار می کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

- تو چکار می کنی؟ من هر حرفی تو جلسه های روانکاویم می زنم، باید از فرداش اخم و تخم تو رو تحمل کنم؟
- ...
- حتماً یه ماه دیگه بگذره باید گل بخرم، بیام منت کشی!!
- احتیاجی به منت کشی نیست... کافیه تو جلسه ها دروغ تحویل من ندی!!

و دروغ رو جوری تلفظ کرد که بدتر از فحش بود.

- کدوم دروغ؟!

از حواسپرتی کارن استفاده کرد و دستش رو بیرون کشید. دوباره سمت ساختمون حرکت کرد. کارن دنبالش رفت و باز گفت: چه دروغی بهت گفتم؟!

DONYAIE MAMNOE

کارن دروغی نگفته بود. شاید از طریق ماهان، در مورد مصاحبه فهمیده بود. از پله های کفشکن جلوی در بالا رفتند. نزدیک در بازوش رو گرفت و کشید. لیلی با اخم سمتش چرخید. کارن به دیوار کنار در هلش داد و در حالیکه جلوتر می رفت، گفت: وایسا جواب بده!... چه دروغی؟

لیلی آهسته اما عصبانی به حرف اومد: دستت رو بلند کن آقا!

کارن نگاهی به دستش روی سینه ی لیلی انداخت و متوجه حرکتش شد. سریع دستش رو بلند کرد ولی کنار نرفت. منتظر جواب به صورتش زل زد. براش مهم نبود کسی از اون در لعنتی بیرون بیاد و فکر مسخره ای به سرش بزنه. اخم های لیلی بیشتر شد و شمرده شمرده گفت: اگر همین الان عقب نری، قسم می خورم همه ی این ها رو تو تشخیصم قید کنم!

کارن از جدیت توی چشم هاش جا خورد. لحنش جوری بود که نشون می داد اصلاً شوخی نداره. کارن دنبال دردسر نبود؛ مخصوصاً وقتی پای رد صلاحیتی وسط می اومد که با مصاحبه سعی کرده بود با چنگ و دندون حفظش کنه. توی سکوت، چند قدم به عقب برداشت. حوصله ناز خریدن از کسی با این شکل و شمایل رو نداشت. لیلی شالش رو مرتب کرد و با همون لحن قبل گفت: بهت اخطار میدم از این به بعد فاصله ات رو با من حفظ کنی!

DONYAIE MAMNOE

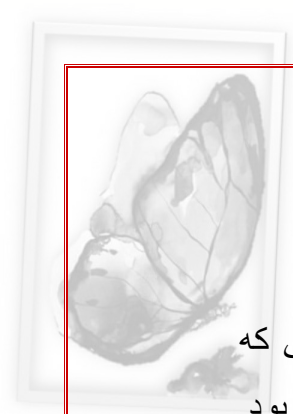

- ...

- فعلاً فرصت صحبت ندارم. اما وقتش که شد دیگه دروغ تحویل نمی گیرم!

بدون حرف دیگه وارد ساختمون شد و کارن رو با حس سرکوب شدن تنها گذاشت. حسی که همیشه ازش بیزار بود و انگار تمام تلاشش توی زندگی برای خلاص شدن ازش بی نتیجه بود. دندون هاش رو روی هم فشار داد. این دختربچه چطور جرات کرده بود بعد از اینکه در حد مستخدم پایینش بیاره، اینطوری رفتار کنه؟!! با قدم های محکم وارد ساختمون شد و مستقیم سمت اتاق خانوم پرچمی رفت تا کیف و کتش رو برداره و بیرون بزنه. فکر اینکه نیم ساعت بیکار، توی حیاط چرخ زده بود تا قبل از دیدن لیلی نره، اعصابش رو به هم می ریخت. پوزخندی زد و وارد اتاق شد.

همه مشغول صحبت در مورد یه مسئله ی خاص بودند. احتمالاً قرار بود غریق نجات یه آدم دیگه بشند. کارن لبخندی به خانوم پرچمی زد و به طرف کتش رفت. صدای صدیقی رو شنید: فکر کردم دکتر کوچولو میاد اینجا که موندم... خیلی وقته ندیدمش!

لیلی: آخی... واسه دیدن دکتر موندید؟

صدیقی: آره. یه جوری به من «عمو» میگه که برادر زاده هام نمیگن... دلم تنگ شده یکی گوشش رو بپیچونم.

همه خندیدند. کارن کنجکاو شده بود که دارند در مورد کی حرف می زنند. لیلی دوباره گفت: به آقای غریب نواز زنگ زده، گفته از همون طرف میره بنیاد.

ماهان: دوست دارید شما هم با ما بیایید بنیاد؟

صدیقی: نه، نمی رسم. به حاج خانوم قول دادم بریم خونه ی بچه ها.

لیلی: حیف شد.

صدیقی: ولی دکتر شفیق که هستند... حداقل یه کاری ازشون ساخته است.

همه به کارن نگاه کردند. کارن دستش رو نرسیده به دسته ی کیف برگردوند و گفت: بله؟

صدیقی: خانوم محسنی داره میره بنیاد، یه دکتر کوچولو هم قراره بیاد بچه ها رو معاینه کنه.

ماهان: فکر نمی کنم ایشون تمایلی داشته باشند!

صدیقی: چرا که نه؟ بالاخره هر کس سر از اینجا در میاره، یا دست به خیره یا اهل معنویت.

چرا همه قصه تعریف می کردند؟ کارن پوزخندی زد و گفت: چرا تا حرف از معنویت و خوبی میاد وسط، همه یاد خیریه ساختن و نجات دنیا می افتند؟! خسته نشدید از این همه شعار دادن؟

DONYAIE MAMNOE

کارن نگاهش رو بین جمع چرخوند. صدیقی کمی معذب شده بود و بقیه به صورتش زل زده بودند. هیچکس حرفی نمی زد. بالاخره باید از یه نفر این حرف ها رو می شنیدند تا هوا برشون نداره! زندگی توی خیالات و توهمی که از دنیا داشتند تا ابد ممکن نبود. لیلی سکوت اتاق رو شکست: چه هدفی واسه زندگی بهتره از نجات یه زندگی دیگه؟

DONYAIEMAMNOE

- زندگی رو جاهای دیگه هم میشه نجات داد!
- بله... تو جاهای دیگه هم میشه نجات داد و در عوض یه عمر پس اندازشون رو گرفت!!

کارن نفس عمیقی کشید که آروم بمونه و جلوی ماهان کنترلش رو از دست نده. چیزی که توی این یک سال اخیر زیاد اتفاق افتاده بود. بعد با آرامش ساختگی گفت: حداقل اینطوری اسم اون آدم تا آخر عمر یادشون می مونه... نه اینکه به دو روز نکشیده فراموشش کنند.

- ...
- چه باور کنی چه نه، خانوم! مردم قدر چیزی رو می دونند که براش خرج کردند!
- چه باور کنی چه نه، آقا! کسی اینجا به خاطر قدردانی دیگران نمیاد!
- این هم یه شعار دیگه.

DONYAIE MAMNOE

لیلی پوزخند زد و سر تکون داد. خانوم پرچمی به حرف اومد: والا کار ما به تنها چیزی که شبیه نیست شعار دادنه!

لیلی: ما وسط ماجراییم... شعار رو اون نمایی میدن که یه گوشه درباره ی ما حرف می زنند. ما عمل می کنیم!!

کارن چیزی نگفت و با کیف و کت بیرون رفت. می دونست اگر قرار باشه جواب بده، جوابش شامل برخورد فیزیکی هم میشه. وسایلش رو گوشه ی نیمکت حیاط گذاشت تا دستکش و ماسک روی نیمکت رو به اتاقک نگهبانی منتقل کنه. وقتی اتاقک رو مرتب کرد و بیرون اومد، ماهان و لیلی هم وارد حیاط شده بودند. لیلی چیزی زیر گوش ماهان گفت که دوباره روی صورت کارن اخم نشوند، بعد با پاکت سفیدی که توی دستش بود به طرف کارن اومد. پاکت رو جلوی کارن گرفت و بدون مقدمه گفت: بفرمایید! حقوق این ماهتون.

کارن به گوش هاش اطمینان نداشت. پرسید: چی؟

- حقوقتون. یک ماه شده... خانوم پرچمی خیلی تشکر کردند.

DONYAIE MAMNOE

کارن با حرص نفسش رو بیرون فرستاد. این مواسکاچی روانکاوش بود یا می خواست روانیش کنه؟! فکر می کرد کارن محتاج همچین پول هاییه؟ کسی که با یه جراحی حساس می تونست کل هیکل این دختر رو بخره و...

- مسئله سر حرف هامه، نه؟ واقعیت انقدر بهتون برخورد؟ مثلاً می خوای چی رو ثابت کنی؟

DONYAIEMAMNOE

- هیچی... فقط... بهتره حق الزحمتتون رو بگیرید. خانوم پرچمی و بقیه ی حامی ها خیلی روی حلال و حروم حساسند. ما نمی خواییم خدایی نکرده مدیون کسی باشیم. شما هم طبق گفته خودتون اهل خیریه نیستید.

کارن نگاهی به چشم های زوم شده ی ماهان انداخت و در حالیکه سعی می کرد خودش رو آروم نگه داره گفت: پس اینجا چه غلطی می کنم؟ به خاطر چی اینجام؟

- به خاطر من!...

کارن با دهن باز به لیلی خیره شد. چی می گفت؟ شاید از رفتار اخیرش چیزی دستگیرش شده بود. لیلی ابروهاش رو بالا فرستاده بود و لبخند کمرنگی روی صورتش داشت. توی همچین شرایطی داشت شوخی می کرد؟ جمله اش رو ادامه داد: چون من مجبورت کردم.

DONYAIE MAMNOE

کارن اخم عمیقی کرد تا لیلی لبخندش رو جمع کنه. موفق هم شد. صدیقی داشت از پله های جلوی در پایین می اومد. کارن رو بهش گفت: عذر می خوام آقای صدیقی! حق با شماست. شاید کاری ازم ساخته باشه. کجا بود؟ بنیاد!

صدیقی لبخند بی جونی زد و نگاه نامطمئنش رو به ماهان دوخت. ماهانی که حالا با چشم های درشت شده برای کارن خط و نشون می کشید. صدیقی گفت: پس سلام من رو به دکتر کوچولو برسونید!

خداحافظی کوتاهی کرد. جمله ای به ماهان گفت و از حیاط بیرون رفت. لیلی با ماهان اومده بود، حتماً ماشین نداشت. کارن بدش نمی اومد ماهان رو سر جاش بنشونه. رو به لیلی گفت: با ماشین من میریم...

لیلی با تعجب به ماهان خیره شد. کارن اضافه کرد: من که دارم همین مسیر رو میام، لازم نیست مزاحم آقای غریب نواز بشید.

ماهان با دست لیلی رو سمت در راهنمایی کرد و مودبانه گفت: مزاحمتی نیست!

- نکنه شما هم می خوایید کسی رو ویزیت کنید؟ یا نه، به بچه ها مشاوره ی حقوقی بدید!

DONYAIE MAMNOE

ماهان سر جاش متوقف شد و حرفی نزد. کارن دوباره گفت: مگر اینکه خود خانوم دلش بخواد با شما بیاد!

و جوری به لیلی نگاه کرد که منظورش رو بگیره. لیلی با لبخند سمت ماهان چرخید و گفت: پس من با ایشون میرم... می دونم شما قرار بود پرونده های شامل عفو رو بررسی کنید. وقتتون رو نمی گیرم.

DONYAIEMAMNOE

ماهان چند لحظه توی سکوت به لیلی نگاه کرد و با صدای کارن چشمش رو برگردوند؛ که گفته بود: دیر نشه!!!

ماهان سری تکون داد و به ساختمون برگشت. کارن پاکت سفید رو محکم از دست لیلی بیرون کشید و سمت در راه افتاد. پاکت رو توی شیار صندوق موسسه فرو کرد و از همون جا گفت: منتظر چی هستی؟

لیلی هم حرکت کرد و همراهش بیرون رفت. ده دقیقه ی اول رانندگی توی سکوت کامل گذشت تا اینکه کارن پرسید: باز به خاطر آلودگی هوا ماشین نیاوردی؟

- نه.
- دوباره خراب شده؟
- نه.

DONYAIE MAMNOE

ظاهراً تلاش برای شروع یه مکالمه بی نتیجه بود. با دعوای توی موسسه تعجبی هم نداشت. چند ثانیه بعد خود لیلی گفت: نمی خوام زیاد بیرون ببرمش که درد سر نشه. هر بار کارهای تعمیرگاهش می افته گردن یکی از همسایه هام. دیگه خراب بشه، روم نمیشه...

- همون مردی که جلوی آپارتمانت دیدم؟

لیلی کمی فکر کرد و بعد گفت: بله... همون.

- ماشینت که به نظر نو بود!
- آره. صفر خریدم.
- هر بار بهش رو میندازی؟
- نه، خودش لطف می کنه.
- لطف؟؟!!

DONYAIE MAMNOE

لیلی کنجکاو نگاهش کرد. یعنی این دختر انقدر ساده بود؟ یا می خواست خودش رو اینطوری قالب کنه؟ به حالت معصوم چشم هاش که گاهی وقت ها مثل الان، ظاهر می شد، نمی اومد آدم دورویی باشه. پرسید: منظورتون چیه؟

- مطمئنی عمداً دستکاریش نمی کنه؟

چشم های درشت لیلی، درشت تر شد و گفت: یعنی چی؟

- مرده دیگه! تو هم که تنهایی!!

لیلی پوزخند زد و سرش رو به طرف شیشه چرخوند.

- یه مرد متاهل و محترمه! بچه داره!
- چه دلیل موجهی!!!
- ...
- خیلی از مردها متاهل و محترمند، بچه هم دارند... ولی چشمشون هرز می چرخه!

لیلی با کنایه گفت: بله، پرونده هاشون زیر دستم اومده!

لحن تلخی داشت، شاید چرت و پرت جدیدی از ماهان شنیده بود که مربوط به پرونده ی کارن می شد. کارن جدی تر از قبل پرسید: گفتی دروغ! بگو ببینم چه دروغی بهت گفتم؟ چرا تهمت زدی بهم؟

- ماهان گفت خواهرش مرده!
- غریب نواز!

خودش هم از صدای اخطار آمیزش تعجب کرد. لیلی با تردید نگاهش می کرد. حواسش رو به خیابون داد. چند ثانیه بعد، داخل یکی از فرعی ها پیچید که از خیابون بیرون بره. همزمان گفت: دیگه چه چیزهایی بهت گفته؟

- مجبور نیستم با کسی در میون بذارم.
- چطور من مجبورم؟!!
- که یه مشت دروغ تحویلم بدی؟
- کدوم دروغ؟
- ...
- من کی گفتم زنده است؟ تو نپرسیدی... خودت تو دهنم گذاشتی که از زنم جدا شدم؛ که اتفاقاً حقیقت داره.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- خیابون رو اشتباه رفتی.

اشتباه نرفته بود. فقط می خواست از اون بلوار رد نشه. بلواری که یه بار نصفه شب، توش با غزاله کورس گذاشته بود. اون اوایلِ آشناییشون، خریتی نبود که نکرده باشند. همیشه هم انقدر خوش می گذشت که انگار همون لحظه های با هم بودن، همون خاطره ها برای یک عمرشون کافیه... اما نبود.

- از این ور هم راه داره.

به آدرسی که لیلی موقع سوار شدن داده بود، رسیدند. ماشین رو جلوی در پارک کرد و خواست پیاده بشه که لیلی گفت: خانومت کی فوت شد؟

- غزاله؟... حدود یک سال پیش.
- مشکلاتت از همون وقت شروع شد؟

دیگه انکار فایده ای نداشت. ناسلامتی داشت با مشاور روانشناس حرف می زد. چه دلیلی داشت که مدام همه چیز رو تو خودش بریزه و باهاش بحث کنه؟ آروم گفت: بله.

- چون حرف زدن در موردش سخته، با من در میون نذاشتی؟
- بله.
- از رفتارت مشخصه که عصبی هستی... چون زندگیت از هم پاشیده.
- ...
- مشخصه که به همه چیز بدبینی... چون نتونستی جلوی از دست رفتن همسرت رو بگیری.
- ...
- مشخصه که با غرورت بین خودت و جامعه فاصله میندازی... چون این تنها راهیه که توجه دیگران رو از ضعف و ناراحتیت دور می کنه.
- ...
- خودت گفتی قید زن ها رو زدی... چون هنوز نتونستی واقعیت رو قبول کنی.
- خواهش می کنم تمومش کن!
- نه... گفتم که بدونی همه ی این ها طبیعیه. کاملاً طبیعی... چیزی نیست که نخوای مطرح کنی، بخوای ازش خجالت بکشی.

دستش رو روی دست کارن گذاشت و با صدای ملایمی گفت: من اینجام که در مورد همه ی این ها حرف بزنیم، راه حل بدیم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

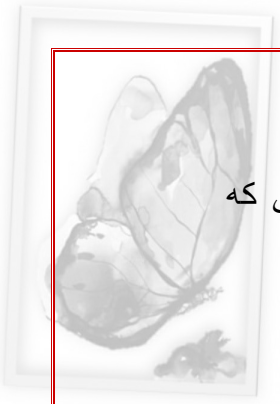

انگشت هاش دور دست کارن محکم تر شد و ادامه داد: طبیعیه که به هم بریزی، کسی که عاشقشی...

کارن وسط حرفش پرید: عاشق؟!

- ...
- تو از عشق چی می فهمی؟
- مطمئن باشید هر آدمی یه تجربه ای داره!
- ولی من نه!

انگشت های لیلی کمی شل شد و گیج نگاه کرد. کارن پوزخندی زد و توضیح داد: من عاشقش نیستم...

- ...
- ازش متنفرم. می فهمی؟ متنفر!
- خیله خب... یه کم آروم تر!
- نمی تونم... از ماهانت پرسیدی دادگاه سر چی بود؟
- نه، چیزی نمی دونم. می خواستم از تو بپرسم.

ناخودآگاه صداش بالاتر رفت: لعنتی! می خوای باور کنم نمی دونی؟! جریان تو همه ی سایت های زرد پخش شده بود! از روز اول هی میگی «نمی دونم».

لیلی با چشم های دلخور به صورتش خیره شد. بعد سکوت رو شکست: معذرت می خوام که خواننده ی سایت های خبرپراکنی نیستم!

- ...
- اینکه من بفهمم مهم نیست، اینکه تو بگی مهمه! تو باید خودت رو خالی کنی. تو باید به یه نفر بگی و فراموشش کنی وگرنه تا آخر عمر برای خودت میگی و تکرارش می کنی.

دستش رو بلند کرد و همین قطع ارتباط کوچیک کافی بود تا حال کارن داغون تر بشه. از یه طرف غزاله و از یه طرف دادگاهی که آبروی حرفه ایش رو به خطر انداخته بود. بلند گفت: نمی پرسی اتهامم چی بود؟

- آروم تر عزیزم.

این بار دستش روی بازوی کارن نشست و کارن قصد حتی یه اینچ تکون خوردن رو نداشت. ادامه داد: اگر فکر می کنی آماده ای بگو!

DONYAIE MAMNOE

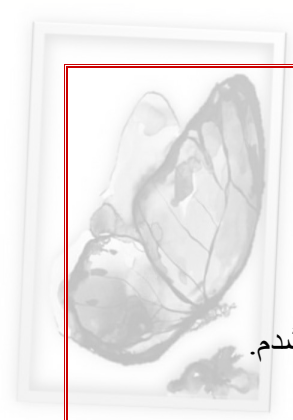

کارن به چشم های لیلی خیره شد تا تاثیر حرفش رو ببینه.

- اتهامم قتل غزاله بود.

از چشم هاش سوال توی ذهنش رو می خوند. نپرسیده جواب داد: معلومه که خیلی زود تبرئه شدم.

لیلی هنوز آرامش صورتش رو حفظ کرده بود. گفت: چرا همچین اتهامی؟

- اون اواخر اختلافاتمون بالا گرفته بود. مرگش مشکوک بود و... رفتارهای من بعدش... عجیب غریب شده بود...

- ...

- از نظر ماهان مقصر همه ی مشکلات دنیا منم!!

- چرا از همون اول گفتنش انقدر برات سخت بود؟ من که بهت فرصت دادم، من که همین الان هم سوال پیچت نمی کنم... کاری کردم که بی اعتماد شدی؟

بعد از مدت ها تنهایی، کنار زنی نشسته بود که باهاش احساس نزدیکی می کرد. با وجود همه ی اختلاف نظرها و بحث ها نمی تونست این حس نزدیکی رو انکار کنه. بیشتر از یک سال می شد که طرف زنی نرفته بود و با وجود طبع گرمش همه چیز رو کنار گذاشته بود. گوشه ی پیشونیش رو به صندلی تکیه داد و به چشم های لیلی زل زد. چشم های غزاله خیلی تیره تر بود. این چشم ها به قهوه ای روشن می زد. آروم جواب سوالش رو داد: بعضی چیزها بهتره سربسته بمونه.

چشم های لیلی دوباره مهربون شده بود و از اون دلخوری دیگه هیچ اثری نبود. گفت: نه وقتی هر هفته جلسه ی روانکاوی داری!

- ...

- نه وقتی نجات این همه آدم به برگشتنت سر کار بستگی داره.

- لیلی! من نمی خوام اتفاق های زندگیم رو نظر بقیه اثر بذاره.

- چرا متوجه نیستی؟ من «بقیه» نیستم، حداقل تا پایان دوره ات.

- تویی که متوجه نیستی!!!

تکیه اش رو از صندلی برداشت و سمت لیلی خم شد. ادامه داد: واسه یه مرد، حرف زدن از نقطه ضعف هاش سخته.

- من مراجع مرد زیاد داشتم.

این صداقت توی صداش... این مدل نگاه کردن... این سادگی بی اندازه که انگار مستقیم از یه سیاره ی دیگه اومده بود... بعضی وقت ها بدجوری کارن رو تحت تاثیر قرار می داد. انگشتش

DONYAIE MAMNOE

رو زیر چونه ی لیلی برد و بلندش کرد. لیلی دستش رو از روی بازوی کارن برداشت و مشکوک نگاه کرد. کارن گفت: ولی هیچ کدوم مثل من بهت فکر نمی کنند!

مردد بود که کاری کنه یا نه. بالاخره فکر و خیال رو کنار گذاشت و صورتش رو به قصد لب های لیلی جلو برد. اما لیلی فرصت نداد و سریع عقب کشید. کارن نمی دونست باید عذرخواهی کنه یا نه! تا به حال توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بود. ترجیح داد ساکت بمونه و اوضاع ناجور رو بدتر از این نکنه. لیلی با اخم از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمون آجری رفت. کارن کلافه به شیشه ی جلو خیره شد. به ماشین هاتف که درست رو به روش پارک شده بود. اما خودش داخل ماشین نبود.

کارن چشم چرخوند و توی آینه به صورت خودش نگاه کرد. دیگه حتی نمی تونست درست و غلط رو تشخیص بده. فقط مطمئن بود که کار از محکم کاری عیب نمی کنه و پرونده ای که هاتف درست می کرد برای روز مبادا به کارش می اومد. آهی کشید و به چند لحظه پیش فکر کرد. از نظر هاتف حرکت کارن ساختگی بود، اما خودش می دونست چکار کرده. خودش می دونست چه دیوونگی ای کرده. از ماشین پیاده شد و بعد از قفل زدن، به طرف ساختمون رفت.

کف ساختمون مثل اکثر ادارات پوشیده از سنگ بود ولی دیوارها به رنگ کرم قدیمی رنگ آمیزی شده بود و خیلی جاها رطوبت داشت. توی راهرو حرکت می کرد و به داخل اتاق هایی که درشون باز بود، سرک می کشید. همین حالا هم از کارش پشیمون شده بود. این دختر آدمی نبود که بتونه باهاش راحت رفتار کنه و نگران عواقبش نباشه. بالاخره لیلی رو پیدا کرد؛ توی یکی از اتاق ها که ظاهراً اتاق مسئول این طبقه بود، ایستاده بود و با پسر جوونی صحبت می کرد. کارن ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. هر چهار نفر ِ داخل اتاق به سمتش نگاه کردند. چشم های کارن روی اخم صورت لیلی بود... همون عواقبی که انتظارش رو می کشید! لیلی نگاهش رو روی کف اتاق انداخت. پسر جوون سریع جلو اومد و در حالیکه دست می داد گفت: سلام استاد!

کارن معمولاً چهره ی دانشجوهاش رو به خاطر نمی آورد. با تردید دست داد و پرسید: دانشجوی من بودی؟

- نه... اووم... بالاخره شما استاد ما هستید. خانوم محسنی گفتند امروز شما هم تشریف آوردید.

کارن نگاهی به لیلی انداخت که همچنان نگاهش نمی کرد. با سر حرف پسر رو تایید کرد و به دو مرد دیگه ی اتاق هم سلام کوتاهی داد. یکی از مردها که صاحب اتاق بود، خودش رو حیدری

DONYAIE MAMNOE

معرفی کرد و بقیه ی صحبت ها، احوالپرسی و تشکر معمولی بود. به ده دقیقه نکشید که حیدری، جمع رو به سمت سالن اجتماعات همون طبقه راهنمایی کرد. رفتار همه ی کارکن ها خیلی مودبانه بود و کارن همیشه توی این شرایط احساس راحتی بیشتری می کرد. اینکه هر کس جایگاه و نقش خودش رو بدونه. حدود هشتاد تا بچه با سن ها و لباس های مختلفت روی صندلی های سالن نشسته بودند و دو تا میز اداری سفید گوشه ی سالن خودنمایی می کرد. حیدری کارن رو سمت یکی از میزها هدایت کرد و توضیح داد: بفرمایید اینجا دکتر... خانوم های سرپرست، بچه ها رو به نوبت میارند خدمتتون برای معاینه.

کارن پشت میز نشست و گفت: فقط چند دقیقه صبر کنند تا من آماده بشم.

حیدری به کارن «چشم» گفت و به طرف مرد دیگه ای که پشت میز بعدی نشسته بود، رفت. ظاهراً مرد به راهنمایی احتیاجی نداشت و قبلاً هم این کار رو کرده بود، چون هم با حیدری، هم با لیلی و اون پسر جوون آشنایی داشت. از صحبت هاشون چیزی نمی شنید. شروع کرد به بیرون آوردن دستکش و وسایل ابتدایی از کیفش. صدای پسر جوون رو شنید که با خنده می گفت: من هم که طبق معمول میز ندارم!

هر سه بهش خندیدند ولی پسر جدی ادامه داد: من هفتاد سالم هم که بشه، باز کسی تحویلم نمی گیره!

حیدری: این چه حرفیه دکتر؟ تو انقدر بزرگواری که به میز احتیاج نداری!

پسر: یکی این شیشه نوشابه ها رو جمع کنه!... باور کنید انقدرها هم بزرگوار نیستم!

دوباره همه خندیدند، حتی چند تا از بچه های ردیف نزدیک به میزها. دکتری که نشسته بود از جاش بلند شد و با خنده شونه های پسر رو گرفت. به سمت صندلی فشارش داد و گفت: بیا بشین!

بلکه دست از سر ما برداری!

پسر: نه دیگه، الان فایده نداره.

دکتر: حالا بشین، ناز نکن!

پسر: الان که خودم به زبون اومدم؟ قبلش باید فکرش رو می کردید.

لیلی: از بس که فروتنی فکر کردیم پشت میز بشینی بهت بر می خوره!

حیدری خندید و گفت: دقیقاً... خانوم راست میگن... حالا بیا بشین!

پسر با کولی بازی جلوی فشار شونه هاش مقاومت می کرد. جواب داد: نه... به جان یه دونه زنم اگر بشینم!

DONYAIE MAMNOE

باز صدای خنده بلند شد و از بین صداها، خنده ی لیلی بدجوری روی اعصاب کارن بود. با این تفاسیر مشخص بود که منظور صدیقی از «دکتر کوچولو» کی بوده. البته حیف اسم «دکتر». بهتر بود اسمش رو میذاشت «دلقک کوچولو!». کارن نفس عمیقی کشید و سرش رو برگردوند. توجه اش رو به حالت مبهوت صورت بعضی از بچه ها داد. اصلاً نپرسیده بود که این بچه ها تحت حمایت چه مرکز و سازمانی هستند. در واقع اهمیتی براش نداشت. وسط یه ماجرا افتاده بود و فقط می خواست هر چه سریعتر تموم بشه. چیزی جلوی دیدش رو گرفت. نگاهش رو بالاتر برد و صورت پسر جوون رو دید که جلوی میزش ایستاده. با دیدن لبخندش، ابروهای کارن بالا رفت. پسر به حرف اومد: ببخشید استاد!... من بعضی وقت ها کانالم یهو عوض میشه.

- مهم نیست.
- دست شما درد نکنه دیگه!
- بله؟
- گفتید مهم نیستم!!

کارن جوابی نداد و پسر با خنده گفت: من شما رو تو یکی از کنفرانس های دانشگاهمون دیدم... یکی دو تا از برنامه هاتون رو هم دنبال کردم.

- بله.

کارن حوصله ی حرف زدن نداشت اما پسر حرکتی برای رفتن نمی کرد. به ناچار پرسید: چه دانشگاهی؟

- علوم پزشکی تهران.
- تموم کردی؟
- انترنم. یک عدد انترن بیچاره.

کارن سر تکون داد. به نسبت سن و سالش خوب بود. خیلی بچه نشون می داد. احتمالاً به این جور جاها سر می زد که تجربه اش رو بالا ببره. کارن نگاهش رو توی سالن چرخوند و لیلی رو کنار یه گروه از بچه ها دید. مشغول خنده و صحبت بود، چند ثانیه طول کشید تا نگاهش رو بالا بیاره. با دیدن کارن چشم هاش عصبانی شد و حالت معصوم همیشگیش رو کامل از دست داد. این هم از عاقبت رو دادن به زن ها. کارن کفری بود که چرا نتونسته جلوی خودش رو بگیره! مخصوصاً کنار زنی با این ظاهر! کم کم داشت به این نتیجه می رسید که حتی به خاطر سریع تر گرفتن امضای صلاحیت هم ارزش نزدیک شدن نداره. کسی که به خاطر یه بوسه ی نداده اینطوری توهم

DONYAIE MAMNOE

زده بود و چشم غره می رفت!... کارن سرش رو چرخوند و در حالیکه کلافه خودکار توی دستش رو روی میز میانداخت، غر زد: نه تخصصم اطفاله... نه اینجا امکانات MRI هست.

پسر جوون با آرامش جواب داد: یه چکآپ کلی کافیه. اگر مورد مشکوکی دیدید، عودت می دید به آزمایشگاه ها و بیمارستان های حامی.

کارن اخم کرد. حالا کارش به جایی رسیده بود که جوونک ها بهش درس می دادند. پسر با نگاه گیجی به صورت کارن، شونه بالا انداخت و یک راست به طرف لیلی رفت.

همین که نزدیک شد، با ابرو به سمت کارن اشاره زد و آروم، جوری که فقط نسیم بشنوه گفت: فکر کنم به زور اومده!

نسیم هم صداش رو پایین آورد و بدون نگاه به اون طرف جواب داد: من زورش نکردم آقای حقی.

حقی ریز خندید و حرفی نزد. چرا کسی باور نمی کرد که نسیم زورش نکرده؟ دکتر یزدی هم همین رو گفته بود. حقی به طرف ردیف بچه ها رفت و جلوی صندلی اول توقف کرد. به پسر ده – یازده ساله ی رو به روش گفت: سلام پسرم!

نسیم از لحنش لبخند زد. پدر بودن اصلاً به سن و ظاهرش نمی اومد. لاغر بود و توی این روپوش سفید گم شده بود. ادامه داد: آخرین باری که دکتر رفتی کی بود؟

پسر کمی فکر کرد و بعد گفت: سه چهار ماه میشه. تابستون.

- اهوم... دلیلش چی بود؟
- دلم درد می گرفت.
- بعد از غذا؟
- نه. بعضی وقت ها. دارو خوردم، خوب شدم.
- کامل خوب شدی؟

نسیم دکتر کوچولو رو با بچه ها تنها گذاشت و به طرف دیگه ی سالن رفت تا با سرپرست بچه ها صحبت کنه. این سری خانوم مسنی همراه دو آقا اومده بود. با دیدن نسیم از آقایون جدا شد و قدمی به سمتش برداشت. بعد از احوالپرسی رسمی مشغول قدم زدن کنار ردیف های صندلی شدند و نسیم گفت: من روانشناسی بالینی خوندم ولی با بچه ها هم زیاد سر و کار داشتم. یه مدت هم تو کلینیک روان درمانی مشغول بودم.

- چقدر عالی.
- اگر بین گروه، بچه هایی هستند که به حرف زدن با من نیاز دارند، در خدمتم.

DONYAIE MAMNOE

- اتفاقاً چند مورد داریم خانوم. یکیشون تو مدرسه خیلی مشکل سازه. یکیشون توهم داره. می ترسم خطرناک باشه.
- پس هر وقت معاینه شون تموم شد، من رو راهنمایی کنید.
- چشم. همین الان می برمشون سر صف.

DONYAIEMAMNOE

نسیم به زن که دور می شد لبخند زد. برای چندمین بار نگاهش به طرف کارن کشیده شد. حالا کاملاً غرق کارش شده بود و دست یکی از بچه ها رو معاینه می کرد. هنوز هم اتفاق توی ماشین تمام فکر نسیم رو درگیر کرده بود و حرف زدن با بقیه چیزی رو تغییر نمی داد. می دونست فکر کردن به احساسش چقدر احمقانه است و قاعدتاً الان باید عصبانی باشه، نه هیجان زده! می دونست مرور کردن اون چند لحظه، با توصیه هایی که به مردم میده، مغایرت داره. اما نمی تونست کاریش کنه. از همون اول نباید بنای صمیمیت رو با همچین مرد پر جاذبه ای میذاشت. اگر روش هاش رو عوض نمی کرد، این آدم به زودی به بزرگترین اشتباه زندگیش تبدیل می شد.

روش رو برگردوند و نفسش رو بیرون فرستاد. سراغ سرپرست رفت که همون دختر مشکل دار رو از صندلی بلند کرده بود و سمت دکتر یزدی می برد. دکتر با لحن گرم همیشگیش شروع به معاینه ی دندون هاش کرد. نور و آینه ی مخصوصش رو داخل دهان دختر حرکت می داد. نسیم ظاهر دختر رو بررسی کرد. هر نکته ای توی برقراری ارتباط با اطرافیان می تونست برای تشخیص نسیم مفید باشه. چند دقیقه بعد، دکتر آینه رو توی محلول فرو برد و مشغول نوشتن جلوی اسم دختر توی لیست شد. تمام مدت دختربچه به نقطه ای رو به روش خیره شده بود و حرفی نمی زد. دکتر رو به سرپرست گفت: فقط یه مورد پرکردنی داره... نذارید پخش بشه. کارت من رو که دارید؟

- بله. دست شما درد نکنه.

دکتر سر تکون داد. برگه ی سلامتی دختر رو مهر و امضا کرد و روی بقیه ی برگه ها گذاشت. زن ضربه ای به شونه ی دختر زد که حواسش رو جمع کنه. بعد با لبخند بلندش کرد. برگه ی سلامت رو برداشت و با خودش به طرف کارن برد که حالا داشت به این سمت نگاه می کرد. ناخودآگاه اخمی روی صورت نسیم نشست. همراه زن نرفت. می تونست جایی دور از میز کارن منتظر بمونه. این بار نگاه کارن هم پر از حس های منفی شد. چشم هاش رو چرخوند و توجه اش رو به دختربچه ی جلوش داد که مشخص بود بیشتر از نه یا ده سال نداره. دختر دوباره مثل قبل به نقطه ای رو به روش خیره بود. با این تفاوت که ناگهان لبخند شیطنت آمیزی زد و با صدای کارن

DONYAIE MAMNOE

سمتش چرخید. نسیم میل شدیدش به زیر نظر گرفتن کارن رو نادیده گرفت و به سمت خلوت ترین جای سالن یعنی بالای استیج رفت تا موقع صحبت با بچه ها، کسی مزاحمشون نشه. روی یکی از صندلی هایی که به شکل نیم دایره چیده شده بودند، نشست. بعد از یکی دو دقیقه کلنجار رفتن با گوشی، بالاخره روی صندلی کج شد تا به میز کارن دید داشته باشه.

DONYAIE MAMNOE

بدجوری روی ساق پای بچه تمرکز کرده بود. چند بار بالا و پایین بردش، چیزی به خانوم سرپرست گفت و جوابی شنید. دوباره با دختر حرف زد. پاش رو از کفش بیرون آورد و چیزی رو پشت گردنش بررسی کرد که نسیم سر در نمی آورد. ده دقیقه بعد، اولین بچه ای که سرپرست برای صحبت با نسیم آورده بود، روی یکی از صندلی های کنار نسیم نشست اما اون دختر نبود!

نزدیک یک ساعت سر و کله زدن با بچه ها تموم شد. خوشبختانه نسیم مورد حادی پیدا نکرده بود. بالاخره خانوم سرپرست همون دختربچه ی اولی رو همراهش آورد و با حالت چشم و ابرو به نسیم فهموند که به سختی برای گفتگو راضیش کرده. نسیم برای باز کردن سر صحبت، لبخندی زد و گفت: آقای دکتر معاینه ات کرد؟

DONYAIE MAMNOE

دختر با سر جواب داد.

- پاهات مشکلی داره؟ درد می کنه؟
- نه. ویز ویز می کنه.

احتمالاً منظورش گزگز بود. دختر ادامه داد: آقاهه می گفت پـ... پار... پارستزی.

- خواب میره؟
- نمی دونم.
- اسمت چیه عزیزم؟
- رعنا.
- خب رعنا خانوم! قرار شد بری آزمایش بدی؟
- نمی دونم.
- چند سالته؟
- تو شناسنامه ام نه سال.

نسیم لبخند زد و پرسید: چطور مگه؟

- من یه سال بزرگترم. واسه همینه که از بقیه ی کلاس بیشتر هوش دارم.
- از کجا می دونی؟

DONYAIE MAMNOE

- یه نفر بهم گفته.
- کی؟
- نمی تونم بگم.
- من که در موردش به کسی نمیگم.

DONYAIEMAMNOE

رعنا حرکتی به لب هاش داد و بعد از چند ثانیه گفت: آخه اگه بگم هم باور نمی کنی.

نسیم حالا کنجکاو شده بود. گفت: شاید باور کنم.

رعنا شونه بالا انداخت و جواب داد: همزادم.

نسیم از این جواب کمی جا خورد. انتظار شنیدن اسم کسی رو داشت.

- همزادت رو کجا دیدی؟

رعنا روی صندلی، به طرف نسیم خم شد و سرش رو جلوتر برد تا نسیم هم همین کار رو کنه.

نسیم جلوتر رفت و منتظر موند. دختر با صدای خیلی آرومی کنار گوشش جواب داد: اون من رو پیدا کرد.

- ...
- حتی می دونه مامان و بابام کجان.

DONYAIE MAMNOE

حالا تون صداش کمی عجیب و غریب شده بود. ادامه داد: یه روز منو می بره پیششون.

نسیم همچنان توی سکوت گوش می داد و گرمای نفس دختربچه رو کنار گوشش حس می کرد.

رعنا ناگهان زیر خنده زد که نسیم در جا تکونی خورد و سرش رو با دلهره عقب کشید. دختر با خنده گفت: دیدی گفتم باور نمی کنی!!

نسیم به چشم های رعنا خیره شد تا توجه کاملش رو جلب کنه. آروم پرسید: مگه تا حالا تو رو جایی برده؟

رعنا چشم هاش رو به اطراف چرخوند و بعد گفت: آره.

- کجا؟
- پارک برده.
- کدوم پارک؟
- اسمش که یادم نیست.
- چطوری تونستی از خوابگاهتون بری بیرون؟

رعنا کمی فکر کرد و با مِن مِن گفت: خب... اووم... وقت هایی که آقا محمدی حواسش نیست.

DONYAIE MAMNOE

- همین الان هم اینجاست؟
- کی؟
- همزادت.
- معلومه که هست!

نسیم روی کوچکترین علائم بدن و صورتش تمرکز کرده بود تا توی این زمان کم تشخیص بده، مورد خیال پردازیه یا بیماری روانی. سوال های حرفه ای تری رو انتخاب کرد و از جزئیات پرسید: کجا نشسته؟

اگر واقعاً کسی رو می دید، ممکن بود ننشسته باشه اما رعنا با سوال پیش رفت. نزدیک ترین صندلی رو نشون داد و گفت: اینجا!

- اینجا که کیف منه.

رعنا کمی گیج شده بود. حرفی نزد. نسیم دوباره پرسید: مانتو و مقنعه اش چه رنگیه؟

- رنگ مال خودم.

این هم یه انحراف دیگه که خیال نسیم رو از دروغ های رعنا راحت تر می کرد. اگر به بیماری خاصی مشکوک می شد، آینده ی بدی در انتظار دختری به این کوچیکی بود. ظاهراً این ها فقط خالی بندی های دوران بچگی بود، نه چیز بیشتر.

- رعنا جان! میذاری من باهاش تنها حرف بزنم؟
- با کی؟
- همزادت.

رعنا گیج تر از قبل نگاهش رو به اطراف می چرخوند. بالاخره گفت: تو که نمی بینیش!

- وقتی تو می بینیش، من هم می تونم.
- آخه...
- رعنا... اگر زیاد در موردش حرف بزنی، ممکنه دوست هات رو بترسونی!
- نه... اون ها دوست دارند بشنوند، من باهاش کجاها میرم.
- ...
- شب ها که با هم حرف می زنیم، کلی می خندیم.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست. نسیم هم با لبخند سر تکون داد و در حالیکه لپ تپلش رو می کشید، گفت: پس فقط به دوست هات بگو، نه همه.

DONYAIE MAMNOE

رعنا گردنش رو کج کرد. بعد نگاهش از روی صورت نسیم بلند شد و کم کم بالاتر رفت که این حرکتش دوباره نسیم رو ترسوند. انگار به یه چیز واقعی زل زده بود. نسیم رد نگاهش رو دنبال کرد و چرخید. با دیدن کارن به جای فضای خالی، نفس راحتی کشید. کارن خیره نگاهش می کرد، روی صندلی درست نشست و از رعنا پرسید: از کی اینجاست؟

DONYAIEMAMNOE

رعنا: دو دیقه!

کارن: ادامه بدید!

رعنا: من می خوام برم پیش دوست هام.

کارن: چیه؟ خانوم محسنی تو رو هم اذیت کرده؟

نسیم، عصبانی نگاهی به بالا انداخت. چطور جرأت می کرد بعد از حرکتش توی ماشین، انقدر بی خیال رفتار کنه. رعنا پرسید: برم؟

نسیم سر تکون داد و دختر سریع از صندلیش کنده شد. سمت پله ها دوید. نسیم پوشه و کیفش رو برداشت و خواست پایین بره که با صدای کارن متوقف شد. می خواستم در یه مورد مطمئن بشم.

نسیم پوزخندی زد و گفت: که من رفتار اخیرتون رو تو گزارشم نمیارم؟

کارن توی سکوت به نسیم زل زده بود. بعد لبخندی زد و گفت: منظورم رعنا فاطمی بود.

- ...
- می خواستم مطمئن بشم گزگز پاهاش رو از خودش در نمیاره!

از هیجان یا شاید خجالت، خون زیر پوست نسیم دوید. نمی دونست چی باید بگه. لبخند کارن پررنگ تر شد و ادامه داد: آخه رفتارش عادی نبود.

- بله... به احتمال زیاد پاهاش هیچ مشکلی نداره.

نسیم دوباره چرخید که از استیج پایین بره ولی کارن دنبالش حرکت کرد و بین راه گفت: رفتار اخیرم؟؟!

نسیم پلک هاش رو روی هم فشار داد. بعد برگشت و با خونسردی گفت: من تمایل ندارم در موردش حرفی بزنیم... تا جلسه ی بعدی تو دفتر!

کارن قدمی جلوتر برداشت و در حالیکه تمام صورتش پر از آثار تفریح بود، گفت: من از گزارش تو نمی ترسم!!

- به نفعته که بترسی!
- همیشه یه راه حل هست!

DONYAIE MAMNOE

نسیم نمی دونست از چی حرف می زنه اما این نزدیکی معذبش کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. این بالا بیشتر از همه جای سالن توی دید بود. همین حالا هم زیر نظر خیلی ها بودند. دوباره به کارن نگاه کرد که حالا صورتش جدی شده بود. قدمی که سمت نسیم برداشته بود رو به عقب برگشت و آروم اما جدی گفت: واقعاً نفهمیدی داشتم دستت میانداختم؟! گفتم که... قصد ندارم زنی رو وارد زندگیم کنم. مخصوصاً کسی که هم سطحم نباشه.

DONYAIEMAMNOE

نسیم به زحمت لبخندی زد و جواب داد: خوبه. چون من هم تصمیم ندارم به خاطر شما، سطح خودم رو پایین بیارم.

- ...
- با اجازه!

با بیشترین سرعت سمت پله ها رفت. مردک فکر می کرد اشراف زاده است! اصلاً اگر بود هم به نسیم چه ربطی داشت؟! نفس عمیقی کشید و سراغ خانوم مسن سرپرست رفت. تقریباً کار بچه ها تموم شده بود و دکترها مشغول کاغذ بازی بودند. البته کارن هنوز سر میزش برنگشته بود. خانوم جلو اومد و از نسیم پرسید: با بچه هایی که آوردم حرف زدید؟

DONYAIE MAMNOE

- بله. زمان کم بود ولی به همه رسید.
- مسئله ی خاصی نبود؟
- بچه هایی که قیم ثابت ندارند خیلی آسیب پذیرند خانم.

پوشه ی توی دستش رو به طرف زن گرفت و ادامه داد: در مورد هر کدوم، یه توضیحاتی رو یادداشت کردم... اغلب احساس تنهایی می کنند، سرگرمی ندارند، سرکوب شدند، دنبال جلب توجه اند از هر طریقی که بشه... مثل ناسازگاری، بلوف و غیره.

زن سر تکون داد و گفت: حق با شماست. رعنا چطور؟ نکنه...

- نه، مسئله ی پیچیده ای نداره. فقط قوه ی تخیلش خیلی فعاله. از طریق این قصه ها سعی می کنه دوست پیدا کنه.
- خدا رو شکر. فکر کردم ممکنه مریض باشه.
- فعلاً که جدی نبود، ولی حواستون بیشتر بهش باشه. سعی کنید با واقعیت های جامعه بیشتر آشناش کنید. اگر حس کردید داره دردسر ساز میشه، به روانپزشک مراجعه کنید!
- بله.
- این بچه ها کسی رو به جز شما ندارند. نیازشون فقط جسمی نیست.

DONYAIE MAMNOE

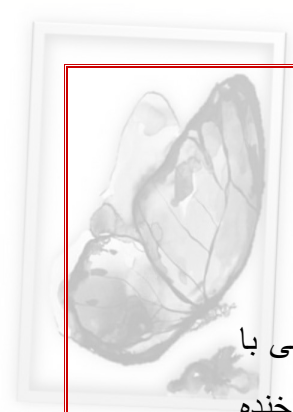

- بله خانوم... حتماً با مربی ها در میون میذارم.
- فعلاً با اجازه.

زن با لبخند سر تکون داد و مشغول خوندن برگه های داخل پوشه شد. نسیم برای خداحافظی با دکترها به طرفشون رفت. دکتر حقی روی میز دکتر یزدی نشسته بود و می خندید. نسیم با خنده گفت: واسه من هم تعریف کنید!!

DONYAIEMAMNOE

حقی: دارم به دکتر میگم قصد ازدواج ندارم.

نسیم: حالا مگه خواستگار دارید؟

دکتر یزدی بلند زیر خنده زد و حقی جواب داد: واقعاً رو پیشونی من ننوشته «با ظرفیت»؟؟ آخه هر کی به من می رسه تیکه میندازه!

خنده ی دکتر یزدی بیشتر شد و حقی ادامه داد: چرا؟؟ واقعاً چرا؟

نسیم: من تیکه نینداختم... چرا همه – حتی قشر تحصیل کرده – فکر می کنند فقط مردها حق خواستگاری دارند؟!

DONYAIE MAMNOE

حقی: اوه اوه... بحث فمینیستی شد، من خودم رو کنار می کشم!!

نسیم خندید و گفت: جای آقای صدیقی خالی، یه کم می خندید.

یزدی: سلام برسونید بهشون!

نسیم: چشم.

حقی: آره... دلم برا عمو جونم تنگ شده.

یزدی خندید و در مورد منظور حقی، برای نسیم توضیح داد: بهش گفتم شب واسه دخترم خواستگار میاد... میگه من قصد ازدواج ندارم!!

حقی: چیه خب؟ والا تو فامیل ما هر دختری می خواد شوهر کنه، از مادر من اجازه می گیرند.

نسیم: خب کیس مناسبی هستی دیگه!

حقی از روی میز بلند شد و در حالیکه یقه و لباسش رو مرتب می کرد، گفت: قصد ازدواج که ندارم... ولی اگر شما خیلی اصرار دارید، می تونم استثنا قائل بشم.

نسیم و دکتر یزدی آروم می خندیدند. وقتی پای حقی وسط می اومد، کلاً هیچ چیز جدی نبود. نگاه نسیم به کارن افتاد که وسایلش رو جمع کرده بود و این طرف می اومد. وقتی به میز رسید رو به نسیم گفت: بریم!

حقی: بودید حالا! شام در...

DONYAIE MAMNOE

با نگاه عصبانی کارن ساکت شد. دکتر یزدی تک سرفه ای کرد و با ابرو به نسیم اشاره داد. جو سنگین شده بود اما حقی از رو نرفت و گفت: دارند واسه من زن می گیرند... شما داماد نمی خوایید؟

- ...
- دختر چشم آبی ندارید؟

DONYAIEMAMNOE

کارن آماده ی انفجار، بهش خیره شده بود و نسیم خودش رو مسئول می دونست. کسی اینجا از وضعیت روحی کارن خبر نداشت. نسیم سریع رو بهشون گفت: خداحافظ آقایون... به خانواده سلام برسونید!

هر دو مرد کوتاه خداحافظی کردند. کارن فقط برای دکتر یزدی سر تکون داد و گفت: خدانگهدار!

دکتر حقی و یزدی به هم نگاهی کردند و کارن دنبال نسیم به طرف خروجی راه افتاد. تمام راه تا بیرون سالن توی سکوت گذشت. نسیم پا تند کرد که زودتر از آقای حیدری هم خداحافظی کنه و بیرون بزنه. باز فکر اتفاق توی ماشین به سرش زده بود و فقط می خواست از این مرد دور بشه.

اما کارن هم سرعتش رو بالا برد و زیر لب گفت: چه خبرته؟!

نسیم بدون نگاه به عقب گفت: شما تشریف ببرید. من خودم میرم.

- یعنی چی؟
- ...
- چرا مسخره بازی در میاری؟
- ...
- داری ناز می کنی واسه من؟
- ...
- لیلی؟!

نسیم ایستاد. سمت کارن چرخید و با سردترین لحن ممکن گفت: اسم من «لیلی» نیست! دوست ندارم با این اسم صدام بزنید!

کارن به چشم هاش خیره شد و با لحن حق به جانبی گفت: من دوست دارم.

- ...
- در ضمن، ما کلی حرف داریم با هم.
- من بیرون از دفتر با شما حرفی ندارم.

DONYAIE MAMNOE

برای چند ثانیه به هم نگاه کردند و وقتی گوشه های لب کارن با شیطنت بالا رفت، نسیم برای جلوگیری از هر جور برخورد فیزیکی، چرخید و در حالیکه تند تر قدم بر می داشت، گفت: خدافظ!

DONYAIEMAMNOE

25 »»

با صدای زنگ موبایل به بدنش روی تخت کش و قوسی داد. لیوان قهوه رو روی پاتختی گذاشت و به جاش گوشی رو برداشت. وقتی شماره ی ماهان رو دید، سریع سر جاش نشست. حتماً اتفاق بدی افتاده بود که روز جمعه تماس می گرفت. جواب داد: بله؟

- سلام... ببخشید... مزاحم شدم؟
- سلام... نه، چه مزاحمتی؟

خودکار رو لای کتابی که مشغول خوندنش بود، گذاشت و ادامه داد: اتفاقی افتاده؟

- نه. فقط... همینطوری زنگ زدم.

DONYAIE MAMNOE

این جمله های کوتاه و بریده و سکوت های طولانی نسیم رو نگران کرده بود. پرسید: چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

- خیلی ممنون.
- ...
- شما خوبید؟
- به لطف شما.
- ...
- اووم... امری داشتید؟
- حقیقتش...
- ...
- امشب برنامه ای ندارید؟

ذهن نسیم لحظه ای گیج زد و بعد متوجه منظورش شد. ولی نمی دونست چی باید جواب بده. ماهان ادامه داد: حقیقتش یکی از آشناهام دعوتم کرده، گفتم اگر شما وقتتون آزاده... با من بیایید!

نسیم دستی بین موهاش کشید و آب دهانش رو قورت داد. پرسید: شام؟

DONYAIE MAMNOE

- بله... یه باغ رستوران تو فرحزاده. خیلی ها دعوتند. من هر بار رد کردم. این بار دیگه روم نشد.

صداش خیلی خجالت زده شده بود که نسیم رو کمی معذب می کرد. ماهان دوباره گفت: یه جمع خانوادگیه... من چون قصدم ایران موندن نیست، تو این سه سال با کسی... رابطه ای نداشتم... تنها رفتن هم خیلی... ناجوره.

DONYAIEMAMNOE

- متوجه ام.
- به عنوان یه همکار با من میایید... ولی اگر مایل نیستید من اصرار نمی کنم.

نسیم چند ثانیه فکر کرد. یه شام خانوادگی تو یه جای عمومی چه ایرادی داشت؟ جواب داد: باشه میام. فقط آدرسش رو...

- خودم میام دنبالتون.

از جاش بلند شد و سمت آینه رفت. با دیدن موهای به هم ریخته و پوش کرده اش پشیمون شد و سریع گفت: البته...

DONYAIE MAMNOE

- مشکلی هست؟ اگر...

دوباره صدای ناراحت ماهان ذهنش رو درگیر کرد و گفت: نه، چیزی نیست. منتظرم.

وقتی قطع کرد، نگاهی به ساعت و بعد قیافه اش انداخت. با فکر صاف کردن موهاش آهی کشید و به طرف حمام دوید.

چند ساعت بعد، ماهان ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرده بود و هر دو در حال قدم زدن به طرف باغ بودند. صورت ماهان خندان بود که حتی هوای تاریک روشن دم غروب هم پنهانش نمی کرد. نسیم هم ناخودآگاه لبخندی زد و پرسید: چیزی شده؟

- بله؟
- می خندید!
- آخه فکر نمی کردم بیای!
- ...
- ممنون که به من اعتماد داری.

نسیم از لحن خودمونی ماهان تعجب کرد ولی بروز نداد. فقط لبخند زد.

- وسط آبان واسه مهمونی تو باغ سرد نیست؟
- حتماً سالنی، چیزی رزرو کرده.

DONYAIE MAMNOE

نسیم یقه ی کت کوتاهش رو جمع تر کرد و دست هاش رو داخل جیب فرو برد. ماهان ادامه داد: چون ممکنه غریبه ها هم همراه مهمون ها باشند، تو خونه نمی گیرند... جمع همکار و آشناهاست...

- مثل من که با شما اومدم.
- البته تو غریبه نیستی.

نسیم دوباره لبخند زد. با دیدن تابلوی بزرگ باغ و دربونی که راهنمایی می کرد، داخل رفتند. از راه باریک بین آلاچیق ها عبور کردند. با اینکه به وقت شام نزدیک می شدند، خلوت تر از انتظار نسیم بود. ماهان به اطراف چشم می چرخوند. به نظر می رسید که دنبال چهره ی آشنایی باشه. کمی جلوتر، نزدیک در سالن کوچیک وسط باغ برای چند نفر سر تکون داد. با هم وارد سالن شدند که فضای گرم و نورانی داخلش خیلی دلچسب بود. از تعداد آدم های داخل سالن پیدا بود که مهمونی کوچیکی باید باشه. ماهان با هر کسی که از جمع می شناخت دست داد و نسیم رو با فامیلی معرفی کرد. احوالپرسی کمی رسمی بود اما حال و هوای جمع جوری نبود که نسیم رو معذب کنه. به خصوص که خانم ها با پوشش معمولی توی خیابون کنار خانواده هاشون بودند. میزبان هنوز برای خوشامد جلو نیومده بود ولی ماهان نسیم رو به طرف یکی از میز های کوچیک و گرد هدایت کرد. نسیم هنوز روی صندلی چرم سفید ننشسته بود که ماهان گفت: فقط یه لحظه... یه سلامی بدیم به دکتر.

- حتماً.

کیف و کتشون رو گذاشتند و به همون طرفی که ماهان اشاره می کرد، حرکت کردند. مرد مسنی به طرفشون می اومد. وقتی نزدیک تر شد، نسیم رو از تردید بیرون آورد. بله، این همون کسی بود که نسیم تو نگاه اول تشخیص داده بود. مرد با لبخند به ماهان دست داد.

- به به... خوش اومدی.
- خیلی ممنون... با زحمت های ما؟
- این چه حرفیه؟ خوشحالمون کردی پسر.

مرد به نسیم نگاهی انداخت و جواب سلامش رو داد. بعد رو به ماهان گفت: معرفی نمی کنی؟ ظاهراً نسیم رو نشناخته بود. البته نسیم انتظاری نداشت که رئیس یه بیمارستان با اون همه مشغله و دوست و همکار، کسی رو بعد از یک بار دیدن به خاطر بیاره. ماهان جواب داد: پروفسور! ایشون خانوم محسنی هستند... همون دوست روانکاوی که بهتون معرفی کردم.

DONYAIE MAMNOE

دکتر مجیدی نسیم رو برانداز کرد و گفت: بله... الان شناختم. خیلی خوش اومدید.

به خانوم مسنی که موهای رنگ کرده و پانچوی طرحدار داشت، اشاره کرد و گفت: خانوم! ماهان و...

و جمله اش رو ناقص گذاشت. احتمالاً نمی دونست باید نسیم رو با چه عنوانی معرفی کنه... دوست؟ نامزد؟ دوست دختر؟!! زن جلوتر اومد و با خوشرویی احوالپرسی و تعارف کرد. با یک نگاه هم می شد تشخیص داد که ماهان رو از نزدیک می شناختند. خوشبختانه در مورد رابطه اش با نسیم کنجکاوی نکردند که خیلی باعث آرامش بود.

بعد از یکی دو دقیقه گپ، به طرف همون میز قبلی حرکت کردند. نسیم روی یکی از صندلی ها نشست و موها و شالش رو مرتب کرد. کسی رو اینجا نمی شناخت ولی آدمی نبود که از جاهای ناشناخته هراسی داشته باشه. مهمونی پر سر و صدایی نبود و حتی صدای صحبت آدم های مختلف رو می تونست از میزهای بغلی بشنوه. توی سالن انگار همه همدیگه رو می شناختند.

ماهان هم چند باری مودبانه از جاش بلند شده بود تا به میزهای دیگه سر بزنه و صحبت کوتاهی باهاشون داشته باشه. نسیم ترجیح می داد که همراهش نره و تمام مدت فقط لبخند بزنه. این بار قبل از اینکه ماهان دوباره از جاش بلند بشه، پرسید: گفته بودید تنها اومدن ناجوره؟!

- چطور؟

نسیم لبخندی زد و گفت: آخه من خیلی جاروو می بینم که تنها اومدن!

ماهان زیر خنده زد که باعث می شد با این پلیور پسرونه ی طوسی خیلی جوون تر نشون بده. نسیم هم به خنده افتاد. ماهان تک سرفه ای کرد و با چهره ای که به زور می خواست جدی نگه اش داره گفت: من که نگفتم کسی تنها نمیاد... گفتم من دیگه روم نمیشه.

- اهوم... که اینطور!

ماهان دوباره لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اگر نمی گفتم که نمی اومدی!

نسیم یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. عادت به دیدن این روی ماهان رو نداشت. یه جوون شوخ و بانمک. گفت: من الان می تونم به جرم فریب شکایت کنم!!

ماهان با پررویی کارتش رو بیرون آورد و جواب داد: اگر وکیل خواستی، خبرم کن!

نسیم با خنده سر تکون داد و روش رو برگردوند. همون لحظه، آدمی که حدس می زد امشب اینجا ببینه، جلوی چشم هاش ظاهر شد. کارن با کت چهارخونه ی قهوه ای – سرمه ای و پیراهن و شلوار سرمه ای ساده، داشت طول سالن رو قدم می زد. مثل همیشه خوش لباس و مرتب، با حال

DONYAIE MAMNOE

و هوای ریلکس و پرادعایی که اطرافش موج می زد. نسیم حس کرد، تنها کسی که توی این جمع از تشویش درون کارن باخبره، خودشه. این آدم کسی نبود که نشون می داد، یا سعی می کرد که نشون بده.

- جذابه، نه؟

DONYAIEMAMNOE

با صدای ماهان به خودش اومد. چشم از کارن برداشت و جواب داد: با من بودید؟

- پرسیدم «جذابه؟»
- چی؟
- کارن.
- دکتر شفیق؟

ماهان به صندلیش تکیه داد و گفت: هر جا میره چشم ها دنبالشه!

- خب... چشم من که نیست.

ماهان آروم خندید.

- امیدوارم!

کمی به نسیم برخورد. اصلاً چرا باید در این مورد حرف می زدند؟ درست نبود در مورد کسی که دوست دارند یا ندارند، برای همکارشون توضیح بدند! ماهان ادامه داد: خیلی... چی میگن اینجا؟!... دخترکشه. ولی باور کن من میشناسمش! یه وحشی بی عاطفه است. فقط کافیه چیزی باب میلش نباشه.

DONYAIE MAMNOE

نسیم به صورت جدی ماهان خیره شد که معلوم بود تو گذشته ها سیر می کنه. پرسید: انقدر که بشه اتهام قتل بهش زد؟؟؟

چینی روی پیشونی ماهان نشست و به نسیم زل زد.

- انتظار داشتی از خون خواهرم میگذشتم؟ حتی تلاشم رو با یه شکایت ساده هم نمی کردم؟
- ...
- خشونت مردیکه خدمتکارهای خونه رو هم می ترسوند!!

نسیم نگاهش رو به طرف کارن چرخوند که با لبخند جذابی مشغول احوالپرسی با دکتر مجیدی و همسرش بود. به نظر می رسید که قرار بود سر میز اون ها بشینه. خشونت به صورت خونسردش نمی اومد ولی نسیم عصبانیت وحشتناکش رو دیده بود. حتی ضرب سیلیش رو هم چشیده بود! نفس عمیقی کشید. کارن دوباره تشکری کرد و روی یکی از صندلی هایی که دکتر مجیدی پیشنهاد داده

DONYAIE MAMNOE

بود، نشست. به نظر می رسید که هنوز نسیم رو ندیده. بالاخره توجه اش رو از اطرافیانش گرفت و نگاهش با نسیم برخورد کرد. بی اختیار نفس توی سینه ی نسیم حبس شد که حتی باعث تعجب خودش هم بود. احتمالاً حرف های ماهان روش تاثیر گذاشته بود. منتظر عکس العملی از کارن موند اما کارن بدون حتی سر تکون دادن مسیر نگاهش رو عوض کرد. مشخص بود که نمی خواست آشناییشون رو به روی خودش بیاره. نسیم به یاد لحظه ای افتاد که کارن توی ماشین دستش انداخته بود. اخمی کرد و توجه اش رو به ماهان داد. نگاه ماهان هم برای چند ثانیه روی کارن زوم کرده بود. شاید حضور امشب کارن دلیل دعوت شدن نسیم به این مجلس بود. زیر لب گفت: می دونستید دکتر شفیق هم دعوته؟

- نور چشمی رئیس دعوت نباشه؟

نسیم لبخند زد.

- می دونستم... ولی نگران نباش، حتی به فکرم هم خطور نکرده بود که با آوردن تو بخوام حرصش بدم.

- البته... اگه من رو توی جمع به عنوان روان درمانش معرفی کنی، اوضاع فرق می کنه!!!

ماهان چشم هاش رو ریز کرد اما حرفی نزد.

- میشه تلافی اون مصاحبه ای که کرد... جلوی این همه آشنا... نه؟

ماهان بلند زیر خنده زد و بعد گفت: درسته که من هم مثل هر وکیلی از معرکه گیری خوشم میاد، ولی نه تو مجلس کسی که براش احترام قائلم.

دوباره با خنده ی شیطونی گفت: البته فکرم یه کم رو حسادتش رفته بود...

نسیم نگاهی به بی تفاوتی و سرخوشی کارن انداخت که حتی چشمش به این طرف نیفتاده بود. پوزخندی زد و گفت: حسادت؟!

- خب... تو مشاورشی!

ماهان خیلی راحت حرف های نسیم رو انکار کرده بود ولی نسیم ته چشم هاش حس های عجیبی می دید. یکی از خانوم های مهماندار، نزدیک میز رسید و برای هر کدوم یه فنجون قهوه گذاشت. تشکر کردند. توی این هوای پاییزی، نوشیدنی گرم می چسبید. موقع نوشیدن، ماهان کلاً موضوع رو عوض کرد: از دوستم شنیدم که برادرت باهاش تماس گرفته.

- نجمان؟ جدی؟

- مثل اینکه قراره همکاری کنند.

DONYAIE MAMNOE

- دوست شما تهرانه؟
- الان ساکن تهرانه ولی به شهرهای جنوبی رفت و آمد می کنه. تقریباً نصف هفته ماموریت میره.
- که اینطور... نجمان از شما خواست معرفیشون کنید؟
- اهوم. نمی خواد تو این مورد ویژه از کارشناس های خودشون استفاده کنند. یه کم عجیب بود ولی من زیاد کنجکاوی نکردم.
- من در جریان نیستم.
- مهم نیست... کارش انجام شد.
- ممنون، لطف کردید.
- خواهش می کنم.

و با خنده اضافه کرد: صبح تقریباً بیست دقیقه حرف زدیم. برادر خوش صحبتی داری.

نسیم با لبخند سر تکون داد. حدس می زد چند بار هم به اهواز دعوتش کرده باشه. کار همیشه ی نجمان بود. زود خودمونی می شد و زبون چرب و نرم مخصوص خوزستانی ها رو داشت. با صدای زنونه ای هر دو سر چرخوندند. همسر دکتر مجیدی بود که برای تعارف و خوش و بش کنار میزشون اومده بود. به عنوان همسر رئیس بیمارستان، شخصیت مغرور و افاده ای نداشت ولی رفتار رسمی و شق و رقش رو حفظ کرده بود.

- بفرمایید... ماهان پسرم! از خانم پذیرایی کن!
- چشم، شما خیالتون راحت باشه. من نمیذارم بهش بد بگذره.
- احسنت! همین درسته.

نسیم تشکر کرد و زن دوباره گفت: باهار دعوتت کردم نیومدی، خیلی ناراحت شدم. به دکتر هم گفتم.

- بله، گوش من رو پیچوند!

هر سه خندیدند.

- خدا روح مادرت رو شاد کنه، ما سری از هم سوا بودیم. وقتی اون بود، تو نبودی... وقتی تو اومدی، اون نیست.

صورت ماهان غمگین شد ولی حرفی نزد. زن ادامه داد: هر بار با هم بودیم از تو حرف می زد. فکر و ذکرش تو بودی.

DONYAIE MAMNOE

ماهان لبخند غمگینی زد و گفت: من که مطمئن نیستم!

- چه باور کنی چه نه، اون همه ی دلخوری ها رو فراموش کرده بود. راضی بود به اینکه تو توی کانادا خوشبختی.

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: عذر میخوام نباید دوباره یادت مینداختم پسرم. نمی خواستم ناراحتت کنم.

DONYAIEMAMNOE

- نه نه... من دوست دارم آشناهای قدیم مادرم رو بیشتر ببینم و باهاشون حرف بزنم.
- پس بیشتر به ما سر بزن! تو یادگار دوست عزیز منی.
- چشم حتماً ... کوتاهی از من بوده.
- از شبتون لذت ببرید! تنهاتون میذارم.

هر دو با لبخند بدرقه اش کردند. صورت ماهان هنوز کمی پکر بود. نسیم قصد سوال پرسیدن و سرک کشیدن نداشت. خود ماهان سکوت رو شکست: مادرم سه سال پیش تو سانحه ی هوایی فوت شد.

نسیم فنجون رو پایین گذاشت و آروم گفت: خدا رحمتش کنه.

- پدر غزاله هم همراهش بود. دوست صمیمی رئیس.

به دکتر مجیدی نگاهی انداخت. نسیم پرسید: بدرهاتون فرق داشت؟

- بله. مادرم ازدواج مجدد کرده بود.
- ...
- فوتشون برای غزاله خیلی سخت بود، حتی مریضش کرد. پدر و مادرش رو ناگهان از دست داده بود. من همون موقع ها برگشتم ایران که یه مدت کنارش باشم ولی تا الان موندگار شدم.
- خیلی متاسفم... یادمه اولین باری رو که اومدید موسسه... حتماً برای شما هم خیلی سخته. همه ی خانواده...

حتی تصور کردنش هم برای نسیم دردناک بود. اینکه در عرض سه سال این همه مصیبت اتفاق بیفته. ماهان گوشه چشم هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: دوست نداری در این مورد حرف بزنی؟

ماهان نفس عمیقی کشید. بعد دوباره خودش رو سر حال نشون داد و با لبخند گشادی جواب داد: هر چی دلت می خواد بپرس ازم. من از دست تو ناراحت نمیشم.

نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت: با مادرت رابطه ی خوبی نداشتی؟

DONYAIE MAMNOE

- چرا... خیلی خوب بودیم.
- ...
- تا وقتی من تصمیم به رفتن گرفتم. بیشتر از ده سال پیش!
- درک می کنم.
- هر کاری می تونست کرد تا جلوم رو بگیره که نرم. وقتی دید با هیچی نمی تونه پشیمونم کنه...
- ...
- شروع کرد به تهدید. دو هفته قبل از سفرم تهدیدش رو عملی کرد که باشم و با چشم خودم ببینم.

زهرخندی زد و اضافه کرد: مادرم زن مستبدی بود.

- چکار کرد؟
- خونه اش رو به نام غزاله کرد.
- همین؟
- اون خونه، هر خونه ای نبود. برام معنای خاصی داشت.
- ...
- مادرم قبل از اینکه دلخوری ها رو کنار بذاریم رفت.

نسیم روی میز خم شد که به ماهان نزدیک تر باشه. با صدای آرامش بخشی گفت: هیچکدوم از این ها به خاطر کوتاهی شما نیست. هر کس حق داره واسه زندگی خودش تصمیم بگیره. شما کاری رو کردی که به نظرت درست بود.

ماهان به چشم های نسیم زل زد و خیلی جدی گفت: بله. کاری رو کردم که درست بود. هیچوقت هم پشیمون نمیشم.

- پدر خونده ات چطور؟
- اون کاری به من نداشت. با چیزی مخالفت نمی کرد.
- بی تفاوت بود؟
- نه به اون معنا. ما هیچوقت رابطه ی پدر و فرزندی نداشتیم ولی آدم خیلی محترمی بود. تا جایی که می تونست از تصمیم های من حمایت می کرد؛ تا جایی که جلوی مادرم کم نمی آورد... فقط یه مشکل بزرگ داشت...

DONYAIE MAMNOE

- چی؟
- اغلب تو انتخاب هاش اشتباه می کرد. اول مادرم... بعد کارن...

نسیم رد نگاهش رو دنبال کرد و روی کارن متوقف شد که انتهای سالن، نزدیک به شیشه های مشرف به باغ ایستاده بود. باغ پاییزی... بیرون داشت بارون می بارید و کارن به درخت ها و فضای شبونه زل زده بود. مهماندار برگشت و فنجون ها رو جمع کرد. به جاشون ظرف هایی از سالاد میوه ی فصل روی میز گذاشت و با لبخند دور شد. نسیم به میزهای بغل چشم چرخوند. بیشتر جمع بلند شده بودند و توی سالن می گشتند. صدای ماهان از کنار گوشش گفت: پا شو بریم تو باغ!

- بارون!
- نم نمه... زود برمی گردیم.

نسیم هم مثل بیشتر دخترها بارون رو دوست داشت. به علاوه می خواست ماهان رو از فکر خانواده اش در بیاره. لبخندی زد و بلند شد. ظرف میوه و جنگال هاشون رو برداشتند و سمت در سالن رفتند. هوای خنک با اولین قدمی که به بیرون گذاشتند روی صورت نسیم نشست و حس خوبی بهش داد. هوای بیرون حالا کاملا تاریک شده بود و فقط با لامپ های رنگی تا حدی روشن می شد. ماهان با ذوق گفت: چه حال و هوایی داره این بیرون!

هر دو خندید. چند نفر دیگه هم مثل اون ها بیرون اومده بودند. یه خانواده ی سه نفره نزدیکشون ایستاده بود. پسربچه مدام درباره ی انواع و اقسام چیزهایی که به ذهنش می رسید حرف می زد. پدرش هم مدام حرف هاش رو تایید می کرد. نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و بخار، جلوی دیدش رو گرفت. با خنده گفت: یادم رفت کتم رو بپوشم.

- سردته؟
- شما هم که خودت نپوشیدی، تعارف کنی به من!

ماهان خندید و به شوخی گفت: گزینه های رمانتیک تر هم هست!

نسیم با خنده روش رو سمت دیگه ای برگردوند. نگاهش از شیشه های سالن عبور کرد و به چشم های کارن گره خورد که هنوز سر جاش، توی روشنایی سالن ایستاده بود. نسیم می خواست به عنوان «سلام» براش دستی تکون بده ولی کارن سرش رو چرخوند... به طرف زنی که داشت سمتش می اومد. نگاه کنجکاو نسیم، تا جایی که فاصله اجازه می داد زن تازه وارد رو بررسی کرد. صورت زیبا و اندام متعادل. سنش بیشتر از نسیم بود و خنده ی گیرایی داشت. جمله ای گفت.

DONYAIE MAMNOE

کارن هم جوابی داد و در کمال تعجب نسیم، پشتش رو به زن کرد و دور شد. انگار واقعاً قصد وارد کردن هیچ موجود مونثی رو به زندگیش نداشت که نسبت به همه بی تفاوت بود. نسیم نگاهش رو از اون طرف گرفت و به ماهان دوخت که ظاهراً مثل نسیم حواسش به حرکات کارن بود. اخم عمیقی روی صورتش داشت که می شد بهش حق داد.

DONYAIE MAMNOE

نسیم شونه ای بالا انداخت و قطعه ای کیوی داخل دهانش گذاشت. یکی دو دقیقه به سکوت و نگاه کردن آسمون و نورپردازی محیط گذشت. نسیم به قرص ماه خیره شد و با لبخند گفت: خوشگله.

- اهوم.

سرش رو سمت ماهان برگردوند اما نگاه ماهان روی ماه نبود. مثل فیلم های عاشقانه روی نسیم هم نبود... داشت به ظرف میوه نگاه می کرد که خیلی خوب تزیین شده بود. دوباره گفت: آدم دلش نمیاد بخوره!

- از این سفره آرایی های هنری دوست دارید؟

بر عکس انتظار جواب داد: نه... معذب میشم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم خندید و ماهان در حالیکه توی مسیر بین آلاچیق ها راه افتاده بود، ادامه داد: کارن دوست داشت. می خواست غزاله کدبانو باشه و همه اش ذهن اون و زندگیشون برسه. می خواست تو همه چیز بهترین باشه. غزاله برای خودش هنرمندی بود ولی انتظارهای اون بی شرف هر روز بیشتر می شد. دیگه شده بود بهانه گیری ولی غزاله نمی خواست بفهمه!

- ...

- این اواخر همه اش می جنگیدند... کسی که همه چیزش رو از پدر زنش داره، باید با زنش خوب تا کنه.

جمله ی آخر رو تقریباً با آه به زبون آورد. خودش دوباره این بحث رو پیش کشیده بود. نسیم حس می کرد تو یکی از جلسه های روانکاویش نشسته و داره حرف های مراجع رو میشنوه. خوشحال بود که از سر و صدا دور شدند و توی باغ قدم می زنند. گفت: حتماً برات سخت بوده که ناراحتی خواهرت رو ببینی.

ماهان کمی بغض کرد، سرش رو پایین انداخت و جواب داد: ببینم و کاری از دستم بر نیاد. غزاله حتی نمی خواست قبول کنه. مریضیش هم هر روز وخیم تر می شد.

- می دونم الان فکر می کنی اگر ایران بودی، اوضاع اینطور پیش نمی رفت ولی باور کن هیچ برادری نمی تونه جلوی مشکلات زناشویی یا مریضی خواهرش رو بگیره.

DONYAIE MAMNOE

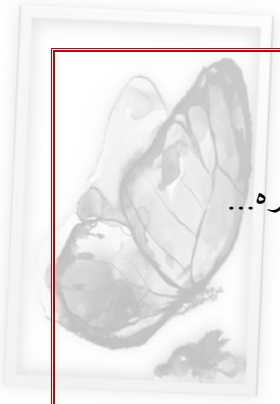

- شاید می تونستم یه کاری کنم. شاید کارن رو ادب می کردم تا کمتر به غزاله فشار بیاره... نمی دونم...
- وقتی تو نبودی، پدر و مادرت بودند. مگه نه؟
- آره.
- وقتی اون ها نتونستند مسیر زندگی دخترشون رو عوض کنند، حضور تو هم خیلی تعیین کننده نبوده. نباید خودت رو سرزنش کنی.
- سعی می کنم.
- در مورد حرف های دکتر تو اون مصاحبه هم... خیالت از بابت من یه نفر راحت باشه. لازم نیست چیزی رو برام توضیح بدی. من توی این مدت نسبت به شما خوب شناخت دارم.
- ممنون که این حرف رو زدی.
- ...
- باور کن من امشب به خاطر کارن نیاوردمت. هر بار تو جمع آشناهای خانوادگیم میام، همه به چشم بیچاره ها نگام می کنند. میگن هیچ کس و کاری نداره... می دونی که...
- بله.

چند ثانیه سکوت شد و بعد نسیم با اشاره به ظرف میوه گفت: شما از کدبانو ها خوشت نمیاد؟

ماهان که به نظر از تغییر بحث خوشحال بود، جواب داد: برای من کامل بودن ملاک نیست... خودم هم کامل نیستم.

کف دستش رو جلو برد و زیر بارون گرفت. ادامه داد: شدیدتر شده.

- آره.
- بهتره برگردیم داخل... نمی خوام سرما بخوری.

سمت سالن پا تند کردند و با هم وارد فضای پر نور سالن شدند. به طرف میزشون حرکت کردند. کارن توی مسیر ایستاده بود و داشت با چند نفر از همکارهاش صحبت می کرد؛ تعدادی نشسته و تعدادی ایستاده. از نظر نسیم خیلی دور از ادب بود که حتی به هم سلام هم نکرده بودند. مثلاً مشاور کارن بود، کسی که باید باهاش احساس صمیمیت و رفاقت می کرد، نه دشمنی... تا بتونه همراهش مشکل های ریز و درشتش رو پشت سر بذاره. نسیم خواست قدمی به جلو برداره و حداقل احوالپرسی کنه اما مردها اطرافش رو گرفته بودند و حواسش هم کاملاً به اون ها پرت بود.

DONYAIE MAMNOE

نسیم به راهش ادامه داد و گفتگو رو به بعد موکول کرد. سر جاشون نشستند و ماهان دوباره با عذرخواهی بلند شد تا با یکی از آشناهاش صحبت کوتاهی داشته باشه. بعد از شنیدن اون حرف ها از ماهان، حس بدی به نسیم دست داده بود و شب به نظر خسته کننده شده بود. توجه اش رو به اطرافیان داد. همه گرم گفتگو و صرف نوشیدنی و میوه بودند. حالا صدای کارن واضح به گوشش می رسید: خیلی عجله داره؟

DONYAIEMAMNOE

یکی از مردها جواب داد: عجله داره... ولی زیر قیمت نمیده.

- باید یه سر بیام اون اطراف نرخ بگیرم.
- آره... می دونستم به ملک علاقه داری.
- ملک داریم تا ملک. نمی خوام الکی سرمایه گذاری کنم.

مرد دیگه ای گفت: من هم بدم نمیاد یه نگاهی به موقعیتش بندازم.

کارن دوباره به حرف اومد: اگر جواز ساخت هتلی، چیزی بگیره خوبه... می گیرمش.

- قطعه هاش 500 متریه.
- اگر خوشم بیاد، همه اش رو می خرم. نمی خوام ناقص بشه.

لحن صدای کارن انقدر مقتدرانه و پر غرور بود که نسیم ناخودآگاه به طرفش نگاه کرد. این حالت توی ظاهرش هم موج می زد. برای یه لحظه به هم خیره موندند اما کارن دوباره حواسش رو از لیلی منحرف کرد و به آدم های اطرافش داد. برای اینکه بتونه همه رو از جریانات مرگ غزاله و دادگاه بعدش دور کنه، باید سعی می کرد که به چشم این جماعت مثل قبل به نظر برسه. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار همون کارنی داره باهاشون حرف می زنه که عادت داشت هر پولی در میاره رو با سرمایه گذاری دو برابر کنه. همونی که همه به زندگی موفقش حسادت می کردند.

دوباره پرسید: اگر فروشنده است، یه قرار میذاریم.

تهرانی سر تکون داد و گفت: با صاحب ملک حرف می زنم.

احتمالاً مردک داشت برای یکی از خویش و قوم هاش لقمه می گرفت ولی کارن اهمیتی نمی داد. تا وقتی جلوی همکار و آشنا جوری به نظر می رسید که کوچکترین مشکلی نداره، همه چیز اوکی بود. بعد از اون مصاحبه رفتارشون از قبل بهتر و قابل تحمل تر شده بود. انگار هفته نامه ی سلامت اون روزنامه خیلی طرفدار داشت! صدای رئیس از نزدیکی گفت: ماهان تو چی؟ دنبال ملک نیستی؟

ماهان جلوی یکی از میزها با یحیوی ایستاده بود. خنده اش رو جمع کرد و جواب داد: جان؟

DONYAIE MAMNOE

همسر رئیس با خنده گفت: مجیدی میگه ملک نمی خوای؟ می خواییم پابندت کنیم ایران!
همه خندیدند و کارن پوزخند زد. ماهان گفت: نه نه... من همین چند تا تیکه رو هم می خوام رد کنم. خریدار نیست؟؟
دوباره همه خندیدند، ماهان با یحیوی دست داد و سمت میزشون برگشت. کارن نمی دونست هدف ماهان از آوردن لیلی چی بوده! شاید می خواست با معرفی کردن روانشناس کارن به همه، حرف هاش توی مصاحبه رو به مسخره بگیره. از لیلی همچین انتظاری نداشت که بازیچه ی دست ماهان بشه. البته هنوز کسی توی جمع در این مورد حرفی نزده بود. فقط چند نفری به شوخی گفته بودند که ماهان، دختر آورده!! همین.
زیاد طول نکشید که شام سرو شد. کارن خوشحال بود که زودتر این جمع رو ترک می کرد. شاید می تونست وانمود کنه که همون آدم سابقه اما خودش می دونست که نیست. دیگه اون آدمی نبود که از این مهمونی ها و دید و بازدیدها لذت ببره. به خصوص که حالا زیر ذره بین مشاورش هم بود. جلوی میز مشغول گذاشتن کباب بره و سالاد توی بشقابش بود که رئیس بهش نزدیک شد و تعارف کرد که از همه چیز بریزه. کارن لبخندی زد و گفت: رژیم دارم.
رئیس صداش رو پایین آورد و زیر گوشش گفت: اگه رژیم رو از حمید گرفتی که توصیه می کنم همین الان بشکنیش!
هر دو نگاه کوتاهی به دکتر حمید فرخی اون طرف میز سلف انداختند و آروم خندیدند. یه دکتر تغزیه بود که زیاد قبولش نداشتند. کارن جواب داد: نه، هنوز از زندگیم سیر نشدم!
رئیس خندید و بدون مقدمه گفت: ماهان دختره رو به خاطر تو آورده؟
کارن کمی جا خورد. بعد خودش رو جمع کرد و گفت: نمی دونم.

- جلسه ها خوب پیش میره یا جنگ اعصابه؟

کارن با یادآوری برخوردهای اخیرش با لیلی لبخندی زد و گفت: همین روزها تموم میشه، برمی گردم.

- خوبه... بیشتر بریز. حالا این یه امشب رو دکتر نباش! مهمون باش!

کارن خندید و کمی بیشتر توی بشقابش کشید. خواست از میز فاصله بگیره و سراغ نوشیدنی ها بره که رئیس یه بار دیگه غافلگیرش کرد و گفت: واسه اینکه زودتر وجهه ات رو به دست بیاری راه ساده تری هم هست.

DONYAIE MAMNOE

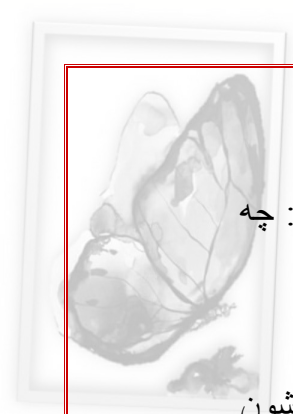

هر دو به طرف نوشیدنی ها رفتند. رئیس تکه ای گوشت توی دهانش گذاشت و کارن پرسید: چه راهی؟

- زن بگیر! یه سال زاهد شدن بسه... من که تو رو میشناسم!!

کارن فقط یه لیوان آب برداشت و برای هضم حرف های رئیس سکوت کرد. به طرف میزشون راه افتادند. رئیس مرد سرزنده و باحالی بود. قبلاً هم گاهی دخترهایی رو به طرفش می فرستاد. حتی یک بار لیلی رو با یکی از همین دخترها اشتباه گرفته بود ولی هیچوقت حرفی از زن گرفتن نمی زد. نزدیک میز شده بودند که رئیس ادامه داد: خواهرزاده ام رو که میشناسی؟ هیوا.

با چشم به میز کناریشون اشاره زد که میز خانواده ی خواهرش بود. آهسته ادامه داد: مامایی خونده. قراره ادامه تحصیل هم بده.

- ...

- خواستگار زیاد داره... حتی تو همین مجلس، ولی من از تو خوشم میاد.

- من هنوز عزادارم!

رئیس آروم خندید و گفت: جداً؟!

خودش هم می دونست دروغ گفته... عزادار!! با صداقت بیشتری گفت: در واقع... هنوز آماده نیستم که وارد زندگی مشترک بشم. دلم نمی خواد خواهرزاده ی استادم پاسوز من بشه.

دکتر نگاه عمیقی به کارن انداخت و بعد در حالیکه یکی از صندلی های پشت میز رو عقب می کشید، گفت: پس هر طور صلاح می دونی.

همسرش پرسید: چی رو؟

کارن هم سر جاش نشست و دکتر جواب داد: چیز خاصی نبود خانم.

ضربه ای به پشت کارن زد و با دلگرمی توی صداش گفت: بخور جوون!

کارن چنگال رو بلند کرد اما اصلاً اشتهایی نداشت. چیزی که بیشتر از همه ناراحتش می کرد پیشنهاد دکتر نبود، این بود که حتی به اون دختر نگاه هم نکرده بود. براش هیچ اهمیتی نداشت که چه قیافه ای داره یا طرز برخوردش چیه. تا کی قرار بود اینطوری بمونه؟ به خودش جواب داد «تا وقتی دوباره با مو اسکاچی تنها بشه و...». سمت میز ماهان نگاه کرد. لیلی داشت غذا می خورد و گاهی با جمله ای از ماهان می خندید. صورتش در هم کشیده شد. این بار نتونسته بود ظاهرش رو حفظ کنه چون داماد رئیس پرسید: حالتون خوبه دکتر؟

کارن خودش رو جمع و جور کرد و بهانه آورد: بله... فکر می کنم معده ام کمی ناراحته.

DONYAIE MAMNOE

گفتگو به همین مورد تغییر کرد و کارن کمی از غذا رو به زور خورد و با آب پایین فرستاد. زودتر از بقیه آماده ی رفتن شد. یادش می اومد اون وقت هایی که غزاله زنده بود و روابطشون هم زهر نشده بود، گاهی بعد از مهمونی با چند تا از دوست هاشون می رفتند خیابون گردی یا برای گیم به جایی سر می زدند و گاهی تا نصفه شب بیرون می موندند. اما حالا فقط می خواست به خونه برگرده و وقتش رو با ترجمه بگذرونه. کتش رو پوشید و مطمئن شد که با همه ی آشناها خداحافظی کرده باشه، بعد سراغ ماشینش توی پارکینگ رفت. از اینکه دوباره همه جا آروم و بی سر و صدا شده بود احساس راحتی می کرد. به خصوص که دیگه تحمل صدای بچه های کوچیک رو نداشت.

به طرف ماشینش حرکت کرد و کمی دورتر متوجه سایه ای شد که به آرومی حرکت می کرد. با شناختن لباس و فرم هیکلش مسیرش رو به اون طرف کج کرد و آهسته گفت: فکر می کردم اولین نفر بیرون زدم!!

لیلی با شنیدن صداش چرخید و بهش زل زد. بعد گفت: برای من مهم نیست که شما متوجه ورود و خروجم نباشید... آقای دکتر!

- خوبه.
- ...
- هر چی بیشتر کنار هم می بینمتون، بیشتر به این نتیجه می رسم که خیلی به هم میایید.
- اگر لازم شد تصمیم خاصی بگیرم حتماً به این نکته توجه می کنم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشاری داد و دوباره با خونسردی گفت: خوش باشید!

- ممنون.
- تو این سرما و تاریکی ولت کرده رفته سراغ ماشین؟ تو کانادا با زن هاشون اینطوری رفتار می کنند؟
- خودم خواستم...

یکی از پاهاش رو کمی بلند کرد که پاشنه های بلند کفشش رو نشون بده. جمله اش رو تموم کرد: پاهام خسته بود.

- انقدر خسته که نیومدی جلو، یه سلام کنی؟

برای چند ثانیه هر دو توی سکوت به هم نگاه کردند. کارن به حرف اومد: من هم بزرگتر از تو ام، هم موقعیتم بهت ارجحیت داره... چرا نیومدی جلو؟!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- بله بله می دونم... فرموده بودی خارج از دفتر حرفی با من نداری!!

لیلی بالاخره نگاه خیره اش رو حرکت داد و گفت: سرتون زیادی شلوغ بود. فکر نمی کردم برای من وقتی داشته باشید!

- ...
- به علاوه آقای غریب نواز...
- ماهان!!

لیلی با لحن تند و تیزی ادامه داد: ماهان وقتم رو پر کرده بود.

- پس واسه همین، تمام مدت چشمت به من بود؟!

لیلی پوزخندی زد و روش رو با تاسف برگردوند. همون موقع روشنایی چراغ های ماشین ماهان، روی هردوشون افتاد و با جلوتر اومدنش همه جا رو غرق نور کرد. کارن برگشت و به سمت ماشین خودش حرکت کرد. چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای لیلی رو شنید: پس شما هم چشمت به من بوده که متوجه شدی!!

جوابی نداد و فقط قدم هاش رو تندتر برداشت.

DONYAIE MAMNOE

26 »»

پشت میزش نشسته بود. هر دو آرنجش رو به لبه ی میز تکیه داده و دست هاش رو زیر چونه زده بود. ژست مورد علاقه اش تو جلسات! انگار از چیزی دلخور بود. شاید از حرف های جمعه شب. کارن می دونست که لیلی هیچ رابطه ای باهاش نداره که بخواد نق زدن ها و بهانه گیری های کارن رو تحمل کنه اما با این وجود، هیچوقت به روش نمی آورد و خودش رو کنترل می کرد. در رو پشت سرش بست و در حالیکه به داخل دفتر قدم میذاشت، گفت: بشینم؟

- ...
- باز چی شده؟
- هیچی، به جایی که باید می رفتم، نرسیدم!
- جایی؟!
- چند بار، هم از دفتر هم با گوشی تماس گرفتم که جلسه ی امروز رو کنسل کنم، بیفته واسه فردا...

DONYAIE MAMNOE

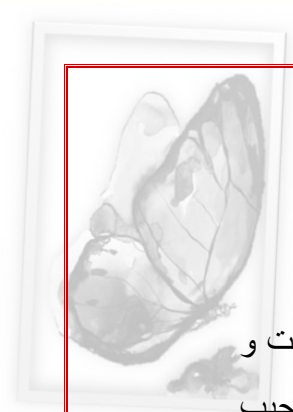

- ...

- باید شماره های ناشناس رو هم جواب بدید!

کارن به یاد تماس هایی افتاد که از عمد جواب نداده بود. حوصله ی تو خونه موندن رو نداشت و می دونست تماس های اورژانسی از دفتر، برای کنسل کردن جلسه است. گوشی رو از جیب بیرون آورد و سمت میز رفت. جلوی صورت نسیم نگه داشت و گفت: حتماً نشنیدم... شماره ات سیوه!

چشم های لیلی با دیدن صفحه ی موبایل درشت شو و گفت: «لیلی مو... مواسـ...»؟

کارن قبل از کامل خوندن، گوشی رو عقب کشید و با لبخندی که ناخودآگاه روی صورتش نشسته بود، جواب داد: می خوای عوضش کنم؟ «حاج خانوم» خوبه؟ «جیگر»؟ «نفس»؟ «جون دل»؟

- همون «محسنی» کفایت می کنه!!

- به هر حال گوشی تو نیست که تعیین تکلیف کنی!

لیلی ابرو بالا انداخت و به صندلیش تکیه داد. کارن گوشی رو داخل جیب برگردوند و طبق معمول، دفترچه ی روزانه رو روی میز گذاشت. با اشاره به پوست نارنگی تو بشقاب کنار دستش، گفت: خوشی با خودت!؟

- همه اش یه نصفه نارنگی بود!!!

بشقاب رو بلند کرد تا کارن یکی بردارد، اما کارن با سر رد کرد. پالتوش رو در آورد و روی کاناپه نشست. به صورت لیلی زل زد تا شروع کنه. در حالیکه دفترچه رو باز می کرد گفت: حالا که من به کارم نرسیدم و وسط جلسه ایم... حرف برای گفتن زیاده.

مشغول خوندن شد. کارن گفت: البته که زیاده!

لیلی بعد از دو دقیقه به حرف اومد: پیشنهاد ازدواج؟؟؟

کارن خنده اش رو خورد. لیلی دفترچه رو پایین گذاشت و پرسشی نگاه کرد. کارن جواب داد: جزء اتفاق های خوب به حساب میاد دیگه!

صورتش خیلی تماشایی بود. کارن ادامه داد: البته من همون موقع رد کردم!

لیلی سری تکون داد و با لبخند، پیشونیش رو خاروند. بعد یهو جدی شد و گفت: تا یادم نرفته بگم... بین کاغذهای روی میز گشت و در نهایت کارتی رو نشون داد. بعد کارت رو لبه ی میزش گذاشت و گفت: من با بچه ها زیاد کار کردم ولی تخصصم کودک نیست. این خانم یکی از دوستان منه. میخوام ازتون خواهش کنم...

DONYAIE MAMNOE

کارن از لحن جدی صداش تعجب کرد. اخمی از دقت و توجه روی پیشونیش نشست. لیلی ادامه داد: خواهش کنم که پسرتون رو چند جلسه پیشش ببرید. با چیزهایی که این مدت شنیدم، می دونم که شرایط برای پسرتون قطعاً چند برابر سخت تر از دایی و پدرشه.

کارن دویدن سرما و کرختی رو توی رگ های تنش حس کرد. بی حرکت به زن رو به روش خیره شد و برای لحظه ای بدنش به لرزه افتاد. کامی! داشت از کامی حرف می زد... از کامی می پرسید... بالاخره چیزی که ازش وحشت داشت سرش اومد... باید از کامی حرف می زد. می تونست؟! نه! نمی تونست. اصلاً نمی تونست. آب دهانش رو قورت داد و به صورت مبهوت لیلی خیره موند. چی باید می گفت؟

- حالتون خوبه؟

نه، حالش خوب نبود.

- اگر براتون سخته، بیاریدش پیش خودم.
- ...
- الان با کی زندگی می کنه؟... خودتون؟... یکی از اقوام؟... پرستار؟
- ...
- ماهان؟
- ...
- مدرسه ی شبانه روزی؟... خارج؟

خوشبختانه متوجه حال کارن شد و ساکت موند. سکوت چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره شروع به صحبت کرد: من متوجه ام که ظرف مدت کوتاهی خیلی چیزها رو از دست دادی اما باید بدونی آدم های زیادی مثل شما هستند. این قابلیت در درون همه ی آدم ها وجود داره که بتونند جبران کنند. اینکه در اون زمینه اقدامی نمی کنند، نه ربطی به تقدیر داره، نه ربطی به نتونستن، مشکل از جرأت نداشتنه. اینکه بذاری بی حوصلگی و ناامیدی به جات تصمیم بگیره، اینکه دست رو دست بذاری، درست نیست. شما به عنوان یه پزشک، یه پدر، وظایفی داری... همه ی غم ها کهنه میشن. حرکت دنیا رو به جلوئه... همه چیز رو میشه تو هر سنی به دست آورد، چه برسه به تو که هنوز جوونی! پول، شغل، موقعیت، دوست، همسر...

- ...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- بحث مذهب و دین نیست ولی وجود نیرو و انرژی زاینده توی این جهان دیگه تقریباً ثابت شده. من و شما حق نداریم حقیقت های علمی رو زیر سوال ببریم. این جهان به کنش ها و تفکرات ما واکنش نشون میده.
- ...
- باشه اگر دوست نداری حرف نزن! فقط به این باور داشته باش که با خواستن ما همه چیز عوض میشه. نیروی مثبتی توی این جهان هست که با بهتر شدن ما، باهامون بهتر تا می کنه. کافیه خودمون رو عوض کنیم.

کارن دیگه نتونست جلوی پوزخندش رو بگیره. بلند گفت: نیروی مثبت؟؟!!

- ...
- زن حسابی چرا مزخرف میگی؟

سکوت لیلی اعصابش رو بیشتر تحریک می کرد. کلاس اخلاق گذاشته بود! بلندتر داد زد: این نیروی مثبتت می تونه کامیار چهار ساله ی منو بهم برگردونه؟؟

از جاش بلند شد که بیرون بزنه. حوصله ی نگاه کردن به صورت بهت زده ی رو به روش رو نداشت. پالتوش رو از روی دسته ی کاناپه کشید و با گام های بلند سمت در رفت اما وسط راه ایستاد. راه رفته رو برگشت. پالتو رو روی کاناپه پرت کرد و به طرف میز لیلی رفت. کف دست هاش رو روی میز تکیه داد و کمی خم شد تا صورتش به صورت لیلی نزدیک تر باشه.

- می دونی چرا از غزاله متنفرم؟
- نه!... ظاهراً من اینجا لایق دونستن هیچی نیستم!!!
- ...
- اگر یه کلمه ی دیگه رو به هر دلیلی از من پنهان کنی، دیگه منتظر هیچ توضیحی نمی مونم. پرونده رو با منفی ترین تشخیص ممکن می فرستم بره!!

کارن از جمله های تهاجمی لیلی جا خورد اما کوتاه نیومد.

- حرف زدن از بعضی چیزها سخته! نمی فهمی؟!

لیلی با عصبانیت از جا بلند شد و دقیقاً ژست کارن رو اون طرف میز گرفت. بلند گفت: حتی یه اشاره ی کوچیک از مرگ دو نفر؟؟ تمام این مدت من رو چی فرض کردی؟ مگه من مفتشم که خودم تحقیق کنم؟

DONYAIE MAMNOE

این رفتار چی بود؟ کارن دیگه تحمل این یکی رو نداشت. پوزخندی زد و با تاسف گفت: این یعنی چی؟ این وسط نگران غرورتی؟! نگران لایق بودنتی؟! میگی چرا از چیزی که خودم رو هنوز شوکه می کنه، حرف نزدم؟ تو دیگه چه آدمی هستی؟؟!

نفس عمیقی کشید که صدای گرفته اش رو مخفی کنه ولی از حالت چهره ی لیلی پیدا بود که خوب متوجه شده. سریع میز رو دور زد و شونه های کارن رو گرفت که حالا پاهاش کمی سست شده بود. به طرف کاناپه هدایتش کرد و کارن بدون بحث همراهش حرکت کرد. هر دو روی کاناپه نشستند و لیلی دستش رو عقب برد. آروم پرسید: بگو! چرا ازش متنفری؟

کارن بعد از سکوت کوتاهی شروع کرد: چون تمام سال هایی که باهاش زندگی کردم، زجرم می داد. تا آخرین لحظه هم زهرش رو ریخت و مرد!

- تو تصادف رانندگی؟

کارن کف هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت. دیگه طفره رفتن فایده ای نداشت. بهتر بود از خودش بشنوه تا ماهان.

- خودش و بچه رو... کشت!

به زور سعی می کرد بغض توی گلوش رو پس بزنه اما نمی تونست. لمس دست لیلی رو روی زانوش حس کرد. حالا که شروع به گفتن کرده بود باید تا آخرش می رفت. دست هاش رو از روی صورتش بلند کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد.

- همه ی اون سال ها زجر بود... حتی وقت هایی که خوش میگذشت. همیشه یه سایه ی شوم روی زندگیمون بود. من نمی تونستم از خودم و خانواده ام حرفی بزنم و برای کسی هم مهم نبود که بشنوه. مهم این بود که من یه پزشک موفق و آینده دار بودم. سر کار زیر سلطه ی پدرش... تو خونه زیر سلطه ی مادرش... تمام مدت... هیچ چیزی نبود که فقط من در موردش تصمیم بگیرم، رفت و آمدم، خرج کردن پولم، حتی بچه دار شدنمون! به زور مخفی کاری زندگی می کردم. تازه تمام مدت باید جوری وانمود می کردم که از خدامه!!!

نفسش رو بیرون فرستاد و نگاهی به لیلی انداخت که بی صدا و آروم فقط گوش می داد. حتی یادش نمی اومد که شده یک بار غزاله پای حرف هاش نشسته باشه. اگر گاهی حرف می زدند فقط در مورد این بود که چقدر کارن رو دوست داره... همه چیز در مورد غزاله بود. غزاله و خونه، غزاله و پدر و مادرش، غزاله و حاملگیش، غزاله و هنرش، غزاله و دوست هاش، غزاله و...

DONYAIE MAMNOE

حالا هم که بحث فقط از غزاله و مرگش بود!!! سایه ی غزاله کی قرار بود از سر زندگی کارن کم بشه؟

- دو سال آخر، بعد از مرگ پدر و مادرش، اوضاع بدتر هم شده بود. هر کدوم راه خودمون رو می رفتیم. پدر و مادرش دیگه نبودند که کنترلم کنند و من هم تا می تونستم جولون می دادم.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زد و اضافه کرد: یه بار ماهان بهم گفت افسارم ول شده... فکر کنم حق داشت. تازه داشتم معنی زندگی رو می فهمیدم. هر کاری دلم می خواست می کردم.

- ...
- قرار نبود اینطوری بشه. من عاشق کامی بودم. خیلی کوچیک بود. خیلی...

بغض دوباره به گلوش چنگ انداخت و متوقفش کرد. بین موهاش دست کشید و به نقطه ای پشت شیشه ی پنجره زل زد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بعد از مرگ پدر و مادرش شروع کرد به خوردن قرص و آرام بخش. چند بار باهاش برخورد کردم. بعد برای کامی پرستار گرفتم و اون رو ول کردم به حال خودش. دیگه خسته شده بودم. تمام زندگیم تظاهر بود. اصلاً از من یه آدم دیگه ساخته بودند که بیشتر از این نمی تونستم تحملش کنم. می خواستم خودم باشم... خودم و کامی...

DONYAIE MAMNOE

دوباره سکوت کرد. صدای لیلی رو شنید: از همون روز اول باید مستقل می شدی.

- شغلم وابسته به پدرش بود... هنوز یه رزیدنت ساده بودم. حتی روم نمی شد ابراز علاقه ی دخترش رو نادیده بگیرم. همه زیر گوشم می خوندند که شانس بهم رو کرده... من هم جوون بودم. دنبال پیشرفت بودم...
- افسوس گذشته رو نخور! چیزی برنمی گرده. هرچی که بوده تو رو به اینجا رسونده... ادامه بده!

کارن آهی کشید و به صورت لیلی نگاه کرد. گفت: می خواستم جدا بشیم. تهدید کرد که اگر به کارهام ادامه بدم و حرف طلاق رو بزنم، داغ کامی رو به دلم میذاره.

صورت لیلی از ناراحتی جمع شد. کارن نمی دونست چی توی چشم هاش دیده که واکنشش این بوده. هر دو دست کارن رو محکم گرفت و با تاسف نگاهش کرد. کارن سوزش اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد. دندون هاش رو روی هم فشار داد و پلک هاش رو بست و باز کرد.

DONYAIE MAMNOE

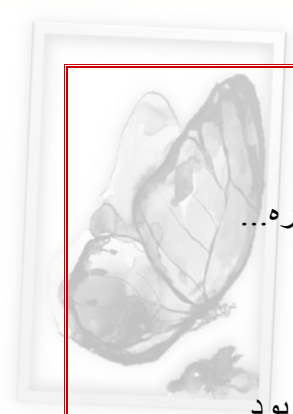

- اون موقع خیال می کردم می خواد ماهان رو تو دادگاه به جونم بندازه و حضانت بگیره... بالاخره طلاق گرفتیم. با کلی دوندگی... اصلاً فکرش رو هم نمی کردم بخواد...

دستش رو بیرون کشید و خیسی گوشه ی چشم هاش رو پاک کرد.

- تو استخر خونه پیداشون کردم. من زودتر از ماهان رسیدم. خدمتکار خبرمون کرده بود. ماهان دیوونه شده بود. می خواست خودش رو خالی کنه. حتی بعد از چند ماه هم نتونست طاقت بیاره، همه چیز رو انداخت گردن من، ازم شکایت کرد. اگر می تونست روزگارم رو سیاه می کرد. خبر رو هم رسانه ای کرده بود. مدارک روانپزشک غزاله و تهدید علنیش جلوی همه، تبرئه ام کرد.
- در مورد اون لحظه برام بگو... اون لحظه ای که ازش فرار می کنی! باید از شوک یادآوریش بیای بیرون.

کارن خنده ی عصبی کرد و گفت: اون لحظه!!

- ...
- فقط کتک کاری با ماهان رو یادم میاد. یه بار کامی رو بغل کردم. به خاطر نامحرمی با غزاله بیرونم کرد... مثل روانی ها تا تونستیم همدیگه رو زدیم... آمبولانس خیلی زود رسید و بردشون، حتی درست کامی رو بغل نکردم. اصلاً باورم نمی شد. نمی خواستم باور کنم همچین چیزی اتفاق افتاده. جواب بازجوها رو چرت و پرت دادم. کلی شاهد داشتم، ولم کردند. یه راست زدم به جاده. نمی خواستم اصلاً اون دور و بر باشم. تا دو هفته نیومدم.
- دو هفته؟!
- ...
- خود ماهان اون روز کجا بود؟
- با یکی از موکل هاش دادگاه بود، شهرستان... وقتی خدمتکار خبرش کرد هواپیماش تازه نشسته بود. من که خواهرش رو طلاق داده بودم، اون نباید یه مریض رو با بچه تنها میذاشت و می رفت دنبال کار...

جمله رو تموم نکرد و به جاش گفت: زهرش رو ریخت و مرد!

DONYAIE MAMNOE

از جاش بلند شد و به طرف پنجره رفت. سرد بود اما پنجره رو باز کرد و چند بار نفس کشید. صدای قدم های لیلی رو از پشت سرش می شنید. کارن آهسته گفت: اگر موقع دفنشون بودم، اگر با دست خودم کامی رو...

با صدای گرفته ای که دیگه ازش خجالت نمی کشید، ادامه داد: میذاشتم تو قبر... دیگه نمی تونستم زندگی کنم.

DONYAIEMAMNOE

دست لیلی روی دستگیره ی پنجره نشست و آروم به عقب هلش داد.

- سرده... بشین! الان برات یه چیز گرم میارم.

با گفتن این جمله کارن رو توی اتاق تنها گذاشت. کارن سر جاش برگشت و روی کاناپه دراز کشید. خوشحال بود که لیلی چند دقیقه ای بهش فرصت تنهایی داده. پالتو رو روی خودش کشید و به سقف زل زد. بعد از چند دقیقه لیلی برگشت و با لیوانی که ازش بخار بلند می شد، بالای سر کارن ایستاد. کارن بعد از پشت سر گذاشتن فشار و استرس چند دقیقه پیش، توی یه جور خلسه و آرامش فرو رفته بود. لیلی جلوش روی میز نشست و به چشم های نیمه بازش نگاه کرد. کارن با نگاهی به گل های بنفش روی لیوان پرسید: لیوان خودته؟

- خوب شستم.

کارن لبخند محوی زد که توی این شرایط عجیب بود. پالتو رو کنار زد و جلوی لیلی نشست. این نزدیکی رو دوست داشت. اینکه اگر دستِ هاش رو جلو می برد، می تونست بغلش کنه. نگاه لیلی حالا روی لیوانی بود که داشت همش می زد. موهاش از زیر شال بیرون زده بود و کارن حس خوبی داشت. چقدر خوب می شد اگر همه زندگی همین لحظه ای بود که توش بودند. بدون هیچ گذشته ای که ازش شرمنده باشند، بدون هیچ آینده ای که ازش بترسند... فقط همین لحظه... دستش رو بلند و انگشت هاش رو بین موهای لیلی فرو برد. حرکت قاشق توی لیوان متوقف شد. لیلی سرش رو بلند نکرد ولی لیوان رو جلوتر آورد گفت: بخور! بهتر میشی.

- کار من از نسکافه گذشته.

دست دیگه اش رو به جای لیوان، روی دست لیلی گذاشت، باز هم حرکتی نکرد. کارن فقط چند اینچ با صورتش فاصله داشت و نمی دونست چرا نباید جلوتر بره! انگشتش رو روی گونه ی لیلی کشید و جلوتر رفت. حالا دیگه مطمئن بود این چیزیه که هر دوشون میخوان. اما لیلی انگشتش رو روی حلقه ی کارن گذاشت و گفت: چرا هنوز میندازی؟

کارن پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد و کنار صورتش گفت: که یادم بندازه.

DONYAIE MAMNOE

- چی رو؟
- اینو که هیچوقت به هیچ زنی، اعتماد نکنم.

لیلی بالاخره نگاهش رو از حلقه گرفت و به چشم های کارن دوخت. با ناباوری گفت: تمام این مدت دستت بوده! تمام این مدت که با من حرف می زدی!

DONYAIEMAMNOE

کارن جوابی نداشت. لیلی پرسید: الان هم درش نمیاری؟

و سوالی نگاهش کرد. کارن لب باز کرد و بعد از مکث کوتاهی صدای خودش رو شنید: نه!!

چشم های لیلی پر از دلخوری شد. دست هاش رو عقب کشید و از جا بلند شد. کارن خودش رو کنار کشید که به صورتش نخوره. اصلاً نمی دونست باید چکار کنه. فقط به حرکتش سمت میز کار، نگاه کرد. لیلی پشت میز نشست و ساکت موند. بعد سرش رو بلند کرد و گفت: با عقب زدن مشکلات و اعتماد نکردن، چیزی حل نمیشه. اول باید قبولشون کنی!

پس دوباره قرار بود به روی خودشون نیارند، دو دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده!

- خودت به بیماری که همه اش انکار می کنه مریضه چی میگی؟

کارن بدون فکر گفت: میگم وقت من رو بیشتر از این نگیره!

- دقیقاً.

کارن با گیجی نگاهش کرد. یعنی باز می خواست حواله اش بده به یکی از همکارهاش؟ لیلی ادامه داد: ولی من این رو نمیگم. من سعی می کنم هر روز علائم مریضیش رو بهش یادآوری کنم.

DONYAIE MAMNOE

- ...
- بذار حدس بزنم... بعد از اون جریان دیگه پات رو تو اون خونه نذاشتی.

مسلم بود که کارن بعد از طلاق به خونه ای که به نام غزاله بود، رفت و آمدی نداشت. بعد از مرگش هم حتی از اون خیابون رد نشده بود.

- حتماً همه ی وسایل قبلیت رو عوض کردی، لوازم شخصی، لباس ها...
- ...
- هیچ چیز از پسرت تو خونه ی جدیدت نیست، حتی یه عکس.
- خیله خب. می دونم ذهن خوانی بلدی!!!
- نه در حد پنهان کاری های شما!

کارن بی خیال بحث، جرعه ای از نسکافه خورد و روی کاناپه لم داد. چه تو بغل لیلی، چه نه، فعلا قصد تکون خوردن از روی این کاناپه رو نداشت. لیلی دوباره گفت: جلسه ی بعدی یه کم با جلسه های دیگه فرق می کنه. اشکالی که نداره؟

پلک هاش رو بست و جواب داد: نه... هر کاری می خوای بکن!

DONYAIEMAMNOE

«« 27

به گِل و خیسی روی پله ها نگاه کرد و سر تکون داد. بعد از بارون، هر کسی که وارد موسسه می شد، همه جا رو کثیف می کرد. حتی وقتی تازه رسیده بود، کثیفی های چند روز روی سنگ ها باقی مونده بود. خانوم پرچمی هم فقط تشکر کرده بود و پیشنهاد داده بود که کلاً بی خیال تمیز کردن بشه ولی کارن دیگه نمی خواست از وظیفه ای که قبول کرده، شونه خالی کنه. زیاد پیش می اومد که تو موقعیت های ناخواسته همه چیز رو ول کنه و بره، ولی این مورد رو خودش خواسته بود. نفسش رو به بیرون فوت کرد و تی رو داخل سطل آب فرو برد. حداقل چند ساعت رو توی فراموشی می گذروند. فراموشی گذشته زجرآورش... یا خودش فکر کرد... یعنی خودش هم همیشه با کفش های کثیف روی سنگ های مطب و بیمارستان قدم میذاشت؟ هیچوقت دقت نکرده بود!

رد پاها رو تمیز کرد و نگاهی به آسمون انداخت. به نظر دیگه خیال باریدن نداشت. تی رو کنار گذاشت و روی نیمکت حیاط نشست که استراحتی کنه. پیرمرد کناری گفت: خدا قوت!

ماسک روی صورتش رو پایین داد و کوتاه گفت: ممنون.

از نگاه خیره ی پیرمرد دستپاچه شد. سریع ماسک رو بالا کشید و سرش رو چرخوند. صدای مرد رو شنید: عجب!

دستش رو روی شونه اش حس کرد. کمی ته لهجه ی شمالی داشت و کلمات رو تند ادا می کرد.

- شما من رو یاد کسی میندازی.

به طرفش برگشت و با خونسردی گفت: جداً؟

- بله بابا.

پیرمرد دوباره توی صورتش چشم چرخوند. بعد روی لباس هاش. در نهایت با نگاهی به تی و سطل خندید و گفت: خرفت شدما... اون آدمی که من میگم کجا... اینجا کجا!!

ابروهای کارن بالا رفت و پرسید: کی بود مگه؟

DONYAIE MAMNOE

- دکتر بود... یه مطب داشت تو شمال شهر... از هر کی پرسیدم تعریفش رو می کرد. آخه متخصص بود. آدم نشسته بود تو مطب...

با دست گوشه ای از حیاط رو نشون داد و اضافه کرد: از این سر تا اون سر!

- که اینطور!
- حاج خانوم رو برده بودم معاینه. آقا پسرهام هم بودند. می گفتند... نمی دانم... قاعده ی جمجمه اش چی چیه و باید عمل بشه و... رو کول آقا سعیدم بردیمش.

کارن لبخندی زد. یادش نمی اومد همچین مریضی داشته باشه. پرسید: حالا راضی بودید؟

- چی بابا؟!

ماسک رو پایین داد و گفت: خانومت راضی بود؟

مرد پوزخند زد و گفت: راضی؟!!

- ...
- مگه وقت داد؟!

کارن تک سرفه ای کرد و مرد ادامه داد: نه تلفنی... نه حضوری... هر کاری کردیم کوتاه نیامد... زن ناخوشم رو همونجور برگردوند!

حال بدی به کارن دست داد. مخصوصاً وقتی چهره ی در هم کشیده ی مرد رو دید. به حرف اومد: خب...

- خدا سرش بیاره... آدم نبود که خاک بر سر...
- مگه نمی گید از این سر تا اون سر نوبت داشتند؟
- آخه اورژانسی بود!! همه می گفتند فقط همین دکتر.
- تو اینجور جاها همه کارشون اورژانسیه!
- ای بابا جان... مریض رو دستت نمونده هنوز...

آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: قدرت خدا... چقدر شباهت...

و آروم خندید. کارن هم سر تکون داد و دیگه حرفی نزد. چه آدمی بود و چه آدمی شده بود!! از کی تا حالا حوصله ی گوش دادن به چونه زنی پیرمردها رو پیدا کرده بود؟ مگه سال ها کنار پدر غزاله تمام تلاشش رو نکرده بود که از این چیزها دور باشه و تمرکزش رو بذاره روی پیشرفت و رویاهاش؟ حالا چرا اینجا نشسته بود؟ مشت هاش رو باز کرد و به کف دست هاش زل زد. ناگهان ترس برش داشت، از اینکه این خیریه و مشاوره های لیلی، از هدف اصلیش دورش کنه! کارن

DONYAIE MAMNOE

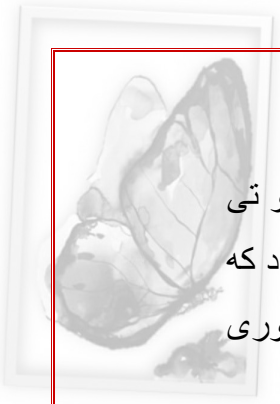

سال ها درس خونده و جون کنده بود که رئیس بیمارستان بشه، اینجا کنار این مرد و سطل و تی چه غلطی می کرد؟! اون مصاحبه روی وجهه اش تاثیر مثبتی گذاشته بود. به خودش قول داد که هر چه سریع تر ملاقاتی با یکی از هیأت امنای بیمارستان انجام بده و دوباره خودش رو یادآوری کنه!

DONYAIE MAMNOE

با صدای مردونه ای از فکرهاش بیرون اومد. مردی که داشت با پیرمرد احوالپرسی می کرد. ظاهراً برای معرفی شدن به موسسه اومده بود. پیرمرد مشمای روی نیمکت رو برداشت و به کارن گفت: من میرم داخل.

- بفرمایید!
- مرحمت شما زیاد.

کارن سر تکون داد و مردها رفتند. جلوی در راهرو خانوم پرچمی با دیدنشون هر دو رو به داخل راهنمایی کرد و خودش وارد حیاط شد. سمت کارن اومد و گفت: آقای دکتر! هوا سرد شده، می خوام بخاری رو راه بندازم. بی زحمت کلید پشت بوم رو از اتاقک می دید، کلاهک دودکش رو چک کنم؟

DONYAIE MAMNOE

- بله، یه لحظه!

بلند شد و سمت اتاق نگهبان رفت. کلیدها به میخ آویزون شده بودند. متن روی جاکلیدی ها رو خوند و کلید پشت بوم رو جدا کرد. خواست کلید رو تحویل بده اما پشیمون شد و گفت: شما برید، من خودم بالا رو چک می کنم.

- زحمت نشه؟
- نه! مشکلی نیست.

با هم سمت ساختمون قدم زدند. کارن پرسید: هنوز روشن نکردید؟!!

- سعی می کنیم تو مصرف سوخت صرفه جویی کنیم. بودجه کمه.
- بسیار خب.

تو مسیر پله های طبقه ی بالا، نگاهی به داخل اتاق مدیر انداخت و لیلی رو مشغول صحبت با مردها دید. براش جالب بود که چرا از این جور فعالیت ها خسته نمیشه. مثل غزاله پر انرژی بود ولی برعکس اون انرژیش رو با کارهای بی فایده هدر نمی داد. نگاهش سمت پله ها چرخید و روی کارن افتاد. کارن لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

DONYAIE MAMNOE

روی بوم ساختمون حتی پرنده پر نمی زد. ساکت و آروم و سرد. زیپ پلیورش رو بالاتر کشید تا گردنش رو بیشتر بپوشونه. از کنار کولر رد شد و کلاهک رو بررسی کرد. نه لونه ی پرنده ای دیده می شد و نه چیزی ترک خورده بود. مشغول باز کردن طناب از روی مشمایی شد که دور لوله ی دودکش پیچیده بودند. مشما رو باز کرد و گوشه ای انداخت. دوباره مشغول بررسی لوله و کلاهک شد، کهنه بودند ولی کار می کردند. دستمالی بیرون کشید و انگشت هاش رو پاک کرد. از این تنهایی و ارتفاع خوشش اومده بود و قصد پایین رفتن نداشت. چند دقیقه روی بوم قدم زد و به اطراف نگاه انداخت. این بالا آرامشش از حیاط هم بیشتر بود. سمت لبه ی بوم رفت و نگاهش روی ساختمون های خلوت اطراف چرخید. گاهی کلاغی روی آنتن ها و دور و بر دیش ها پرسه می زد. به لبه ی بوم نزدیک تر شد. دیواره ای که تا زیر کمرش می رسید. کف دست هاش رو روی دیواره گذاشت و به پایین خم شد. ارتفاع خیلی زیادی نداشت. صدای کلاغ ها گاهی سکوت رو می شکست. به پایین نگاه کرد... به حیاط... و بیشتر خم شد. اگر همین حالا پایین می افتاد چی می شد؟ خبر جالبی برای روزنامه نگارها بود. زن و شوهری که پسرشون رو کشتند و خودکشی کردند!! ماهان خوشحال می شد. دکتر یاوری بدون هیچ رقیبی به پست ریاستش می رسید. دانشجوها نفس راحتی می کشیدند. یه میراث بزرگ برای فامیل های خیلی دور درست می شد. کسی بود که ناراحت بشه؟؟

صدای ترسان و بلندی رو شنید: کارن!!

و فشار دست هایی رو دور بازوهاش حس کرد... دست هایی که کارن رو به عقب می کشید... «لیلی»... حداقل لیلی رو داشت. در مقابل فشار دست ها، مقاومتی نکرد و همونطور که می خواست، از دیواره عقب کشید. لیلی دوباره با سرزنش گفت: داری چکار می کنی؟

کارن نفسش رو با آه بیرون فرستاد و درست ایستاد، اما حرکتی نکرد. فشار دست ها کم شد و آروم آروم از بدنش فاصله گرفت. کارن چرخید و رو به روی نسیم ایستاد. بعد به دیواره پشتش تکیه داد و چند ثانیه به چشم های نسیم خیره موند. انقدر که نسیم نگاهش رو گرفت و به خونه های اطراف انداخت. قدمی به عقب برداشت که فاصله ی کم بینشون رو بیشتر کنه. خوب می دونست که حرکت هیجان زده ای کرده و منظور کارن انداختن خودش نبوده... ولی تو اون لحظه کنترلی روی عکس العملش نداشت. برای عوض کردن فضای ناجور بینشون گفت: خانوم پرچمی گفت به خاطر دودکش اومدی بالا.

- آره... مشکلی نداره.

DONYAIE MAMNOE

- دیر کردی، اومدم ببینم خرابه یا نه.
- داشتم می اومدم پایین.

نسیم سریع نگاهش رو به چشم های کارن دوخت و گفت: واقعا؟

- ...
- از راه میانبر؟!

کارن لبخند کجی روی لبش نشوند و دست به سینه نگاهش کرد. نسیم نمی دونست تو مغز مرد رو به روش چی میگذره. هر بار که بهش اعتماد می کرد، هر بار که خیال می کرد اون رو میشناسه، یه اتفاقی می افتاد که یه گوشه ی تازه ای از شخصیتش رو نشون می داد.

- نگرانم شدی؟

نسیم پوزخند زد و جواب داد: چرا باید نگران بشم؟

- باشه انکار کن! من هم انقدر یادآوری می کنم تا قبولش کنی!
- ...
- تکنیکت همین بود، نه؟

نسیم لبخندی زد و بعد به خاطر نگاه خیره ی کارن پشیمون شد. لبخندش رو جمع کرد و گفت: بریم پایین!

- ماهان نیومده؟
- نه.
- پس با دلتنگی چکار می کنی؟

نسیم ابروش رو بالا انداخت و گفت: شما نگران دل من نباش!

- اوه... چه بهش برخورد! یه چیزی هست، معلومه.
- انتظار داری چی بگم؟
- انتظاری ندارم... فقط یه کم شبیه ناجی ها رفتار کن!

نسیم خنده ای کرد و با لحن طعنه آمیز گفت: ناجی!

کارن با شونه به فضای خالی پشت سرش اشاره کرد و تکیه اش رو از دیوار برداشت. یه قدم جلو اومد. نسیم با کلافگی سر تکون داد و برگشت. به طرف در بوم رفت. کارن بلند گفت: کجا؟

- پایین.

DONYAIE MAMNOE

نرسیده به در، دستش به طرف عقب کشیده شد. با تعجب چرخید و به سر تا پای کارن نگاه کرد که ساعدش رو محکم گرفته بود. دوباره لبخند روی صورتش داشت. متوجه نمی شد که کارن امروز چه مرگش شده و این حس تهِ چشم هاش چه معنایی میده. پرسید: چیزی شده؟

- نه!

نسیم دستش رو کشید و کارن قفل انگشت هاش رو از دور ساعد نسیم باز کرد. پرسید: چرا تا پای ماهان وسط میاد رم می کنی؟

نسیم به تعبیر کارن پوزخند زد. اگر رم کردنی هم در کار بود، به خاطر حضور کارن بود، نه حرف ماهان.

- من عادت ندارم از زندگی شخصیم با بیمارهام حرف بزنم.
- هر کس مهمونی دعوتت می کنه، قبول می کنی؟!
- ...
- البته... از ماهان که بعید نیست دنبال دختری مثل تو باشه... بعضی وقت ها...

حالتی به لب هاش داد که معنی برانداز کردن می داد. اضافه کرد: اووم... یه چیزهایی داری که فکر آدم رو مشغول می کنه.

- ...
- حتی به هم میایید.

نسیم سعی کرد حالت صورتش رو بی تفاوت نگه داره. مشخص نبود قصد مسخره کردن داره یا تعریف. ولی نسیم لحن صداش رو دوست داشت.

- بعضی وقت ها به دل میشینی.

نسیم نگاهش رو از چشم های کارن برداشت. می دونست که احساسات ناگهانیش توی نگاهش مخفی نمی مونه. این مردک با این قیافه و هیکل، با خودش چی فکر کرده بود که با یه دختر جوون اینطوری حرف می زد؟ تک سرفه ای کرد و در حالیکه فاصله می گرفت گفت: با حرف هات می خوای چی رو بفهمونی؟ من از این رفتارها خوشم نمیاد، حوصله ام رو سر می بره.

کارن دوباره قدمی برداشت و فاصله رو از بین برد. با صدای آهسته ای گفت: آره... حوصله ی من رو هم سر می بره. می خوای این مقدمات رو فاکتور بگیریم؟

نسیم با گیجی نگاهش کرد اما به چند ثانیه نکشید که منظورش رو فهمید. کارن بازوهای لیلی رو سمت خودش کشید و با یه نگاه و لبخند شیطنت آمیز، صورتش رو جلو آورد. حس لب هاش نسیم

DONYAIE MAMNOE

رو کاملاً غافلگیر کرده بود. اما خیلی زود به خودش اومد. کف دست هاش رو روی سینه ی کارن گذاشت و به عقب هلش داد. کارن مقاومتی نکرد و عقب رفت. برای چند لحظه هر دو به هم خیره موندند. نسیم از این وضعیت خجالت آور ناراحت بود. صداش رو کنترل کرد و آهسته ولی عصبانی گفت: یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟

- ...
- رابطه با بیمار؟!!... ببین من رو مجبور به چه کاری کردی!!

کارن با نیشخند جواب داد: مجبور؟

- فکر می کنی همه چیز بازیه؟
- مجبور؟
- اصلاً تو فکر هم می کنی؟
- مجبور؟!!... من مجبورت کردم؟
- چی می خوای بشنوی؟ بگم من ازت خواستم؟

چشم های کارن از عصبانیت درشت شد. با یه حرکت، نسیم رو به دیوار کنار در کوبید و با دست میخکوبش کرد. چونه اش رو بین انگشت هاش گرفت تا سرش رو ثابت نگه داره. صورتش رو پایین تر آورد و با صدای جدی گفت: این یعنی مجبور کردن!

نسیم به یاد حرف ماهان درباره ی خشونت کارن افتاد. با این رفتار داشت تصدیقش می کرد. متوجه بود که حال کارن مساعد نیست و اگر دیوونه بازی در میاره باید با ملایمت جلوش رو گرفت. همین چند دقیقه پیش جوری روی دیواره خم شده بود که یادآوریش هم نسیم رو به وحشت میانداخت. دست هاش رو روی هر دو مچ کارن گذاشت و با خونسردی گفت: خیله خب! منظورت رو رسوندی.

اما کارن حرکتی نکرد. نسیم دوباره گفت: باشه... من بودم که مجبورت کردم.

کارن چشم هاش رو ریز کرد و گفت: آره، همه ی صورتت داد می زد منتظر چی هستی... این هم یه جور مجبور کردنه.

نسیم به گوش هاش اعتماد نداشت. با ناامیدی بهش زل زد. باور نمی کرد بعد از بوسه ی ناخواسته همچین حرف هایی رو شنیده باشه. فشار انگشت هاش رو محکم تر کرد و گفت: باشه... فقط برو عقب!

DONYAIE MAMNOE

کارن همچنان بی حرکت فقط نگاه می کرد. بالاخره سکوت رو شکست: الان هم صورتت همون شکلی شده!

- دکتر! بس کن لطـ...

جمله اش با نزدیک شدن کارن و حرکت لب هاش ناتموم موند. نسیم با تمام وجود از قبول کردن این پرونده پشیمون شد. کششی که به این مرد داشت، چیزی نبود که بتونه ردش کنه. به زور جلوی خودش رو گرفته بود که دست هاش دور شونه های کارن نپیچه و ازش نخواد که ادامه بده. اما مطمئناً کارن هم گرمای بینشون رو حس می کرد. هیچ دختری توی این سن و سال اجازه ی اشتباه کردن نداشت و نسیم می دونست، جذب آدمی مثل کارن شفیق شدن، به آتیش نزدیک شدنه.

کارن بوسه ی یه طرفه اش رو بیش از حد طول داد. بعد صورتش رو کمی عقب برد و چهره ی نسیم رو بررسی کرد. ولی تکونی به خودش نداد. احتمالاً این یکی از پوزیشن های مورد علاقه اش بود. نسیم از حرکت چشم های کارن روی صورت خودش، هر لحظه عصبانی تر می شد و فعلاً گیج تر از چیزی بود که بفهمه از دست خودش عصبانیه یا کارن. فقط می دونست که این اتفاق هرگز نباید می افتاد. تمام جرأتش رو توی صداش ریخت و گفت: خیلی سعی کردم مراعات کنم... دیگه کافیه!

کارن لبخندی از روی تفریح روی لب هاش نشوند که نسیم رو جری تر کرد. ادامه داد: همه ی این سو رفتار و عدم کنترلتون رو گزارش می کنم!!

- گزارش کن!

لب هاش رو سمت گوش نسیم آورد و گفت: همه ی این ها رو... مو به مو...

اخم عمیقی روی صورت نسیم نشست و با بیشترین توان به عقب هلش داد. کارن راحت تر از چیزی که فکر می کرد، عقب رفت و کامل فاصله گرفت. اخمش هم دست کمی از طلب کارها نداشت! دست هاش رو داخل جیب های شلوارش فرو برد و گفت: چیه؟ چرا شل کن، سفت کن راه انداختی خانوم؟ کلاس چندمی؟

نسیم سکوت کرد و روی گونه اش دست کشید. اجازه داد که کارن حرف هاش رو بزنه و خالی بشه.

- نکنه می خوای اول بیام خواستگاریت؟!

- ...

- تو که داری یه نفره اروپایی زندگی می کنی! به مادرت هم نمی اومد اهل گیر دادن باشه.

DONYAIE MAMNOE

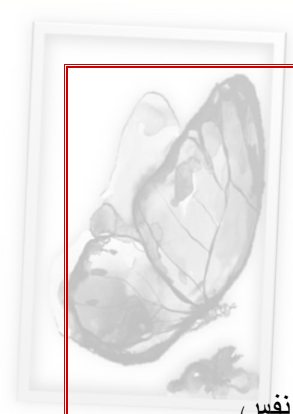

- ...
- به خودت شک داری؟

نسیم نفسی کشید و گفت: شما که دور زن ها رو خط کشیده بودی!!

- هنوز هم همینطوره... پس هیچ انتظاری از من نداشته باش! من می خوام یه مدت نفس بکشم. نمی خوام دوباره خودم رو درگیر زندگی و شغل و خانواده و دوست و آشنای یکی دیگه کنم!

بعد از این نطق رگباری نفس عمیقی کشید. چشم های نسیم روی ایزوگام کف بود و حتی نگاهش نمی کرد. نسیم حالا برای خودش متاسف بود و حوصله ی بحث و جدل نداشت. بدون جمله ای به سمت در چرخید. صدای کارن دوباره به گوشش خورد: به هر حال چیزی هم نبود که بخوام تکرارش کنم!!

بعد قدم هاش رو تندتر برداشت و از کنار نسیم عبور کرد. قبل از اون وارد راهرو شد. پله ها رو دو تا یکی طی کرد و از دید نسیم دور شد.

DONYAIE MAMNOE

«« 28

صحبت رو کوتاه کرد و خلاصه گفت: در هر صورت، دوباره عذر می خوام که مجبور شدید عصر تو خونه بمونید... ما فقط در حد یه بازدید کوچیک می مونیم.

ماهان با اکراه جواب داد: نیازی به عذرخواهی نیست. امروز سرم خلوت بود.

نسیم می دونست که بی میلی ماهان باید به خاطر حضور کارن توی خونه اش باشه، نه سر زدن نسیم. با کارن هماهنگ کرده بود که اگر ماهان اجازه ی بازدید از خونه ی مادریش رو بده، جلسه ی این هفته اونجا برگزار بشه. ماهان قبلاً اوکی رو داده بود ولی نسیم می خواست قبل رفتن، مطمئن بشه. دوباره از ماهان تشکر کرد و دکمه ی قطع مکالمه رو لمس کرد. اصلاً نمی دونست کارن با دیدن خونه ای که سال ها با غزاله توش زندگی کرده، چه حسی پیدا می کنه. حالا ماهان توی اون خونه زندگی می کرد و حق داشت از پا گذاشتن کارن داخلش، ناراحت باشه. به هر حال این هم بخشی از پروسه ی بهبود کارن بود. باید به حالت عادی برمی گشت و به جایی می رسید که با یادآوری خاطرات یا دیدن چند تا دیوار و فرش و اسباب بازی به هم نریزه.

توی پیاده رو قدم می زد. زمین کمی خیس بود ولی بارون نمی بارید. امیدوار بود که بعد از اتفاق روی بوم موسسه، امروز خوب پیش بره. به هیچ عنوان قصد نداشت که چیزی رو به روی خودش

DONYAIE MAMNOE

و کارن بیاره و مطمئن بود که کارن هم انقدر حرفه ای هست که همین تصمیم رو داشته باشه. باید سریع تر این پرونده رو جمع می کرد و به جلساتش با کارن خاتمه می داد. بعد دوباره زندگی هر دوشون به روال عادی برمی گشت.

- پیاده تشریف می برید؟

نسیم با شنیدن صدا کمی جا خورد. به سمت ماشین کناریش نگاه کرد و آقای احمدزاده رو پشت فرمون ال نودش دید. سر تکون داد و سلام کرد. احمدزاده که ترمز کرده بود، جواب سلام رو داد و گفت: بفرمایید بالا، برسونمتون نسیم خانوم!

نسیم حرف های کارن رو در مورد خرابی ماشینش به یاد آورد و تصمیم گرفت سردتر از همیشه برخورد کنه تا جلوی هر جور فکر و خیالی رو زودتر بگیره. با دست رد کرد و گفت: نه، خیلی ممنون.

- تعارف نکنید! مسیرمه.
- من پیاده راحت ترم.
- چرا؟
- خدانگهدار.
- هر طور راحتید!!

با نگاهی به انتهای کوچه و بعد نسیم، راه افتاد. نسیم می دونست که ماشین کارن سر کوچه منتظرشه. سرعتش رو پایین آورد تا قبل از رسیدن، ماشین احمدزاده کاملاً دور شده باشه. وقتی سوار شد کسی اون اطراف نبود. فضای بینشون خیلی سنگین تر از چیزی بود که موقع هماهنگی پشت تلفن حس کرده بود. کارن قبل از حرکت پرسید: خودش هم هست؟

نسیم متوجه بود که منظور کارن ماهانه. جواب داد: آره.

تمام طول راه حرف دیگه ای رد و بدل نشد. نسیم حالا بعد از فهمیدن ماجرای مرگ غزاله و کامیار، درک می کرد که چرا رئیس دانشگاه و رئیس بیمارستان، درگیری استاد و دانشجو رو بهانه ای برای تعلیق موقت کارن کردند. اتفاق هایی که کارن پشت سر گذاشته بود و اتهام قتل، اصلا چیزی نبود که قابل چشمپوشی باشه و حداقل یه مدت مرخصی اجباری رو به کارن تحمیل نکنه. کارن ماشین رو جلوی دروازه ی خونه ی ماهان پارک کرد، قبل از پیاده شدن دفترچه ی یادداشت رو از جیب پالتوش بیرون آورد و سمت نسیم نگه داشت. نسیم بدون نگاهی به صورتش،

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دفترچه رو گرفت ولی کارن ولش نکرد. نسیم بیشتر کشید و بالاخره نگاهش کرد. کارن با لحن جدی گفت: بخونش!

- سر فرصت.
- برگه هاش تموم شده.
- هفته ی بعد یکی دیگه میدم.

کارن دفترچه رو ول کرد. پیاده شدند و همزمان گفت: ماشین رو تو نمی برم.

- باشه.
- زود برمی گردیم.

نسیم به نشونه ی مثبت سر تکون داد تا خیالش رو راحت کنه. کارن جلوی در فلزی قدیمی، نفس عمیقی کشید و گفت: اگر هفته ی پیش می دونستم منظورت اینه...

بقیه ی جمله رو خورد و از حرکاتش مشخص بود که استرس داره. دوباره با خودش زمزمه کرد: یه سال... نه! یه کمی بیشتر...

- نگران نباش!

مرد مسن و لاغر اندامی در رو براشون باز کرد که ظاهراً کارن رو نمی شناخت. هر دو سمت ورودی خونه به راه افتادند. ویلای بزرگی تر یکی از مناطق اصیل نشین شمال شهر بود. طراحی و ساخت قدیمی داشت اما کاملاً مرتب و تمیز نگهداری می شد. بخشی از نمای ساختمون هم بازسازی شده بود و از نظر رنگ کمی اختلاف با قسمت های دیگه داشت. در کل زیبا و اصیل بود تا مدرن و راحت. تمام مدت قدم زدن، نسیم بیشترین فاصله رو از کارن گرفته بود اما حالت های صورتش رو بررسی می کرد. فعلاً علامت خاصی نشون نداده بود و این خیال نسیم رو راحت می کرد.

هنوز کسی از خونه بیرون نیومده بود. داخل ایوان جلویی ایستاده بودند. ستون های بلندی کف ایوان رو به شیروانی سفالی سقف وصل می کرد. ساختمون دو طبقه و عریض بود و طرح هایی از شیشه ی رنگی و آجر و کاشی کاری تیره داشت. نسیم اگر تو موقعیت دیگه ای بود، چند تایی عکس از این ساختمون زیبا میانداخت ولی حالا... به کارن نگاه کرد که چند متر اون طرف تر به درخت های باغ چشم دوخته بود. درخت های خیس و بدون برگ. پرسید: بریم داخل؟

- ...
- بریم داخل دکتر؟

DONYAIE MAMNOE

- ...

بلند تر صدا زد: دکتر؟

بدون اینکه سمتش برگرده جواب داد: بله؟

- با شمام!

کارن ناگهان چرخید و با تمسخر توی صداش گفت: انتظار داری از این فاصله بشنوم؟!!

به دور ایستادن نسیم کنایه می زد ولی مهم نبود. نسیم به خودش قول داده بود که دیگه به آقای آتیش نزدیک نشه. توی این سه روز به اندازه ی سه ماه بهش فکر کرده بود و به اینجور احساسات عادت نداشت. حتی یک بار با حس لب های کارن از خواب پریده بود.

با حفظ همون فاصله وارد سالن بزرگ جلوی در شدند که پوشیده از فرش ها و مبلمان کلاسیک بود. ماهان با لباس معمولی و مرتب از یکی از درها بیرون اومد و به طرفشون حرکت کرد. نگاهش روی نسیم بود. با لبخند نصفه و نیمه ای سلام کرد که فقط نسیم جواب داد.

- خوش اومدی!

فعل مفرد نشون می داد که جمله شامل حال کارن نمیشه. نسیم تشکر کرد و منتظر کارن موند تا تصمیم بگیره اول به کجا سر بزنه. ماهان به همون دری که ازش اومده بود اشاره زد و گفت: من میرم که راحت باشی.

خیلی زود رفت و نسیم رو با کارن تنها گذاشت. نسیم می دونست دو مردی رو با هم رو به رو کرده که هر کدوم، دیگری رو مقصر مرگ عزیزش می دونه. از یک طرف کارن و از طرف دیگه ماهان، یه مرد تنها، توی همچین خونه ی بزرگی، پر از یادگاری های چهار نفر از اعضای خانواده اش. خانواده ای که مرگ وحشتناکی داشتند. باید زندگی سختی می گذروند. نسیم کم کم داشت برای ماهان هم نگران می شد. مشخص بود که چرا همه ی وقت آزادش رو صرف موسسه می کنه... هیچ چیز دیگه ای براش نمونده بود. آهی کشید و رو به کارن گفت: بهتره اول به اتاق خودتون سر بزنی!

کارن بدون گفتن جمله ای به طرف پله های طبقه ی دوم راه افتاد. سقف بلند، فضای کم نور، پله های فرش شده و تابلوهای قدیمی نقاشی و پرتره، همه حس و حال دلهره آوری رو منتقل می کرد. کارن با شلوار و بارونی کرم رنگ مثل ارواح سرگردون از پله ها بالا می رفت و دلشوره ی نسیم هر لحظه بیشتر می شد. دنبال کارن به طبقه ی بالا رفت. دید که از دری وارد شد. به همون طرف رفت. در باز بود و چیزی که قرار بود یه اتاق خواب معمولی باشه، یه سوئیت بزرگ با

DONYAIE MAMNOE

چند تا پنجره و پرده های کیپ شده بود. میزهای آینه و تخت و کمد و قفسه های مختلف، مبلمان و حتی چند در که به داخل سوئیت باز می شد. داخل رفت و کارن رو ایستاده رو به روی تخت بزرگ قهوه ای پیدا کرد. زیر لب گفت: هیچی عوض نشده!

نسیم هم همین انتظار رو داشت. ماهان کسی نبود که به این زودی چیزی رو جا به جا کنه. نسیم توی اتاق چشم چرخوند. روی قاب عکس ها و نقاشی های دو نفره ی کارن و زنی که تا به حال فقط اسمش رو شنیده بود. غزاله... دختر جوون و زیبایی که توی لباس سفید عروسی لبخند می زد... یا گوشه ی باغ کنار زن مسنی مشغول آبپاشی بود... یا روی کیکی شکل پیانو خم شده بود و شمع فوت می کرد... چهره ی خیلی معصومانه ای داشت. با دیدن این عکس ها چیزی به قلب نسیم چنگ میانداخت. خیلی ناگهانی فقط می خواست از این اتاق و این خونه بیرون بزنه. حس می کرد که وارد حریم کس دیگه ای شده. با این حال به طرف یکی از مبل ها رفت و نشست. باید منتظر می موند و کارن رو زیر نظر می گرفت. اما مرد جلوش هیچ عکس العمل خاصی نشون نمی داد.

به سمت نسیم نگاهی انداخت و گفت: این هم تکنیک جدیدته؟

- چی؟
- از سه متری من نزدیک تر نیای!!

نسیم کمی فکر کرد و بعد مودبانه گفت: سرما خوردم. واگیر داره.

کارن پوزخندی زد و در یکی از شیشه های پرفیوم روی میز آرایش رو برداشت. همزمان گفت: از این به بعد قراره هر هفته سرما بخوری؟

- اگر لازم باشه، بله!!
- لازم نمیشه.

خیلی راحت گفته بود که دیگه طرف نسیم نمیاد و نسیم به جای خوشحالی، حس بدی داشت. کارن در رو سمت بینیش برد و بو کشید. بعد اخمی کرد و جلوی آینه انداخت. زیرچشمی به نسیم نگاه کرد و گفت: حتماً فردا میری همین ادکلن رو می خری، نه؟

- چرا؟
- واسه در آوردن حرص من!!

نسیم حرف خودش رو برگردوند: لازم نمیشه!

کارن چهره اش رو خونسرد نگه داشت و تلخ گفت: پولت به این چیزها نمی رسه.

- ...

DONYAIE MAMNOE

- اما می تونی ماهان رو تیغ بزنی.
- ...
- خدا رو چه دیدی... شاید بوسیدنش هم بهتر از من باشه!!!

نسیم روی صندلی صاف نشست و با اخطار گفت: ساکت!!

کارن صداش رو کمی بلندتر کرد و جواب داد: می ترسی بفهمه؟

برای چند لحظه هر دو توی سکوت به هم خیره شدند و بالاخره کارن گفت: بریم.

- کجا؟
- چه می دونم... کتابخونه.

منتظر نظر نسیم نموند و از اتاق بیرون رفت. نسیم هم به دنبالش راه افتاد. کارن حتی حرمت اتاق خوابش با غزاله رو هم نگه نداشته بود، حرمت عکس های زنی که چندین سال باهاش زندگی کرده بود. نسیم نمی دونست نفرت کارن از غزاله، قبل از کشتن کامیار هم انقدر زیاد بوده یا بعد از اون حادثه، حس پدرانه اش این نفرت رو تشدید کرده. طول لابی بین اتاق ها رو طی کردند. قبل از اینکه کارن در کتابخونه رو باز کنه زنی بیرون اومد و با دیدن کارن از تعجب خشکش زد. از ظاهر و سنش پیدا بود که باید از خدمه ی خونه باشه. دستمال گردگیری رو توی دستش پیچ و تاب داد و گفت: سلام آقای دکتر!

کارن فقط سر تکون داد و گفت: برو کنار!

زن سریع به خودش تکونی داد و با ترس عجیبی کنار رفت. کارن وارد شد. زن سلامی به نسیم کرد و مشغول برانداز کردنش شد. نسیم با لبخند جواب داد و پرسید: مزاحم کارتون شدیم؟

- نه خانوم، این چه حرفیه.
- شما خیلی وقته اینجا کار می کنید؟
- بله. از وقتی غزاله خانوم دبستان می رفت.

بعد با نگاه زودگذری به مسیر رفتن کارن، لبخند از روی صورتش محو شد و گفت: با اجازه.

- خسته نباشید!
- سلامت باشید!

زن رفت و نسیم وارد کتابخونه شد. قفسه های کتاب پر بود اما فضا بیشتر شبیه اتاق نشیمن بود تا اتاق مطالعه. کارن گوشه ای روی کاناپه ی یک نفره نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می

DONYAIE MAMNOE

کرد. عمیق توی فکر رفته بود. انقدر که وقتی نسیم جلوش ایستاد متوجه نشد. بعد از دو دقیقه به خودش اومد و گفت: این صندلی من بود.

- ...
- اواخر بیشتر وقتی که خونه بودم، اینجا میگذشت.
- خوبه که اینجا احساس راحتی می کنی.

کارن بلند شد و شروع به قدم زدن جلوی قفسه ها کرد. به طرف یه قسمت مجزا رفت و کتاب بزرگی رو از بین جلدهای دیگه اش بیرون کشید. باز کرد و به صفحه ی اول زل زد. نسیم هر واکنشی رو به نشونه ی زنگ خطر می دید. به سمتش رفت و به کتاب نگاه کرد. در واقع بیشتر شبیه آلبوم بود تا کتاب. کارن ورق زد و مشغول نگاه کردن عکس ها شد. نسیم پرسید: این همون آلبوم های گردشگری باید باشه که گفتی!

کارن سر تکون داد. چند ورق دیگه زد و خواست آلبوم رو برگردونه که نسیم از دستش گرفت تا نگاهی بندازه. کارن سمت دیگه ی کتابخونه رفت و نسیم مشغول خوندن نوشته های زیر عکس ها شد. عکس هایی از طبیعت بکر استان های مختلف و حتی آثار باستانی، متن هایی که شرح و توضیح مربوط به عکس بود. حس های مختلفی که نویسنده موقع دیدن اون مکان داشت توی سطر سطر متن خودنمایی می کرد. توصیف های هیجانی و اغراق آمیز در مورد زیبایی هر نقطه، نسیم رو به فکر فرو برده بود. نویسنده ی این متن ها زنی پرانرژی بود که بیشتر از اینکه نقطه ضعف هر چیزی رو ببینه، زیبایی هاش رو می دید. انتخاب کادر و فرم عکس ها، نورپردازی، رنگ ها، سوژه ها و... چیزی نبود که از دست یه زن کینه توز و خودخواه بر بیاد. نسیم کاملاً گیج شده بود. به احتمال زیاد بیماری روانیش خیلی بهش فشار آورده بود. نسیم به خاطر درس و شغلش فرصت سفر نداشت و بدش نمی اومد این آلبوم ها رو قرض بگیره. رو به کارن گفت: واقعاً خیلی جالبند!

کارن به طرفش اومد. کتاب رو از دستش بیرون کشید و به قفسه برگردوند. بعد با گفتن یه جمله ی قصار از حضرت کارن شفیق بیرون رفت. «فقط آدم های بدبخت از خوشبختی هاشون عکس می گیرند تا بقیه ببینند!».

نسیم هم بیرون رفت و در رو بست. کارن امروز خیلی بداخلاق شده بود و نسیم هم مثل زن های توسری خور مدام مدارای حالش رو می کرد. دیگه وقتش بود که سر جاش بشینه! کارن داشت سمت پله ها می رفت. نسیم گفت: صبر کن! کجا؟

- کارم تموم شد.

DONYAIE MAMNOE

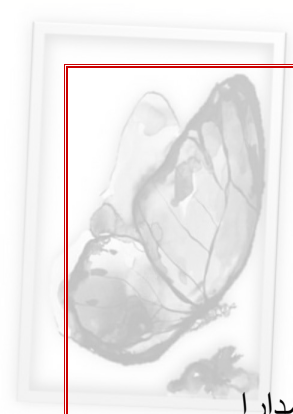

- هنوز یه جا مونده!

کارن با اخم به طرفش برگشت و گفت: نه، جایی نمونده!

- اتاق کامیار!

نسیم با دیدن حالت پریشون چهره ی کارن دوباره سر جا نشوندن رو بی خیال شد و همون مدارا رو ادامه داد. اگر بهونه می آورد، نسیم اصرار نمی کرد ولی کارن به طرف در نزدیک سوئیت خودشون راه افتاد. وقتی از کنار نسیم رد می شد، با لجبازی گفت: خیله خب! می خوای ببینی حالم خوبه... نشونت میدم... من هیچ مشکلی ندارم.

بعد با نگاهی به عقب، سمت نسیم، ادامه داد: چرا معطلی؟

نسیم پا تند کرد. کارن در اتاق رو باز کرد و با اولین قدم، سر جاش میخکوب شد. نسیم جلوتر رفت و گفت: چیزی شده؟

از نیم رخش هیچ حسی مشخص نبود، فقط حرکت آرواره هاش از زیر پوست صورتش، نسیم رو نگران می کرد. بدون نگاهی به نسیم گفت: می خوام تنها باشم!

- ولی من...

- برو بیرون!

تا اون لحظه خوب پیش رفته بود و نسیم دلیلی برای چند دقیقه تنها نگذاشتنش نمی دید. نفسش رو با حرص فوت کرد و بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد. خونه مثل آپارتمان های کوچیک گرم نبود و تاریکی لابی هم اعصاب نسیم رو تحریک می کرد. مشغول قدم زدن توی لابی بلند شرقی – غربی ساختمون شد که با پرده های ضخیم پوشیده شده بود.

- چی می خوری، بگم برات بیارند؟

نسیم به طرف صدای ماهان چرخید و گفت: هیچی لازم نیست. ممنون.

- بگم شام حاضر کنند؟

- نه نه، باید برم.

- حالت خوبه؟

- بله...

لبخندی زد که خیالش رو راحت کنه. ماهان دوباره پرسید: مطمئنی؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه، فقط... اینجا خیلی دلگیره!

DONYAIE MAMNOE

- آره غروب همینطوری میشه. معمولاً واسه اینکه آفتاب به فرش ها و تابلوها آسیب نزنه، پرده ها رو می کشیم. قدیم ها فقط تا ظهر بود ولی حالا من کلاً کاری به کار بالا ندارم. سوئیت من پایینه.
- ...
- بیا!... این طرف ساختمون دلبازتره.

DONYAIEMAMNOE

نسیم رو به نیمه ی اون سمت پله های وسط راهنمایی کرد و همونطور که قدم می زدند، گفت: غزاله رو دیدی؟

- آره.
- متوجه تفاوت وحشتناک عکس عروسی و عکس های دیگه شدی؟ خواهرم به بیست و نه سال نرسیده بود.

نسیم جوابی نداد ولی متوجه شده بود که زن توی عکس های جدیدتر، خیلی بیشتر از یه زن زیر سی سال نشون می داد. ماهان دوباره با تلخی گفت: خودش هر روز جوون تر می شد، خواهر من هر روز شکسته تر...

- آقای غریب نواز! مردها انتظارات پیچیده ای از همسرهاشون دارند. نیاز دارند که درک بشن. نمیشه یک طرفه به قاضی رفت.
- این حرف رو می زنی، چون غزاله رو نمیشناسی... اون هر کاری از دستش برمی اومد واسه حفظ ازدواجش کرد... این مردیکه رو می پرستید!
- دقیقاً... عشق زیاد از حد تعادل رو از بین می بره! مردها گاهی نیاز به منع شدن دارند.

DONYAIE MAMNOE

ماهان لبخند محوی زد و گفت: نیازی نیست به من بگید، من خودم مردم!

و در حالیکه روش رو برمی گردوند، زمزمه کرد: فکر نمی کردم هیچوقت لازم بشه، اینو به زنی یادآوری کنم!!

ظاهراً بهش برخورده بود که رفتار نسیم بیشتر خواهرانه و دوستانه است! نسیم برای عوض کردن بحث گفت: چرا از این خونه نمی رید؟ اینجا یادآور اتفاق های بدیه.

- گفتم که... این خونه برام معنای خاصی داره.
- مادرتون همین خونه رو به نام غزاله کرده بود؟
- بله. حالا به من رسیده. توی این یک سال مشغول انحصار وراثت و کارهای مالیاتی بودم...

DONYAIE MAMNOE

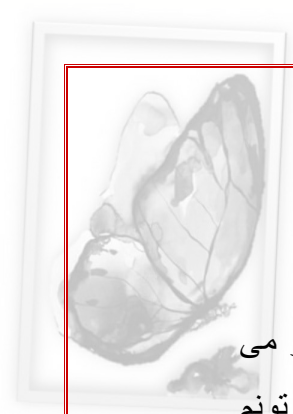

- اگر بخوایید برگردید کانادا، اینجا رو می فروشید؟
- هنوز نمی دونم... این خونه رو خیلی دوست دارم.

نسیم با تعجب به صورت و لبخند ماهان خیره شد. انتظار همچین چیزی رو نداشت. چطور می تونست خونه ای با این همه خاطره ی بد رو دوست داشته باشه؟! ماهان ادامه داد: من که نمی تونم به خاطر یه تازه به دوران رسیده ی زیر بته ای، خونه ی اجدادیم رو از دست بدم... اینجا خاطره ی خوب هم زیاد داره.

نسیم به صورتش نگاه کرد. انگار بین عشق و نفرت به این خونه دست و پا می زد و نمی دونست کدوم رو انتخاب کنه! نسیم پرسید: اگر غزاله قبل از مرگ طلاق نمی گرفت، خونه به کارن هم می رسید، درسته؟

ماهان سریع به طرفش سر چرخوند و جواب داد: بله... بخشی از خونه و دارایی های غزاله... البته می شد مصالحه کرد.

بعد به تابلویی نزدیک پله ها، اشاره کرد و گفت: این رو ببین!

نسیم همراهش حرکت کرد و به نقاشی نگاه انداخت. ماهان توضیح داد: این نقاشی پدر و مادرمه.

روی تصویر زن و مرد جوون چشم چرخوند. ماهان بیشتر به پدرش شباهت داشت.

- نقاشی قشنگیه... پدر غزاله چطور؟ تابلویی نداره؟
- پدر غزاله برای چی؟! اینجا خونه ی اجدادی پدرمه، نه ایشون.
- ولی مگه...
- بله... پدرم این خونه رو به عنوان هدیه ی ازدواج به نام مادرم کرد. من خیلی کوچیک بودم که فوت شد... در اصل این خونه همیشه مال غریب نواز ها بوده.

با هیجان قاب دیگه ای رو نشون داد که به دیواره ی پله ها نصب شده بود. توضیح داد: ایشون پدربزرگمه... موسس خیریه.

- جداً؟ ایشون بودند؟
- بله.
- چه جالب!

نسیم به مرد شیک پوشی که شبیه مردهای فیلم های هیچکاک، کلاه و پالتو داشت، نگاه کرد و لبخند زد. ماهان سه پله پایین رفت و قاب بعدی رو نشون داد.

- پدر پدربزرگم، تیمسار غریب نواز.

DONYAIE MAMNOE

مردی با سبیل و لباس نظامی توی تصویر پیدا بود. نسیم مطمئن بود که قاب های دیگه هم نقاشی هایی از نسل های مختلف خانواده ی غریب نواز رو نشون میده. پرسید: این تابلوها همیشه اینجا بوده؟

- نه، بعد از ازدواج مجدد مادرم منتقل شدند به راروهای فرعی. من دوباره برشون گردوندم. حداقل اینطوری تنها نیستم.

DONYAIEMAMNOE

بعد لبخند زد و پرسید: دوست داری، شجره نامه رو ببینی؟

نسیم برای جواب دادن کمی مکث کرد و بعد مودبانه جواب داد: بله. باید جالب باشه.

دوباره پله ها رو بالا رفتند. انگار ماهان دلیل حضور نسیم رو اینجا کاملاً فراموش کرده بود. جوری با افتخار از شجره نامه حرف می زد که نسیم رو به خنده میانداخت... نمی دونست چه واکنشی باید نشون بده. ماهان سمت کتابخونه راه افتاده بود. هنوز به در نرسیده بودند که صدای کوبیده شدن چیزی توی خونه پیچید.

ماهان در جا ایستاد و به سمت نسیم برگشت. هر دو برای چند لحظه به هم خیره شدند. بعد ماهان مثل اینکه چیزی رو به خاطر آورده باشه، با بیشترین سرعت به طرف پله ها دوید. نسیم با گیجی به در باز مونده ی اتاق کامیار نگاه کرد و ناخودآگاه هر دو دستش رو جلوی لب هاش فشار داد. سمت مسیری که ماهان رفته بود چرخید و شروع به دویدن روی پله ها کرد. ماهان پله ها رو تموم کرد و توی سرسرا به سمت شروع ساختمون دوید. زن خدمتکار رو نادیده گرفت و توی راهروی کوتاهی پیچید. در نهایت به دری آلومینیومی رسید که دستگیره اش شکسته شده و بازمونده بود. داخل رفت و داد زد: اینجا چه غلطی می کنی؟!!

صدای ماهان مثل اکو توی فضا پیچید و نسیم رو به داخل کشوند. برای اولین بار از اینکه کارن رو تو وضعیت ناجوری ببینه می ترسید. اما می دونست که نمی تونه تنهاش بذاره. محتاطانه به داخل قدم گذاشت. فضای بیش از حد سفید و آبی، پنجره های زیر سقف و ستون های کلفت، محیط دلهره آوری ساخته بود. استخر سرپوشیده، کاملاً خشک بود و کارن جلوش، روی سرامیک های موجدار سفید نشسته بود. نگاه خیره اش به استخر خشک و خاک گرفته، حال نسیم رو بد می کرد. انگار حواسش نه به ماهان بود و نه به نسیم. ماهان ناامید از جلب توجه کارن برگشت و از در بیرون رفت. از همون جا داد زد: مگه نگفتم درش رو قفل کنید؟

صدای مردی به گوش رسید: قفل کرده بودم آقا!

- اینطوری؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم به طرف کارن رفت که چشم هاش سرخ و صورتش خیس شده بود. کنارش خم شد و گفت: آقای دکتر حالتون خوبه؟

پلک زد و رد اشک روی گونه هاش افتاد. نسیم صدای کوبه های قلب خودش رو می شنید. کارن با صدای گرفته گفت: عالی ام!!!

با نگاهی به چشم های خیره ی نسیم، روی صورتش دست کشید و آهسته زمزمه کرد: ای کاش خودم بودم... ای کاش بغلش می کردم.

- بودنِ تو حقیقت رو عوض نمی کرد، فقط باعث عذابت می شد.

صورتش رو سمت نسیم چرخوند و با ناله گفت: همه ی این ها از گناه من بود.

- ...

- من دیگه چجور بابایی ام؟!

نسیم درد پیچیده توی قفسه ی سینه اش رو حس کرد و کنارش زانو زد. دست هاش رو دور شونه های کارن انداخت و گفت: اونی که اینکار رو کرد تو نبودی.

- چرا... من بودم... همه اش تقصیر من بود.

- با سرزنش کردن خودت چیزی عوض نمیشه.

بغض کارن دوباره شکست و گفت: اگر طلاقش نمی دادم، اینطوری نمی شد.

- شاید یه اتفاق دیگه می افتاد.

دوباره به استخر نگاه کرد و دست هاش رو روی صورتش فشار داد. نسیم حلقه ی بازوهاش رو تنگ تر کرد و دوباره به حرف اومد: گذشته رو نمیشه تغییر داد. همین که حالا پذیرفتی چه اتفاقی افتاده خیلی خوبه... زندگی همینه... باید قبول کنی که همه ی آدم ها اشتباه می کنند. بعضی ها رو هم نمیشه جبران کرد. کاری از دست کسی برنمیاد!

کارن سرش رو به بازوی نسیم تکیه داد و آهی کشید. نسیم ادامه داد: ولی قرار نیست به خاطرش زندگی رو تعطیل کنیم. هر روز که تو به مطب نمیری یه اشتباه بزرگتره! می دونی زندگی چند نفر تو دست های توئه؟

با ناله جواب داد: ولم کن!

صدای ماهان رو از نزدیک در شنیدند: خانوم محسنی!

بعد توی چهارچوب در ظاهر شد و با دیدنشون بی حرکت موند. نسیم به سرعت دست هاش رو عقب کشید و گفت: بله؟

DONYAIE MAMNOE

کسی حرفی نمی زد. نسیم بلند شد و رو به کارن گفت: الان بهترید؟

کارن فقط پلک هاش رو بست. نسیم ادامه داد: دیگه کافیه، خواهش می کنم! می تونید بلند شید؟

کارن خودش رو جمع و جور کرد و نسیم رو به ماهان گفت: باز هم عذرخواهی می کنم... امروز به پیشنهاد من مزاحمتون شدیم.

DONYAIEMAMNOE

ماهان آهسته گفت: خواهش می کنم.

کارن از جاش بلند شد و سر و وضعش رو مرتب کرد. نسیم از درگیری بینشون نگران بود ولی کارن خسته تر از این حرف ها، بدون هیچ جمله ها بیرون رفت و ماهان هم کنار کشید تا رد بشه. نسیم دوباره از ماهان که هنوز علائم ناباوری توی چهره اش بود، تشکر و خداحافظی کرد. وقتی از ساختمون بیرون رفتند، دم غروب بود و هیچ کدوم تلاشی برای برقراری ارتباط نمی کرد. نسیم به عقب نگاهی کرد و از دور ماهان رو دید. روی ایوان ایستاده بود و رفتنشون رو تماشا می کرد. معلوم نبود حالا درباره ی نسیم چه فکرهایی به سرش زده. از حیاط خارج شدند. کارن قفل ماشین رو باز کرد و خودش رو روی صندلی کنار راننده انداخت. نسیم از درخواست به زبون نیاورده اش پیروی کرد و روی صندلی راننده نشست. کارن صندلیش رو کمی پایین داد و بارونی رو دور خودش پیچید. پلک هاش رو بست و آهسته گفت: مشاور شدی که یه عمر مردم رو نصیحت کنی... تو از مشکلات مردم چی می فهمی آخه؟

DONYAIE MAMNOE

- من دارم با مشکلات مردم زندگی می کنم!!
- خودت چی؟ یه زندگی بی دغدغه داری، یه خانواده ی معمولی، یه وجدان آسوده.

حال و هوای سرد و غمناک این عصر نسیم رو به یاد زندگی خودش انداخته بود. به یاد دلیل دوری از خانواده اش، به یاد وحید، کسی که یه زمانی دوستش داشت و قرار بود باهاش ازدواج کنه. کسی که خواسته یا ناخواسته نسیم رو تا چند ماه دیگه، تو عروسی خواهرش میدید... و نسیم نمی دونست باید بعد از این همه سال چه رفتاری جلوش داشته باشه. جواب داد: آدم ها اون چیزی نیستند که نشون میدند.

کارن به سکوتش ادامه داد و نسیم گفت: من دارم سعی ام رو می کنم که تعادل رو به زندگیت برگردونم... تو یا خیلی عصبی و پرخاشگری یا... گریه می کنی!!

کارن سریع چشم باز کرد و سرش رو سمت نسیم چرخوند. با چشم غره نگاهش می کرد. نسیم ناخودآگاه لبخندی زد و شونه بالا انداخت. کارن هم لبخند زد و به رو به رو خیره شد. نسیم پرسید: حالا حس بهتری داری یا بدتر؟

DONYAIE MAMNOE

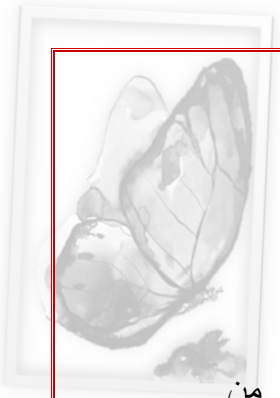

- نمی دونم.
- از من ناراحتی که مجبورت کردم بیای؟
- هیچ کس نمی تونه من رو مجبور به کاری کنه.

دوباره سمت نسیم نگاه کرد و به چشم هاش خیره موند. گفت: البته بستگی داره، تو به خاطر من اومده باشی، یا چک کردن خونه و زندگی ماهان!!

DONYAIEMAMNOE

- ...
- از خونه خوشت اومد، نه؟ بدت هم نمیاد به خدمت کارهاش دستور بدی!
- ...
- نه؟
- ...
- نه؟

نرمش خاصی توی لحن و چهره اش بود. اینطور که نگاه می کرد، نسیم رو به یاد پنجشنبه ی قبل توی موسسه میانداخت. برای تغییر دادن جو گفت: فکر نمی کنی اگر غزاله با تو ازدواج نمی کرد، زندگیش به اینجا ختم نمی شد؟

برعکس تصور نسیم، عصبانی نشد و با لحن ملایمی گفت: چرا الان باید حرف غزاله رو بزنی؟

نسیم سرش رو سمت شیشه ی جلو برگردوند. کارن جواب داد: نمی دونم... نمیگم من بهترین شوهر دنیا بودم... ولی حقم هم این نبود! کامی فقط چهار سالش بود. می خواست وقتی بزرگ شد، مهندس بشه، برج بسازه. حالا حتی کلاس اول هم...

جمله اش رو ناتموم گذاشت و روش رو چرخوند.

نسیم بعد از سکوت کوتاهی پرسید: سر خاکشون رفتی؟

- فقط یه بار... وقتی بعد از دو هفته برگشتم تهران.

با خجالت ادامه داد: بعد از دو هفته فرار...

- ...
- می دونستم حتماً ماهان هر دو تا رو به مقبره ی خانوادگیشون برده. داخل نرفتم... از پنجره ها قبرهای تازه و گل ها معلوم بود.
- ...
- دکتر اورژانس گفت تا بیمارستان زنده بودند.

DONYAIE MAMNOE

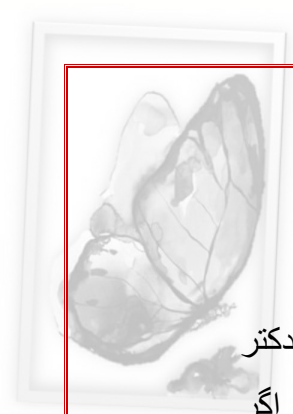

- چی؟!

با درد توی صورتش سر تکون داد. نسیم گفت: حتماً شوکه شده بودی.

- نمی خواستم باور کنم. نمی تونستم... آخه کامی واقعاً نفس نمی کشید، نبض نداشت. دکتر گفت تا بیمارستان زنده بودند... اگر انقدر گیج نبودم، اگر خودم کنترل کرده بودم... اگر بالا سرش می موندم، شاید الان زنده بود.
- وقتی متوجه علائم حیاتی نشدی، اگر هم بودی کاری از دستت بر نمی اومد. خفگی با آب چیز ساده ای نیست...
- چرا؟ چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم؟ چرا نتونستم خونسردیم رو حفظ کنم؟ من جراحم! به بچه ی خودم که رسید نتونستم هیچ کاری کنم.

دوباره اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد و نسیم گفت: کارن بهترین دکترها هم خانواده ی خودشون رو جراحی نمی کنند... تو پدرش بودی، این طبیعیه که تو اون شرایط کنترل خودت رو از دست بدی...

- ...
- تو زودتر از بقیه رسیدی؟
- آره. ماهان هم درست بعد از من اومد.
- تو دکتر بودی... چرا نذاشت جلو بری؟
- از خودش بپرس که افتاد به جون من، حرص دو سالی که ایران بود رو خالی کرد!

دوباره هر دو سکوت کردند. کارن سکوت رو شکست: فکر می کردیم تموم کردند... خیلی احمق بودیم لیلی!

نسیم با اینکه حس بدی داشت، دیگه این بحث رو کش نداد. فقط گفت: من تا حالا با دنده اتوماتیک نروندم.

کارن دکمه ای رو از روی سوئیچ زد و ماشین روشن شد. نسیم با تردید نگاهش رو به فرمون و بعد دکمه های رو به روش دوخت. کارن درست نشست و در حالیکه در رو باز می کرد، گفت: الان بهترم. خودم می رونم... نمی خوام ترکش های غزاله تو رو هم ازم بگیره!

جمله ی آخر رو بعد از بیرون رفتن گفته بود و نسیم مطمئن نبود که درست شنیده یا نه. روی صندلی ها جا به جا شد و سعی کرد تاثیر جمله ی کارن توی صورتش پیدا نباشه. کارن به طرف آپارتمان نسیم روند و سرعتش رو تا کمترین حد پایین آورد. نسیم هم شکایتی نکرد. هیچوقت فکر

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

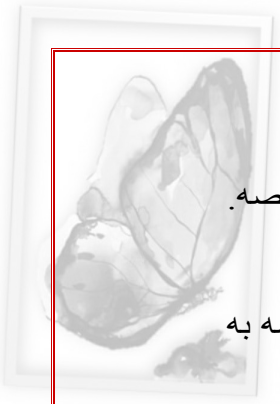

نمی کرد یه روز برای یکی از مراجعین، اینطوری زمان و انرژی بذاره و به هر سازش برقصه.

کارن وسط راه بدون مقدمه پرسید: شام چی می خوری؟

نسیم قصد قاطی شدن با این آدم رو نداشت. تا همین حدش هم زیاده روی کرده بود، چه برسه به شام خوردن. جواب داد: تو خونه حاضری می خورم!

DONYAIEMAMNOE

کارن نگاه کوتاهی انداخت و فقط گفت: بسیار خب!

وقتی نزدیک در پارک کرد و خودش هم پیاده شد، نسیم به شک افتاد که شاید می خواد دنبالش بالا بره. نسیم جلوی در کلید رو بیرون آورد و گفت: خیلی ممنون که رسوندیم.

کارن توی تاریکی شب که با لامپ بالای سردر روشن می شد، سر تکون داد. نسیم دوباره گفت: آروم برون!... خدافظ.

- اهوم.
- تا پنجشنبه.
- اهوم.

DONYAIE MAMNOE

هنوز دست هاش رو توی جیب های بارونی فرو برده بود و مستقیم نگاه می کرد. نسیم چرخید و کلید رو داخل قفل فرو برد. خواست در رو هل بده که دست های کارن رو روی کمرش حس کرد. با ترس آب دهانش رو قورت داد و به طرفش برگشت. خیلی نزدیک ایستاده بود و انگار قصد جدا کردن دست هاش رو نداشت. نسیم خونسردیش رو حفظ کرد و گفت: اینجا محل زندگی منه!

- جای دیگه ایراد نداره؟

نسیم پلک هاش رو برای لحظه ای روی هم فشار داد. کارن گفت: من اینطوری برم خونه، سردرد امونم رو می بره.

- ...
- استخر یه لحظه هم از جلوی چشم هام پاک نمیشه.
- ...
- لیلی حالم خوب نیست!
- ...
- دعوت نمی کنی واسه چای؟

نسیم احساساتش رو کنار زد و جواب داد: نه!

DONYAIE MAMNOE

کارن چند ثانیه صبر کرد و بعد دست هاش رو عقب کشید. سری تکون داد، با گفتن «برو بالا» سمت ماشین رفت و نسیم رو با تشویش درونش تنها گذاشت. همین که ماشین کارن راه افتاد، نسیم دفترچه ی صورتی رو از کیفش بیرون آورد و زیر نور گرفت. از پنجشنبه به بعد، فقط یک جمله تکرار شده بود. «بالاخره برای اولین بار بوسیدمش». چراغ های ماشین از انتهای کوچه می پیچید و نسیم هر لحظه بیشتر توی حس دلنشین و ممنونعه اش فرو می رفت.

DONYAIEMAMNOE

«« 29 »»

روی صندلی جلوی میز منشی نشسته بود و جوری به مرد جوون نگاه می کرد که از رو بره و اجازه ی ورود بده. برای کارن عجیب بود که بعد از مدت ها، سر زدن به دانشگاه هیچ حسی رو بهش منتقل نمی کرد. خوشحال بود که یه مدت از این محیط جدا شده. با کنایه به مرد منشی گفت: کار مهمشون تموم نشد؟

- هنوز ده دقیقه نشده جناب دکتر! شرمنده.
- بهشون اطلاع دادید که دکتر مجیدی در جریان این ملاقات هستند؟
- بله... یه لحظه اجازه بدید!

DONYAIE MAMNOE

از صندلی بلند شد و به داخل اتاق رفت. کارن با خودش فکر کرد، حالا که کارش گیر بود، همه کلاس میذاشتند! واقعاً نمی فهمید چرا تو این مملکت زندگی شخصی یه نفر انقدر باید توی شغلش تأثیر بذاره... امروز اومده بود یکی از هیأت امنای بیمارستان رو ملاقات کنه ولی از همین برخورد پیدا بود که آبی ازش گرم نمیشه. مرد از اتاق بیرون اومد و گفت: بفرمایید داخل خواهش می کنم!

دکوراسیون اتاق رو از بار آخری که کارن اومده بود، تغییر داده بودند. البته خیلی جزئی. دکتر احتشام یکی از صندلی های میز کوچیک کنفرانس رو تعارف کرد و خودش هم از پشت میزش بلند شد. رو به روی هم پشت میز نشستند و مشغول سلام و احوالپرسی معمول شدند. احتشام خیلی رسمی شروع به صحبت کرد: مشخصه که با دکتر مجیدی رابطه ی خوبی دارید که انقدر هواتون رو داره!

کارن سعی کرد طعنه ی پشت کلامش رو نشنیده بگیره. برای چند لحظه به سر کم مو و پوست تیره ی احتشام نگاه کرد که نشونه ی سن و سال بالاش بود. از اینکه خودش رو با پیرمردها در

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بندازه خوشش نمی اومد. مخصوصاً آدم های بانفوذی مثل احتشام. بالاخره با لبخند جواب داد: من با همه رابطه ی خوبی دارم.

- بسیار خب! طرح پیشنهادیتون رو ارائه بدید تا بررسی بشه.
- همین حالا؟
- پس کی؟
- فکر می کردم هیأت موسسین تو آمفی تئاتر جلسه تشکیل میدند، اونجا با ویدئو پروژکتور و امکانات ارائه میدم!!
- هنوز واسه این کارها زوده... ساختمون بیمارستان خیلی کار می بره تا تکمیل بشه.
- پس...
- دکتر مجیدی پیشنهاد دادند یه بررسی کلی بکنیم، ببینیم ویژن کدوم یکی از کاندیداها قابل قبول تره. تو مراحل بعدی پرسمان هم انجام میشه.

کارن خوب می دونست دلیل رئیس از این کار چی بود. اون به کارن و برنامه های آینده اش برای این بیمارستان اعتماد کامل داشت. علاوه بر اون می خواست به حضور کارن بین کاندیداها تاکید داشته باشه. احتشام ادامه داد: البته من امروز باید زودتر برم، طرح رو بدید به منشی بذاره تو دستور کارم.

کارن به زور جلوی پوزخندش رو گرفت و برای اینکه به احتشام نگاه نکنه به اطراف دفتر چشم چرخوند. اما چشم هاش با دیدن اسمی روی لیبل یکی از پوشه ها، ثابت موند. پوشه ی انتهای میز کنفرانس، طرح دکتر یاوری بود. یه پوشه ی قطور که کارن می تونست شرط ببنده یکی از دانشجوهاش براش نوشته و پرینت گرفته. مردی که حالا شده بود رقیب... موی دماغ... احتشام پرسید: ارائه تون بیشتر از یه ربع طول می کشه؟

و کارن می دونست که احتشام قصد پیچوندنش رو داره. انقدر سر بدوونه تا خود کارن پشیمون بشه. نفسش رو بیرون فرستاد و بی توجه به حرف احتشام، گفت: طرح دکتر یاوریه؟

احتشام به پوشه ی روی میز نگاه کرد و جواب داد: بله.

- وقتی این سِمَت به من پیشنهاد شد، نگفته بودند که یکی از کاندیداها هستم... ازم قول همکاری گرفتند! قرار نبود رقیبی داشته باشم!
- بی رقیب خداست!
- بله.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- به ایشون چقدر وقت ارائه دادید؟ کمتر از یک ربع یا بیشتر؟

احتشام ابرویی بالا انداخت و گفت: ایشون تو روز کاری اومده بودند. امروز پنجشنبه است. من معمولاً پنجشنبه ها اصلاً نمیام.

- خودتون این وقت رو دادید!
- هفته ی پرکاری داشتم، سرم شلوغ بود.

با این حساب و لحن حرف زدن، معلوم بود که نظر احتشام حتی بدون بررسی طرح، روی دکتر یاوریه. کارن تک سرفه ای کرد و گفت: مشکلی نیست. کار من کمتر از ده دقیقه طول می کشه. اجازه بدید!

صورت متعجب احتشام رو نادیده گرفت و کیفش رو باز کرد. یکی از پوشه ها رو بیرون کشید و روی میز به سمت احتشام هل داد. احتشام با دیدن قطر نازک پوشه، پوزخندی زد و گفت: تعجبی نداره!!

کارن وقتی پای شغلش وسط می اومد اهل کم آوردن نبود. همه ی زندگی شخصی و خانواده و روابطش رو فدای کارش نکرده بود که حالا کم بیاره. ممکن بود از هر چیزی فرار کنه اما از حرفه و حقش نه!

احتشام پوشه رو برداشت، روی لیبل جلش رو خوند و با اکراه بازش کرد. گفت: شروع کنید!

کارن بی توجه روی صندلی لم داد و منتظر عکس العملش موند. زیاد طول نکشید که متن روی برگه ها شش دانگ حواس احتشام رو جلب کرد. روی صندلیش صاف نشست و با دهن باز مشغول ورق زدن و کم و بیش خوندن سطرها شد. در نهایت با عصبانیت پوشه رو بست و روی میز پرت کرد. بلند گفت: این چه معنایی داره آقا؟!!

کارن لبخندی زد و جواب داد: معناش رو شما بهتر از من می دونید!

- ...
- این شمه ای از پرونده ی داروهای غیر مجازه. داروهایی که تحت نظارت دکتر یاوری وارد کشور شد و به توزیع هم رسید.
- اگر همچین پرونده ای جعلی نیست، باید به دادسرای جرایم پزشکی ارائه بشه نه اینجا! ما پیشینه ی کاندیداها رو بررسی کردیم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- ببینید دکتر! بنده نه اهل باج گیری و دسیسه ام، نه می خوام سر یه اشتباه با آبروی کسی بازی بشه. در غیر این صورت الان رفته بودم سراغ خود یاوری که بی سر و صدا کنار بکشه.
- در هر صورت این برگه ها فقط یه مشت اتهام بی پایه است. اون قدر محکم نیست که اصلاً بشه به ایشون نسبت داد!!

DONYAIEMAMNOE

کارن از جاش بلند شد و گفت: پس من از رابط هام می خوام بیشتر تلاش کنند... تا بعد!

به طرف در حرکت کرد و احتشام سریع گفت: صبر کن!

برگشت و صورت سر در گم مرد رو دید. مطمئناً اثبات همچین اتهامی، برای دانشگاه خیلی گرون تموم می شد، اسم خیلی های دیگه هم وسط می اومد و احتشام این رو نمی خواست. پرسید: هدفت چیه؟

کارن مکثی کرد و بعد دوباره سمت میز حرکت کرد. پوشه ی اصلی رو از کیفش بیرون آورد و در حالیکه جلوی احتشام میذاشت، گفت: فقط می خوام هر دو طرح رو با انصاف بررسی کنید. سوابق حرفه ای رو بسنجید، نه خانوادگی و شخصی!!

- ...
- بین ما همکارها هیچکس نیست که حاشیه ای دور و برش نداشته باشه. چه من، چه آقای یاوری. مال من شخصی و بی ربطه، مال ایشون حرفه ای!

DONYAIE MAMNOE

احتشام بعد از سکوت چند ثانیه ای سر تکون داد و نگاهش رو روی پوشه انداخت. کارن خداحافظی کرد و بیرون رفت. همین حالا هم برای رفتن به موسسه دیر کرده بود. پا تند کرد که زودتر خودش رو به ماشین برسونه. همین که وارد حیاط موسسه شد، فوراً به اتاقک نگهبانی رفت تا آماده بشه. اگر کسی ورودش رو نمی دید، می تونست به لیلی بگه که زودتر اومده. از فکر خودش خنده اش گرفت. ماسک و دستکش ها رو بیرون آورد و کتش رو همون جا آویزون کرد. وقتی بیرون اومد، صدای دفتر مدیر تا حیاط شنیده می شد. به روی خودش نیاورد و سراغ جاروی دسته بلند رفت تا آشغال های دور و بر رو جمع کنه. صدای بحث توی دفتر دوباره به گوشش خورد. این بار صدای لیلی رو تشخیص داد و جارو رو آروم گوشه ای گذاشت تا سر و گوش آب بده. داخل ساختمون رفت. اولین چیزی که نظرش رو جلب کرد، دو تا تبعه ی افغانی بود که روی صندلی های سالن نشسته بودند. حال و روز یکیشون چندان خوب نبود و بانداژ بزرگی روی چشم

DONYAIE MAMNOE

راستش داشت. کارن از جلوشون رد شد و سمت دفتر مدیر رفت. شک داشت که در بزنه یا نه. بالاخره ضربه ای زد و داخل رفت.

افراد حاضر با اومدنش ناگهان ساکت شدند و نگاهش کردند. سریع گفت: سلام... صدا تا کوچه میره!

خانوم پرچمی دست هاش رو توی هوا تکون داد و گفت: من که نمی تونم مجاب کنم دکتر... شاید شما بتونی.

برای کارن سخت نبود که تشخیص بده کی مجاب نشده. مستقیم رو به لیلی پرسید: چی شده؟

لیلی رو به خانوم پرچمی گفت: ما که نمی تونیم ولشون کنیم، می تونیم؟

پرچمی و ماهان و یه خانوم تازه وارد چادری، به هم نگاه کردند. لیلی دوباره با تاکید پرسید: همین رو فقط جواب بدید!... می تونیم؟

ماهان دستی به صورتش کشید و گفت: سوال رو غلط مطرح می کنی. اساساً بحث ول کردن نیست. اشتباه میگم خانوم نهاوندی؟

خانوم تازه وارد به حرف اومد: نه، ولی...

لیلی: ببینید خانوم نهاوندی هم می دونه... اگر به سازمان های وابسته به اداره ی اتباع بفرستیم، تا توی پروسه قرار بگیرند طول می کشه. اینطور نیست؟

نهاوندی تکونی به کش پشت چادرش داد و با نگاهی به پرچمی، جواب داد: بله. طول می کشه.

لیلی: حالا اگر پیوند کلیه بود منطقی بود که تو نوبت بمونه ولی چشم... چشم خیلی حساسه.

کارن حالا جریان رو متوجه شده بود. لیلی دوباره رو به جمع گفت: چون ایرانی نیست، باید کور بشه؟

ماهان: خانوم محسنی کی همچین حرفی زد؟

پرچمی: دختر گلم منطقی باش! این فعالیت ها از عهده ی موسسه خارجه. صحبت من فقط همینه. معرفی میشن به ارگان مربوطه.

لیلی: خب خانوم نهاوندی معرفی کردند... چه نتیجه ای داشت؟

نهاوندی: میره تو نوبت... روال کار همینه.

پرچمی: باز که برگشتیم سر خونه ی اول!

ماهان: خانوم محسنی مگه امروز قرار نبود به دخترهای خوابگاه موقت مشاوره بدید؟

DONYAIE MAMNOE

لیلی باناباوری به ماهان زل زد. خانوم پرچمی گفت: این بخش تو حیطه ی وظایف شما نیست دختر عزیزم... اتفاقی وارد این بحث شدی و...

لیلی: دقیقاً... اگر وارد نمی شدم چی؟

پرچمی: نسیم جان!

لیلی با ناامیدی عمیقی که هم توی نگاهش پیدا بود و هم توی رفتارش، قدمی به عقب برداشت، کف دست هاش رو مثل گارد دفاعی جلوی خودش نگه داشت و گفت: نه!... من این رو نمی تونم قبول کنم... اینطوری همه ی انگیزه و هدفم واسه خدمت اینجا، زیر سوال میره.

سکوت سنگینی اتاق رو پر کرد. کارن سکوت رو شکست: خانوم محسنی! یه لحظه بیا بیرون صحبت کنیم.

لیلی به طرفش چرخید و گفت: شما چرا دیر کردی؟

کارن از سوال بی ربطش جا خورد. بقیه به هم نگاه کردند. لیلی با گیجی «ببخشید» گفت و از اتاق بیرون زد. کارن خواست دنبالش بره ولی ماهان پیشدستی کرد و بلافاصله پشت سرش در رو بست. بازوی نسیم رو توی نیمه ی راه به حیاط، گرفت و گفت: بریم طبقه بالا!

نسیم نگاهی به صورت جدی ماهان انداخت، بعد به مرد افغان روی صندلی. ناراحت بود. این بار کاری از دستش برنمی اومد و حس سرخوردگی بهش دست داده بود. همراه ماهان از پله ها بالا رفت و وارد یکی از اتاق های موکت پوش شد. هر دو نشستند و نسیم به طرح های موکت خیره شد. می دونست این دفعه اونه که باید نصیحت بشنوه. ماهان برعکس چند دقیقه پیش که مدام مخالفت کرده بود، صداش رو ملایم کرد و گفت: این چه وضعیه نسیم؟ مگه دست من و خانوم پرچمیه؟ فکر می کنی دل ما نمی سوزه؟ نهایتش اینه که خودم پول عملش رو میدم. بعد هم کارهای بیمه اشون درست میشه.

نسیم چشم هاش رو از موکت گرفت و گفت: مگه من دنبال گدایی ام؟!

- ای خـــدا!!!
- مردم پولشون رو وقف اینجا می کنند... امانت میدند دست ما که خرج این چیزها کنیم. چرا شما بخوای از حساب شخصیت بدی، وقتی مردم خودشون هستند؟
- ما هم همین رو میگیم... مردم پولشون رو با این نیت اینجا میدند که خرج ایرانی ها بشه، هموطن های خودشون.
- یعنی میـ...

DONYAIE MAMNOE

- گوش بده!... اگر می خواستند خرج اتباع بشه، به اون موسسه های مربوطه کمک می کردند.
- چرا حرف تو دهن مردم میذاری؟ پول دادند که صرف کار خیر بشه. کار خیر که رنگ و نژاد نمیشناسه! یه مریض از ما کمک خواسته... چه ربطی به ملیتش داره؟
- قانون چیزیه که گفتم. مسئولیت پول مردم به عهده ی ماست. ما حق انتخاب نداریم.

DONYAIEMAMNOE

نسیم به چشم هاش خیره شد. جوری حرف زده بود که انگار حرف آخره. خنده ی کوتاهی کرد و نگاهش رو سمت دیوار رو به رو چرخوند. به هر حال ماهان هم حق داشت. قرار نبود تصمیم های موسسه رو برای نسیم توضیح بده. آروم گفت: متوجه ام.

- ناراحتی؟
- نه.
- مطمئن؟
- آره.
- خوابگاه دخترها چی؟
- میرم.
- خوبه.

DONYAIE MAMNOE

نگاهش کرد و با یادآوری برخورد آخرشون توی خونه ی ویلایی، گفت: راستی... باز هم معذرت میخوام بابت دوشنبه.

- نه، نیازی نیست. خودت رو سر این چیزها ناراحت نکن!
- ...
- اصلاً هروقت خواستی کلید اونجا رو بگیر... خدمه هم همیشه هستند. شاید تو توش قدم بزنی، رنگ و بوی زندگی بگیره.

نسیم با این جمله چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: فکر نمی کنم لازم بشه... ممنون.

ماهان سر تکون داد. نسیم نمی دونست الان وقت مناسبی برای گفتن این حرف هست یا نه، ولی دوست داشت جواب ماهان رو بشنوه. پرسید: آقای غریب نواز! فکر می کنید چرا غزاله همچین کار وحشتناکی رو در حق خودش و پسرش کرد؟

نگاه ماهان عمیق و لب هاش جدی شد. گفت: چرا این رو می پرسی؟

- خب... من یه روانشناسم!

DONYAIE MAMNOE

- ...
- به نظر نمی رسید، آدمی باشه که خودکشی کنه.

چهره ی ماهان جدی تر از قبل شد و با لحن غمگینی جواب داد: تو خودت حقیقت رو می دونی، فقط باور کردنش ناراحتت می کنه... زندگی، آدم ها رو عوض می کنه. بعضی ها نمی تونند انتقامشون رو بگیرند و خفه می مونند، بعضی ها می تونند و تبدیل میشن به هیولا!

DONYAIEMAMNOE

بلند شد و گفت: بریم پایین! خانوم پرچمی منتظره.

نسیم با سر تایید کرد و حلاجی جمله های سنگین ماهان رو گذاشت برای بعد. تا حدی حرفش رو قبول داشت. زندگی آدم ها رو عوض می کرد. گاهی هیولاهایی به وجود می اومدند و بین آدم ها منتظر فرصت می موندند.

به طبقه ی اول برگشت و موقع برداشتن کیفش از اتاق مدیر، متوجه نگاه های زیرچشمی خانوم پرچمی شد. جلوی در سمتش چرخید و گفت: من میرم خوابگاه.

- به سلامت.
- ...
- از دست من ناراحت نباش عزیزم. چاره ای ندارم.
- می دونم... خدافظ.
- خدانگهدار.

DONYAIE MAMNOE

از اتاق بیرون رفت و با دیدن مردهای افغان همراه ماهان و خانم نهاوندی، انتهای راهرو، دوباره حالش گرفته شد. قدم هاش رو کندتر برداشت تا اون ها زودتر از حیاط خارج بشند. کارن رو دید که جلوی پله های خروجی ایستاده. بی اراده به طرفش حرکت کرد.

نگاه کارن هم داشت مردهای افغان رو از در حیاط بدرقه می کرد. با دیدن نسیم کنارش، گفت: رفته بودم یه ملاقات کاری، دیر شد.

چند ثانیه طول کشید تا نسیم متوجه بشه که کارن جواب کدوم سوالش رو داده، گفت: یه هفته وقت داشتی، باید میذاشتی امروز؟

ابروهای کارن آروم بالا رفت و دست به سینه جواب داد: به دکتر احتشام بگو که وقت تعیین کرده بود!

- طرف من تویی... نه دکتر... هر اسمی که داشت!
- احتشام!

DONYAIE MAMNOE

- همه اش داری از زیر کار در میری.
- چشم! از این به بعد دقت می کنم.
- امروز جبرانی می مونی!

کارن زیر خنده زد و گفت: من بمونم تو حالت بهتر میشه؟

نسیم نمی دونست چرا داره ناراحتیش رو سر کارن خالی می کنه. حتی نمی دونست چرا کارن به جای نیش و کنایه زدن، داره تحملش می کنه!

- دو ساعت اون بالا چی می گفتید؟
- یه ربع هم نشد!
- خب؟
- گفت اگر مجبور بشه هزینه ی عمل رو خودش میده.

کارن پوزخند زد و قفل دست هاش رو از جلوی سینه باز کرد. توی جیب هاش فرو برد و گفت: چقدر جنتلمن!

- سر ساختمون چشمش آسیب دیده... سر پایی درمانش کردند، علایم عفونت داره، باید عمل بشه.
- ...
- اگر کور بشه چی؟
- ...
- یه کارگر پول عملش کجا بود؟! بعد با چشم کور چه جوری خرج زندگیش رو دربیاره؟
- ...
- حداقل الکی تعارف بزن که هزینه رو میدی!!

کارن دوباره خندید و گفت: از کجا بیارم؟ مگه سر گنج نشستم؟

واقعاً این همه پول رو برای کی نگه می داشتند؟ توی مهمونی رئیس بیمارستان حرف از زمین های چند میلیاردی می زدند. نسیم فقط با تاسف سر تکون داد. کارن گفت: این یه نفر درمان شد، بقیه چی؟ باید راه بیفتیم دونه دونه مشکل همه ی دنیا رو حل کنیم؟ من مثل ماهان خل و چل نیستم!

- اسکروچ!

این بار شونه هاش هم از خنده تکون می خورد. نسیم فکر نمی کرد که این موقعیت شباهتی به جوک داشته باشه! کارن گفت: به روی مردم بخندی، هر کس یه چیزی می خواد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- خب اگر از دست آدم برمیاد، چه عیبی داره؟
- اون وقت آدم مجبوره زندگیش رو تعطیل کنه...
- ...
- مثل تو!!
- ...
- لیلی خانوم! ظاهرت نشون نمیده، ولی خیلی دل نازکی!

نسیم حوصله ی بحث نداشت. راه افتاد اما کارن از پشت سرش گفت: یه راهی هست.

نسیم ایستاد و از ترس اینکه کارن باز قصد دست انداختن داشته باشه، برنگشت. کارن جلو اومد و رو به روش ایستاد. آهسته گفت: یه راه جالب!

نسیم به شوخی پرسید: باهات بخوابم تا خرج عملش رو بدی؟

نگاه کارن روی هیکلش چرخید، با رسیدن به کمرش ثابت موند و گفت: بد فکری نیست...

نسیم پوزخند زد و کارن ادامه داد: البته یه مشکلی هست. من با کسی که ازم پول بخواد، نمی خوابم!

- ...
- مخصوصاً با تو!

نگاهش رو بالا آورد و به چشم های نسیم خیره شد. نسیم نمی خواست یه شوخی رو کش بده. تا همین جا هم به اندازه ی کافی از حرف ناگهانی خودش خجالت کشیده بود. کارن دوباره به حرف اومد: دور من زن زیاده. همین هفته پیش از یکیشون کام گرفتم! دفترچه رو نخوندی؟!

نسیم حس بدی داشت. هم بهش برخورده بود و هم احتمال می داد که جمله ی توی دفتر مربوط به زن دیگه باشه. از کارن هیچ چیز بعید نبود؛ جواب داد: نه... فرصت نکردم.

کارن اخم کرد و نسیم ادامه داد: کارهای مهم تری داشتم!!

اخم کارن بیشتر شد و نسیم بی توجه راه افتاد. اما بیشتر از یک قدم برنداشته بود که دست کارن روی مچش نشست و مجبورش کرد، سر جاش برگرده. نسیم خواست مچش رو بیرون بکشه اما کارن محکم تر نگه اش داشت و انقدر فشار داد تا نگاهش کنه... نسیم عصبانی نگاهش رو بالا آورد، کارن دستش رو ول کرد و با دلخوری پرسید: چه کار مهم تری؟

نسیم بحث رو عوض کرد: راه حلت رو بگو!

- ...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- پزشک آشنا داری؟
- من نه، تو.
- من؟!
- مطب رو به روی دفتر مشاوره ات.

با یادآوری چشم پزشکی دکتر فلاحتی نژاد، جرقه ای توی ذهن نسیم زده شد. به بی حواسی خودش و تیزی کارن خندید. خانم دکتر رو خوب می شناخت. می دونست اگر شرایط رو براش توضیح بده، قبول می کنه که عمل رو بدون سختگیری روی کارت و اوراق شناسایی، با خرج کم انجام میده. باقی هزینه ها هم جور می شد.

- چیه؟ اخم هات باز شد!

با جمله ی کارن به خودش اومد و لبخند گشادش رو جمع کرد. سرفه ای کرد و گفت: من دیگه میرم.

- تشکر هم که بلد نیستی!
- دلیلی نمی بینم.

به طرف در رفت و صدای کارن رو شنید: کجا؟

- به کارهای مهمم برسم!
- تا کی جبرانی بمونم؟

نگاهی به عقب انداخت و با خنده گفت: تا آخر وقت!... چک می کنم!

- نمی خوای برسونمت؟؟

فکرش سمت دوشنبه شب جلوی در آپارتمان کشیده شد و از همون جا جواب داد: لازم نکرده!

«« 30

صداش رو پایین آورد تا به گوش مرد افغان و همراهش نرسه. روی صندلی های مریض نشسته بودند و بدجوری با دلشوره نگاه می کردند. گفت: توی دردسر انداختمت؟

دکتر فلاحتی نژاد لبخندی زد و جواب داد: نه، خودم خواستم.

- مطمئنی تو مطب خطری نداره؟
- عمل چشم همیشه ریسک داره. نمی تونم صد در صد قول بدم. به خصوص که اینجا امکان بستری و مراقب ویژه نیست...

DONYAIE MAMNOE

هر دو به چشم های هم خیره موندند. حالا انگار قضیه برای نسیم واقعی تر شده بود. آب دهانش رو قورت داد. به کار دکتر فلاحتی اعتماد داشت ولی قبول همچین مسئولیتی سخت بود. فلاحتی شونه ی نسیم رو فشار داد و گفت: انشا الله که مشکلی پیش نمیاد. عکس و آزمایش ها چیز جدی ای نشون نمیدند. خوشبختانه دیر نشده...

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به مردها کردند و دکتر فلاحتی لبخند اطمینان بخشی بهشون زد. چند ضربه به در خورد و نسیم از جا پرید. از عمد روز جمعه رو انتخاب کرده بودند که دکتر مریض نداشت و محیط دفتر و مطب ساکت بود. نسیم نمی تونست حدس بزنه که کی پشت دره. دکتر سمت در رفت و گفت: حتماً سرایدار ساختمونه.

اما مرد شیک پوش پشت در، سرایدار نبود! کارن با دست به داخل اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

فلاحتی با گیجی به نسیم نگاه کرد و نسیم جواب داد: بفرمایید!

بر عکس تصور، از دیدنش خیلی خوشحال شده بود. فکر می کرد تنهایی از پس همچین مسئولیتی بر بیاد. همین که کارن کنارش بود، بهش قوت قلب می داد. کارن و فلاحتی رو به هم معرفی کرد و با دیدن طرز نگاه فلاحتی به کارن کلاً از فکر هاش پشیمون شد. فلاحتی رو به مردها که با اضطراب نگاه می کردند، گفت: مریض باید رو تخت دراز بکشه. یه کلاه مخصوص میدم سرش بذاره.

DONYAIE MAMNOE

مرد سالم کمک کرد که برادرش بلند بشه و با لهجه ی افغانی گفت: کجا بریم؟

- از این طرف! همراه من بیایید!

فلاحتی به سمت دری رفت که به اتاق کوچکتری باز می شد. ازشون خواست کفش هاشون رو در بیارند و دمپایی های مخصوص بپوشند. صداشون رو از داخل می شنید. صدای فلاحتی که می گفت: دراز بکش!... این رو بنداز روت...

و برادر مریض که جمله های فلاحتی رو با «چشم» گفتن تایید می کرد. در بسته شد و کارن به طرف نسیم اومد. دیروز عصر توی موسسه ته ریش داشت و امروز پرفسوریش کرده بود... عطر خنکش زودتر از خودش رسید. چند لحظه توی سکوت صورت نسیم رو بررسی کرد. نسیم پرسید: چیه؟

- من اومدم خیالت راحت شد، آره؟

- راضی نبودم از کار و زندگی بیفتی.

DONYAIE MAMNOE

- امروز جمعه است. من هم که به لطف تو بیکارم!!

- به لطف من یا عدم کنترلت؟

کارن اخمی کرد و گفت: اگر نمی خواستی بیام چرا دیشب خبر دادی که عمل امروزه؟

- لازم نبود انقدر به خودت برسی! مثلاً همراه مریضیم!

- واسه انتخاب لباس باید از مشاورم دستور بگیرم؟؟!

DONYAIEMAMNOE

نسیم بقیه ی فکرهاش رو به زبون نیاورد. تا همین حد هم بهانه ی بچگونه ای آورده بود، اما تنها چیزی که به ذهنش می رسید این بود که دیشب به زن بودن دکتر فلاحتی اشاره کرده. کارن فقط گفت: من به خاطر مریض نیومدم... می خواستم تو تنها نباشی!

در باز شد و با اومدن دکتر، هر دو ساکت شدند. خانوم دکتر نگاهی به کارن انداخت و پرسید: میشه شما هم بیایید داخل دکتر؟

کارن موهاش رو از روی پیشونی عقب زد و جواب داد: فکر نمی کنم کمک خاصی ازم بربیاد! به علاوه من مدتی... تو استراحتم!

- مریض خیلی وحشت کرده که دکتر زنه. همین که بالا سرش باشید کافیه.

- بسیار خب... الان آماده میشم.

پالتوی مشکیش رو در آورد و به دست نسیم داد. همزمان گفت: بی حسی موضعی؟

- بله.

- آزمایش و عکس های قرنیه رو چک کردید؟

- بله. از قبل یه سری آزمایش داده بود.

- با ارب اسکن؟

DONYAIE MAMNOE

فلاحتی با تعجب لبخند زد و گفت: مطمئنید تخصصتون چشم نیست؟

کارن هم خندید و گفت: اگر بخوایید یه روز رئیس بیمارستان باشید... لازمه در همه ی زمینه ها اطلاعات کسب کنید!

فلاحتی ابرو بالا انداخت و لبخندش پر رنگ تر شد. کارن به آینده ی روشن شغلیش خیلی مثبت فکر می کرد و این برای نسیم عجیب اما امیدوار کننده بود. کارن دوباره گفت: کجا می تونم شستشو کنم؟

- داخل همه جور امکاناتی هست. تازه مطب رو تجهیز کردم.

- خوبه.

DONYAIE MAMNOE

بحث دوباره تخصصی شد و نسیم به گفتگویی که چیزی ازش سر در نمی آورد، گوش می داد. برای اولین بار از رشته ی تحصیلیش خجالت می کشید. انگار تو لحظه های حساس هیچوقت کاری ازش بر نمی اومد، به جز نگه داشتن پالتو! کارن در اتاق رو با احترام برای فلاحتی باز کرد و گفت: بفرمایید!

هر دو وارد اتاق شدند، نسیم پالتو رو روی یکی از صندلی ها انداخت و به این فکر کرد که کارن هیچوقت با احترام باهاش رفتار نکرده! وقتی پای نسیم وسط می اومد، همیشه بدترین جنبه های شخصیت کارن بیدار می شد و خودنمایی می کرد! نفس عمیقی کشید و این فکرهای بی معنی رو از مغزش دور کرد. چند دقیقه بعد برادر مریض بیرون اومد و گوشه ای ایستاد. نسیم به یه صندلی اشاره کرد و گفت: بشینید!

مرد نشست و تشکر کرد. نسیم ادامه داد: دو تا دکتر خیلی خوب بالا سرشه. نگران چیزی نباشید!

مرد فقط سر تکون داد و گفت: خدا شما را خیر بدهد! شما به تکلیف نشوید...

نسیم متوجه منظورش نشد ولی گفت: ممنون. من که کاری نکردم.

همین که کارن داخل اون اتاق بود خیال نسیم رو راحت می کرد. فرقی نداشت که تخصصش چشم نیست. کارشون کمتر از چیزی که انتظار می رفت، طول کشید. فلاحتی بالاخره در رو باز کرد و با لبخند گفت: خوب پیش رفت، نگران نباش!

نسیم نفس راحتی کشید و برای چندمین بار از دکتر تشکر کرد. فلاحتی رو به مرد که حالا ایستاده بود و منتظر نگاه می کرد، گفت: بیا داخل! هشیاره... لازمه یه سری توصیه هم بکنم.

مرد با خوشحالی و در حالیکه مدام تشکر می کرد داخل رفت. نسیم با آرامش سرش رو به دیوار پشت صندلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. تا همین چند دقیقه پیش استرس عجیبی داشت. چند دقیقه بعد با لمس دو انگشت روی گونه اش، چشم باز کرد. کارن جلوش ایستاده بود. پرسید: خواب بودی؟

- نه!

نگاه خیره اش رو برگردوند و انگشت هاش رو بلند کرد. پالتوش رو از صندلی کناری برداشت و نشست. گفت: دیشب نتونستی بخوابی؟

- آره.
- دکتر خیلی راضیه.
- اهوم.

DONYAIE MAMNOE

- مریض باید یه مقدار استراحت کنه، بعد می تونه راه بیفته.
- خودم می رسونمشون که خیالم راحت بشه.
- ...
- تو دیگه برو کارن!

برای چند ثانیه به هم نگاه کردند. بعد کارن با لبخند محوی به عقب تکیه داد و گفت: فعلاً می مونم.

- هر طور راحتی.
- خرج های جانبی چی میشه؟

نسیم دوباره به یاد هزینه ها افتاد. دستش خالی بود ولی گفت: یه کارش می کنم.

- چه کاری؟
- شاید... شاید بگردم، از بین آشناهام یه خیر پیدا کنم.
- مثل ماهان؟

نسیم روش رو برگردوند و با کلافگی سر تکون داد. بعد از دو دقیقه سکوت کارن به حرف اومد: بیا! این رو بفروش!

و حلقه اش رو از انگشتش بیرون کشید و جلوی نسیم گرفت. نسیم با تعجب روی حلقه ی بزرگ طلا و پلاتین چشم چرخوند که کف دست کارن برق می زد. نگاهش رو سمت صورت کارن برد و گفت: چرا؟

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: بگیرش!

- مگه یادآور بی اعتمادیت به زن ها نبود؟
- بگیر تا پشیمون نشدم!

نسیم برای چند ثانیه بهش خیره موند. بعد حلقه رو گرفت و توی مشتش فشار داد. کارن دوباره پرسید: ماشینت کجا پارکه؟

- تو پارکینگ ساختمون.
- پس همون جا می مونه.

نسیم سوالی نگاهش کرد. جواب داد: با ماشین من میریم.

- نه... احتیاجی نیست.

کارن دیگه حرفی نزد اما به هر حال موقع رفتن با ماشین کارن رفتند.

DONYAIE MAMNOE

توی ماشین همه ساکت بودند، حتی مردهای افغان. مدتی رو توی مطب گذرونده بودند تا خیال دکتر از فرستادنشون راحت بشه. مردها رو جلوی در یه خونه ی قدیمی تو جنوب شهر پیاده کردند. موقع خرید دارو نسیم پیاده شده بود ولی وقت پیاده کردن مردها، کارن هم کمکشون کرد که از نظر نسیم عجیب بود. نسیم فکر این رو هم نمی کرد که کارن خودش رو تا این حد پایین بیاره. در واقع همه ی این کارها ازش بعید بود. نسیم حالا نسبت به پروسه ی بهبودی کارن خیلی خوشبین تر شده بود. کارن حتی بعد از مدت ها در جریان یه جراحی – هر چند کوچیک – قرار گرفته بود... اولین جمله اش بعد از برگشتن پشت فرمون این بود: ناهار چی می خوری؟

نسیم لب باز کرد که چیزی بگه اما کارن اجازه نداد و گفت: تو خونه، حاضری؟!

نسیم لبخندی زد و چیزی نگفت. کارن نگاه زودگذری به صورتش انداخت و ادامه داد: یه رستوران میشناسم که فیله مینیون خوبی داره.

- فیله مینیون چی هست حالا؟
- چی دوست داری؟
- غذاهای مامانم رو.

کارن آروم خندید. صبح بی برنامه از خونه بیرون زده بود و حالا با لیلی وسط بزرگراه می روند.

ناخودآگاه پرسید: آشپزی خودت چطوریه؟

لیلی برای لحظه ای توی فکر فرو رفت و بعد جواب داد: زیاد تعریفی نداره!

- اصلاً وقتش رو داری؟

حرکتی به لب ها و شونه اش داد. کارن گفت: از ظاهرت معلومه!

- شبیه کدبانوها نیستم؟

کارن از لحن صداش تعجب کرد و دوباره نگاهی سمتش انداخت. بی خیال شد و بحث رو کش نداد. بیست دقیقه بعد جلوی در ساختمون رسیده بود که لیلی روی صندلی چرخید و گفت: اینجا رستورانه؟

از حالت صورتش خنده اش گرفته بود. با خنده ریموت در رو زد و سمت پارکینگ روند. همزمان گفت: زنگ می زنیم، یه چیزی بیارند. مشتریشونم.

- خیال می کنی از نظر من مشکلی نیست بیام خونه ات؟!
- مشکلی هست؟
- دکتر!

DONYAIE MAMNOE

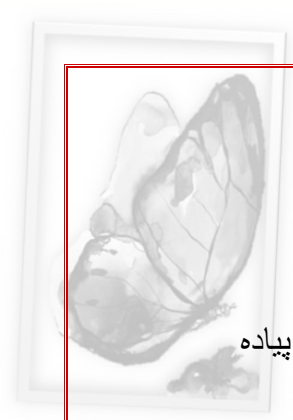

صدای جدیش به کارن برخورد. سمت جای پارک واحدش پیچید.

- حالا شدم دکتر؟ دوباره؟

دنده عقب رفت و ماشین رو جا به جا کرد. بعد از تموم شدن کارش، خاموش کرد و گفت: پیاده شو!

لیلی با اکراه پیاده شد. جلوی ماشین، زیر حباب لامپ، رو به روی هم ایستادند. لیلی لحنش رو مودبانه تر کرد.

- وقتی برنامه ای دارید باید اول از طرف اجازه بگیرید!
- یه ناهار معمولیه... چه برنامه ای؟!!
- درست نیست که من به خونه ی مراجعینم رفت و آمد داشته باشم. خانم یا آقا بودنش فرقی نداره.
- من با یکی دو تا از مریض هام، دوست صمیمی ام!
- ولی...
- راه بیافت!

به طرف آسانسور رفت که حرفی باقی نذاره. لیلی هم دنبالش اومد. توی طبقات سکوت کامل حکمفرما بود. حتی دیوار و در شیشه ای بین آسانسور و ورودی هر واحد، حریم خصوصی رو بیشتر حفظ می کرد. رمز قفل در رو زد و کنار ایستاد. لیلی با تردید وارد خونه شد.

- راحت باش!

با دیدن ابروی بالا رفته ی لیلی خندید و برای عوض کردن لباس به اتاق رفت. می دونست زنی که بیرون منتظرشه اهل زود خودمونی شدن نیست و حتماً یه گوشه معذب نشسته، پس زیاد طولش نداد و با معمولی ترین چیزی که توی کشوی لباسش پیدا می شد، بیرون رفت. یه تیشرت و شلوار ورزشی سفید.

لیلی یه گوشه ننشسته بود، حتی کیفش رو هم زمین نذاشته بود. داشت جلوی قفسه ی CD ها راه می رفت. قفسه ای که نصف یکی از دیوارهای پذیرایی رو پوشونده بود. به طرف تلفن رفت و همزمان گفت: راحت باش!

لیلی به طرفش چرخید. کارن ادامه داد: یادته که... اولش قرار بود جلسه ها تو خونه ام تشکیل بشه.

DONYAIE MAMNOE

اما با یادآوری برخورد اولشون توی همین خونه، حسابی از جمله اش پشیمون شد. گونه های لیلی دقیقاً مثل همون روز سرخ شده بود. کارن مطمئن بود که تمام این مدت به همین فکر می کرده. تک سرفه ای کرد و نگاهش رو از چشم های خیره ی لیلی گرفت. خودش رو به اون راه زد، شماره ی رستوران نزدیک آپارتمانش رو بیرون آورد و سفارش داد. بعد برای از بین بردن جو ناجور بینشون به طرفش رفت و با اشاره به قفسه ها گفت: چیزی چشمت رو گرفته؟

لیلی چشم از آلبوم های موسیقی برداشت و به حرف اومد: همه اورجیناله؟!

- بیشترشون.
- ...
- چیه؟ فکر نمی کردی عاشق موسیقی باشم؟

لبخندی گوشه ی لب های لیلی نشست.

- من هم آلبوم های کلاسیک دارم. ولی نه این همه!!!
- فقط کلاسیک نیستند.
- بله... دیدم. حتی جاز هم بینشون هست!

کارن با سر تایید کرد و گفت: یکی از دوست های فرانسویم عادت داره واسه مهمون های ویژه اش، شرابی رو باز می کنه که حدس می زنه به ذاعقه اش می خوره... با این رسم حرفه ای بودنش تو شناخت آدم ها نشون میده.

نگاهی روی قفسه ها انداخت و ادامه داد: حالا بذار ببینم چی به سلیقه ی تو می خوره... بشین، منتظر باش!

لیلی که ظاهراً از ایده خوشش اومده بود، روی یکی از مبل ها نشست و کیفش رو کنار پایه ها گذاشت. کارن مشغول گشتن بین آلبوم ها شد و انگشتش شروع کرد به جا به جا کردن قاب های CD. صدای لیلی رو از پشت شنید: فکر می کنی بتونی سلیقه ی من رو تشخیص بدی؟

- معمولاً سلیقه ی زن ها، سلیقه ی مردیه که دوست دارند.

نگاهی به عقب انداخت. لیلی با دستی که زیر چونه زده بود، منتظر نگاه می کرد. کارن ادامه داد: ولی در مورد تو مطمئن نیستم!

- ...
- تا من پیداش می کنم. یه دور تو خونه بزن!

DONYAIE MAMNOE

لیلی به اطراف نگاهی انداخت و از جاش بلند شد. سمت آشپزخونه رفت و کارن حواسش رو به آلبوم ها داد. زیاد طول نکشید که از آشپزخونه گفت: این همه صندلی برای چیه؟

- یه ست سفارش دادم... همه رو آوردند.
- غذاهای تو یخچال رو خودت پختی؟
- نه... یه خانومی هست، میاد کارها رو می کنه.
- پیره؟

بلند خندید و جواب داد: آره.

صدای هشدار یخچال بلند شد و کارن گفت: اگر دنبال بطری هستی ببند! تو خونه ی من الکل طبی هم پیدا نمیشه!!

در بسته شد و لیلی جواب داد: دنبال چیزی نبودم!

دو دقیقه بعد صداش از دورتر اومد: سه تا سرویس!! چه خبره؟

- به معمارش بگو!

سر جاش صاف ایستاد و سعی کرد به یاد بیاره، چیز خصوصی ای اونجا ها جا گذاشته یا نه!

- چقدر کتاب!!
- خواستی بردار!

بعد از مدتی صدای نامفهمومی شنید. اخم‌ها راهروی وسط رو رد کرده بود. گفت: چی؟

صدا از نزدیک تر اومد: میگم چرا دو تا اتاق خالیه؟!

- لازم نداشتم، ولشون کردم.
- همینجوری الکی؟
- چکار کنم؟ بدم به بی بضاعت ها؟

خودش خندید اما لیلی با اخم دوباره به گشتن ادامه داد. کارن بالاخره یکی از قاب ها رو بیرون کشید و زیر لب گفت: خودشه.

CD رو داخل پخش گذاشت و صدای ملایم dream in the night توی فضا پیچید. به طرف اتاق ها رفت. لیلی مشغول مرتب کردن شالش توی آینه ی اتاق خواب بود. کارن آرنجش رو به چارچوب تکیه داد و توی آستانه ی در ایستاد. لیلی با دیدن کارن پرسید: تخت دونفره؟!

کارن برای لحظه ای جا خورد و لیلی سریع حرفش رو عوض کرد: اتاق ها خیلی نورگیرند.

- ...

DONYAIE MAMNOE

- خیلی هم مرتب و تمیزند.
- ...
- به خونه ی یه مرد تنها نمی خوره.

به لبخند روی صورت لیلی خندید و جواب سوال اولش رو داد: حالا که می بینی تنهام!

DONYAIEMAMNOE

- ربطی به من نداره.
- پس چرا پرسیدی؟

لیلی بعد از سکوت کوتاهی رو به روش ایستاد و جواب داد: می خواستم ابعاد دیگه ی شخصیتت رو بشناسم.

- ...
- حالا اجازه میدی رد بشم؟

نگاهش به بیرون در بود. کارن نمی دونست آخر این کشمکش ها قراره به کجا ختم بشه. یه رابطه ی پیچیده به نفع هیچ کدوم نبود. کارن تکونی به خودش داد و و از سر راه کنار رفت... اما از فکرش گذشت، تمام این عذرتراشی ها دلیل نمی شد که نتونند یه دوستی معمولی داشته باشند.

دستش رو گرفت و همراه خودش به پذیرایی کشید. با سر به پخش اشاره زد و گفت: خوبه؟

لیلی اخم های چند لحظه پیش رو باز کرد و جواب داد: نه!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه؟!

از چشم های لیلی پیدا بود که آهنگ رو دوست داره اما دوباره تاکید کرد: نه!!

کارن دست دوم لیلی رو هم گرفت و آهسته گفت: دروغ نگو! من بلدم چطوری اعتراف بگیرم.

لیلی خندید و خواست دست هاش رو بیرون بکشه. کارن محکم تر نگه داشت و سمت خودش کشید. دوباره گفت: خوبه. نه؟

لیلی که برای بیرون کشیدن دست هاش تقلا می کرد، به نشونه ی منفی سر تکون داد. کارن بلند خندید و هر دو دست رو پشت کمرش پنهان کرد. یه بغل اجباری گرفته بود. لیلی با اعتراض سر بلند و از فاصله ی کم صورت هاشون کمی جا خورد. خواست عقب بکشه، کارن اجازه نداد و در حالیکه صورتش رو پایین می برد، گفت: بگی خوبه، ولت می کنم!

لیلی با سماجت ساکت موند و لبخند کارن بزرگتر شد. بعد از قیل و قال چند دقیقه پیش، این نزدیکی و سکوتی که فقط با موسیقی شکسته می شد، حس خوبی به کارن می داد. صورتش رو پایین تر برد اما درست جلوی لب هاش زنگ در به صدا در اومد. کارن نگاهی سمت آیفون

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

انداخت و لیلی از فرصت استفاده کرد تا دست هاش رو بیرون بکشه. با شیطنت چند قدم به عقب برداشت و گفت: نه، خوب نیست.

کارن با چشم غره به طرف آیفون رفت. چند دقیقه طول کشید تا ناهار رو از پیک بگیره و پولش رو حساب کنه. ظرف ها رو به آشپزخونه برد و با نگاهی به لبخند شیطون لیلی گفت: میز رو بچین! من الان میام.

DONYAIEMAMNOE

لیلی سر تکون داد. کارن به کتابخونه رفت و در رو پشت سرش بست. برای لحظه به در تکیه داد و پلک هاش رو بست. از پیچیده تر شدن زندگیش می ترسید. از هر لحاظ سر در گم بود. حتی نمی تونست در این مورد با مشاورش حرف بزنه. نفس عمیقی کشید و موبایل رو از جیب شلوار بیرون آورد. مشغول قدم زدن شد و شماره ی هاتف رو گرفت. مثل همیشه با اولین بوق جواب داد: جانم دکتر؟

- سلام.
- سلام از ماست. کجا بیام؟
- نه... دیگه لازم نیست.
- یعنی... کلاً کنسل کنم؟
- آره. تا همین حد کافیه. همه ی فایل ها، هر چی رو دوربین و سیستم و هارد داری، پاک کن! پولت رو هم فردا می ریزم به حسابت.
- رو چشمم دکتر. پس دیگه با من کاری ندارید؟
- فعلاً نه.

DONYAIE MAMNOE

خداحافظی کردند. موبایل رو توی جیب برگردوند. هاتف آدم چک و چونه ای نبود. پول می گرفت و کاری رو که می خواستی انجام می داد. بعد هم بدون هیچ اثری تموم می کرد و می رفت. پرونده ی دکتر یاوری رو هم خودش برای کارن تکمیل کرده بود. کارن دوباره نفس عمیقی کشید و سراغ پرونده ای رفت که هاتف برای لیلی جور کرده بود. کنسل کردن این برنامه بار سنگینی رو از روی دوشش برداشته بود. پاکت کرم رنگ سایز آ چهار رو برداشت که روش اسم «ن.م» نوشته شده بود. نگاهی به داخلش انداخت و برای چندمین بار عکس های مختلف از خودش رو همراه لیلی دید. هر بار دور از چشم همه، با هاتف تماس می گرفت که توی موقعیت باشه... دیگه این پنهان کاری ها تموم شده بود. درسته که بعد از غزاله قصد نداشت هرگز به زنی اعتماد کنه

DONYAIE MAMNOE

اما بعد از برخورد با لیلی و این زمانی که باهاش گذرونده بود، حداقل به یک چیز اطمینان داشت. اینکه لیلی هیچوقت به کارن و زندگیش آسیبی نمی زنه.

عکس ها رو برگردوند. می دونست که دیگه نیازی به این اهرم فشار پیدا نمی کنه. اولین کشوی زیر قفسه های کتاب رو باز کرد. پرونده رو داخلش گذاشت و کشو رو بست. نگه داشتنش توی این کتابخونه که محل ملاقاتش با همکار و دوست هاش بود، صورت خوشی نداشت... به موقع از شرش خلاص می شد. می تونست آتیشش بزنه یا هر کار دیگه ای.

با خیال راحت تری از کتابخونه بیرون رفت و توی راهرو صدای لیلی رو شنید: کجا موندی؟

- ...

- کارن!

لبخندی رو که هر بار با شنیدن اسمش از زبون لیلی، روی صورتش نقش می بست، جمع و جور کرد و نزدیک آشپزخونه گفت: اومدم.

DONYAIE MAMNOE

«« 31

نسیم چشم از گوشی کنار دستش برداشت و به زن و مرد روی کاناپه دوخت. زن دوباره حرفش رو با جمله بندی تازه ای تکرار کرد: من سه ی حرفم اینه که آدم بهتره تو پایین شهر، بهترین خونه رو داشته باشه تا تو بالای شهر، بدترین خونه.

نسیم سر تکون داد و گفت: من متوجه منظور شما شدم. اگر قرار بود تنها زندگی کنید مشکلی نبود، اما خانواده باید با هم تصمیم بگیرند.

شوهرش در جواب به زن ولی رو به نسیم پرسید: جنوب تهران مشکلات خودش رو داره... آخه وقتی پولمون می رسه چرا این کار رو کنیم؟

گوشی چراغ زد و نسیم اس ام اس رو باز کرد: تموم نشد؟

از طرف کارن بود که یک ربع زود اومده بود و مدام پارازیت می فرستاد. نسیم رو به زن گفت: از اول جلسه تا الان دارید روی بالا و پایین تاکید می کنید. شاید بهتره این تضاد، انقدر بزرگنمایی نشه.

زن: گفتم که... به خاطر پسرمونه.

مرد: حالا شد به خاطر علی؟

زن: من میخوام تو مدرسه و دوست و آشنا احساس برتری کنه، نه اینکه تو سری خور باشه.

مرد: هر کی تو خونه ی کوچیکه تو سری خوره؟

زن: وقتی همکلاسی هاش هی پز دار و ندارشون رو بدند، معلومه که همه اش کم میاره!

مرد: مطمئنی ربطی به خونه ی پدر و مادرت نداره؟

زن: باز شروع شد؟

نسیم: لطفاً رو به من صحبت کنید... آقای عزیز من عمداً این جلسه خواستم شما هم شرکت کنید که تصمیم گیری بشه، نه دعوا!

گوشی دوباره چراغ زد. بازش کرد: حوصله ام سر رفته.

لبخندی زد و رو به زن گفت: وقتی بزرگتر شد و جامعه ی اصلی رو دید چی؟ فکر نمی کنید بهش شوک وارد میشه؟

مرد: حتماً قراره تا آخر عمر بچسبه کنار چادر ایشون!!

نسیم: با توجه به تمام حرف هایی که تو این جلسه زده شد. توصیه ی من اینه... خونه ی جدیدتون تو مرکز شهر باشه. سعی کنید تا حد امکان از منزل خانواده هاتون دور تر بشید. وابستگی نه برای خودتون خوبه، نه پسرتون. توی روابط بچه با اطرافیانش هم دخالت نکنید، به وقتش یاد می گیره از پس موقعیت های مختلف بربیاد.

مرد: من هم که همین رو گفتم... فقط می خواستی از کار و زندگی بیفتم؟!

زن: تو که می خواستی بری اون سر دنیا، یه خوابه بگیری!! چرا حرفت رو عوض کردی؟

نسیم: آخر هر بحث دنبال مقصر نگردید... اگر همدیگه رو درک کنید، نصف مشکلات خود به خود حله.

هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردند. بعد زن از نسیم تشکر کرد. به نظر می رسید که بحث تا حدی نتیجه داده. هر چند که نسیم بیشتر نقش شنونده رو داشت. همین که بیرون رفتند، ایمانی کارن رو داخل فرستاد. جمعه موقع ناهار انقدر خوش گذشت که نسیم سه روز منتظر دوباره دیدنش بود. مثل همیشه خودش رو روی کاناپه ولو کرد و بدون سلام شروع کرد به صحبت.

- همیشه با اس ام اس بازی وقت جلسه ی مردم رو حروم می کنی؟

نسیم چشم هاش رو درشت کرد و گفت: کدوم اس ام اس؟

گوشی رو تو دست گرفت و ادامه داد: ندیدم!

کارن آروم خندید و نسیم شروع کرد به خوندن پیام ها: «رسیدم»... «واسه دفترت اینترنت بگیر»... «میرم به خانوم دکتر سلام بدم»...

DONYAIE MAMNOE

ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه دور زن ها رو خط نکشیده بودی؟

- آره.
- ظاهراً خطش کمرنگ شده!
- می خوای پررنگش کنم؟

نسیم شوخی رو کنار گذاشت و گفت: نه، اتفاقاً برعکس. میخوام کم کم روی این مورد هم کار کنیم. باید طبیعتت رو بپذیری!

کارن با اشتیاق تکیه اش رو از پشتی کاناپه برداشت و کف دست هاش رو به هم مالید. نسیم لبخند گشادی زد و ادامه داد: میخوام بدونم قبل از اون جریانات هم طبع سردی داشتی؟ تمرکزت بیشتر روی کار و تدریس بود؟

کارن جوری نگاه می کرد که انگار انتظار شنیدن این سوال رو نداشته. نسیم دوباره گفت: صحبت در این مورد سخته؟

- ...
- مشکل از سواله یا سوال کننده؟
- ...
- خجالت می کشی؟

کارن پوزخندی زد و جواب داد: اون قدرها هم که فکر می کنی چشم و گوش بسته نیستم.

- خیله خب... بگذریم.
- نه، نمیخواد موضوع رو عوض کنی. بالاخره که باید بدونی.
- چی رو؟
- دلیل جدایی من و غزاله رو.
- مگه دلیلتون ناسازگاری نبود؟
- ...
- میشنوم.

کارن بین موهاش چنگ انداخت و به عقب کشیدشون، بعد شروع به صحبت کرد: غزاله از همون اول ازدواجمون، هم شکاک بود هم حسود ولی نه زیاد... نه اونقدر که اذیتمون کنه. این خصوصیاتش کم کم شدت گرفت.

شونه بالا انداخت و ادامه داد: خب... من هم گاهی بهانه دستش می دادم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم متوجه شد که بحث این جلسه قراره چطوری پیش بره. نفس عمیقی کشید و سعی کرد چهره اش رو از آثار نارضایتی خالی کنه. به عنوان مشاور باید گوش می داد، حتی اگر دوست نداشته باشه همچین چیزهایی رو بشنوه. رو به کارن که با احتیاط واکنش هاش رو زیر نظر داشت، گفت: ادامه بده!

DONYAIEMAMNOE

کارن سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به انگشت هاش توی هم داد.

- بعد از مرگ ناگهانی پدر و مادرش بدتر هم شد. دیگه تنهایی بهش فشار آورده بود. تا اون موقع یه ماه هم از خانواده اش جدا نشده بودیم... مدام از من می خواست دم دستش باشم، به همه چیز گیر می داد. انگار باید یا خودش دیوونه می شد یا من رو دیوونه می کرد.

دوباره به نسیم نگاه کرد.

- ماهان هم که شر و ور تو گوشش می خوند... ما رو بدبخت کرد و خودش به چیزی که همیشه می خواست رسید.
- خونه؟
- آره.
- می خوای بگی همه چیز تقصیر ماهان بوده؟

کارن با کلافگی سرش رو به عقب خم کرد و به سقف زل زد.

- کارهام زیاد شده بود. همه اش یا بیمارستان بودم یا مطب یا دانشگاه. داشتم از پا در می اومدم.

به نسیم نگاه کرد و از جاش بلند شد. نسیم می تونست حال مشوش درونش رو از چهره و بدنش حس کنه. دست هاش رو داخل جیب فرو برد و مشغول قدم زدن داخل اتاق شد. نسیم متوجه بود که کارن داره از مستقیم نگاه کردن به چشم هاش طفره میره و این فقط یک معنی می داد.

- چجوری بگم؟... کنارش بودن داشت... عذابم می داد. نمی خواستم خونه برم.
- ...
- فقط... یه جور...

نسیم به جاش گفت: داشتی بهش خیانت می کردی؟

کارن درجا ایستاد و سمتش چرخید.

- حتماً خیانت تو هم تقصیر ماهانه!

DONYAIE MAMNOE

کارن به طرف میز نسیم قدم برداشت. روی میز خلوتش چشم چرخوند. بالاخره مثل سری قبل به بشقاب پرتقال گیر داد. انگار جمله ی نسیم رو نشنیده باشه، بی ربط گفت: اومدی پیک نیک؟

نسیم نیشخندی زد و جواب بی ربط تری داد: زنم گیر می داد، کارهام زیاد بود، عذاب می کشیدم... پس رفتم با یه زن دیگه!

از تندی ناخواسته ی لحنش، هر دو جا خورده بودند و کارن فقط نگاه می کرد. نسیم متوجه رفتار غیر حرفه ایش شد و سریع گفت: معذرت میخوام. من گوش میدم... هر طور راحت تری صحبت کن!

کارن نگاهش رو پایین انداخت. بعد چاقوی میوه خوری رو از روی بشقاب برداشت و از میز دور شد. سمت پنجره رفت. نسیم دوباره تاکید کرد: بگو!

کارن نوک چاقو رو روی شیشه ی پنجره گذاشت و آروم حرکت داد.

- نمی خوام.
- از این به بعد بی طرف گوش میدم. قول میدم قضاوتی در کار نباشه.
- ...
- قول میدم. اصلا شاید حق رو به تو دادم. زندگی با کسی که دوست نداری، سخته.
- نمی خوام قول بدی!

نوک چاقو رو روی لبه ی دیوار گذاشت و توجه اش رو کامل به مسیر حرکتش داد.

- اون رو بذار کنار! به من نگاه کن!

کارن اهمیتی به حرفش نداد. نسیم به حرکت مچ و انگشت هاش روی دسته ی چاقو دقت کرد که هر کسی رو به یاد تیغ جراحی میانداخت. می تونست حدس بزنه کارن چقدر دلش برای کارش تنگ شده. چاقو رو گوشه ی چارچوب پنجره فشار داد. این بار بدون اصرار نسیم گفت: گه گدار با چند نفری بودم. هیچوقت جدی نبود... گذری، از این ور و اون ور... نصفشون دنبالم افتاده بودند... نه اینکه رابطه ای باشه...

- ...
- شغل ما دست و پای آدم رو باز میذاره.

حالا مشکل رو انداخته بود گردن شغل! اگر هر کس دیگه ای بود، شنیدن و پیشنهاد راه حل برای نسیم کار سختی نبود. اما توی این مورد تمام احساسش داشت دخالت می کرد. جلوی خودش رو گرفت که اظهار نظر نکنه. کارن فشار چاقو رو بیشتر کرد و ادامه داد: با یکیشون یه مدت طول

DONYAIE MAMNOE

دادم... مریضی غزاله تازه شدید شده بود. یا تو خودش بود و از اتاق بیرون نمی اومد یا عصبانی بود و به همه چیز گیر میداد، هر کاری رو بد برداشت می کرد... باید هر چیزی رو صد بار توضیح می دادی! دیگه حوصله اش رو نداشتم.

- ...
- فقط می خواستم یه نفر دور و برم باشه که درکم کنه... بفهمه بعد از جراحی چقدر خسته ام، پشت در اتاق عمل منتظرم نباشه که بریم خرید نمی دونم چی چی... که بعد یادش بیاد اصلاً لازمش نداره!
- غزاله زود فهمید؟

بدون اینکه نگاهش رو از خط حرکت چاقو جدا کنه، جواب داد: ماهان تو کارهام فضولی می کرد، بهش خبر داد... غزاله فکر می کرد خیلی جدیه. بدم نمی اومد از موقعیت استفاده کنم و طلاقش بدم، وانمود کردم جدیه.

- ...
- ماهان نباید همه چیز رو میذاشت کف دستش... می دونست حالش بدتر میشه...
- همه ی برادرها همین کار رو می کنند.

بی حوصله و عصبی چاقو رو عقب کشید. با نوک انگشت پلک هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: اون خانوم چی شد؟

دستش رو انداخت و به نسیم نگاه کرد. سری تکون داد و گفت: یه رابطه ی کوچیک بود... تموم شد و رفت... اصلاً چیزی نبود که به حساب بیاد.

بی توجه به چشم های کنجکاو نسیم، شونه بالا انداخت. نسیم با آرامش گفت: شغل من اینه که با سوال هام گفتگو رو هدایت کنم، وگرنه نیازی نیست کارت رو برام توجیه کنی.

- یه آشنای دور بود.
- ...
- دیگه پیش نمیاد حتی ببینمش.
- ...
- بهت که گفتم، بعد از غزاله همه جور رابطه ای رو کنار گذاشتم.
- تاکید می کنم، نیازی نیست من رو توجیه کنی!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و عصبی گفت: اول می پرسی، بعد میگی جواب نده؟

DONYAIE MAMNOE

- جواب سوال من یه جمله بود... که اطلاعات من رو تکمیل کنه.
- الان این برخورد یعنی چی؟
- یعنی من به عنوان مشاورت اینجا نشستم، نه چیز دیگه.
- آره می دونم. خانوم پرفکتی مثل تو خودش رو درگیر زندگی مریض هاش نمی کنه!

DONYAIEMAMNOE

این جلسه از ابتدا به تشنج کشیده شده بود و نسیم تلاش می کرد که کنترلش کنه اما ظاهراً جواب نمی داد و هر دو رو بدتر تحریک می کرد. نسیم خیلی واضح دوست نداشت در مورد خیانت کاری کارن بدونه، همین. سرش رو سمت دیگه ی اتاق چرخوند که قبل از صحبت آرامش بگیره. بعد دوباره به کارن نگاه کرد و گفت: من پرفکت نیستم. من هم تو گذشته اشتباهاتی کردم... من هم نقص هایی داشتم و دارم.

از چشم های سرد و بی تفاوت کارن چیزی نمی شد خوند. نگاهش رو پایین انداخت و با دیدن دست کارن خشکش زد. چند ثانیه طول کشید که هضم کنه این قطره های خون از کجاست. ناگهان از جا پرید و صندلی رو به عقب هل داد. با بیشترین سرعت سمت کارن دوید و گفت: چکار می کنی؟

کارن نگاهی به دستش انداخت و مشتش رو باز کرد. نسیم دستش رو جلو کشید، چاقو رو گرفت و به گوشه ای پرت کرد. زخم رو بررسی کرد. خیلی جدی نبود ولی کف دست رو سرخ کرده بود. از جعبه ی دستمال روی میز چند تا کشید و توی مشت کارن چپوند. مشتش رو دور دستمال ها بست و محکم نگه داشت. به زحمت خودش رو کنترل کرد که سرش داد نزنه.

- بیا بشین!

دستش رو به طرف کاناپه کشید. کارن هنوز هم بی تفاوت به نظر می رسید. نشست و به دستش خیره شد. نسیم جلوش خم شد و به خاطر دستمال هایی که حالا رنگ گرفته بود، باناراحتی سر تکون داد.

- من که چیزی نگفتم.
- می خوام برم.

خواست بلند بشه. نسیم شونه اش رو نگه داشت و سر جا برش گردوند.

- صبر کن کمک های اولیه رو بیارم.
- نمی خواد...

دوباره خواست بلند بشه و نسیم با چشم غره گفت: من اینطوری نمیذارم بری!!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

وقتی با جعبه ی کمک های اولیه برگشت، کارن روی کاناپه لم داده بود و با اخم داشت دستمال ها رو جدا می کرد. نسیم بتادین و پنبه رو بیرون آورد و خواست دست کارن رو بگیره ولی اجازه نداد. دوباره مچش رو سمت خودش کشید و باز هم کارن دستش رو عقب برد. به چشم های هم خیره شدند و عاقبت نسیم کوتاه اومد. جلوی پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت تا کارش تموم بشه. صدای بسته شدن جعبه رو شنید، بعد صدای قدم های کارن، بعد باز و بسته شدن در. چرخید و به سه قطره خون روی سفیدی کف نگاه کرد.

«« 32

حتی قبل از اینکه خودش ظاهر بشه، صداش رسیده بود، اما کارن قصد نداشت که به اون طرف نگاه کنه. دیگه زیادی به این دختر نزدیک شده بود. فقط می خواست کارش رو انجام بده و هرچه زودتر از موسسه بیرون بزنه. خوشبختانه آخرش بود... از گوشه ی چشم دید که لیلی با یکی از همون کت های کوتاه و مسخره اش از سنگفرش حیاط گذشته و داره وارد ساختمون میشه. نگاه کوتاهی انداخت. این بار چرم قهوه ای پوشیده بود. روی هر دو دستش بار داشت و به نظر می رسید که قصد اون هم نادیده گرفتن کارن باشه. هنوز پا روی پله ی اول نذاشته بود که کلوچه خودش رو جلو انداخت و گفت: سنگینه... بدم به من!

لیلی تشکر کرد و جعبه های روی هم بسته بندی شده رو به دست ماهان داد.

- این ها اضافه اومد... گفتم بیارم، خود خانوم پرچمی تصمیم بگیره.
- خوب کاری کردی... خسته نباشی!
- سلامت باشید!

ماهان با جعبه ها داخل رفت و لیلی ناگهان سمت کارن نگاه کرد. کارن به سرعت چشم هاش رو پایین انداخت و روی کارش متمرکز شد. چند ثانیه بعد، نیم بوت های قهوه ای رو دید که کنارش متوقف شدند.

- شیر آب چی شده؟

کارن جواب نداد. درجا نشست و نزدیک گوش کارن پرسید: خراب شده؟

- ...
- فعلاً تو آذریم... باغچه آب نمی خواد.
- ...

DONYAIE MAMNOE

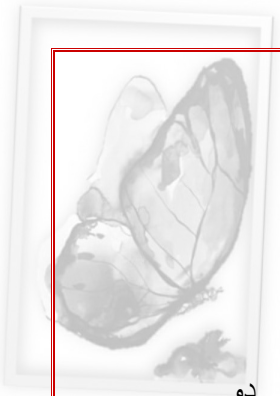

- بلدی؟!

کارن بالاخره سرش رو کج کرد و گفت: برو به کار خودت برس!

- نشت کرده یا چکه می کنه؟

کارن دوباره جواب نداد. در عوض آچار رو دور مهره ی شیر انداخت و محکم چرخوند. دو ساعت پیش جعبه ابزار رو از اتاقک نگهبانی برداشته بود و داشت با شیر آب ور می رفت که جلوی چکه هاش رو بگیره. چند تا واشر و یه نوار تفلون حروم کرده بود و امیدوار بود دیگه مشکل نداشته باشه. دوباره پیچوند و کامل محکم کرد. خواست آچار رو زمین بذاره که لیلی مچش رو گرفت. انگشت هاش رو از هم جدا کرد و آچار رو بیرون کشید. کف دستش رو باز کرد. به چسب پهن روی زخم خیره شد ولی حرفی نزد. کارن توی صورتش چشم چرخوند و آهسته گفت: خوب شده.

- درد نمی کنه؟
- نه... سطحی بود.

به شیر اشاره کرد و گفت: فشار نیار به زخم!

- کجا رفته بودی؟
- یه سری بسته ی کالا رو توزیع کردیم.
- تنها؟
- نه، دو تا از خانوم های دیگه هم بودند.
- ماشین بردی؟
- با ماشین نهاوندی رفتیم.
- اهوم.
- اهوم.
- کار من هم تموم شد.
- اِ...
- اهوم.

کارن پیشونیش رو خاروند. مثلاً قرار بود دیگه باهاش حرف نزنه. لیلی از جا بلند شد و گفت: بلد بودی کار فنی؟

خنده ای کرد و به ریخت و پاش اطراف نگاه کرد. کارن جواب داد: یه کاریش کردم.

DONYAIE MAMNOE

- خیله خب... من میرم داخل.

کارن سر تکون داد و به دور شدنش نگاه کرد. کار این هفته اش هم تموم شده بود و باید بساطش رو جمع می کرد. نمی دونست تا کی قراره وقتش رو با این کارها بگذرونه. از این بی دغدغگی خوشش می اومد اما نمی خواست بهش عادت کنه.

آب ساختمون رو باز کرد تا شیر رو تست کنه. نشت نمی کرد. لبخندی از رضایت روی صورتش نشست. مشغول جمع و جور کردن ابزارها شد و لیلی و ماهان رو دید که از ساختمون بیرون اومدند. معلوم نبود ماهان هر روز چی زیر گوش لیلی می خوند. حرف زدن دونفره اشون رو دوست نداشت. امیدوار بود در طول هفته دیداری نداشته باشند. کارن دست گل های زیادی به آب داده بود و ماهان هم زیادی ایده آل بود. به خصوص که می تونست هر دختری رو با خودش به کانادا ببره... جعبه ابزار رو به اتاقک برد... هنوز داشتند حرف می زدند. ماهان موبایلش رو بیرون آورد و شماره ای گرفت.

کارن درحالیکه نگاهش رو از شیشه های اتاقک برنمی داشت، مشغول پوشیدن پالتوش شد. ماهان شروع به صحبت با موبایل کرد. کارن از اتاقک بیرون رفت. ابرویی بالا انداخت و به طرفشون حرکت کرد. رو به لیلی پرسید: گفتی ماشین نیاوردی، نه؟

- بله، آقای غر...
- ایشون مشغولند.

بازوش رو گرفت و سمت در حیاط کشید. ماهان روی دهانه ی گوشی رو گرفت و گفت: وایسا ببینم!

دیگه به در رسیده بودند. لیلی به عقب نگاهی کرد و گفت: ببخشید... من بعداً خبرش رو می گیرم.

ماهان: صبر کن!

کارن به جای لیلی جواب داد: خدافظ... از خانوم پرچمی هم خدافظی کن!

و نیشخندی زد که شک داشت از اون فاصله پیدا باشه. بیرون رفتند. برعکس انتظار، صورت لیلی خندان بود. کارن هم خندید و شونه بالا انداخت.

- مستقیم میری خونه؟

- بله.

DONYAIE MAMNOE

توی راه حرف خاصی زده نشد. برای کارن همین که لیلی رو از ماهان دور کرده بود، کافی بود. وقت برای شام خوردن نداشت. قرار بود عسگرلو رو تو خونه ببینه که فصل های کتاب رو جلو ببرند، اما موقع پیاده کردن لیلی، وسوسه شد و گفت: کار خاصی داری تو خونه؟

لیلی در ماشین رو بست و از پشت شیشه ای که کارن پایین داده بود، جواب داد: نه، چطور؟

- یه قهوه دعوتم نمی کنی؟

DONYAIEMAMNOE

لیلی نگاهی به ساختمون و پنجره ها انداخت. کارن اصرار کرد: من ناهار مهمونت کردم، تو یه قهوه نمیدی؟!

- بریم کافه ای، جایی.

کارن که شیطنتش گل کرده بود، ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. قفلش رو زد.

- نه، می خوام خونه ات رو ببینم.

- خونه ی من کوچیکه... چیزی برای دیدن نداره.

- مهم نیست. من هم زیاد نمیشینم.

DONYAIE MAMNOE

جلوی در ساختمون با لبخند ایستاد و منتظر موند تا لیلی از خر شیطون پیاده بشه. بالاخره از رو رفت و به طرف در اومد. با هم وارد آپارتمان شدند و پله ها رو طی کردند. کارن نمی خواست برای لیلی دردسر درست کنه. تمام مدت ساکت بود که جلب توجه نکنند. جلوی در واحد، لیلی آروم خندید و گفت: حالا عیبی نداره... نفس بکش!

کارن هم خندید و به راهروی پایین نگاه انداخت تا مطمئن بشه کسی نیست. لیلی کلید رو بیرون آورد و خواست در رو باز کنه که ناگهان بی حرکت ایستاد. کارن از رفتارش نگران شد و جلوتر رفت. شونه هاش رو گرفت و گفت: چی شده؟

انتظار دیدن سوسکی رو جلوی در داشت اما نگاه لیلی روی شکاف باز لای در بود. کیف از دستش روی زمین افتاد و صداش کارن رو به خودش آورد. سریع لیلی رو عقب کشید که پشت سرش بره، خودش جلو افتاد و در رو هل داد. کامل باز شد. وارد خونه شد و اطراف رو چک کرد. بی صدا نگاهی به تنها اتاق و آشپزخونه انداخت، بعد رو به لیلی که حالا در آستانه ی در ایستاده بود گفت: کسی نیست... بیا!

لیلی با آثار نگرانی و ترس توی صورتش وارد خونه شد.

- ببین همه چیز سر جاشه!

لیلی وارد اتاق شد و از همون جا گفت: اینجا یه کم به هم ریخته است. کمد و کشوها و...

DONYAIE MAMNOE

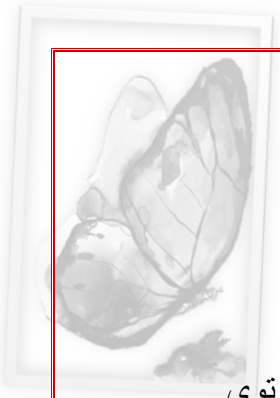

کارن هم دنبالش رفت. خرت و پرت ها و خرده ریز ولو شده بود.

- پول و طلا... همه رو چک کن!
- من چیزی تو خونه نگه نمی دارم.

با هم بیرون رفتند. چند ضربه به در نیمه باز خورد و مردی به داخل سرک کشید. کیف لیلی توی دستش بود.

DONYAIEMAMNOE

- این مال شماست، افتاده؟ چرا در بازه؟

لیلی جلو رفت و کیف رو از دستش گرفت. گفت: بله. انگار کسی اومده تو خونه!

مرد با تعجب تکرار کرد: کسی اومده تو خونه؟ مگه میشه؟

- ...
- کی؟ دیدید کی بود؟
- نه من تازه رسیدم آقای احمدزاده. مگه در پایین باز مونده؟
- نمی دونم... چند بار بهتون بگم رکوب بذارید جلوی در! خود من آهنگر آشنا دارم...

DONYAIE MAMNOE

لیلی بی حال کیف رو گوشه ای انداخت. کارن از طرز برخورد مرد خوشش نمی اومد. حدس می زد این همون آدمی باشه که ماشین لیلی رو به تعمیرگاه می بره. دقت کرد و قیافه اش رو شناخت.

مرد دوباره به حرف اومد: حالا نترسید... الحمدالله چیزی کم نشده.

کارن چند قدم به جلو برداشت که توی دیدرس قرار بگیره. با اخم پرسید: شما از کجا می دونید چیزی کم نشده؟!

لیلی با ترس به چشم های کارن زل زد. کارن بی توجه به مرد همسایه نگاه کرد که با دهن باز مشغول برانداز کردن کارن بود.

مرد: ایشون؟

لیلی: یکی از همکارها هستند.

مرد: تو موسسه اتون؟

کارن: اینجا مشکلی نیست دوست عزیز!... شما بفرمایید!

لیلی دوباره چپ چپ نگاهش کرد. مرد رو به لیلی گفت: بفرمایید بالا... خانوم بچه ها هستند.

لیلی: نه، خیلی ممنون.

مرد: آخه، اگر...

کارن: گفتم که مشکلی نیست.

DONYAIE MAMNOE

مرد با نگاه اخطارآمیزی به کارن خداحافظی کرد و رفت. همین که لیلی در رو بست کارن به طرف کیفش رفت. کیف رو جلوی لیلی گرفت و گفت: بریم!

- چی؟
- بریم خونه ی من!

DONYAIEMAMNOE

لیلی با چشم های درشت و لب های باز مونده نگاهش می کرد.

- می خوای امشب اینجا بمونی؟!
- معلومه که می خوام بمونم... اینجا خونه امه!
- ندیدی مردک چجوری به من نگاه می کرد؟ انگار پدر کشتگی داشت. واقعاً نمی فهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و سر تکون داد. کارن می دونست که یه روانشناس خیلی بهتر از خودش متوجه همه چیز هست.

- ممکنه بلایی سرت بیاره!
- اونطور آدمی نیست.
- امشب میریم خونه من... فردا یا به پلیس اطلاع میدی یا بالاخره یه کاریش می کنی... چفت و بست اینجا هم که تعریفی نداره.
- قبلاً از این خبرها نبود. مشکلی نداشتم.
- حالا که می بینی هست... اگه من همراهت نبودم؟
- ...
- زود باش! راه بیافت!

DONYAIE MAMNOE

لیلی با تردید کیف رو گرفت و چرخی توی خونه زد. زیر لب گفت: فقط می خواد جلوی من قهرمان بازی در بیاره.

کارن اخم کرد و گفت: حتماً دفعه ی بعدی شیر گاز رو باز میذاره که از آتیش نجاتت بده.

لیلی سریع به طرفش چرخید. انگار داشت سر عقل می اومد. از صورتش می شد نگرانی رو خوند. کارن به در اشاره کرد و لیلی هم به نشونه ی مثبت سر تکون داد.

45 دقیقه طول کشید تا به آپارتمان کارن برسند. برای بار سوم وارد خونه ی این مرد شده بود. این بار به نظرش چیز عجیبی نمی اومد که اینجا باشه. کارن هم خیلی دوستانه رفتار می کرد. قرار بود با هم شام درست کنند؛ اینطوری بهتر بود که بیشتر وقتشون توی آشپزخونه بگذره. کارن حالا

DONYAIE MAMNOE

لباس عوض کرده بود ولی نه تیشرت و شلوار، بلکه پیراهن و شلوار بیرون. نسیم با دیدن لباس هاش پرسید: جایی میری؟

- نه، مهمون دارم.

بعد از جلوی که مبلی که نسیم روش نشسته بود، عبور کرد. وارد آشپزخونه شد و لیوانی رو زیر آبسردکن یخچال گرفت، با آب شیر مخلوطش کرد و سر کشید. نسیم پرسید: من مزاحم نباشم!

- نه، کارمون زیاد طول نمی کشه. داریم یه سری کتاب تألیف می کنیم.
- تخصصی؟
- آره.
- می خوای جلوش ظاهر نشم؟
- لزومی داره؟
- نمی دونم... تو بگو!

کارن جلو تر اومد، با نگاهی به لباس ها و چهره ی نسیم جواب داد: نه!

جواب کمی به نسیم برخورد. احتمالاً شبیه زنی نبود که ممکنه کارن باهاش رابطه ی عشقی داشته باشه! صداش رو شنید: شربتی، چیزی می خوری؟

- نه ممنون.

از آشپزخونه بیرون اومد و با خنده گفت: هرچی خواستی بردار!

نسیم هم لبخندی زد. کارن در حالیکه به طرف کتابخونه اش می رفت، گفت: من دو دقیقه میرم پارکینگ چیزی رو بذارم تو ماشین.

- راحت باش!

با پوشه ی کرم رنگی برگشت و یک راست بیرون رفت. نسیم توی تنهایی نفس عمیقی کشید. خونه گرم بود. مانتو و کتش رو در آورد و شالش رو آزادتر کرد. مسخره بود که تا صبح با لباس بیرون یه گوشه بشینه. کارن زود برگشت و با دیدن لباس ها، دستش رو دراز کرد و گفت: بده، آویزون کنم!

با لباس ها سمت راهرو رفت. وسط این همه اتفاق نسیم دلش هوای خانواده و شهرش رو کرده بود. این همه دوست و آشنا جای خانواده رو نمی گرفت. می تونست شب رو خونه ی آرزو یا یکی دیگه از دوست هاش بگذرونه، یا حتی خونه ی فرشته خانوم و خانوم پرچمی... اما اومده بود اینجا! برای خودش و احساس آرامشی که اینجا داشت، با تاسف سر تکون داد. موبایلش رو بیرون

DONYAIE MAMNOE

آورد که با مادرش تماس بگیره. اگر به خونه زنگ می زدند و کسی جواب نمی داد، نگران می شدند. کسی خونه نبود، موبایل مادرش رو گرفت. جواب داد: سلام نسیم!

- سلام مامان! خوبی؟
- ممنون، تو خوبی؟ تو سرما مراقب خودت هستی؟!
- آره. خیلی هم سرد نیست.
- خسته نباشی... موسسه بودی؟
- آره.

از گوشه ی چشم کارن رو دید که وارد پذیرایی شد و جلوی نسیم نشست. فروع دوباره پرسید:چکار کردی این هفته؟

- یه سری جنس رو پخش کردیم. بسته بندیش رو خانوم های همیار تو طول هفته انجام داده بودند.
- باریکلا... همه فعالند.
- آره.
- بیا ببین بابات چکارت داره.

پدرش گوشی رو گرفت. با شنیدن صداش، لبخند بزرگی زد.

- سلام دخترم!
- سلام بابا! حالتون خوبه؟
- الان که صدای دخترم رو شنیدم خوبم.

نسیم خندید ولی بغض ته گلوش گیر کرده بود و بدش نمی اومد گریه کنه. خودش رو کنترل کرد، می دونست اینطوری تمام خانواده رو تا صبح بیدار نگه می داره تا بلیط بگیرند و خودشون رو برسونند. هیچ کدوم عادت به گریه کردن نسیم نداشتند. گفت: مرسی بابا... عمو ساعتی رو که می خواست برات بیاره، آورد؟

- آره. صبح اومد. بد نیست ولی بندش چرمه. به درد جوون ها می خوره.
- عوضش به چرم حساسیت نداری.
- آره. امروز چه خبر؟

ماجرای آپارتمان از ذهنش گذشت اما جواب داد: سلامتی.

DONYAIE MAMNOE

دوباره بغضش گرفت و گفتگو رو خلاصه کرد. همین که موبایل رو روی میز گذاشت، ناخواسته به گریه افتاد. کارن تکونی خورد و جعبه ی دستمال رو از روی یکی از عسلی ها برداشت. بلند شد و جلوی نسیم نگه داشت. نسیم زیپ کیفش رو باز کرد و گفت: خودم دارم.

- بردار!!!

زیپ رو ول کرد، دو تا برگ کشید و صورت و چشم هاش رو خشک کرد. کارن کنارش، روی کاناپه نشست و جوری خم شد که صورتش رو ببینه. نسیم لمس دست و بازوش رو روی شونه اش حس کرد که به طرز عجیبی بهش آرامش می داد. صداش رو شنید: احتمالاً به خاطر شوکه... خوبی؟

- آره، بهترم.

دوباره گونه اش رو پاک کرد. کارن گفت: نهایتش اینه که به پلیس خبر میدی.

- نه... تو همسایگی خیلی بده.
- با خودش حرف بزن. برخورد شدید کن!
- می ترسم روش باز بشه.
- پس چی؟
- آدم خطرناکی نیست... فقط می خواد جلب توجه کنه.
- که بهت نزدیک بشه!!!

نسیم سری تکون داد و گفت: یه کاریش می کنم.

کارن خندید و پرسید: می خوای خودم پدرش رو در بیارم؟

نسیم به لحن پدرانه اش لبخندی زد و گفت: یه چیز دیگه هم به پرونده ات اضافه بشه؟

کارن هم لبخند زد و بعد گفت: بابات بود؟

- آره.
- چرا سلام من رو نرسوندی؟

لبخند نسیم بزرگ تر شد. فقط همین کار رو کم داشت! با نگاهی به موقعیت خودشون به یاد گذشته افتاد. مردی که برای اولین بار باهاش ملاقات کرده بود با کسی که الان کنارش نشسته بود و با گرمی حرف می زد، زمین تا آسمون فاصله داشت. زنگ در بلند شد. کارن ایستاد و با اشاره به صورت نسیم گفت: الان یکی تو رو ببینه، فکر می کنه کتکت زدم!

نسیم از جاش بلند شد و کارن سمت سرویس هلش داد.

DONYAIE MAMNOE

- بجنب!

خودش سراغ آیفون رفت. نسیم توی روشویی دلباز خونه، آبی به سر و روش پاشید و خودش رو مرتب کرد. وقتی بیرون رفت، مرد بالا اومده بود و نزدیک در با کارن صحبت می کرد. نسیم سر جاش ایستاد تا کارن تصمیم بگیره. شاید نظرش عوض شده بود. آدم ها وقتی پای همکارشون وسط باشه، محتاط تر میشند. ظاهراً براش اهمیتی نداشت چون مرد رو به داخل راهنمایی کرد و با نگاهی به نسیم، معرفیشون کرد: دکتر عسگرلو، از همکارها... خانوم محسنی.

هر دو احوالپرسی کردند و مرد با نگاه کوتاهی، شلوار مشکی و بلوز صورتی نسیم رو برانداز کرد. بعد روی چهره اش دقیق شد و با تعجب به حرف اومد: من شما رو تو باغ دیدم.

و جوری که انگار حرف ممنوعه رو داره میزنه، ادامه داد: همراه غریب نواز!

نسیم برای لحظه ای مثل گناهکارها خجالت کشید اما بعد به خودش اومد و توضیح داد: بله... ایشون ما رو معرفی کردند.

ابروهای هر دو مرد رو به روش، همزمان بالا رفت. ولی نسیم حقیقت رو گفته بود و از کسی ترسی نداشت.

- مزاحم کارتون نمیشم... بفرمایید!

رو به کارن اضافه کرد: میرم یه چیزی آماده کنم.

به طرف آشپزخونه رفت، تا حداقل حالا که اینجا بیکار بود، شام درست کنه. صدای کارن رو از عقب شنید: شام هستی دیگه؟!

عسگرلو: ممنون ولی نه... خانوم منتظره.

نسیم نگاهی به عقب انداخت، کارن با لبخند بهش گفت: یه چیز ساده کافیه.

احساس عجیبی بهش می گفت که کارن عمداً داره جلوی دوستش مثل خدمتکار ها با نسیم حرف می زنه ولی با جمله ی بعدیش تعجبش دو برابر شد: اگر سختته، صبر کن با هم درست کنیم!

نسیم با نگاهی به چشم های هر دو مرد جواب داد: نه، سختم نیست.

کارن سری تکون داد و همراه عسگرلو وارد کتابخونه شد. شاید فکر می کرد نسیم بلد نیست آشپزی کنه. با خنده سری تکون داد، دسپختش خوب نبود ولی نه دیگه انقدر داغون!

مردها دو ساعت تمام بیرون نیومدند. فقط یک بار براشون شربت و میوه برد. خوشحال بود که وقت آزاد کمتری رو با کارن می گذرونه. حتی بعد از رفتن عسگرلو هم، خوردن سوپ و کتلت ها رو تا حد ممکن لفت داد... بالاخره غذا خوردن بهتر از خیره شدن به هم بود. انگار کارن هم

DONYAIE MAMNOE

مشکلی با این قضیه نداشت. هر دقیقه که به نیمه شب نزدیک می شدند، نسیم استرس بیشتری پیدا می کرد. خیلی چیزها از این مرد دیده بود، خیلی داستان ها ازش شنیده بود...

ساعت که از یازده و نیم گذشت، کارن تلوزیون رو خاموش کرد. نسیم داشت سرش رو با کاغذهای موسسه که تو کیفش مونده بود، مشغول نشون می داد ولی متوجه نگاه خیره ی کارن بود. پرسید: چیزی لازم نداری؟

DONYAIEMAMNOE

- نه.
- مطمئن؟
- آره.
- برم بخوابم؟
- آره.
- اگه هنوز تو شوکی می تونیم...

نسیم نگاهی به صورتش انداخت گفت: من کاملاً خوبم!

کارن با شیطنت ابروش رو بالا انداخت. بعد از روی مبل بلند شد و در حالیکه سمت اتاق خوابش می رفت، گفت: من رخت خواب اضافه ندارم... تخت هست...

- نه، خودت رو تخت بخواب! من همین جا راحتم.

کارن برگشت و با نیشخند گفت: البته که تختم رو تنهایی به تو نمیدم!!!

نسیم تیغ توی چشم هاش رو از این فاصله هم حس می کرد. کنایه ی توی جمله اش رو نشنیده گرفت و به خوندن کاغذها ادامه داد. کارن وارد اتاقش شد و نسیم، کلافه برگه ها رو گوشه ی میز انداخت. با خودش فکر کرد، اگر به خاطر احمدزاده نبود الان تو این وضعیت دست و پا نمی زد. بلند شد و لوسترها رو خاموش کرد. یکی از آپاژورهای پذیرایی رو روشن گذاشت. می دونست امشب خوابش نمی بره ولی روی کاناپه ی راحتی به پهلو دراز کشید و زانوهاش رو توی بغل گرفت. به نورهای پخش شده ی اطراف نگاه کرد و به فکر فرو رفت.

نمی دونست چه مدت با بی خوابی گذشته که از کلافگی بلند شد و سر جاش نشست. نه کتابی داشت که بخونه، نه کاری داشت که سرش رو گرم کنه، نه حتی توی این شرایط احساس راحتی می کرد... از جا بلند شد و به طرف پنجره ی پذیرایی رفت. پرده ی بلندش رو کنار زد و به بیرون نگاه کرد. آسمون، سرمه ای رنگ بود و دونه های ریز برف خیلی پراکنده توی فضا می

DONYAIE MAMNOE

چرخید. کف دستش رو روی شیشه گذاشت. شیشه های دو جداره سرما رو زیاد منتقل نمی کرد. نسیم دوست داشت بیرون باشه و زیر برف قدم بزنه.

- حالت خوب نیست؟

نسیم از جا پرید و جیغ خفه ای کشید. به عقب برگشت و کارن رو دید که با اخم بهش زل زده بود. با صدای عصبانی گفت: اون ماهان چیا پشت سرم گفته که اینطوری می پری؟!!

DONYAIEMAMNOE

نسیم دستش رو از روی قفسه ی سینه اش برداشت و نفس عمیقی کشید.

- چه ربطی داره؟! یهو مثل جن ظاهر میشی!!
- حتماً فکر کردی من این دور و بر کشیک می کشم، بیام سر وقتت!!
- پس چرا بیداری؟!

کارن با حرص سرش رو برگردوند و سمت کاناپه رفت. نسیم نگاهی به سر تا پاش انداخت. پیراهنی روی رکابی به تن داشت و نسیم مطمئن بود که شلوار به هم ریخته اش رو هم به خاطر بیرون اومدن از اتاق سرسری پوشیده. روی هم رفته ظاهر خنده داری داشت اما نسیم جلوی خنده اش رو گرفت و تازه یاد موهای فر وحشی خودش افتاد. دسته ای رو پشت گوشش برد. کارن بالش و پتوی مسافرتی توی دستش رو، روی کاناپه انداخت و گفت: بگیر بخواب تا نیومدم سراغت!

DONYAIE MAMNOE

به صورت نسیم نگاهی کرد و آروم خندید. نسیم دوباره سمت پنجره چرخید تا کارن هم زودتر به اتاق خودش برگرده، اما صداش رو از نزدیک تر شنید: چشم هات دو درجه ضعیف شد انقدر به اون دو تا دونه برگه زل زدی... حالا هم به آسمون!

- شما نگران چشم های من نباش!
- سعی می کنم.
- ...
- ولی تو به نفعته نگران باشی.

خبری از شوخی توی صداش نبود. نسیم دوباره به عقب نگاه کرد و کارن رو پشت سرش دید. چند ثانیه به هم خیره شدند، تا کارن نگاهش رو به آسمون پشت پنجره داد.

- برف میاد.

نسیم هم به همون طرف چشم انداخت.

- تو اهواز از این خبرها نیست.
- خوشت میاد؟

DONYAIE MAMNOE

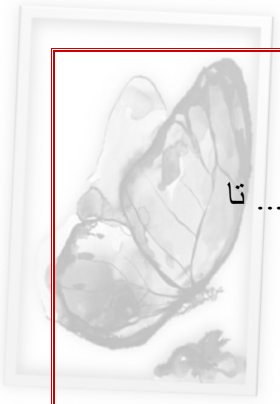

- اوایل دانشجوییم تو تهران برف سنگین می اومد؛ از هیجان سر کلاس هام نمی رفتم... تا بالاخره عادی شد.
- پس اگر آذربایجان بری چی میگی؟

نسیم نگاهی به لبخند روی صورتش انداخت و پرسید: آذربایجان؟

کارن پرده رو عقب تر کشید و گفت: من انقدر از خودم گفتم، خسته شدم. تو هم یه چیزی بگو!

- ...
- من هیچی ازت نمی دونم!
- من زندگی پیچیده ای ندارم.
- چرا بعد از لیسانس برنگشتی شهرت؟
- بلافاصله ارشد قبول شدم.
- بعدش؟
- کار و زندگی و خونه ام اینجا بود.
- خیلی ها بعد از درس برمی گردند.

چند لحظه منتظر جواب به چشم های نسیم نگاه کرد و وقتی دید حرفی نمی زنه، دست به سینه به دیوار کنار پنجره تکیه داد و روی فضای بیرون چشم چرخوند.

- نمی دونم این پسره قراره چی برداشت کنه!
- کدوم پسره؟
- عسگرلو... تو رو اینجا دید. تو آشپزخونه ام...
- می ترسی فکر کنه آشپز جدید آوردی؟

کارن صورتش رو به طرف نسیم چرخوند و گفت: قیافه ات به آشپزها نمی خوره.

نسیم خندید و جواب داد: به دوست دخترها هم نمی خوره!

کارن هم خندید. آروم پرسید: مگه چجوری قراره باشن؟

نسیم با دو انگشت نوک بینیش رو بالا نگه داشت و به لب ها و گونه هاش حرکتی داد که مشخص بود منظورش پروتزه! کارن بلند زیر خنده زد، نسیم با دقت توی چشم های شفاف و سرخوشش، به خودش اومد و روش رو سمت پنجره برگردوند. نصفه شب، پشت پنجره ی برفی وقت لاس زدن با آدمی مثل کارن نبود! به خصوص که از نزدیکی زیاد، گرمای تنش رو هم حس می کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

انگشت های کارن تکه موی جلوی چشم های نسیم رو کنار زد. بدون نگاهی به طرفش، آب دهانش رو قورت داد. پرسید: خجالت می کشی بگند با من رابطه داری؟

- گفتم که... من نمی خوام با کسی رابطه داشته باشم.
- پس نگران برداشتش نباش! قرار نیست دوباره من رو ببینه.
- امیدوارم.

DONYAIEMAMNOE

نسیم با دلخوری به طرفش چرخید. بی خیالی توی چهره اش رو دوست نداشت. حرکتی کرد که از پنجره دور بشه ولی کارن بازوش رو نگه داشت، قدمی برداشت و جلوش ایستاد. نزدیک گوشش گفت: تو هم همین رو می خوای، آره؟

نسیم با گیجی به چشم هاش نگاه کرد. متوجه منظورش بود ولی کارن حرفش رو عوض کرد: که روابطمون حرفه ای بمونه!

- ...
- هیچی بینمون نیست، چرا پشتمون حرف باشه؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم سرش رو کنار کشید و جواب نداد. کارن بازوش رو به طرف خودش کشید و فاصله رو کمتر کرد. سرش رو پایین آورد که صورت نسیم توی دیدش باشه. دوباره پرسید: همین رو می خوای؟

نسیم خودش رو جمع کرد و گفت: من فردا باید زود بیدار شم!

خواست تکون بخوره ولی کارن اجازه نداد. نسیم دست هاش رو روی بازوهای کارن گذاشت و به پایین فشار آورد تا قفل دست هاش رو باز کنه. آهسته گفت: کارن! بذار برم!

کارن صورتش رو پایین تر آورد و به حرف اومد: برو!

اما چیزی از فشار دست هاش کم نکرد.

- بس کن! ما که بچه نیستیم!
- می دونم.

نفسش رو روی پیشونی و گونه هاش حس می کرد و می دونست خودش هم خیلی مشتاق رفتن نیست! از خودش بیشتر عصبانی بود... حتی از تمام دنیا، که مجبورش می کرد طبیعی ترین تجربه و احساسش رو سرکوب کنه. با صدای گرفته از بغض به حرف اومد: کارن! ولم کن!

- من که ولت کردم!

برای لحظه ای کوبه های قلب خودش رو واضح می شنید. باورش نمی شد که انقدر تو حس خودش غرق بوده... پیشونیش رو از سینه ی مرد رو به روش بلند کرد و به صورتش، چشم

DONYAIE MAMNOE

دوخت. کارن دست هاش رو پایین انداخته بود و از نگاهش چیزی نمی شد خوند. نسیم دست هاش رو از بازوهای بی حرکت کارن برداشت و عقب کشید. انکار کردن دیگه نه فایده ای داشت و نه توی شخصیت نسیم می گنجید. مدت ها بود که به این مرد فکر می کرد. مردی که حتی نمی خواست قبول کنه با نسیم رابطه ی خاصی داره. نفسش رو بیرون فرستاد و سرش رو پایین انداخت. کارن سکوت رو شکست: من نمی خوام باهات بخوابم لیلی!... هیچوقت نمی خواستم!

DONYAIEMAMNOE

نسیم پلک هاش رو با ناامیدی روی هم فشار داد و گفت: تو این مورد تفاهم داریم... البته من ترجیح میدم رابطه ی حرفه ای هم نباشه!!

- کاملاً معلوم بود!!
- گاهی چیزی که می خوای با چیزی که باید بخوای فرق می کنه. مهم اینه که کدوم رو انتخاب می کنی!

کارن ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد. نسیم سمت کاناپه حرکت کرد و وقتی دست کارن دور مچش نشست، مچش رو محکم عقب کشید که اجازه ی هیچ بحثی رو نده. فردا به خونه و زندگی عادیش برمی گشت و دیگه به این اتفاق فکر نمی کرد. فقط چند ساعت دیگه تا صبح مونده بود.

DONYAIE MAMNOE

«« 33

وقتی کلید رو داخل قفل در خونه انداخت برای چندمین بار به یاد لحظه ای افتاد که در رو باز دیده بود. خوشبختانه دوباره اون اتفاق تکرار نشده بود ولی فکرش هنوز ترس تو تن نسیم میانداخت. در رو پشت سرش بست و برای لحظه ای بهش تکیه داد. فکر نمی کرد دلش انقدر برای آپارتمان کوچیکش تنگ شده باشه. توی فضای هال کوچیک چشم چرخوند. از فکر اینکه دیروز غریبه ای توی خونه اش بوده، به خودش لرزید. دیشب پلک روی هم نذاشته بود و به محض سپیده ی صبح، از خونه ی کارن بیرون زده بود. ترجیح می داد کارن متوجه رفتنش نشه. با خستگی خودش رو روی کاناپه ی جلوی کابینت اپن انداخت و دراز کشید. پلک هاش رو بست و سعی کرد همه ی دنیا رو برای چند ساعت فراموش کنه.

با صدای زنگ داخلی از خواب بیدار شد. کمی به اطراف نگاه کرد و چشم هاش رو مالش داد. زنگ در دوباره به صدا در اومد. ترس ته دلش نشست. به ساعت دیواری نگاه کرد، یازده صبح رو نشون می داد. به طرف در رفت و از چشمی بیرون رو دید. خوشبختانه احمدزاده پشت در نبود. در رو باز کرد و به فرشته خانم و یاسمن سلام کرد. جواب دادند و منتظر موندند که به داخل

DONYAIE MAMNOE

دعوتشون کنه. نسیم از جلوی در کنار رفت و تعارف زد. هر دو با لبخند وارد شدند. یاسمن ظرف شیرینی های خونگی رو روی میز آشپزخونه گذاشت و نسیم ازشون تشکر کرد. فرشته خانم موقع نشستن روی مبل گفت: تازه رسیدی؟

- بله؟!

نگاه فرشته روی لباس های بیرونی نسیم بود که هنوز از تن در نیاورده بود. فرشته نگاهی با یاسمن رد و بدل کرد و گفت: شنیدم دیشب خونه نیومدی!

لحنش کمی کنایه آمیز بود. ابروی نسیم بالا رفت. نمی دونست باید چی جواب بده. فرشته ادامه داد: آقای احمدزاده می گفت با یه آقایی رفتی!

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد. مردک بی شعور به جای پشیمونی، حالا پشت سرش هم صفحه میذاشت.

- برادرت از اهواز اومده؟

نسیم کسی نبود که در مورد زندگی شخصیش به دیگران جواب پس بده. چرا توی این شهر بزرگ هم کسی اجازه نداشت با استاندارد های خودش زندگی کنه؟!

- نه، ایشون برادرم نبود.

- پس...

فرشته با دیدن نگاه جدی نسیم جمله اش رو ادامه نداد و به جاش گفت: لباس هات رو در بیار... مزاحم نباشیم؟

- نه خواهش می کنم... من الان برمی گردم.

وارد اتاقش شد و وسایل پخش و پلایی که هنوز جمع نکرده بود، توی ذوقش زد. چند تکه ای رو جمع کرد و باقی رو برای بعد گذاشت. لباس هاش رو سریع عوض کرد و چند دقیقه ای هم با شستشو گذروند. بعد به پذیرایی برگشت و چای ساز رو روشن کرد که فرشته تشکر کرد و گفت: وقت چایی نیست عزیزم. بیا بشین یه دقیقه!

نسیم خاموشش کرد و گفت: چیزی شده فرشته خانوم؟

- نه عزیزم.

- چرا شقایق نیومده؟

- داشت یه چیزی واسه ناهار درست می کرد.

DONYAIE MAMNOE

از آشپزخونه بیرون رفت و کنارشون نشست. حدس می زد که فرشته خانوم این وقت روز برای نصیحت های مادرانه در زمینه ی حفظ آبرو، سراغش اومده ولی دلیل اومدن یاسمن رو نمی فهمید. مادر و دختر نگاهی به هم انداختند. نسیم با لبخند گفت: بفرمایید! میشنوم.

یاسمن: در مورد منه.

فرشته: همه چیز رو درباره ی همکلاسیش به من گفته.

نسیم: کار خوبی کرده.

یاسمن: دیگه تقریباً یه ترم گذشته... گفتی همدیگه رو بشناسیم، شناختیم. هنوز هم می خواد بیاد خواستگاری.

نسیم: مطمئنی نیازی به شناخت بیشتر نیست؟

یاسمن: درباره ی همه چیز صحبت کردیم.

فرشته: گفته که خانواده اش همه جوره حمایتش می کنند.

نسیم: می دونید که قراره یه نامزدی طولانی بشه؟ فکرش رو کردید؟

یاسمن: آره. می دونم.

نسیم: چهار سال لیسانس، سربازی، پیدا کردن کار.

یاسمن: خانواده اش...

نسیم: تو می خوای با خودش زندگی کنی، نه با خانواده اش عزیزم.

یاسمن نگاهش رو پایین انداخت و نسیم ادامه داد: می تونی توی دوران تحصیل، با وقت کمی که برات میذاره کنار بیای؟

یاسمن به فرشته نگاه کرد و فرشته با ابروی بالا رفته گفت: جواب بده!

- بله. خودم هم درس دارم.
- می تونی حدود دو سال ازش دور بمونی؟ اخلاق مردها تو سربازی کمی عوض میشه.
- میگه شاید بتونه معاف بشه.
- اگر نتونست چی؟
- می تونم صبر کنم.
- با بی پولی چطور؟ اگر خانواده اش نتونند اون طور که قول دادند، حمایتش کنند؟ می تونی کنار بیای؟

یاسمن مکثی کرد و بعد گفت: آره. می تونم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم آروم خندید و رو به فرشته گفت: من که مشکلی نمی بینم. اگر حمایت هر دو خانواده رو داشته باشند، مشکلات دو سه سال اول، کم کم حل میشه.

فرشته هم خندید و با نگاهی به یاسمن به حرف اومد: خیالم راحت تر شد که به باباش بگم... فقط...

نسیم: چیزی شده؟

فرشته: شقایق!

نسیم: خبر نداره؟

یاسمن: نه هنوز... نسیم جون میشه خواهش کنم شما باهاش حرف بزنی؟

نسیم: من می تونم... ولی تو این موارد بهتره از زبون خواهرش بشنوه تا مشاور.

یاسمن: آخه می ترسم من بد بگم، ناراحت بشه.

نسیم: من مطمئنم شقایق درک می کنه ولی با میون اومدن پای مشاور، ممکنه حس بدی پیدا کنه. فکر کنه مریضه یا پر توقعه یا حتی مشکلی داره که باید ازش خجالت بکشه.

- ...
- عزیزم شاید خواهرت دغدغه های بزرگتری از شوهر داشته باشه!!! به این فکر کردی که اصلا چرا باید ناراحت بشه؟!

یاسمن سکوت کرد و فرشته گفت: آره والا... از کجا معلوم؟ بذار امتحان های ترم رو بدی، خودم باهاش حرف می زنم.

نسیم سر تکون داد و گفت: اگر ناراحت شد، اون وقت من در خدمتم.

یاسمن هم موافقت کرد و گفتگو به روال عادی برگشت. نسیم خوشحال بود که جریان دیشب کش پیدا نکرده. لحظه شماری می کرد که مهمون ها برند تا خودش رو به طبقه ی بالا برسونه و این ماجرا رو با احمدزاده تموم کنه. دیگه مراعات کردن و مدارا فایده ای نداشت. وقتی فرشته و یاسمن رفتند، وقت نهار بود و نسیم مجبور بود تا عصر صبر کنه. اما تمام این مدت چیزی از حس و حال اولیه اش کم نکرد.

بالاخره جلوی در واحدشون بود. زنگ رو زد و منتظر موند. دو دقیقه طول کشید تا در باز بشه و صورت متعجب آقای احمدزاده جلوی چشمش بیاد.

- سلام نسیم خانوم!
- سلام.
- امری داشتید؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- با آهنگر تماس بگیرم؟
- ...
- نکنه باز اتفاقی افتاده؟
- نمی دونم. اتفاقی افتاده؟؟!!
- بله؟!
- ظاهراً شما زودتر باخبر میشید!

چند ثانیه خیره بودند. نسیم سعی کرد خطرناک ترین میمیک رو به صورتش بده ولی نمی دونست تا چه حد موفق شده. احمدزاده نگاه مضطربی به داخل خونه انداخت و در رو کیپ تر کرد.

- متوجه منظورتون نمیشم!
- واقعا؟
- اگر کمکی، چیزی لازم دارید بفرمایید!
- خیلی ممنون... این بار اگر کمکی لازم داشته باشم، یک راست از پلیس می خوام! مراعات زن و بچه ی کسی رو هم نمی کنم!

DONYAIE MAMNOE

ابروی احمدزاده بالا پرید و با مِن مِن گفت: هر طور راحتید.

- دیروز هم قصدم این بود که برم کلانتری برای شکایت... شکستن حریم خصوصی جرم بزرگی محسوب میشه. می دونید که؟

مرد آب دهانش رو قورت داد و گفت: چرا به من میگید؟

- مزاحمت و آسیب زدن به اموال دیگران هم جرمه. مثلاً ماشین کسی.

صدایی از پشت در گفت: امیر کیه؟

مرد به عقب نگاه کرد و جواب داد: همسایه.

- چی شده؟
- هیچی.

نسیم صداش رو بلند کرد و گفت: سلام خانوم احمدزاده!

مرد مجبور شد در رو باز تر کنه. همسرش کنارش ایستاد و در حالیکه دستی روی موهاش می کشید گفت: سلام علیکم. بفرمایید داخل! چیزی شده؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نسیم دلهره رو توی صورت احمدزاده می دید. با التماس به نسیم چشم دوخته بود. فکر کرد تا همین جا کافیه. از جیبش پول بیرون آورد و جواب داد: نه، اومده بودم شارژ رو بدم.

- هنوز که زوده؟
- شاید سر وقتش اهواز باشم. گفتم مشکلی پیش نیاد.
- بله... سلام برسونید به خانواده.
- چشم اگر رفتم. با اجازه!
- بفرمایید.
- خیلی ممنون. خدانگهدار!
- خدافظ.

با نگاهی به احمدزاده، سر تکون داد و از پله ها پایین رفت. اگر یک بار دیگه تکرار می کرد، نسیم مجبور بود که از طریق قانون اقدام کنه. وسط این همه مشکل مالی، حالا شارژ رو هم پیش از موعد داده بود. به زندگی پوزخندی زد و وارد خونه اش شد.

DONYAIE MAMNOE

«« 34

وضع رابطه ی بینشون دوباره مثل قبل به هم ریخته بود و هیچ کدوم اقدامی برای بهبودش نمی کرد. از نگاه لیلی وقتی سوار ماشین کارن شده بود، می شد خوند که نمی خواد در مورد خودشون هیچ بحثی بشه. کارن هم همینطور فکر می کرد. صمیمیت فقط شرایط رو براشون سخت تر کرده بود. بعد از چهار روز، کنار هم قدم می زدند. لیلی توی دفترش گفته بود که جلسه ی این هفته قراره جای دیگه ای تشکیل بشه، بعد سوار ماشین شده بود و خیلی سرد و رسمی آدرس داده بود.

حالا کارن به قطعه های قبر و انواع سنگ های گرانیت نگاه می کرد و نسبت به این هوای ابری حس بدی داشت. لیلی رو از نظر گذروند. خیلی خونسرد و آروم قدم برمی داشت. جمعه توی خونه اش، گریه کردنش رو دیده بود اما الان خیلی براش دور از تصور بود که آدمی به آرامش کسی که کنارش راه میره، گریه کنه! جرأت نداشت در مورد همسایه ی فضولش چیزی بپرسه. می ترسید آرامش این لحظه رو از هم بپاشه. لیلی سرش رو به طرف کارن چرخوند و پرسید: نگرانی؟

- از دفعه ی قبل سخت تر نیست.
- قصد من از بردنت به ویلای ماهان یا همین مقبره، اذیت کردنت نیست.
- می دونم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- هر چیزی که برای آدم تکرار بشه، پذیرشش راحت تره. تو حتی فرصت عزاداری هم به خودت ندادی.
- وقتی بعد از دو هفته اومدم تهران و اینجا رو دیدم، مغزم داشت از احساس های مختلف منفجر می شد. همون فرداش رفتم سر کار.
- نگاه های مردم معذبت نمی کرد؟
- چرا... تا همین حالا هم ادامه داره... انگار کسی نمی خواد فراموش کنه که من یه پدر سنگدلم!

دو دقیقه بعد کارن به تابلوی یکی از مقبره ها اشاره کرد و گفت: همین جاست.

لیلی جلوتر حرکت کرد و کلیدهایی که از ماهان گرفته بود رو بیرون آورد. کارن از همین حالا حس خوبی نداشت. صدای به هم خوردن کلیدها و درخت های چنار بلند، باعث سرگیجه اش شده بود. گفت: صبر کن!

لیلی راه رفته رو برگشت و با دست به جدول های کناره ی راه اشاره کرد.

- بشین!

کارن از خداخواسته بی خیال کثیفی و آدم ها شد و نشست. لیلی هم کنارش اومد و بعد از چند دقیقه سکوت و گوش دادن به صدای باد، گفت: می خوای حرف بزنیم؟

- ...
- کارن!

کارن نفسش رو با آه بیرون فرستاد و گفت: گاهی معنی جمله هایی که نمیگیم، بیشتر از جمله هاییه که میگیم.

لیلی سری تکون داد و چیزی نگفت. این بار کارن سکوت رو شکست: اصلاً نمی دونم حق دارم اینجا باشم یا نه!

- باز داری خودت رو مقصر می دونی؟
- ...
- این تقصیر تو نیست که یه مادر جون بچه اش رو تهدید می کنه.
- ...
- تقصیر تو نیست که همسرت دچار بیماری روحی میشه.
- ...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- تقصیر تو نیست که با هم نمی سازید... که پدر و مادرش می میرند...
- ...
- تقصیر تو نیست که مجبور بودی مرگ پسرت رو ببینی. خیلی ها تو اون شرایط به جنون کشیدند و کارهایی کردند که نباید... ولی تو فقط خودت رو از مهلکه دور کردی، کارت اونقدرها هم بد نبوده.
- اگر کار ناجوری کرده بودم چی؟ تو باز هم طرف من رو می گرفتی؟

به چشم های لیلی خیره شد تا جواب رو خودش پیدا کنه. لیلی چشم هاش رو پایین انداخت و با کلیدها ور رفت. کارن با انگشت یکی از کلیدها رو لمس کرد و گفت: چرا همه جا باید از ماهان اجازه بگیریم؟ خونه... اینجا... چرا همه ی زندگی من به ماهان گره خورده؟

- حتماً خواهر و خواهرزاده اش رو اینجا آورده که همه چیز بی سر و صدا و خصوصی تموم بشه. مواجه شدن با رفتار مردم برای اون هم سخت بوده!
- آره... وقتی من رفتم، مثل گرگ افتاد روی همه چیز. شاید من نمی خواستم بچه ام اینجا باشه!

نمی تونست جلوی نفرت توی صداش رو بگیره. هنوز هم اتهام قتل غزاله مثل هشت ماه پیش براش تازگی داشت. اتهامی که از طرف ماهان آبروی حرفه ایش رو نشونه گرفته بود. با اعتبارش بازی کرده بود؛ هیچوقت دلش با ماهان صاف نمی شد. حتی اگر کینه ی شخصی هم داشت، نباید اینطوری جبران می کرد! لیلی خنده ی آرومی کرد و گفت: تو بیشتر شبیه گرگی... با این چشم ها!

نگاهش کرد. به چشم های درشت و قهوه ایش که مثل لب هاش می خندید. تا به حال کسی جرأت نکرده بود بهش بگه شبیه گرگه. لبخندی زد که باعث شد لیلی دوباره به لاک سرسنگین قبلی فرو بره. کارن گفت: زندگی یه چیز رو به من ثابت کرد... آدم حق نداره همه چیز رو با هم بخواد!

- ...
- اگر بیشتر بخواد، همونی رو که داره هم از دست میده!
- ...
- حتی اگر دلش...
- ...
- متوجه منظورم میشی؟

DONYAIE MAMNOE

و امیدوار بود که لیلی بفهمه داره در مورد اون شب حرف می زنه. لیلی سری تکون و با گفتن یه جمله، بلند شد. «هر چیزی که تجربه می کنیم، قانون مسلم دنیا نیست». سمت در سنتی مقبره رفت که طرح چوب بود. قفل آویز و بعد قفل در رو باز کرد. در رو به عقب هل داد و به کارن زل زد. کارن با اکراه بلند شد. جلوی در لیلی به داخل اشاره کرد و گفت: تنهات میذارم... اشک ها غم ها رو می شورند، به خاطر همین عزاداری می کنیم.

DONYAIEMAMNOE

کارن نفس عمیقی کشید و وارد شد. مادر غزاله برای فاتحه خوندن سر قبر شوهر اولش می اومد. چند باری هم کارن همراهشون اومده بود. خودش و شوهرش رو اینجا دفن نکرده بودند، چون پدر غزاله ارتباط خونی با غریب نوازها نداشت. ای کاش برای روزهای مراسم کامی، تهران مونده بود و مانع می شد که ماهان پسرش رو به همچین جای تاریک و غمگینی بیاره.

کلید برق رو زد. مثل همیشه لامپ سوخته بود. آدم های زیادی ایران نبودند که به اینجا سر بزنند. در واقع سالی دو سه بار هم کسی سراغش رو نمی گرفت. کارن دوباره نفسی کشید و سمت سنگ هایی رفت که از دیدنشون وحشت داشت. دو تا سنگ کتیبه ای هم اندازه و مشکی. هر طرف پر از گل های مصنوعی خاک گرفته. بالای سر کامیار نشست و روی سنگ دست کشید. لایه ی عمیقی از گرد و غبار کنار رفت و اسمش واضح تر شد. چیزی به قلب کارن چنگ انداخته بود. چیزی مثل قلاب... هر لحظه فشارش بیشتر می شد. نه... کامی نباید اینجا می اومد. کامی از تاریکی می ترسید. این دخمه جای کامی نبود. بغضش ترکید و زیر گریه زد. کامی یه دقیقه هم تنها نمی موند. برای اینکه جایی مثل اینجا باشه، خیلی کوچولو بود. دستمالی بیرون آورد و روی صورتش کشید. نگاهش روی قاب عکس بالای سنگ ها مکث کرد. غزاله ای که کامیار رو بغل کرده بود. کامیار با اون صورت بچگونه و مظلوم که چشم های همرنگ کارن داشت. این بچه وسط دنیای بزرگترها چه گناهی کرده بود؟ ماشین قرمزی که دوست داشت کنار قاب عکس جا خوش کرده بود. کارن ماشین رو توی اتاقش پیدا نکرده بود، نمی دونست ممکنه اینجا باشه. ماشین رو برداشت و به طرف صورتش برد. به گونه اش چسبوند و گریه اش شدیدتر شد. این ماشین رو برای آخرین تولدش خریده بود. تولد چهارسالگیش. تمام این یک سال و خرده ای، تاریخ های مختلف رو نادیده گرفته بود ولی حالا این سنگ قبر سرد همه چیز رو بدجوری به رخش می کشید. تودلش رد شده بود و کارن چیزی براش نخریده بود. چه بابای بدی که تولد پسرش رو یادش رفته... ماشین رو محکم توی بغلش فشار داد. نمی تونست اشک هاش رو کنترل کنه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

مدتی گذشته بود و کارن بی حرکت به نوری که از پنجره های کوچیک داخل می اومد، نگاه می کرد. اهمیتی به زمان نمی داد. همه چیز تموم شده بود. دنیا به جلو حرکت می کرد و کارن نمی تونست متوقفش کنه. نمی تونست زمان رو به عقب برگردونه. نمی تونست چیزی رو عوض کنه. حقیقت همین دو تا سنگ سیاه جلوی چشمش بود که هیچ جوری از زندگیش پاک نمی شد.

DONYAIE MAMNOE

سایه ای روی زمین افتاد. روی نوری که از در باز، به سنگ های کف افتاده بود. کارن همچنان آروم نشسته بود. سایه نزدیک تر اومد و کنارش نشست. دستی روی شونه اش گذاشت.

- خوبی؟
- به نظر خوبم؟
- طبیعیه که نباشی!

ماشین رو از بغل کارن بیرون آورد. کارن مقاومتی نکرد. دوباره گوشه ای، کنار عکس و گل ها برش گردوند.

- بیا بیرون! اینجا خیلی سرده.

سرد بود یا نه؟ کارن اصلاً دقت نکرده بود. از جاش بلند شد و برای لحظه ای ثابت ایستاد تا سرگیجه اش از بین بره. لیلی زیر بغلش رو گرفت و بازوش رو به طرف بیرون کشید. با هم سمت در رفتند اما کارن نزدیک در ایستاد و به عقب برگشت. با نگاهی به سنگ ها، دندون هاش رو با حرص روی هم فشار داد. بعد مستقیم سمت گل های بالای سر غزاله رفت و از شاخه بلندش کرد. محکم روی سنگ کوبید. سبد و تزیین گل ها از شاخه ها جدا شد و گوشه ای افتاد. باز گل ها رو برداشت و کارش رو تکرار کرد تا کاملاً از هم پاشید. لگدی روی سبد زد و به طرف در رفت. از جلوی لیلی که توی سکوت فقط تماشا کرده بود، گذشت و بیرون رفت. توی هوای خنک نفسی تازه کرد و سراغ نزدیک ترین شیر آب رفت تا آبی به صورتش بزنه.

چند دقیقه بعد لیلی کنارش اومد و دستمالی به طرفش نگه داشت. گرفت و صورتش رو خشک کرد.

- الان بهتری؟
- آره.
- لباس هات خاکیه.

گرد و خاک لباس هاش رو تکوند، بین موهاش دست کشید و سمت بالا مرتبشون کرد. نگاهی به ساعت انداخت، یک ساعت گذشته بود.

DONYAIE MAMNOE

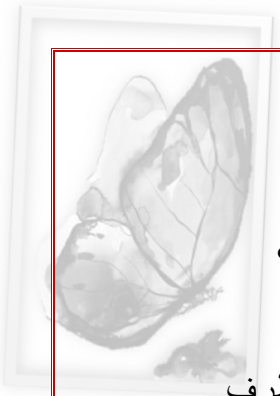

- نمی خوام برم خونه. حوصله ی خونه رو ندارم.

لیلی بعد از مکث کوتاهی جواب داد: بریم رستوران یه چیزی بخوریم. می تونی رانندگی کنی؟

- آره.

حالا واقعاً سبک شده بود ولی می دونست تنها به خونه رفتن حالش رو بد می کنه. با هم به طرف ماشین قدم زدند. لیلی پرسید: اگر غزاله زنده بود، همه چیز رو سرش خالی می کردی؟

- نمی دونم...

- ...

- من همیشه یه نفر رو پیدا می کنم که سرش خالی کنم.

لیلی با پرسش به طرفش چرخید و عقب افتاد. قدمی برداشت و خودش رو به کارن رسوند. کارن ادامه داد: همون ماه اول رفتم سراغ زنی که غزاله به خاطرش این بلا رو سرم آورد. دیوونه بازی در آوردم. هر چی سر زبونم اومد، گفتم. حرف هایی که تمام عمرم از دهنم بیرون نیومده بود.

- اون زن چکار کرد؟

- نمی دونم... لابد رفت خارج که فراموش کنه. اصلاً برام مهم نیست.

- چرا اون رو مقصر می دونی؟

- چون اون بود که بی جا کشش داده بود؛ نمی خواست کات کنیم. وگرنه اصلاً کسی نمی فهمید، من که بهش قولی نداده بودم!!... حالم از همه ی زن ها به هم می خوره!

لیلی خیلی ناگهانی ساکت شد. برای کارن اهمیتی نداشت. اون هم یکی مثل بقیه بود که به وقتش زهرش رو می ریخت. به ماشین رسیدند. بدون هیچ حرفی سوار شدند. بعد از خروج از قبرستون و ده دقیقه رانندگی توی سکوت، کارن پرسید: کدوم رستوران بریم؟

لیلی جواب نداد. نگاهش کرد. چشمش به اون طرف شیشه بود. به هوای ابری نزدیک غروب. دوباره پرسید: کجا بریم؟

لیلی سرسری جواب داد: فرقی نداره.

الان وقت نازخری و منت کشی نبود. کارن اگر دلش می خواست استاد چرب زبونی بود ولی الان حوصله نداشت. بیست دقیقه بعد جلوی یه رستوران معمولی توی مسیر نگه داشت.

وقتی رو به روی هم پشت میزی تو طبقه ی دوم نشستند، لیلی هنوز هم ساکت بود و از چهره اش می شد خوند که دوست نداره اونجا باشه. این اولین بار بود، با زنی بیرون اومده بود که دوست

DONYAIE MAMNOE

نداشت کنار کارن باشه! حتی موقع سفارش غذا منو رو باز نکرد و غذای کارن رو سفارش داد.

منتظر غذا بودند که کارن سکوت رو شکست: قبلاً اینجا اومدی؟

قرارهای شام کارن همیشه تو هتل انجام می شد. بعد از دوران دانشجویی دیگه به رستوران های معمولی سر نزده بود. لیلی فقط گفت: نه!

DONYAIEMAMNOE

- فکر نکنم غذاش تعریفی داشته باشه.
- ...
- گرسنه ات نیست؟
- ...
- چرا اون ها اینطوری نگاه می کنند؟
- ...

توجه کارن به میز نزدیکشون بود. خانواده ای که هر پنج نفرشون به کارن زل زده بودند. اما لیلی به خودش زحمت نگاه کردن نداد. کارن گوشیش رو بیرون آورد و خودش رو سرگرم کرد. لیلی هم مشغول همین کار شد. حتی بعد از آوردن سفارششون هم، جو بینشون سنگین بود. کارن با تردید شروع به خوردن کرد. هرچند غذا اونجوری که تصور می کرد، بد نبود ولی اشتهایی براش نداشت. از غذا خوردن توی سکوت خوشش نمی اومد. نگاهی به میز کناری انداخت و برای اینکه سر صحبت رو باز کنه گفت: فکر می کنم من رو تو تلویزیون دیدند.

DONYAIE MAMNOE

لیلی بالاخره سرش رو بلند کرد و نگاه بی تفاوتی به اون خانواده انداخت. به حرف اومد: باید بهشون لبخند بزنی.

کارن ابرویی بالا انداخت و لیلی بدون نگاهی بهش، اضافه کرد: مردم همیشه انتظار دارند بهشون لبخند بزنی!!

انگار بیشتر در مورد خودش حرف می زد تا کارن.

- من برای خودم هم وقت ندارم... چه برسه به مردم.
- تو این عصر، روابط عمومی حرف اول رو می زنه.
- من بدترین روزهای عمرم رو گذروندم؛ از چیزی نمی ترسم.

لیلی چشم از دیس غذا برداشت و به چشم های کارن زل زد.

- وقتی می تونیم یه دوست بزرگ داشته باشیم، چرا یه دشمن بزرگ بسازیم؟

کارن از اینکه لیلی رو به حرف واداشته، خوشحال بود. با لحن شوخ گفت: من لبخند بزنم حله؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- اخم های شما باز میشه؟
- بستگی داره چند درصد حالت ازم به هم بخوره!!

کارن می دونست مشکل از همون یه جمله آب می خوره که توی عصبانیت گفته.

- من منظورم به زن ها بود، نه دخترها!
- حتماً الان من باید بگم «از کجا مطمئنی من دخترم؟».
- بعد هم من بگم «کاری نداره، امتحان می کنم!».

چشم های لیلی خود به خود درشت شد و کارن با شیطنت اضافه کرد: البته من که انقدر بی ملاحظه نیستم، همچین چیزی بگم!

لیلی لبخند محوی زد و به خوردن ادامه داد. خانواده ی میز بغل بلند شدند. موقع عبور از کنار صندلی کارن، خانم میانسالی که همراهشون بود ایستاد و با گفتن «ببخشید!» توجه کارن رو جلب کرد. با خجالت شروع به صحبت کرد: وسط غذا مزاحم شدم. من همه ی برنامه هاتون رو تو تلویزیون دیدم.

کارن با نگاهی به چشم های کنجکاو لیلی، رو به زن لبخند بزرگی زد و تشکر کرد. تا به حال عادت به این کارها نداشت. سعی می کرد جاهای عمومی و پر رفت و آمد، توقف نکنه. زن ادامه داد: همه ی توصیه هاتون رو هم عمل کردم آقای دکتر!

- چه عالی.
- خودتون رو واسه خاطر این چشم تنگ ها ناراحت نکنید یه وقت.

مشخص بود که گفتگوی کارن با روزنامه، به چشمش خورده. کارن سر تکون داد و زن گفت: ببخشید مزاحم شدم. بفرمایید!

- خواهش می کنم. ممنون.

زن رفت. کارن گمان نمی کرد، جریان زندگیش تا این حد پخش شده باشه. لیلی گفت: دیدی سخت نیست؟ این خانوم فردا به همه ی دوست هاش خبر میده که همون آقای دکتر تو تلویزیون رو دیده و چقدر هم که آدم فروتنیه!!

کارن آروم خندید و شونه بالا انداخت. دوباره مشغول خوردن شدند. بعد از پنج دقیقه کارن پرسید: درباره ی اون همسایه ات چکار کردی؟

DONYAIE MAMNOE

لیلی جوری نگاه کرد که انگار موضوع رو از ته چاه بیرون کشیده. کارن دوباره به یاد شب جمعه افتاد که از خودش ضعف نشون داده بود. تو شرایط عادی ماجرا رو زیر سبیلی رد می کرد ولی این شرایط مربوط به لیلی بود، مربوط به مشاورش. قرار نبود به زنی نزدیک بشه. می ترسید این دختر جور دیگه ای به قضیه نگاه کنه و نیازهای گاه و بی گاهش رو به عشق و عاشقی ربط بده. حداقل خوشحال بود که قبل از کار دادن دستش، تونسته پسش بزنه! لیلی خیلی خونسرد به حرف اومد: یه جورایی تهدیدش کردم که اگر تکرار کنه، هم به پلیس خبر میدم، هم به زنش.

- اگر آدم باشه از اون ساختمون اسباب کشی می کنه.
- نمی دونم.
- این دفعه که خانواده ات اومدند...
- نه، نمی خوام نگرانشون کنم.
- پس چفت و بست خونه ات رو محکم کن!
- فعلاً دست و بالم بسته است.

کارن چنگان رو روی هوا نگه داشت و به دیس برگردوند. لیلی ریلکس مشغول خوردن بود. چنگالش رو پایین آورد و ادامه داد: هر چی در میارم خرج خودم و خونه و اجاره ی دفتر میشه. اگر هم چیزی ته اش بمونه، میره واسه رفت و آمد و کارهای موسسه.

مشغول برش گوشت شد؛ نفسش رو با آه بیرون داد و اضافه کرد: چند ماهه هیچی پس انداز نکردم... مگه از مددکاری و مشاوره چقدر درمیاد؟! از بعضی ها هم دلم نمیاد پول کامل بگیرم... اصلاً اوضاعیه!

خنده ی تو دل برویی کرد و چنگال رو توی دهانش گذاشت. داشت درد دل می کرد؟ با کارن؟ از کی تا حالا رفتار کارن انقدر زنونه شده بود که همچین اجازه ای بده؟! یا شاید منظور خاصی داشت!... غذا رو قورت داد و با حالت پر از شیطنتی که قبلاً تو صورتش ندیده بود، گفت: باید دنبال یه شوهر پولدار بگردم!

دوباره خندید اما با نگاه دقیقی به صورت کارن، خنده اش خشک شد. گفته بود «شوهر پولدار». کارن چه انتظاری داشت؟ یه زنی از کره ی مریخ که با همه ی دنیا فرق داشته باشه؟ نه، آدم ها همه دنبال یه چیز بودند و لیلی هم استثنا نبود. کارن با تاکید گفت: شوهر پولدار؟!

- ...
- وقتی زنی باهات مهربون میشه فقط دنبال یه چیزه!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- برای رسیدن بهش دست به هر کاری میزنه.
- ...
- باید به همچین کیس هایی تو دفترت برخورده باشی، نه؟
- ...
- کم کم بهت نزدیک میشن، یه جوری که نفهمی از کجا خوردی.
- کارن!!
- شاید ماجرای در باز خونه ات هم ساختگی بود؟... که شب ببرمت!

لیلی تمام مدت با چشم های بی روح به صورت کارن زل زده بود. چشم هاش کمی سرخ شده بود که به نظر کارن چیز عجیبی نمی اومد. هر آدمی که دستش رو بشه همچین عکس العملی نشون میده. کارن انقدر از دست آدم های دور و برش کشیده بود که می دونست هیچ کاری از هیچکس بعید نیست.

لیلی پلک زد. قطره ای روی گونه اش چکید و نگاهش رو روی ظرف انداخت. چنگال رو ول کرد که با صدا توی ظرف افتاد. کیف و پالتوش رو برداشت و بلند شد. کارن کمی گیج شده بود و نمی دونست باید چه حسی داشته باشه. لیلی با قدم های تند داشت سمت پله ها می رفت. کارن دستی روی پیشونیش کشید و تارهای افتاده ی موش رو عقب داد. انگار زیاده روی کرده بود ولی چه بهتر که باعث می شد هر دو از سردرگمی بیرون بیان. حتی اگر کشش و علاقه ای هم بینشون بود که کارن مطمئن بود از طرف خودش نیست، باز هم صورت مسئله پاک نمی شد؛ کارن قصد ازدواج مجدد نداشت و لیلی هم اهل خوشگذرونی و روابط آزاد نبود... ختم کلام! دوباره همون حس بد سراغش اومده بود. باید به خونه می رفت و فکر می کرد.

از جا بلند شد و سمت خروجی رفت. فکر می کرد لیلی تا الان رفته باشه، اما پایین پله ها بود. جلوی مرد متصدی، داشت کارت می کشید. خون از عصبانیت زیر پوست کارن دوید و به طرفش پا تند کرد اما وقتی رسید دیر شده بود. لیلی کارت رو توی کیفش فرو برد و رسیدش رو توی مشت مچاله کرد. کارن عصبی پرسید: چکار می کنی؟!!

جوابی نداد و بدون نگاهی، از رستوران بیرون زد. کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد. هیچوقت فکر نمی کرد یه حرکت به این سادگی انقدر غرورش رو جریحه دار کنه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

«« 35

نسیم نگاهش رو از روی اسامی گذروند و بعد رو به خانوم پرچمی گفت: یعنی خیلی بیشتر از این تعداده؟

- نه... یکی دو مورد اضافه میشه. لیست کامل رو مریم قراره شنبه بیاره.
- پس این ها رو به حساب سرپرست خانوار میاریم؟
- فعلاً آره... اگر بتونیم کمک دولتی هم بگیریم که دیگه بهتر؟
- اهوم.
- من هم می تونم...

چند ضربه به در خورد. هر دو سمت در دفتر نگاه کردند و حرف پرچمی ناتموم موند. کارن توی چارچوب ایستاده بود. برعکس همیشه از اون ماسک کذایی خبری نبود. نسیم روش رو برگردوند و به برگه های توی دستش نگاه کرد. صدای کارن رو شنید: میشه چند لحظه خانوم محسنی رو قرض بگیرم؟

نسیم سرش رو بلند کرد و خانوم پرچمی نگاه معنی داری به نسیم انداخت. بعد از افتضاح توی رستوران، حتی یه زنگ هم برای عذرخواهی نزده بود و نسیم خیال می کرد، امروز به موسسه نمیاد... ولی زودتر از همیشه اومده بود. سلام نکرده بودند، کنار هم نرفته بودند، حالا می خواست نسیم رو قرض بگیره!!! خانوم پرچمی جواب داد: اجازه ی ما هم دست ایشونه.

و به نسیم لبخند زد. نسیم جواب لبخندش رو داد و از جاش بلند شد. اصلاً نمی خواست جوری رفتار کنه که کسی از دعوای بینشون بویی ببره. وقتی در رو پشت سرش بست، منتظر به کارن خیره شد که بعد از یک دقیقه به حرف اومد: از اینجا رفتم اون سر دنیا، همه ی کارتن ها رو بار زدم، آوردم... با ماشین خودم!

- خب؟
- خب؟؟!!... خسته شدم.
- می خواستی نری.
- عوض تشکرته؟
- مگه واسه من کردی؟ خانوم مدیر ازت خواست، می تونستی بگی «نمی تونم».
- آخرش هم همینه دیگه.
- خودت قبول کردی.

DONYAIE MAMNOE

- اگر خودم قبول کردم، حالا خالی کردن بار رو قبول نمی کنم!!!

نسیم ابرو بالا انداخت و کارن هم با حرص گفت: حرفی هست؟

- کجاست؟

- چی؟ کارتخوان؟ می خوای پول بارکشیم رو حساب کنی؟

در حالیکه از کنارش با سرعت سمت خروجی راهرو می رفت و اشاره اش به رستوران رو نشنیده می گرفت، جواب داد: ماشینت!!

کارن دنبالش راه افتاد و نسیم قدم هاش رو تندتر برداشت. از سنگفرش حیاط عبور کرد و بیرون رفت. ماشین کارن نزدیک در پارک بود. پشت لندکروز ایستاد و گفت: باز کن!

- ...

- باز کن، بار رو خالی کنم!

کارن فقط با لبخند بهش نگاه می کرد. نسیم دوباره گفت: باز کن!

جلوتر اومد و در رو بالا داد. صندلی های ردیف عقب رو جمع کرده بود تا جا برای کارتن ها باز بشه. نسیم یکی از کارتن ها رو بلند کرد. اونقدرها که فکر می کرد، سنگین نبود. یه سری شوینده و خوار و بار وزن زیادی نداشت. کارتن رو سمت در موسسه برد. کارن هم دوباره دنبالش حرکت کرد. وسط حیاط گفت: چیه؟... یهو رفتارت عوض شد.

نسیم مجبور نبود جوابش رو بده. به خاطر یه شوخی کوچیک توی رستوران الم شنگه راه انداخته بود، اگر حرفی خارج از کار نمی زدند، تنشی هم پیش نمی اومد.

- دیدی بازیگریت رو من تاثیری نداره، بی خیال شدی؟

از پله ها بالا رفتند و وارد ساختمون شدند. کارن صداش رو پایین آورد.

- دوباره برگشتی سراغ اخم و تخم کردن هات؟

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و سعی کرد ساکت بمونه. کارتن رو سمت انباری انتهای راهرو برد. با آرنج روی دستگیره فشار داد و وقتی دست کارن برای باز کردن در جلو اومد، با اخطار گفت: خودم می تونم!

کارن دستش رو عقب کشید و زمزمه کرد: حالا بیا بزن!

نسیم توجهی نکرد و وارد انبار شد. کارتن رو گوشه ای روی زمین گذاشت و سمت در برگشت اما کارن در رو پشت سرش بست و بهش تکیه داد. نسیم با خونسردی گفت: بهتره هر حرفی داری، زودتر بزنی! تا کسی متوجه اینجا بودنمون نشده!!!

DONYAIE MAMNOE

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و با همون خونسردی نسیم، شروع کرد: تو چرا تازگی زودرنج شدی؟ قبلاً به دل نمی گرفتی!

- قبلاً تو حالت انقدر خوب نبود! الان با منظور حرف می زنی!
- نه.
- آره.
- ببین لیلی! من هیچ کسی رو ندارم باهاش حرف بزنم. فقط توئی. نمی خوام رابطه مون خراب بشه. تازه حال و روزم یه کم قابل تحمل شده. می فهمی؟
- ...
- می خوام همین رابطه ی دوستانه ی معمولی حفظ بشه. خودت گفتی مثل دو تا انسان، نه زن و مرد...
- اونی که با یه شوخی ساده ی من، مغزش رفت سمت آویزون شدن و ازدواج و خدا می دونه کجاهای دیگه... تو بودی، نه من!

کارن آروم خندید و تکیه اش رو از در برداشت. در حالیکه دست هاش رو از جیب بیرون می آورد، گفت: تقصیر خودته!

قدمی جلوتر برداشت اما نسیم که دیگه زیاد چهره و تک تک اندامش رو متوجه می شد، عقب رفت و دستش رو به نشونه ی ایست بالا آورد. اخمی روی صورت کارن نشست. هر دو به هم خیره موندند و نسیم سکوت رو شکست: دوست های معمولی دست ها و لب هاشون رو کنترل می کنند!

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: خودت یه جوری نگاه می کنی... انگار اگه نبوسمت ناامیدت کردم!!

- یه لطفی کن، این علم تعبیر نگاهت رو واسه خودت نگه دار!

دوباره سکوت برقرار شد. کارن بالاخره عقب رفت و با گفتن «حق با توئه»، در رو باز کرد. نسیم فوراً بیرون رفت تا بقیه ی کارتن ها رو بیاره. کارن هم همراهش حرکت می کرد. ماشین رو قفل زده بود. نسیم چشم غره ای رفت و کارن گفت: چکار کنم؟ ولش کنم به امون خدا؟

- دو دقیقه دنبال من نیای و اینجا وایسی، تموم میشه.
- نمی خوام... مگه من نگهبان جنس های شمام؟

DONYAIE MAMNOE

در ماشین رو باز کرد و نسیم شروع کرد به روی هم گذاشتن همه ی کارتن ها، جلوی در حیاط. کارن به ستون پشتی ماشین تکیه زد و دست به سینه ایستاد تا رفت و برگشت های نسیم رو برانداز کنه.

- هنوز بهم دفترچه ی نو ندادی.
- دیگه ضروری نیست.
- چرا؟

نسیم حوصله ی توضیح دادن نداشت. کارن دوباره بی ربط پرسید: به ماهان درباره ی همسایه ات گفتی؟

- ...
- به نفعته بگی.
- ...
- دست و دل بازه. واسه خونه ات خرج می کنه.
- ...
- جوون تر از من هم هست.
- ...
- باهاش میری خارج.
- ...
- مگه دنبال شوهر پولدار نبودی؟!

نسیم سر جاش متوقف شد و نگاهش کرد. مثلاً همین چند دقیقه پیش در این مورد حرف زده بودند... امیدوار بود اخم روی صورتش به اندازه ی کافی واضح باشه. با آرامش کارتن رو کنار بقیه گذاشت و در حالیکه سمت ماشین می رفت، گفت: آره... کیس مناسبیه.

- با هم میرید اون ور آب، ده تا بنگاه خیریه باز می کنید!
- بدفکری نیست... باهاش در میون میذارم.
- دیگه هم تا آخر عمر، چشمت به من نمی افته.

نسیم کارتن دیگه ای بلند کرد و حرفی نزد. کارن نزدیک گوشش گفت: چیه؟ ناراحت شدی عزیزم؟

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

کارتن رو سر جاش برگردوند و گفت: چرا ناراحت؟ دوست های معمولی هیچوقت قطع رابطه نمی کنند.

- اهوم... سالی یه ایمیل تبریک عید و تولد و... نه لیلی خانوم؟
- دوست داری من هم صدات بزنم «مجنون»؟
- ...
- خیلی هم بهت میاد!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: مجنون که اسم نیست.

- «فرهاد» خوبه؟
- فرهاد چه ربطی به لیلی داره؟
- همین که «کارن» نباشه، یعنی ربط داره!

کارن ساکت شد. چند ثانیه به هم نگاه کردند و بعد نسیم کارتن رو دوباره برداشت و برد. شاید واقعا حسش توی چشم هاش پیدا می شد و به کارن چیزی می فهموند که گاهی اینطوری بی پروا نگاه می کرد. نسیم از این ضعف ناخودآگاهش در مقابل این مرد متنفر بود. سمت ماشین برگشت. کارن داشت کارتن آخر رو بیرون می آورد. نسیم به طرفش رفت و گفت: خودم می برم.

- خیله خب حالا... فهمیدیم نیازی به من نداری!
- گفتم می برم.

کارتن رو سمت خودش کشید که بلند کنه ولی کارن دوباره کارتن رو عقب برد. نسیم می خواست حداقل تو این مورد ثابت کنه که حرف، حرف اونه. حالا که همه ی بسته ها رو برده بود، آخری رو هم می برد. کارتن رو محکم تر کشید. لبه اش به زیر صندلی ها گیر کرد و صدایی داد. کارن با چشم های غرق خنده گفت: شکستی! خسارتش رو می خوام... وضع مالیت هم که خدا رو شکر خوبه.

- ...
- کارتخوان بیارم؟

لبخند کجی روی صورت نسیم نشست و کارتن رو برداشت. کارن آروم خندید و عقب نشینی کرد. دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: آشتی کردیم، نه؟

- من بچه نیستم که با کسی قهر کنم.
- با من می کنی.

DONYAIE MAMNOE

نسیم سری تکون داد و سمت بقیه ی کارتن ها رفت. کارن ناگهان ساکت شده بود، با کنجکاوی نگاهی به طرفش انداخت. به نقطه ای توی ماشین زل زده بود. نسیم برای لحظه ای خیال کرد واقعاً آسیبی به ماشین زده. کارتن رو پایین گذاشت و با احتیاط به طرف ماشین رفت. کارن هنوز چشم نچرخونده بود. نسیم پرسید: چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

جواب نداد. جلوتر رفت و رد نگاه کارن رو دنبال کرد. چشمش به توپ کوچیک چهل تیکه ای افتاد که هم اندازه ی توپ پینگ پونگ بود. با زنجیری به چسبونک وصل می شد. انگار موقع جا به جایی، از زیر صندلی ها بیرون اومده بود. نسیم نپرسیده هم می دونست که توپ مال کیه ولی جرأت حرف زدن نداشت. کارن خیلی غمگین به توپ نگاه می کرد. بالاخره چشم ازش برداشت و به طرف نسیم برگشت. لبخند محوی زد و گفت: من خوبم.

نسیم سر تکون داد و عکس العمل کارن رو بررسی کرد. اگر همون آدم اوایل آشناییشون بود، توپ رو توی جوی آب میانداخت و بعد سر زمین و آسمون غر می زد، ولی دست دراز کرد و توپ رو برداشت. توی دستش چرخوند و گفت: هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم.

- نباید هم فراموشش کنی... هیچکس بچه اش رو فراموش نمی کنه!
- این رو از توی سوک سوک در آورده بود دو ساعت گریه کرد که بچسبونم رو شیشه ی جلو. من از این چیزها بدم می اومد؛ ازش گرفتم، پرتش کردم عقب.

نفسش رو بیرون فرستاد و توپ رو توی مشتش فشار داد. دوباره چشم هاش سرخ شده بود و قلب نسیم بی اختیار فشرده می شد. درگیری عاطفی حین درمان، خیلی غیرحرفه ای بود و نسیم نمی دونست چطور تمومش کنه! کارن دوباره با صدای گرفته گفت: کامیار کوچیکم رو زدم.

- ...
- یعنی هیچوقت من رو می بخشه؟

نسیم روی شونه اش دست گذاشت و گفت: معلومه که می بخشه، بچه ها مهربون ترند.

- پدر و مادر ها فکر می کنند، بچه ها وقتی بزرگ شدند همه چیز یادشون میره... ولی شاید بزرگ شدنی در کار نباشه.
- کارن!
- غزاله حق داشت بچه رو با من تنها نذاره.
- کارن این حرف رو نزن!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

کارن فقط دستی روی چشم هاش کشید و حرفی نزد. بی توجه به نسیم پشت فرمون نشست. خم شد و سرش رو روی فرمون گذاشت. نسیم بهش فرصت فکر کردن داد و تنهاش گذاشت. کارتن ها رو یکی یکی داخل انبار برد و دوباره سمت ماشین برگشت. کارن بی حال به صندلی تکیه داده و به توپ چسبونده به شیشه، خیره نگاه می کرد. نسیم در ماشین رو باز کرد و گفت: خودت رو سرزنش نکن! همه ی باباها بعضی وقت ها بداخلاق میشن.

DONYAIEMAMNOE

و با فکر کارن توی نقش بابا لبخند زد. کارن ضربه ای به توپ زد تا تکون بخوره. نگاهش رو از توپ گرفت و به نسیم دوخت. گفت: نه همه. مثلاً ماهان...

نسیم پلک هاش رو روی هم فشاری داد و باز کرد. پرسید: با جدل شما دو تا کسی زنده نمیشه!... چرا انقدر همدیگه رو می کوبید؟!!

- مگه اون هم من رو می کوبه؟

پوزخندی زد و ادامه داد: شاید چون زنی که دوست داشت، من رو انتخاب کرد.

نسیم برای چند ثانیه به صورتش زل زد. کنجکاو شده بود ولی چیزی نپرسید، در عوض تصمیمی گرفت که بعد از تموم شدن کارش تو دفتر پرچمی و خداحافظی، عملیش کرد. سوار ماشین شد و یک راست به طرف ویلای خانوادگی ماهان روند. از پرچمی شنیده بود که ماهان برای کاری به پاکدشت رفته، می دونست احتمالاً تا شب به خونه برنمی گرده. امیدوار بود که بتونه بدون جلب توجه یه پرسجوی ساده از خدمه ی خونه بکنه و سوال های لعنتی ذهنش رو به جواب برسونه. نمی تونست ناراحتی کارن رو حس کنه و بی تفاوت بمونه. نسیم حتی برای غزاله هم بدجوری متاسف بود... ماشین رو جلوی در ویلا پارک کرد. زنگ زد و بعد از مدت کوتاهی صدایی از پشت آیفون جواب داد: بله؟

نسیم سمت دوربین چرخید و گفت: من محسنی هستم، چند وقت پیش با دکتر شفیق اومده بودم.

زن نسیم رو شناخت و نسیم سریع پرسید: آقا ماهان تشریف دارند؟

- نه خانوم. هنوز نیومدند.
- می تونم داخل منتظر بمونم؟
- بله بله... بفرمایید!

منتظر موند تا سرایدار در رو باز کنه. زیاد طول نکشید که مرد جلوی در اومد. راه رو به نسیم نشون داد و خودش سر کارش برگشت. با اینکه قبلاً اینجا اومده بود، احساس غریبگی می کرد. می دونست زندگی برای خدمه ی اینجا هم کار راحتی نیست، وقتی می دونستند چه فاجعه ای اینجا

DONYAIE MAMNOE

اتفاق افتاده. احساس سرما می کرد. یقه ی پالتو رو بالا کشید و وارد ایوان و سرسرای خونه شد. اگر ماهان سر می رسید باید دلیلی برای اومدن جور می کرد. می تونست روند درمان کارن رو بهونه کنه... وارد سالن خونه شد و بلند گفت: ببخشید!... سلام!

از طرف دیگه ی سالن همون خدمتکار قبلی، سمتش اومد و گفت: سلام خانوم.

با تعجب به نسیم نگاه می کرد. احتمالاً ماهان مردی نبود که پای زن ها به خونه اش باز باشه. زن جوون تری از راهروی انتهایی سالن داخل شد که دفعه ی قبل اینجا نبود. اون هم با تعجب نسیم رو برانداز می کرد. زن اول به خودش اومد و تعارف به نشستن کرد. پرسید: چی میل دارید خانوم؟

- هیچی. زحمت نکشید!

زن رو به زن جوون تر گفت: برو چایی بریز براشون!

زن جوون چشم گفت و رفت. زن مسن تر که کت و دامن بلند زرشکی پوشیده بود، به نسیم گفت: ماهان خان امروز دیر میان. خبر نداشتید؟

- نمی دونستم تا کی بیرونند.
- بله. من الان به موبایل آقا زنگ می زنم...
- نه نه! مزاحمشون نشید خواهش می کنم.
- آخه باید واسه شام بپرسم.
- من برای شام نمی مونم.
- پس... کنار بخاری منتظر باشید، اینجا یه کم رطوبت داره.
- بله.

با دست به مبلی اشاره کرد و «با اجازه» ای گفت. خواست سمت راهرو برگرده ولی نسیم سریع گفت: ببخشید! من یه کم می ترسم، میشه بمونید؟

زن چشم هاش رو ریز کرد و گفت: پس از قصه ی پارسال خبر دارید؟!

نسیم سر تکون داد و حالا که سر صحبت باز شده بود، وقت رو غنیمت شمرد و صحبت رو ادامه داد: بله... خبر دارم.

زن آهی کشید و با هم روی مبلمان سلطنتی گوشه ای از سالن نشستند. سکوت زن طولانی شد و نسیم دوباره گفت: متاسفانه فاجعه ی بدی بود.

DONYAIE MAMNOE

زن سر تکون داد. ظاهراً خدمه ی اینجا عادت به حرف زدن با مهمون ها نداشتند. نسیم که هنوز توی فکر جمله ی کارن بود، تیری توی تاریکی انداخت: زن بیچاره بین دو تا مرد گیر کرده بود.

زن نگاهی به نسیم انداخت و بعد گفت: همون وقتی که خانوم بزرگ و دکتر به رحمت خدا رفتند، غزاله خانوم هم رفت...

با افسوس ادامه داد: اون دو سال که زندگی نکرد... مرگ تدریجی بود خانوم.

- بله. من هم همین فکر رو می کنم.
- از ماهان خان شنیدید؟
- بله. تا حدودی خبر دارم.
- هی! دختر بیچاره تا به اون سن رسیده بود، خنده از لبش نیفتاده بود... بعد گفتند افسردگی گرفته... چه می دونم مریض شده. مشت مشت قرص...
- دنیاست دیگه. همیشه به وفق مراد نیست.
- بله.

کمی از یخ زن آب شده بود و حالا راحت تر حرف می زد. ادامه داد: یه بار نصیحتش کردم، گفتم این داروها رو نخور! به خدا بدترت می کنه... دلم می سوخت... سرم داد زد.

گوشه ی روسری گلدارش رو بلند کرد و زیر چشمش کشید. اضافه کرد: به خاطر مریضی بود. قبلاً یه صدیق جون می گفت، هفت تا از بغلش در می اومد.

- درسته، حتماً دست خودش نبوده.
- آخه ماهان خان می بردش مطب... غزاله خانوم هم شک نمی کرد به کار دکتر. خواهر و برادر جونشون واسه هم در می رفت... آخه دکترهای این دوره زمونه چی حالیشونه؟! دیروز رفتم دکتر واسه معده ام، یه چیزی داده بدتر حالت تهوع می گیرم!!

نسیم برای اینکه بحث منحرف نشه گفت: چرا غزاله خانوم با شوهرش دکتر نمی رفت؟

- آقای دکتر زیاد خونه نمی موند. همه اش دعوا داشتند، همون بهتر که نمی موند. ماهان خان بی سر و صدا می بردش یه مطب آشنا، نمی خواست همه جا درز کنه.
- به خاطر آبروی پدر مرحومش بوده.
- بله... حق داشت والا. مردم هزار حرف می زنند.

نسیم مدام می خواست فکرهای بد رو از ذهنش دور کنه اما نمی تونست. هر دو برای مدتی ساکت شدند. بعد نسیم پرسید: بیماری غزاله خانوم خیلی شدید بود؟ گاهی عود می کرد؟

DONYAIE MAMNOE

- آره. شدید شده بود. یه بار خانوم جلوی همه شوهرش رو سر بچه تهدید کرد! جلوی همه ترسوندش... استغفرالله...

نگاهی به سمتی از سالن انداخت که با راهروی پهنی به استخر می رسید. حالتی از استرس و ترس توی صورتش نشست و زمزمه کرد: خدا ازش بگذره. به دیوانه حرجی نیست.

نسیم سوال توی سرش رو چند بار مزمزه کرد و بالاخره پرسید: آقا ماهان هم از تهدید خبر داشت؟

زن سر تکون داد و گفت: غزاله خانوم همه چیز رو به آقا می گفت.

- چه خوب که حداقل یه نفر رو داشت باهاش راحت باشه.

زن لبخند زد و مثل اینکه ذهنش سمت خاطره های دور رفته باشه، جواب داد: بله. ماهان خان خیلی یهویی از ایران رفت، یادم نمیره چقدر اصرار کرد که غزاله رو هم ببره، چقدر غزاله گریه کرد... خانوم بزرگ نذاشت. شاید اگر می رفت خارجه، تقدیرش این نمی شد. خدا می دونه.

دوباره بینشون سکوت شد. نسیم جواب سوال هاش رو گرفته بود ولی جواب ها، سوال های بیشتری رو به ذهنش می کشوند و کاری هم از این زن مسن برنمی اومد. به ساعتش نگاه کرد و گفت: بهتره من برم. دیروقت شده.

- هنوز دم غروبه.
- راه من دوره. من خودم بعداً باهاشون تماس می گیرم، یه وقت دیگه مزاحم میشم.
- هر طور خودتون صلاح می دونید.

همراه نسیم بلند شد و تا سرسرا بدرقه اش کرد. موقع جدا شدن نسیم گفت: لازم نیست حرف هایی که زدیم به گوش آقا ماهان برسه... نمی خوام داغشون دوباره تازه بشه.

بهانه ی بیشتری به ذهن نسیم نمی رسید. خوشبختانه زن سر تکون داد و گفت: چشم... هرکس جای آقا بود تا حالا از ایران رفته بود. آقا کاظم که یه ماه نشده رفت، ای کاش من هم همون موقع رفته بودم پیش برادرهام.

- آقا کاظم؟
- نگهبون قبلی. ترسیده بود، یه ماه هم طاقت نیاورد بمونه.
- خدا صبر بده!
- ان شالا.
- با اجازه.
- خوش اومدید.

DONYAIE MAMNOE

نسیم سری تکون داد و به طرف خروجی پا تند کرد. خودش هم کم نترسیده بود و حال و هوای اینجا رو اصلا دوست نداشت. لحظه ای سر چرخوند و به پنجره های تمام شیشه ی استخر نگاهی انداخت. گوشه ی ساختمون بود و می شد تشخیص داد که بعدها به بنا اضافه شده. مطمئناً پدر ماهان موقع اضافه کردنش فکر نمی کرد داستانش به اینجا ختم بشه. با بیشترین سرعت از جلوی نگهبان خونه رد شد و بیرون رفت. هر لحظه ممکن بود ماهان سربرسه. خودش رو به ماشینش رسوند و روشن کرد.

وقتی وارد پارکینگ کوچیک آپارتمانش شد، هنوز هم فکرش درگیر حرف های زن بود. چطور باید قضاوت می کرد. اصلاً در جایگاهی بود که حق قضاوت داشته باشه؟ از ماشین پیاده شد و با دیدن خانواده ی احمدزاده لحظه ای مکث کرد تا زودتر عبور کنند. اما سمت پارکینگ اومدند و نسیم مجبور شد احوالپرسی کنه. سرد و رسمی برخورد کرده بود و قصد رفتن سمت پله ها رو داشت که خود آقای احمدزاده صداش زد. نسیم که بعد از صحبت با خدمتکار حال خوشی نداشت، پلک هاش رو برای لحظه ای روی هم فشار داد و بعد سمتشون چرخید.

- بله؟

- احتمالاً از ماه های بعد شارژتون رو باید تحویل بقیه ی همسایه ها بدید!

برای اولین بار هاله ای از کینه رو توی چشم های مرد می دید. پرسید: چطور؟

همسرش با ابروی بالا رفته و نگاه تحقیرآمیز جواب داد: خونه رو گذاشتیم واسه فروش!

نسیم اخم کوچیکی کرد و رو به احمدزاده گفت: جدی؟ چرا؟

احمدزاده با تاکید روی «مزاحمت» جواب داد: خواستیم رفع مزاحمت کنیم!

زن پشت چشمی برای نسیم نازک کرد و در حالیکه بازوی شوهرش رو سمت ماشینشون می کشید، گفت: می خواییم یه خونه ی بزرگتر بگیریم!

نسیم پوزخندی زد و گفت: به سلامتی.

سمت پله ها چرخید و با عجله مسیر رو طی کرد. معلوم نبود چه حرف هایی تحویل زن بیچاره داده که طرز حرف زدنش زمین تا آسمون عوض شده بود. برای نسیم اهمیتی نداشت. بعد از برخورد با یکی دیگه از همسایه ها وارد خونه شد. بلافاصله بعد از عوض کردن لباس هاش، پیامکی به کارن فرستاد و حالش رو پرسید. اما وقتی جوابی نیومد برای حاضر کردن شام به آشپزخونه رفت... چیزی که بتونه با این بی اشتهایی از گلوش پایین بفرسته.

DONYAIE MAMNOE

با صدای زنگ در، گوجه ها رو روی میز ول کرد و بیرون رفت. اگر کارن بود باید چکار می کرد؟ مگه قرار نبود احساسات رو کنار بذارند؟ شاید لحن پیام جوری بود که نباید! اما پشت در کارن نبود، ماهان بود و نسیم نمی دونست باید دکمه ی آیفون رو بزنه یا نه. بلاخره در رو باز کرد و با شال جلوی ورودی ایستاد. سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه. ماهان مرد بی فکر و پرخاشگری نبود، ولی آیا شخصیتش همینی بود که نسیم می شناخت؟! وقتی وارد آپارتمان شد، از ظاهرش نمی شد چیزی رو تشخیص داد. نسیم کاناپه ای رو تعارف کرد و ماهان رد کرد.

- چرا نمیشینید؟
- زیاد نمی مونم. اومدم یه چیزی رو بدم و برم.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد شجاع بمونه. حتماً خدمتکارها در مورد اومدن نسیم باهاش حرف زده بودند. ماهان کیفش رو باز کرد و پاکتی رو بیرون آورد. به طرف نسیم گرفت و بدون مقدمه گفت: بفرمایید!

- بله؟
- مدارک پزشکی غزاله است.
- ...
- اگر از خودم خواسته بودی، می دادم. احتیاجی نبود خدمه ی خونه ام رو بازجویی کنی!!!

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه اما پشیمون شد. ماهان پاکت رو تکون داد و گفت: بگیر!

- ...
- بخون ببینم راضی میشی؟ دست از زنده کردن خاطره های بد برمی داری؟ دست از نمک پاشیدن به زخم همه برمی داری؟
- من واقعاً...
- تو واقعاً چی؟
- ...
- بگیر!!

نسیم با شرم دست دراز کرد و پاکت رو گرفت.

- بهت گفتم هر وقت خواستی بیای خونه ام، نگفتم پیرزن بیچاره رو بازجویی کنی.
- من فقط ترسیدم، ازش خواستم کنارم بمونه. صحبت گل انداخت.

DONYAIE MAMNOE

- ترسیدی؟!... تو داری تو شهر غریت تنها زندگی می کنی، انتظار داری باور کنم ترسیدی؟

نسیم حرفی نزد. از کنجکاوی بی جاش پشیمون شده بود. ماهان پوزخندی زد و گفت: البته من اصلاً تعجب نمی کنم... وقتی پای کارن میاد وسط، من از هیچی تعجب نمی کنم.

- کارن؟!
- بله کارن!!
- ...
- این عوضی با همه ی زن ها همین کار رو می کنه. خواهر من رو دیوونه کرد... حالا نوبت توئه!

نسیم همچنان سکوت کرده بود. ماهان هم ساکت شد و برای چند ثانیه به صورت نسیم خیره نگاه کرد، بعد گفت: خدای من!...

- چیه؟!
- تو من رو یاد غزاله میندازی. اون هم...
- ...
- نباید تو رو معرفی می کردم... من رو ببخش!

نگاه خیره و زمزمه های ماهان نسیم رو می ترسوند. آب دهانش رو قورت داد. ماهان دوباره گفت: زن های اطرافش کم کم عقلشون رو از دست میدند!

- آقای غریب نواز!! مراقب حرف زدنتون باشید!

ماهان نفس عمیقی کشید و سر تکون داد. بعد از یک دقیقه گفت: خیله خب... هر چی می خوای ازم بپرس!

نسیم مکثی کرد و فکرش سمت یکی از سوال های توی ذهنش رفت. ماهان حق داشت. دو تا آدم متشخص گفتگو می کردند، سرک نمی کشیدند. به حرف اومد: چرا... چرا اون روز نذاشتی کارن که دکتر بود به جنازه ها نزدیک بشه؟

ماهان پوزخندی زد و به طرف دیوار چرخید. صورتش توی هم رفت و شونه هاش افتاد. نسیم از سوالش پشیمون شد. آروم پرسید: حالتون خوبه؟

DONYAIE MAMNOE

ماهان سر تکون داد و وقتی دوباره به طرف نسیم رو کرد، اصلا شبیه آدم هایی که حالشون خوبه نبود. با دست حلقه های اشک رو از چشم هاش کنار زد و با صدای گرفته گفت: فکر می کنی من هر روز خودم رو به خاطر این جریان سرزنش نمی کنم؟

- ...
- که وقتی آمبولانس عزیزامون رو می برد ما مثل سگ و گربه می جنگیدیم؟
- ...
- اون که زودتر از من رسیده بود!... من که اولش نبودم.
- ...
- می خوای بلیط هواپیمام رو چک کنی!

نسیم تا به حال ماهان رو انقدر غمگین ندیده بود و اینکه باعث تازه شدن این داغ خودش بود عذابش می داد. آروم گفت: خواهش می کنم آقای غریب نواز! من عذر می خوام.

ماهان برای صاف کردن صداش سرفه ای کرد و گفت: بی دونی... مردم فکر می کنند آدم هایی که دردشون رو جار نمی زنند، درد ندارند!

- ...
- باید کار و زندگیت از هم بپاشه... بیفتی به جون همه... تا بفهمند حالت بده!
- بشینید خواهش می کنم!
- همین جا راحتم... من فقط صلاحت رو می خوام. کارن مرد خوبی نیست نسیم. ازش فاصله بگیر!
- ...
- تو توی آینده اش هیچ جایی نداری... اون حتی زنی که به خاطرش غزاله رو به اون روز انداخت، ول کرد!!

نسیم سرش رو پایین انداخت. انگار ماهان نسبت به همه احساس مسئولیت می کرد. بدون بلند کردن سرش گفت: غزاله رو خیلی دوست داشتی. نه؟

- معلومه که دوست داشتم.

نسیم نگاهش کرد. مدتی به هم خیره موندند و ماهان که ظاهراً از لحن نسیم خوشش نیومده بود با اخم بزرگی گفت: منظورت چیه؟

- ...

DONYAIE MAMNOE

- شرم آوره!!
- ...
- این نمی تونه برداشت تو از من باشه... کار کارنه.
- من فقط یه سوال ساده پرسیدم... بدون هیچ جور قضاوتی.
- نسیم نمی بینی؟ داره با ذهنت بازی می کنه. نسبت به من مسمومش می کنه. شاید فکر کرده من به تو نظری دارم. شاید به خاطر عقده هاشه... عادت داره همه ی زن ها رو دنبال خودش بکشونه و بعد ولشون کنه.

نسیم با سر رد کرد. روی یکی از کاناپه ها نشست و پاکت مدارک رو روی میز گذاشت. بحث سنگینی بود که توی آخر وقت روز، توانش رو بریده بود. ماهان ادامه داد: من تو زندگیم آزارم به یه مورچه هم نرسیده، تو هم زن منطقی ای هستی... فقط کارن می تونه زنی مثل تو رو نسبت به کسی مثل من مشکوک کنه!

- ...
- حالت خوبه؟

نسیم پلک هاش رو باز کرد و دستش رو از روی پیشونی برداشت. جواب داد: بله.

ماهان مراعات کرد و رو به روش نشست. برای مدتی فضا آروم شد تا نسیم سکوت رو شکست: من فقط به خاطر کنجکاویم رفتم خونه ات... برام سخت بود باور کنم زنی مثل غزاله با اون روحیه، همچین کاری کنه. همین!

صورت ماهان دوباره جمع شد و سرش رو پایین انداخت. نسیم هر لحظه از رفتن به ویلا حس بدتری پیدا می کرد. ماهان سرش رو بلند کرد و بین موهاش دست کشید. با چشم های سرخ و پریشون گفت: حتماً این هم تقصیر منه.

- ماهان!
- تقصیر منه که کارن، غزاله رو پس می زنه... با زنی که من دوست دارم رو هم می ریزه و به خواهر بدبختم خیانت می کنه... تقصیر منه که غزاله خودش و بچه رو...

بغض اجازه ی ادامه دادن بهش نداد و ساکت شد. از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت. بدون گفتن حرفی در رو باز کرد. نسیم نمی تونست بذاره با این حال بره. دنبالش رفت و تو آستانه ی در گفت: ماهان، اینطوری نرو!

DONYAIE MAMNOE

همون لحظه متوجه خانوم قدیری، یکی از همسایه ها شد که داشت از پله ها بالا می رفت و چپ چپ نگاهشون می کرد. ماهان بی توجه کفش پوشید و رفت. نسیم در رو بست و زن رو با فکر و خیال هاش تنها گذاشت. به نظر می رسید حسش به کارن روی قضاوتش تاثیر گذاشته بود. می دونست که وسواس فکری اصلاً نشونه ی خوبی نیست. به پاکت روی میز نگاه کرد... فعلا قصد باز کردن و بها دادن به هر چیزی که از دهن کارن بیرون میاد، نداشت. سر تکون داد و برای عوض کردن فضای ذهنیش دوباره سراغ گوجه ها رفت.

DONYAIE MAMNOE

«« 36

صدای زنی که مثل هفته های قبل برای تمیز کردن و پختن غذا اومده بود از سالن شنیده شد: آقای دکتر زنگ در!

کارن جلوی کمد مشغول چک کردن کت و شلوارهاش بود، از همون جا گفت: ببین کیه!

زن جواب داد: یه دختر خانومه.

- باز کن!

چند دقیقه بعد با صدای باز شدن در آپارتمان، به بیرون از اتاق سرک کشید و لیلی رو دید که داشت با زن حرف می زد. به طرفشون رفت و گفت: سلام... دیر کردی!

- خود شما هم هنوز حاضر نیستی. سلام.

کارن به زن مسن اشاره کرد و گفت: ایشون برای پخت و پز اومده.

لیلی سر تکون داد و رو به زن گفت: خسته نباشید!

- سلامت باشید!

وقتی زن سراغ کارش برگشت، کارن دست لیلی رو سمت اتاق کشید.

- بیا ببین چی بپوشم!
- من رو کشوندی اینجا برات لباس انتخاب کنم؟
- مگه مشاورم نیستی؟
- مشاور مد و فشنت نیستم!

وارد اتاق شدند. لیلی رو سمت کمد برد و در حالیکه دست هاش رو روی شونه هاش میذاشت، پشتش ایستاد.

- یکی رو انتخاب کن. بعد از چند ماه دارم تو جمع دانشگاهی ها میرم. مهمه.

DONYAIE MAMNOE

لیلی شروع کرد به بررسی لباس ها و کارن منتظر موند. صدای هشدار یخچال بلند شد. کارن جلوی در رفت و رو به زن گفت: قطعش کن!

زن جواب داد: چشم، چشم.

دوباره سمت لیلی برگشت که یکی از چوپ لباسی ها رو بیرون آورده بود. گفت: این خوبه.

کارن از دستش گرفت و نگاهی به زیپ باز شده ی کاور انداخت. کت و شلوار سرمه ای، پیراهن آبی- دودی. قانون ننوشته ی همه ی زن ها این بود، چون چشم های آبی داره باید سرمه ای بپوشه.

لبخندی زد و گفت: خیله خب.

- عجله کن!

لباس رو از کاور بیرون آورد و صورت لیلی رو بررسی کرد. یه حسی توی نگاهش بود که کارن نمی فهمید. پرسید: چیزی شده؟

- مثلاً چه چیزی؟
- مثلاً حرف زدن با ماهان.

لیلی نفس عمیقی کشید و با دیدن دست کارن که سمت کمر شلوارش می رفت، سریع چرخید. کارن پوزخندی زد و گفت: فکر نکنم جایی مونده باشه که ندیده باشی!!

لیلی پشت به کارن، از پهلو به چارچوب تکیه داد و گفت: آره با ماهان حرف زدم.

کارن مشغول عوض کردن لباس هاش شد. نیازی نبود بپرسه در مورد چی... در مورد کی...

- از بین این همه زن چرا اونی که ماهان دوست داشت؟
- ماهان می خواست برن کانادا، اون هم قبول نکرده بود. موضوعشون تموم شده بود.
- ...
- من که بهت گفتم یه وقت گذرونی الکی بود. به چند ماه هم نکشید. همچین زنی به درد ماهان نمی خورد.
- ...
- تازه باید ازم تشکر کنه که نذاشتم بدبخت بشه.

پیراهن رو روی شونه هاش انداخت و گفت: پوشیدم.

لیلی برگشت، نگاهی به دکمه های باز کارن انداخت و ابروش بالا رفت. پرسید: بود و نبود من چه تاثیری داره؟ مگه جمع دانشگاهی نیست؟

- تو باشی بهتره. اگر یه چیزی شد، از کوره در رفتم... تو هستی که ماستمالیش کنی.

DONYAIE MAMNOE

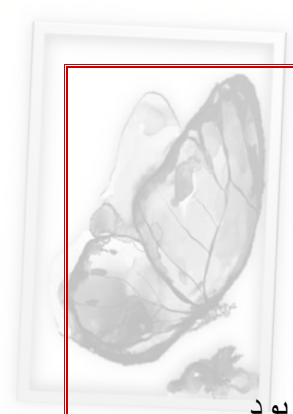

- مگه همه دوست هات نیستند؟
- دوست؟! این روزها هیچکس دوست آدم نیست.
- من هستم؟

کارن به لیلی نگاه کرد که مشغول برانداز کردن در و دیوار و سقف و هرجایی به جز کارن بود. آروم خندید و شروع به بستن دکمه ها کرد. گفت: نترس خوش میگذره. بزرگداشته، شام هم میدن، موسیقی هم به راهه.

صدای جارو برقی از پذیرایی، نذاشت که متوجه جواب لیلی بشه. داد زد: قطعش کن! الان چه وقت جاروئه خانم؟!

ظاهراً فقط لیلی صداش رو شنیده بود چون داخل اتاق شد و بلندتر گفت: چرا سرش غر می زنی؟

کارن سگک کمر رو بست و گفت: کی غر زدم؟

دو تا شیشه ادکلن از میز آینه برداشت و به طرف لیلی نگه داشت.

- کدوم بهتره؟

لیلی شیشه ها رو گرفت.

- مگه داری میری عروسی؟!
- از کدوم بیشتر خوشت میاد؟

تست کرد و ظرف نقره ای رو نشون داد. صدای جارو هنوز رو اعصاب بود. کارن با عصبانیت نگاهی به دیوار سمت پذیرایی انداخت. لیلی گفت: چرا با زنی که جای مادرته اینجوری رفتار می کنی؟

- من مادر ندارم!

توی آینه چشمش به صورتش افتاد که اخم داشت. جوری سراغ کت روی تخت رفت که لیلی بفهمه حق اظهار نظر تو همه ی زمینه ها رو نداره. کت رو توی سکوت پوشید و ادکلن زد. لباس های روی تخت رو جمع و جور کرد و برای عوض کردن فضا پرسید: خوبم؟

رو به روی لیلی ایستاد. لباس هاش رو بررسی کرد. امروز به خودش رسیده بود. پالتوی مشکی روی مانتوی جلوبسته ی کوتاه و طوسی. دکمه های باز، شال گردن آویزون روی ساعد... احتمالاً با این شلوار تنگ طوسی یه جفت بوت جلوی در بود. صورتش هم آرایش قابل تشخیص داشت. کارن با دیدن حالت سوالی چشم هاش خندید و گفت: می بینم یه چیزیت عوض شده امروز... نگو رژت پررنگ تره.

DONYAIE MAMNOE

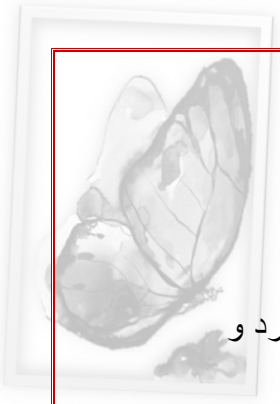

از تعجبش دوباره خندید و ادامه داد: خیلی هم بد نیستی.

- من مثل همیشه ام... شما هم کمتر جلو آینه وایسا عروس خانوم!!

به طرف در راه افتاد و کارن هم با لبخند دنبالش حرکت کرد. سفارش های لازم رو به زن کرد و هر دو بیرون رفتند. وقتی به لابی پایین رسیدند لیلی جدا شد. کارن سریع پرسید: کجا؟

DONYAIEMAMNOE

- با ماشین خودم میام.
- چرا؟
- احیاناً اگر دعوا کردیم... وسط خیابون نمونم!

اشاره اش به جریان رستوران بود. کارن فکر می کرد فراموش کرده ولی انگار حواسش جمع بود.

- بیا بریم... دعوا نمی کنم.

اما لیلی به راهش ادامه داد. کارن جلوش رو نگرفت.

چند دقیقه بعد ماشین ها رو پشت هم پارک کردند و سمت سالن آمفی تئاتر دانشگاه راه افتادند. زود رسیده بودند و کارن ترجیح می داد این بیرون قدم بزنند تا اینکه وارد سالن بشه و همکارهاش بحث های همیشگی رو پیش بکشند. هنوز دور و اطراف سالن خلوت بود و این نزدیکی ها کسی دیده نمی شد. نگاهی به لیلی انداخت که کنارش راه می رفت. بند کیف بزرگ چرمش رو گرفت و گفت: این کیف های سنگین پدر گردن و ستون فقرات رو در میاره.

DONYAIE MAMNOE

- زیاد سنگین نیست.
- ...
- مطمئنی ورود برای عموم آزاده؟ کارت نخوان؟
- تو سالن به این بزرگی کسی گیر نمیده.
- آخه شام داره.
- شام مال بعد از برنامه است. من دعوت شدم، تو هم با منی. از چی می ترسی؟
- هیچی. آخه تو دوران دانشجویی ما، شام نمی دادند.
- حالا سمیناهار های ما رو ندیدی.

لیلی خندید. کارن از اینکه سر به سرش بذاره، خوشش می اومد. گفت: فکر کردی داریم میریم کوه؟

داشت به بوت هاش نگاه می کرد. لیلی پرسید: بده؟

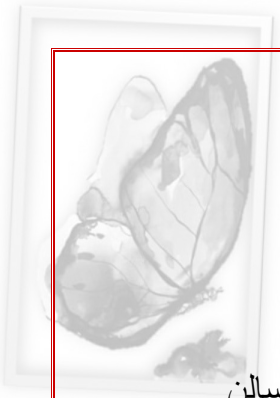

- محیط دانشگاهیه... نباید پر زرق و برق بری. مگه تو این جامعه زندگی نمی کنی؟
- من که لباس هام مشکلی نداره. مگه خود دانشجوها بوت نمی پوشند؟
- اون ها یه مشت بچه اند... نه همسن تو!

لیلی چشم غره ای رفت و کارن ادامه داد: تازه طرف من هم نباید بیای تا وقت شام که از سالن میریم بیرون. پشت آدم حرف می زنند.

DONYAIEMAMNOE

متوجه شد که لیلی هم پاش راه نمیاد. ایستاد و به عقب برگشت.

- چیه؟
- من رو تا اینجا کشوندی که چی بشه؟ برم سمت خانوم ها بشینم؟
- پس چکار کنی؟ سمت آقایون بشینی؟
- ...
- کم پشت من حرف هست، حالا کل سالن پچ پچ کنند؟
- ...
- یعنی دو ساعت دوری من رو...

با شال گردنی که توی صورتش خورد، ساکت شد. شال افتاد توی دستش. با خنده جمله رو تموم کرد: نمی تونی تحمل کنی؟!

DONYAIE MAMNOE

اما لیلی نمی شنید، داشت برمی گشت سمت ماشین ها. دنبالش راه افتاد و قدم هاش رو تندتر برداشت. بهش رسید. خوشبختانه کسی اطراف نبود و می تونست از دلش در بیاره. گفت: لیلی! صبر کن!

- ...
- شام رو با هم می خوریم، بعد میریم بیرون می گردیم.
- ...
- تو اینجا باشی، اعتماد به نفس من بیشتره. تو این ماه های بعد از دادگاه، رسماً همه ی کارهام مختل شده بود. تمرکز نداشتم. جنگ اعصاب بود. ترجیح می دادم نرم سر کار. همه ی این ها رو بهت گفتم... یادت نیست؟؟
- ...

داشت خیلی سخت می گرفت. کارن گفت: حداقل شالت رو بگیر!

DONYAIE MAMNOE

لیلی متوقف شد و سمتش چرخید. با چشم های مستأصل نگاه می کرد. کارن دو طرف شال رو بلند کرد و دور کمرش انداخت. لیلی به اطراف چشم چرخوند و با ترس گفت: الان یکی میبینه. بدش به من!

و به شال چنگ زد. کارن محکم تر کشید که نزدیک تر بیاد. با خنده گفت: میای یا به زور ببرمت؟

- کارن باید با من هماهنگ می کردی. من اونجا کسی نمیشناسم، حتی پروفسوری که بزرگداشتشه!

دوباره به دور و بر نگاه کرد و با حرص گفت: ولش کن!

نگاه کارن روی لب هاش بود. ازش خواسته بود بیاد تا بهونه ای برای شب بیرون رفتن داشته باشند. از طرفی بودنش خیالش رو راحت می کرد. بی ربط پرسید: چرا تا حرفی می زنم، فوری میری سراغ ماهان؟

- کارن!!!

به خودش اومد و شال رو ول کرد. لیلی قدمی به عقب برداشت. کارن گفت: بیا بریم... خواهش!

گردنش رو کج کرد: به خاطر کارن!

لیلی لبخند غمگینی زد و در حالیکه شال رو دور گردنش میانداخت، گفت: الکی بیام تو سالن بشینم؟

- دو ساعته، بعد میریم می گردیم.

لیلی خنده ی تلخی تحویل داد و جلوتر از کارن راه افتاد. چند پله ی جلوی در ورودی رو با هم طی کردند و وارد سالن شدند. کارن لبخندی به لیلی زد و گفت: بخند دیگه! اخم نکن!

لیلی با یه لبخند کج و کوله سرش رو به طرفین تکون داد و سمت ردیف هایی رفت که خانم ها اشغال کرده بودند. کارن نگاهش رو به ردیف های صندلی داد تا آشنا ها رو پیدا کنه. به خاطر حفظ ظاهر اومده بود. دکتر دریانی یکی از اساتید خوب کارن بود و باید برای بزرگداشتش می اومد. حوصله ی کسی رو نداشت ولی باید سعی می کرد. لیلی هم توی رستوران گفته بود که باید دوست هاش رو بیشتر از دشمن هاش کنه... یه چیزی تو همین مایه ها!

با دیدن عده ای از همکارهای دانشگاه به همون طرف رفت. با همه گرم احوالپرسی کرد. این بار قصد نداشت فقط مثل قدیم به نظر برسه، بلکه می خواست بهتر از قبل باشه. باید برای حفظ موقعیت، خودش رو توی دل آدم هایی که باهاشون در ارتباط بود، جا می کرد. این تنها راه رسیدن به اهدافش بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

هنوز سالن کامل پر نشده بود و مهمون ها تک تک وارد می شدند. عسگرلو بعد از ورود یک راست سراغ کارن اومد. آروم گفت: فکر نمی کردم بیای!

- چرا؟
- قبلاً از این جور مراسم خوشت نمی اومد.
- دکتر دریانی استادم بود.
- خدا رحمتش کنه... چرا بعد از چهار سال یادشون افتاده؟!

یکی دیگه از آشناهاش که شنیده بود، جواب داد: چرا تا وقتی زنده بود ازش یادی نمی کردند؟

کارن پوزخندی زد و عسگرلو با نگاهی به مجری همایش که داشت روی استیج آماده می شد، گفت: حالا ببین چی تو فکرشون میگذره!

- احتمالاً به خاطر مراسم و شام سه برابر بودجه گرفتند از دانشگاه!

هر دو مرد به گفته ی کارن خندیدند و سر تکون دادند. کارن برای مهندس قیاسی که داماد دریانی بود دستی تکون داد و با عذرخواهی از اطرافیان، به سمتش رفت. مرد از جاش بلند شد و طبق تعارف های معمول این جور مراسم از «لطف حضور» کارن تشکر کرد!! کارن چند دقیقه ای کنار اعضای خانواده ی استادش در مورد خصوصیات خوب پدرشون صحبت کرد که البته خالی بندی نبود. بعد از جمع دور شد و با نگاه نامحسوسی بین خانم ها، دنبال صندلی لیلی گشت. پیداش کرد؛ دستش رو زیر چونه زده و نگاهش به کارن بود. اما کارن نمی تونست زمان زیادی بهش زل بزنه، لبخندی زد و سرش رو چرخوند. احساس نوجوون هایی رو داشت که تلاش می کنند دوست دخترشون رو از بزرگترها مخفی نگه دارند ولی کنترل کردن نگاه براشون سخته. حس شیرینی بود که توی نوجوونی هیچوقت تجربه نکرده بود.

کسی به طرفش اومد. سمتش چرخید. دبیر همایش بود که دستش رو دراز کرده بود. کارن باهاش دست داد و لبخند بزرگی زد. مرد کنار کارن راه افتاد و شروع به صحبت کرد: چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمتون دکتر... کلاً دانشگاه رو ول کردید؟

- نه، اینطورهام نیست. گاهی سر می زنم.
- بله. ما سعادت نداشتیم.
- مشغول کارهای تحقیقاتی ام.
- چه خوب.

DONYAIE MAMNOE

جلد اول مجموعه کتاب ها رو به پایان بود و احتمالاً ناشر به همین زودی براش یه جلسه ی رونمایی کوچیک میذاشت. رو به مرد گفت: چه جرأتی داشتید همچین مراسمی راه انداختید.

- چطور؟
- می دونید که... حرف و حدیث زیاده!
- جدی؟ حتماً سر مخارج!

کارن لبخندی زد و ابرو بالا انداخت. مرد با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت: کاری نمیشه کرد... شما خودتون رو درگیر نکنید!

- به خاطر شما میگم.
- ممنون... بفرمایید! این ردیف جای شماست.

ردیف اول رو نشون داد که معمولاً رزرو می شد. کارن نیشخندی زد و رفت تا روی یکی از صندلی های چرم قهوه ای- زرشکی بشینه. اگر قرار بود همه رو با هم راضی نگه داره باید کمی بدجنس می شد. روی یکی از صندلی ها نشست. فضای سالن رو کمتر از دو سال پیش تعمیر کرده بودند. همه جا تقریباً نو و تمیز بود. همه کم کم داشتند راهروهای بین ردیف ها رو خالی می کردند و جا می گرفتند. برنامه داشت شروع می شد. دوباره کمی چرخید و به عقب نگاه کرد. لیلی سر جاش نشسته بود و به استیج نگاه می کرد. کارن کمی مکث کرد تا سمتش چشم بچرخونه. بالاخره متوجه اش شد. اگر لبخند هم می زد از این فاصله دیده نمی شد، حداقل اخم نداشت. حواسش رو دوباره به استیج داد و کارن سر برگردوند.

نسیم نمی خواست نگاه کارن مدام به پشت سر باشه. خودش گفته بود که ممکنه دیگران بد برداشت کنند. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه بود که مثلاً داشتند سر صندلی هاشون می نشستند ولی هنوز سر و صدا کم نشده بود. مرد پشت تریبون «بسم ا...» گفت و توجه ها بهش جلب شد. صداها پایین اومد. نور صحنه بیشتر شد و نور سالن کمتر. کارن رو چک کرد که خیلی شیک و رسمی تو ردیف اول نشسته بود. نسیم رو تا اینجا کشونده بود که فقط اومده باشه! نسیم به خودش اجازه نمی داد که توجه ویژه ی کارن رو پای علاقه بذاره. کارن کسی رو پیدا کرده بود که باهاش راحت حرف بزنه و بهش تکیه کنه. طبق ارزیابی نسیم، دیگه اونقدرها هم به گفتگودرمانی نیاز نداشت. رفتارش نرمال نشون می داد و مدت ها بود که اصلاً عصبی نشده بود. همین روزها باید سر کارش برمی گشت. سر زندگی ای که نسیم توش نقشی نداشت. فقط یه مورد هنوز جای کار داشت

DONYAIE MAMNOE

و اون بیرون کردن وسواس گونه ی زن ها از زندگیش بود، نه به خاطر عقیده ی شخصی، بلکه از روی صدمه ی زندگی مشترک قبلیش.

- جای کسیه؟

نسیم از فکرهاش کنده شد و به زن بالای سرش نگاه کرد. کیفش رو از صندلی کناری برداشت و گفت: خیر.

DONYAIEMAMNOE

زن نشست و نسیم چهره اش رو به خاطر آورد. دوباره به طرفش نگاهی انداخت... بله خودش بود. یکی از خانوم های ضیافت شام دکتر مجیدی که به نظر می رسید چشمش دنبال کارنه، همونی که اون شب سراغ کارن رفته بود. با یادآوری رو ندادن کارن بهش، لبخندی روی صورت نسیم نشست و زن پرسید: چیزی شده؟

نسیم نگاه خیره اش رو جمع کرد و گفت: نه.

بعد از فکرهای خودش به عنوان یه همجنس خجالت کشید. پس این تازگی ها روحیه ی فمینیستیش کجا رفته بود؟ روحیه ای که توی تنهایی ها سر پا نگه اش می داشت... سالن ساکت شده بود. زن صداش رو پایین آورد و گفت: شما همراه آقای دکتر شفیق اومدید؟

نسیم از سوال ناگهانی و بی موقع زن جا خورد. بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: چطور مگه؟

- آخه دیدم با هم وارد شدید... من شما رو تو دانشکده ندیدم، از دانشجوهای قدیمی هستید؟

- نه، رشته من...

حرفش رو خورد. نمی خواست کسی کارن رو به یه روانشناس ربط بده. به جاش گفت: ربطی به پزشکی نداره.

- تو مهمونی جناب مجیدی هم بودید، درسته؟

ظاهراً حواسش خوب جمع بود. از آدم های اینجا کمتر از این نمی شد انتظار داشت.

- بله بودم ولی شما رو به خاطر نمیارم.

حالا به خاطر حسش به کارن، دروغ هم گفته بود. حسی که باعث می شد به این زن تیکه بندازه. نسیم برای خودش با تاسف سر تکون داد. زن دوباره به حرف اومد: ولی من شما رو یادمه... با یه آقای دیگه!!

نسیم دسته ی صندلی رو فشار داد و چیزی نگفت. زن ادامه داد: من از همکارهای قدیمی آقای دکترم.

- موفق باشید!

DONYAIE MAMNOE

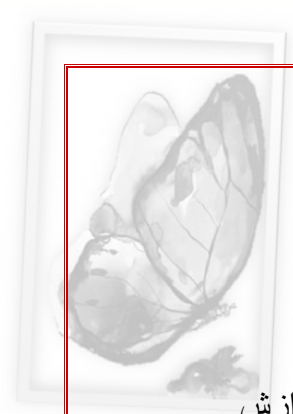

- هستم.
- اعتماد به نفس بالا نکته مثبتیه!!
- ممنون از تعریفتون.

خیلی واضح بود که زن هم قصد تحریک کردنش رو داره. احتمالاً می خواست اطلاعاتی ازش بیرون بکشه. نسیم به انگشت حلقه ی زن نگاه کرد که خالی بود. مسلم بود مردی که با وجود تأهل خواهان داشته، حالا که در دسترس تر شده، خیلی ها رو سمت خودش می کشه... مخصوصاً وقتی که سر کار برمی گشت... با این فکر اخمی روی پیشونی نسیم نشست. زن مقدمه چینی رو کنار گذاشت و مستقیم پرسید: می تونم بپرسم رابطه ی شما با دکتر چیه؟

با وجود اینکه مدتی از شروع گفتگوی سخنران می گذشت، صدای زن از کنار گوشش می اومد و نمی تونست خودش رو به نشنیدن بزنه. فقط با اشاره به استیج، گفت: اجازه میدید به صحبتشون گوش بدیم؟

زن با لحن مغرورانه گفت: دانشجوهای ایشون هم به صحبتش گوش نمیدند... اگر بفهمه یه شنونده پیدا کرده، ذوق می کنه.

آروم خندید و ادامه داد: تو دانشگاه بهش میگم.

نسیم زن رو برانداز کرد. شیک و مرتب لباس پوشیده بود. با تم قهوه ای و موهای رنگ شده ی بلوند. می خورد که بالای 34 سن داشته باشه، با این حال با لجبازی به نسیم گیر داده بود و کوتاه نمی اومد. اما نسیم قصد کم آوردن نداشت. این همه وقت صرف درمان کارن نکرده بود که حالا دودستی تقدیمش کنه به آدمی با غرور کارنِ قبل از درمان!

- خیلی دوست دارید رابطه ی ما رو بدونید؟

زن ابرویی بالا انداخت و به لب هاش حرکتی داد. نسیم نمی تونست حرفی از مشاور بودن خودش بزنه و زندگی خصوصی کارن رو رو کنه. زن گفت: اگر چیزی بینتون نیست، من بدم نمیاد با دکتر بیشتر آشنا بشم. به همین دلیل پرسیدم.

نسیم پوزخندی زد. زن خیلی رک حرف می زد. انگار حق مسلمش بود که درباره ی هر مردی که دوست داره، فکر کنه و حتی پا پیش بذاره. برای لحظه ای به عزت نفسش حسادت کرد. زنی که رتبه ی شغلی و تحصیلات بالایی داشت، به نسبت زیبا بود و برای به دست آوردن هر چیزی که می خواست تلاش می کرد. اما نسیم سال ها پیش، وحید رو از دست داده بود. حتی به جای تلاش بیشتر، به بهانه ی تحصیل توی تهران، از همه قایم شده بود تا پیامد اشتباهاتش گریبان گیرش

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نباشه. اگر سن الان خودش رو داشت، همه چیز فرق می کرد. با خودش فکر کرد، تلاش مهم ترین اصلیه که همیشه به مراجعینش توصیه می کنه! حالا هم نوبت خودش بود. زن توی صورت نسیم دقت کرد و گفت: حالتون خوبه؟

- بله. حقیقتش...
- ...
- کارن دوست نداره درباره ی رابطه مون با کسی صحبت کنیم.

خودش هم می دونست که جمله ی چند معنایی رو استفاده کرده. به خصوص با آوردن اسم کوچیک. زن برای چند ثانیه به چشم های نسیم خیره شد. بعد توی صندلی راحت تر نشست و نگاهش رو به سخنران داد. خوشبختانه سوال دیگه ای نپرسید و واکنش بچگونه ای هم نشون نداد. نسیم نفس عمیقی کشید و به حرفی که زده بود فکر کرد. اگر مشکلی برای کارن پیش می اومد، خودش رو برای بی ملاحظگیش نمی بخشید. دروغ نگفته بود ولی نمی تونست جلوی برداشت های مختلف از جمله رو بگیره. به یاد حرف ماهان افتاد. داشت به خاطر مردی که سهمش نبود، خیلی کوتاه می اومد، خیلی مایه میذاشت، خیلی بی ملاحظه می شد. شاید حق با ماهان بود. زن های اطراف کارن به خاطر از دست ندادنش، دست به هر کاری می زدند. یکی خودکشی می کرد، یکی باعث طلاقش می شد و یکی مثل این زن بدش نمی اومد ازش خواستگاری کنه... حالا نسیم هم شده بود یکی از همین زن ها.

از این فکر با عصبانیت از جا بلند شد و با عذرخواهی از جلوی ردیف صندلی ها عبور کرد. یک راست از سالن خارج شد و به طرف ماشینش رفت. نه! نسیم همچین قصدی نداشت که خودش رو تا این حد پایین بیاره. داخل ماشین بهش پیام داد: یه کاری پیش اومد که باید می رفتم. خداحافظ تا فردا.

بعد گوشی رو خاموش کرد و استارت زد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

«« 37

پالتوش رو توی اتاقک نگهبانی آویزون کرد و بدون برداشتن جارو و سطل و تی، بیرون رفت. قبل از انجام هر کاری باید لیلی رو می دید. دیروز به معنای واقعی کلمه غالش گذاشته بود. حتی گوشی رو هم روشن نمی کرد که جواب کارن رو بده. کارن هم عصبانی بود و هم احساس تحقیر شدن می کرد.

سمت اتاق مدیر موسسه رفت، سر و صدایی از طبقه ی بالا شنیده می شد. در اتاق رو زد و وارد شد. بعد از سلام و تعارفات همیشگی پرسید: خانوم محسنی بیرونند؟

پرچمی با انگشت به بالا اشاره کرد و گفت: تو راهروی بالا برنامه دارند.

- چه برنامه ای؟
- چند هفته پیش واسه گردهمایی خانوم های سرطانی، اطلاعیه داده بودیم، تاریخش امروز بود. نسیم جان بالاست.
- داره سخنرانی می کنه؟
- تقریباً... توصیه های روانشناسی. آخر جلسه هم بروشورهای پزشکی و رژیم توزیع میشه.
- که اینطور.
- بله. امیدواریم یه کمکی بشه. خیلی خوب استقبال کردند.
- خیلی وقته شروع شده؟

DONYAIE MAMNOE

تلفن زنگ خورد. پرچمی نگاهی به ساعت انداخت و در حالیکه گوشی رو برمی داشت، جواب داد: آره، آخراشه.

کارن سر تکون داد و بیرون رفت. تمام شب منتظر بود، حالا هم اینجا. به سمت پله های طبقه ی دوم رفت. صدای صحبت کردن لیلی کم کم واضح و واضح تر می شد. کارن روی یکی از پله های وسط نشست که توی دیدرس جمعیت نباشه، خانم هایی که روی صندلی های ردیف شده وسط راهرو، نشسته بودند و گوش می دادند. صندلی ها پشت به پله و رو به دیوار جنوبی ساختمون چیده شده بود. یکی از خانم ها گفت: ببخشید!

- بفرمایید!
- همه ی این حرف ها درست، ولی من هر بار که امیدوارتر شدم، با پیشرفت مریضی، ناامیدیم چند برابر شد.

DONYAIE MAMNOE

صدای آروم گفتگو توی راهرو پیچید و لیلی جواب داد: من همون ابتدای بحث گفتم خوشبینی واقع گرایانه. گاهی پزشک ها به خاطر از دست نرفتن روحیه بیمارشون، سعی می کنند اطلاعات موثق ندند. خیلی امیدوارشون کنند، ولی بعد از یه مدت که با نتایج درمان ضد و نقیض بود... بیمار دچار بی اعتمادی میشه.

DONYAIEMAMNOE

- بله... منظور من هم دقیقاً همین بود.
- در این صورت شما به عنوان کسی که داره با بیماری دست و پنجه نرم می کنه، به پزشک ثابت کنید که تحمل شنیدن حقایق رو دارید. از پزشک بخوایید که با شما تعامل داشته باشه. در این صورت در طول درمان نه دچار بی اعتمادی و ناامیدی میشید، نه از نتیجه ی درمان سرخورده.

همه با تاکید چیزی گفتند و بعد ساکت شدند. کارن بارها و بارها با اینجور موارد مواجه شده بود و متوجه حرف های لیلی می شد. لیلی ادامه داد: پس جمعبندی بحثمون این شد خانم ها... یک. در هر شرایطی امیدوار باشید، ممکنه هر لحظه حقایقی در مورد درمان قطعی بیماری کشف بشه. دو. گاهی خاطره نویسی کنید، حالات درونی خودتون رو بنویسید. سه. تمرین های ریلکسیشن فراموش نشه. توی بروشور، هم آدرس مراکزش هست، هم آموزش چند تا روش ساده. چهار. کاری رو یاد بگیرید که همیشه آرزوش رو داشتید، با توجه به سطح توانایی جسمیتون. مثل زبان، موسیقی، نویسندگی و...

DONYAIE MAMNOE

- خانوم من کیف سنتی درست می کنم.
- چقدر عالی... حتی می تونید با هم در تماس باشید و کارهای هنریتون رو رد و بدل کنید!

چند نفر خندیدند و صدای گفتگوی شادی دوباره پیچید. لیلی مشغول جواب دادن به سوال ها شد و بروشورها رو پخش کرد. همهمه بیشتر شد. ظاهراً داشتند برای رفتن آماده می شدند. کارن از جاش بلند شد و گوشه ای توی پاگرد ایستاد تا جمعیت رد بشند. خانم ها آروم آروم از پله ها پایین رفتند. هر کدوم حالتی به صورتش گرفته بود. یکی غمگین، یکی خوشحال، یکی نگران، یکی بی تفاوت...

وقتی همه دور شدند و صداها کم شد، کارن باقیمونده ی پله ها رو طی کرد. لیلی رو به روی ردیف های صندلی، پشت میز اداری کوچیکی نشسته بود. کارن به طرفش رفت که مشغول پیدا کردن چیزی بین ورق های روی میز بود. با نزدیک تر شدن کارن، سرش رو بلند کرد و گفت: چیزی...

DONYAIE MAMNOE

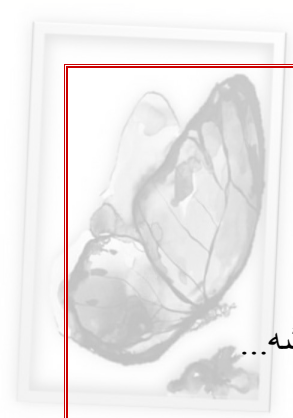

متوجه کارن شد و کاغذهای توی دستش رو پایین گذاشت. پرسید: اینجا بودی؟

- تازه رسیدم.

لیلی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: این جلسه ها باید واسه خانواده هاشون تشکیل بشه... خود بیمار انقدر درگیری داره که تحملی برای این سخنرانی ها نمی مونه.

کارن اظهار نظری نکرد. برای این حرف ها نیومده بود. لیلی لبخندی زد و دوباره به حرف اومد: گوش وایساده بودی؟...

و با شیطنت ادامه داد: می ترسیدی بشینی کنار خانم ها، خط های دورت کمرنگ بشه؟

وقتی سکوت کارن طولانی شد، نگاه لیلی رنگ نگرانی گرفت. باید هم نگران می شد! کارن میز رو دور زد و کنار صندلی لیلی، بازوش رو کشید تا بلندش کنه. لیلی که گیج شده بود، ایستاد و پرسید: چرا اینجوری می کنی؟

با فشار بیشتر کارن، پایه های صندلی با صدای ناجوری روی سنگ ها کشیده شد و صندلی عقب رفت. لیلی دستش رو کشید و گفت: ولم کن! باز چی شده؟

کارن بازوی دیگه اش رو هم گرفت و بیشتر سمت خودش کشید. خیلی عادی جواب داد: چیه؟ چرا تقلا می کنی؟

- حالتون خوبه دکتر؟!

- معلومه که خوبم... می خوام بغلت کنم، چرا می ترسی؟

لب های لیلی باز مونده بود و خیره نگاه می کرد. کارن پوزخندی زد و گفت: چرا تعجب کردی؟

- ...

- مگه ما با هم رابطه نداریم؟

- چی؟

- مگه خودت به یکی از همکارهام نگفتی؟

- ...

- اون هم به یه خانوم!

لیلی هنوز خیره نگاه می کرد و مردمک هاش تکون می خورد.

- نکنه می خوای انکار کنی؟

لیلی به خودش اومد. کارن رو به عقب هل داد ولی کارن قصد تکون خوردن نداشت، به حرف اومد: آروم باش!... توضیح میدم.

DONYAIE MAMNOE

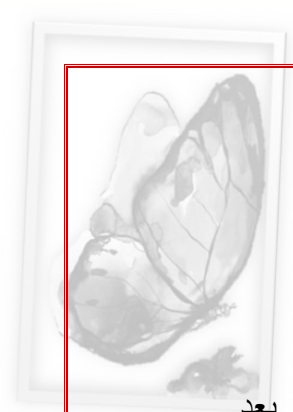

- من آرومم... فقط می خوام زنی که باهاش رابطه دارم رو بغل کنم.
- متوجه منظورت شدم! این بازیت رو تموم کن!

کارن دوباره پوزخند زد. گفت: بازی؟!

لیلی رو به عقب هل داد و ازش فاصله گرفت. روی صورتش دست کشید و چند قدم راه رفت. بعد با آرامش بیشتری سمتش چرخید تا توضیحش رو بشنوه. لیلی همچنان توی سکوت نگاه می کرد. بالاخره گفت: خوشحالم که به اعصابت مسلطی.

- ...
- انقدر که با یه نمایش حساب شده، منظورت رو می رسونی!

کارن لحظه ای پلک هاش رو بست. با لحن ملایم تری گفت: زنی که همکارمه دیشب سر شام اومده حرف تو رو پیش می کشه... اگر جای من بودی چکار می کردی؟

لیلی به کناره ی میز تکیه داده بود و دست هاش رو روی سینه اش جمع کرده بود. به جای جواب، پرسید: پس با هم شام خوردید!

کارن دوباره پوزخند زد. دختره داشت حسودی می کرد و به خیالش کارن هنوز انقدر زن ها رو نشناخته بود که بفهمه!!! چرا فقط اعتراف نمی کرد؟ وقتی به کارن علاقه داشت و کارن هم بهش فکر می کرد، دیگه این ادا در آوردن ها چی بود؟ می تونستند یه مدت با هم بگردند. برای کارن ممکن نبود که از مشاورش درخواست رابطه ی عاشقانه کنه ولی اگر خودش پیش قدم می شد، مسئله فرق می کرد. دیگه مسئولیتش با کارن نبود.

- آره شام رو با هم خوردیم.
- خوش گذشت؟
- بد نبود... وقتی زنی که همراهم برده بودم، نیم ساعت هم منتظرم نموند، چکار باید می کردم؟
- گفتم که... کاری برام پیش اومد.
- آره. کار مهم تری از خواسته ی من!

لیلی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پس ایشون به خواسته هات هم اهمیت میده!

- بله... تو اون چند ساعتی که صحبت می کردیم، اینطور به نظر می رسید.
- چند ساعت!!
- هنوز جواب من رو ندادی.

DONYAIE MAMNOE

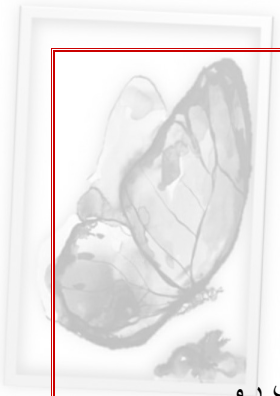

- ...

جلوتر رفت و نزدیک صورت لیلی شمرده شمرده گفت: ما با هم رابطه ای داریم؟

- ظاهراً خیلی نگرانی که حرف من رو نظر اون خانوم تاثیری گذاشته باشه.

کارن دیگه کلافه شده بود. زنگ موبایل توی جیبش رو نشنیده گرفت و گفت: چرا اون حرف رو بهش زدی؟

DONYAIEMAMNOE

لیلی سرسختانه نگاه می کرد و انگار قصد جواب دادن نداشت. کارن متوجه نمی شد چرا گفتن اینکه به کارن علاقه داره، انقدر براش سخته! دوباره پرسید: چرا بهش گفتی با من رابطه داری؟

لیلی نگاهش رو پایین انداخت. لب هاش رو تر کرد و گفت: چون تشخیص دادم هنوز آمادگی وارد شدن به رابطه رو نداری... خواستم اینطوری شر اون زن رو از سرت باز کنم.

کارن باورش نمی شد که چه توجیهی شنیده. با حرص گفت: من خودم باید در مورد زندگی و روابطم تصمیم بگیرم، نه تو!

- انگار به خاطر از دست دادن فرصت خیلی ناراحتی!

- کی گفته از دست دادم؟

لیلی دوباره نگاهش رو از زمین برداشت و به کارن دوخت. بعد از چند ثانیه گفت: جواب موبایلت رو بده!!

گوشی دوباره داشت زنگ می خورد. صبح چند بار تماس داشت و بدون نگاه کردن هم می دونست پشت خط کیه! با این حال با دیدن شماره اخم کرد. لیلی به حرف اومد: خودشه، نه؟

- ...

- بده!... می خوام اشتباهم رو جبران کنم.

کارن هنوز متوجه منظورش نشده بود که لیلی گوشی رو از دستش قاپید. کارن دستش رو دراز کرد ولی دیر شده بود و لیلی تماس رو وصل کرده بود. چند قدم فاصله گرفت و پشت گوشی گفت: سلام!

کارن دست به سینه ایستاد و منتظر شیوه ی جبران کردن لیلی شد. لیلی به صحبتش ادامه داد «بله، خودم هستم»... «ممنون»...

نگاهی به کارن انداخت، «ایشون هم اینجاست. من جواب دادم، چون می خواستم چیزی رو توضیح بدم»... کارن گوش هاش رو تیز کرد، «ظاهراً شما از صحبت دیشبمون برداشت نادرستی داشتید»... «بله»...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

کارن خواست به طرفش بره و گوشی رو بگیره اما لیلی دستش رو به نشونه ی توقف بالا آورد، «من از آشناهای دکتر شفیق هستم، رابطه ی نزدیک تری بین ما نیست»... کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد، «بله، خواستم جلوی هر دوتون سو تفاهم برطرف بشه»... چشم غره ی کارن رو نادیده گرفت. کارن دوباره دست انداخت تا گوشی رو بگیره ولی لیلی قدمی به عقب برداشت و اجازه نداد. اگر واقعاً تمام حسش به کارن همین بود، کارن قصد مجادله و به زور گرفتن گوشی رو نداشت. لیلی پوزخند زد، «درسته... ادعای مالکیتش مال شما»... «که اینطور»...

کم کم داشت به کارن برمی خورد و جمله ی بعدیش انقدر شوکه کننده بود که سر جا ماتش برد، «اتفاقاً ایشون سربسته به من فهموند که به شما بی علاقه نیست.»... صدای بالا اومدن کسی از پله ها رو شنید. بعد صدای ماهان که گفت: گردهمایی خوب پیش رفت؟

کارن سر چرخوند و صورت ماهان رو دید که نگاهش بین لیلی و کارن در گردش بود. مثل همیشه با قدم های مصمم و یکی از اون پالتوهای اشرافی که داد می زد صاحبش بچه پولداره. کارن رو بهش اخم کرد و لیلی فقط گفت «پس قطع می کنم خدانگهدار!» و گوشی رو سمت کارن گرفت. با چهره ی خونسرد گفت: بفرمایید! دیدید بی خود نگران بودید؟ حلش کردم.

کارن با اکراه دستش رو بلند کرد و گوشی رو گرفت. اصلا انتظار این رو نداشت. حتی حرفی برای به زبون آوردن به ذهنش نمی رسید، مخصوصاً جلوی ماهان. لیلی خیال کرده بود کیه که باهاش اینطور گستاخانه رفتار می کرد؟ به جای یه اعتراف ساده، شرایط رو بدتر کرده بود... شاید واقعاً تمام حسش به کارن دلسوزی و انجام وظیفه بود. ماهان دوباره پرسید: استقبال شد؟

لیلی سر تکون داد و بی خیال بحث چند دقیقه پیش با لبخند جواب داد: بله... قرار شد هر ماه یه جلسه بذاریم. بیمارها هم همدیگه رو ببینند.

- خوبه. بروشور ها کم نیومد؟
- نه. یکی اضافه موند.

با هم به طرف پله ها راه افتادند و لیلی به حرف اومد: من بابت برخورد اون شبم یه عذرخواهی بدهکارم.

اون شب؟ کدوم شب؟؟ کارن گوشی رو توی مشتش فشار داد و ماهان گفت: فراموشش کنید؛ چیز مهمی نبود. در واقع مقصر من بودم، زیاد شلوغش کردم.

- نه، این چه حرفیه؟!
- من یه کم احساساتی شده بودم. وقتی رفتم خونه، خیلی خجالت کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

لیلی خندید. چی رو شلوغ کرده بود؟ چه احساساتی؟ سرشون رو پایین انداخته بودند و کجا می رفتند؟ لیلی روی اولین پله برگشت و با نگاهی به چهره ی مبهوت کارن گفت: آقای شفیق اگر زحمت جمع کردن صندلی ها رو بکشید ممنون میشیم.

و بعد راهش رو ادامه داد. کارن برای چند لحظه همون جا ایستاد. نمی تونست جریان رو هضم کنه. لیلی خیلی خونسرد و بی تفاوت رفتار کرده بود و کارن از این متنفر بود.

DONYAIEMAMNOE

«« 38

زنگ رو زد و منتظر فرشته خانم شد تا در رو باز کنه، اما دو دقیقه بعد خود آقای ملکان باز کرد. با لبخند جواب سلام داد و حال نسیم و خانواده اش رو پرسید. بعد سر و کله ی فرشته پیدا شد و آقای ملکان رفت. نسیم ظرف شیرینی ای که فرشته براش آورده بود رو پر از شکلات به طرفش گرفت و گفت: دستتون درد نکنه... شیرینی ها خیلی خوشمزه بود.

- قابلت رو نداشت، چرا زحمت کشیدی؟
- خواهش می کنم.

فرشته ظرف رو روی جاکفشی کنار در گذاشت و گفت: بفرما داخل عزیزم!

- خیلی ممنون. کاری پیش اومده، دارم میرم بیرون.
- ای بابا... جمعه ها هم ولت نمی کنند؟!

نسیم فقط لبخند زد و با یادآوری دلیل اصلیش برای سر زدن، پرسید: از یاسمن چه خبر؟

- خوبه. سلام می رسونه. داره رو پروژه اش کار می کنه.

و صداش رو پایین تر آورد و ادامه داد: هنوز نگفتم به باباش.

- چرا؟

- اول بذار خودم مادر پسره رو بشناسم.

- هنوز قراری نذاشتید؟

- چرا، یه بار با بچه ها رفتیم رستوران نزدیک دانشگاهشون.

- چطور بود؟

- هر دوتاشون خیلی باکلاس و با شخصیت بودند، وضع مالیشون هم خوب بود. من خوشم اومد... حالا یه بار با خواهرش میان خونه مون.

- به نظر راضی می اومدند؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- آره، مادرش خیلی خوشحال بود... از یاسمن هم تعریف کرد.

نسیم خندید و آروم پرسید: شقایق؟

- یاسمن باهاش حرف زد. بیچاره دخترم مشکلی نداره.
- اهوم.
- فقط گفت چرا قیل و قال راه انداختیم، به تو گفتیم.

DONYAIEMAMNOE

هر دو خندیدند و فرشته خانم با نگاهی به بالا گفت: شنیدی احمدزاده گذاشته واسه فروش؟

- بله.
- چرا یهویی؟
- مثل اینکه خونه براشون کوچیک بود.

فرشته نگاه عجیبی انداخت و گفت: آهان!!

نسیم کیف رو روی شونه اش محکم کرد و گفت: مزاحم نباشم... با اجازه!

- برو به سلامت.

DONYAIE MAMNOE

خداحافظی کردند و نسیم ادامه ی پله ها رو تا پارکینگ طی کرد. واحدهای دو خوابه ی آپارتمان بزرگ بود. از بهانه ی احمدزاده پوزخند زد. البته با نگاه فرشته، بعید نبود که چرت و پرتی از طرفشون، پشت سر نسیم شنیده باشه. سر تکون داد و پشت فرمون نشست. تمام روز جمعه رو با فکر کردن به کارن گذرونده بود و هر جوری به قضیه نگاه می کرد، خودش رو مقصر می دید. نسیم طوری زندگی نکرده بود که اگر کاری می کنه تقصیرش رو به گردن نگیره.

ماشین رو روشن کرد و از خونه بیرون زد. قصدش مستقیم رفتن به خونه کارن بود، با اینکه ساعت از نه شب می گذشت... تصمیم داشت که هر چه زودتر رفتار دیروزش رو برای کارن توضیح بده. جمله ی دوپهلویی به یکی از همکارهاش زده بود، بعد پشت گوشی اوضاع رو خراب تر کرده بود. می دونست که باید با معذرت خواهی شروع کنه. این سوء تفاهم باید برطرف می شد؛ حتی اگر موقعیت اجازه می داد، می تونست حرفی هم از احساسش به کارن بزنه تا با هم گفتگو کنند و راه حلی بدند. راهی که برای هیچ کدوم مشکلی به وجود نیاره... این کاری بود که آدم های بزرگسال و عاقل انجام می دادند.

ماشین رو جلوی ساختمون بزرگ پارک کرد و با نگاهی به ساعت پیاده شد. کمی برای یه گفتگوی دوستانه دیروقت بود ولی نسیم می دونست که کارن خیلی مقرراتی نیست. جمله هایی رو که برای مطرح کردن موضوع آماده کرده بود، بار دیگه توی ذهنش مرور کرد. بعد زنگ رو زد.

DONYAIE MAMNOE

واقعاً دوست داشت کارن رو ببینه ولی نمی خواست اسم دلتنگی رو روش بذاره. یک دقیقه طول کشید تا صدای کارن رو بشنوه: لیلی!!

نسیم لبخند زد اما از اینکه قبل از اومدن هماهنگ نکرده پشیمون شد. فکر نمی کرد این موقع شب خواب باشه. ظاهراً که صداش کمی گرفته بود. جواب داد: باید حرف بزنیم.

و تصوراتش در مورد گفتگو و راه حل رو بی خیال شد و ادامه داد: ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

در باز شد. نسیم راهش رو به سمت آسانسور پیدا کرد و شماره ی طبقه رو زد. وقتی وارد لابی بالا شد و از در شیشه ای گذشت، کارن جلوی در آپارتمانش ایستاده بود و به نسیم نگاه می کرد. نسیم موقع راه افتادن به خودش رسیده بود تا هم اعتماد به نفسش بالاتر از معمول بره و هم نگاه بی تفاوتی که کارن اغلب بهش میانداخت، کمی رنگ خواستن بگیره. بعد از بهبودی کارن و تموم شدن رابطه ی حرفه ایشون که طبق شواهد، به همین زودی ها اتفاق می افتاد، دو نفر آدم معمولی بودند. دو نفر که می تونستند برای زندگی شخصیشون تصمیم بگیرند. نسیم جلوی کارن ایستاد و با نگاه براندازش کرد. قبلاً هیچوقت اینطوری ندیده بودش. با روبدوشامبر ابریشمی کاربنی. کمی جا خورد. شبی که نسیم اینجا گذرونده بود، کارن تیشرت و شلوار به تن داشت. اما حالا واقعاً شبیه مردهای پولدار شده بود. کارن تک سرفه ای کرد و دستی بین موهاش کشید. پرسید: اتفاقی افتاده؟

- نه... فقط...
- همسایه ات...
- نه نه... فقط از دیروز تا حالا فکرم مشغوله.

کارن ساکت نگاه می کرد و نسیم با این سر و وضعش کمی معذب شده بود. اینطوری هیچ شباهتی به پدر و برادرش یا حتی خود کارن نداشت. ادامه داد: دیروز یه کم تند رفتم.

- ...
- نباید تو رو توی کار انجام شده میذاشتم.
- دقیقاً

و جوری نگاه کرد که تمرکز نسیم رو به هم می ریخت. نسیم به داخل نگاه کرد و منتظر موند تا کارن از جلوی در کنار بره و تعارف کنه ولی کارن تکونی نخورد. انگار زیادی از دستش عصبانی بود. پس نسیم هم صحبت رو کوتاه کرد که زودتر بره. فقط گفت: می خواستم بابت جواب دادن به تلفنت عذرخواهی کنم، همین. قرار نیست همچین اتفاقی دوباره بیفته.

DONYAIE MAMNOE

کارن سر تکون داد. نسیم انتظار عکس العمل بیشتری داشت. خواست خداحافظی کنه که صدای زنونه ای از داخل خونه گفت: عذرخواهی برای چی؟

و همون زنی که توی بزرگداشت دیده بود، پشت کارن ظاهر شد. تاپ و ساپورت پوشیده بود، با موهای بلند و صاف روی شونه هاش. کارن پلک هاش رو لحظه ای روی هم فشار داد و بعد کلافه به دیوار راهرو خیره شد. نسیم فشرده شدن قلبش رو حس می کرد، برای چند ثانیه نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده و فقط بهشون زل زده بود. کارن هیچ حسی به نسیم نداشت... یه شب رو با هم گذرونده بودند و اتفاقی نیفتاده بود، خیلی واضح به نسیم گفته بود که کششی بهش نداره، پس چرا نسیم امیدوار بود؟ به چی؟ زن ادامه داد: من که از صحبت باهات خوشحال شدم.

لبخند زد. نسیم نگاهش رو از صورت زن به کارن و برعکس حرکت داد. حالا مطمئن بود که همه ی کارهای کارن چیزی بیشتر از دست انداختن نسیم نبوده! کارن حالا ناراحت نگاه می کرد. احتمالاً از قبل به زن گفته بود که خودش رو نشون نده... حالا هم دلش به حال نسیم می سوخت که تا اینجا برای عذرخواهی اومده! نسیم مثل همه ی دخترها از قرار گرفتن توی موضع ضعف بیزار بود. به خاطر همچین نگاه هایی زیاد به زادگاهش سر نمی زد، نگاه هایی که بهش می فهموند شکست خورده؛ کسی رو دوست داره که اون رو دوست نداشته. نه، نسیم این سرنوشت رو نمی خواست. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: پس خیالم راحت شد که مشکلی نیست...

- ...
- خدانگهدار!

بدون نگاهی به عقب سمت آسانسور راه افتاد. صدای بسته شدن در رو شنید. دکمه ی آسانسور رو زد. صدای قدم های کسی از پشت شنیده می شد. نسیم می دونست کیه و نمی خواست سرش رو برگردونه. بازوش به عقب کشیده شد، مجبور شد به طرفش بچرخه. کارن با چشم های عصبانی گفت: همین؟

- متوجه نمیشم؟
- این ساعت روز اومدی آرامش دیگران رو به هم بزنی که همین رو بگی؟!
- معذرت می خوام که آرامشتون به هم خورد.

و «آرامش» رو غلیظ تر ادا کرد. از فکر معنایی که این آرامش می تونست داشته باشه، حس بدی بهش دست داده بود. کارن نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: چیه؟ از اینکه ما رو با هم دیدی ناراحتی؟

DONYAIE MAMNOE

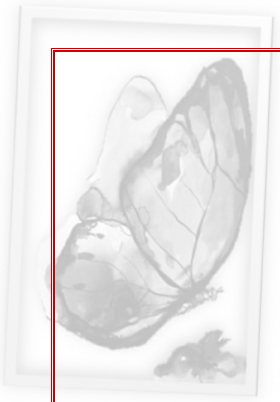

- برای چی باید ناراحت باشم؟

- پس چرا صورتت داد می زنه؟

- ...

- انتظار داری من تمام جزئیات زندگیم رو بهت گزارش بدم؟ رفت و آمد همه رو بهت بگم؟

DONYAIEMAMNOE

نسیم به در خونه اشاره کرد و گفت: پس همین یه بار نبوده.

سری تکون داد و سوار آسانسور شد. کارن خودش رو داخل انداخت و با پررویی گفت: مگه برات مهمه؟

نسیم دکمه ی همکف رو زد و آسانسور راه افتاد. با پوزخند جواب داد: معلومه که مهمه... من مشاور روانکاوتم. برای تشخیص وضع روحیت باید بدونم مشکل «دور زن ها خط کشیدنت» برطرف شده یا نه! تا کی می خواستی بهم دروغ بگی؟

کارن قدمی به جلو برداشت و نسیم عقب رفت که به دیوار آسانسور برخورد. نگاهش روی یقه ی بیش از حد باز کارن ثابت موند. بعد به صورتش زل زد. کارن با دلخوری آشکاری که توی چشم هاش پیدا بود، پرسید: همین؟

- چرا «همین»، «همین» می کنی؟ چی می خوای بشنوی؟ بگم دلیل دیگه ای داره؟ بگم عاشقتم؟ نه، متاسفم همچین خبری نیست!

DONYAIE MAMNOE

کارن با ناباوری پوزخندی زد. هنوز حال چشم هاش همون بود. آسانسور ایستاد ولی کارن کنار نرفت و گفت: آره مشکلم با زن ها حل شده. قرار هم باهاشون میذارم. به کسی هم ربطی نداره!!

- خوشحالم که به زندگی نرمالت برگشتی.

- ...

- حالا برو کنار! می خوام رد شم.

کارن خیره نگاه می کرد و قصد کنار رفتن نداشت. نسیم با دست کنارش زد و از آسانسور بیرون رفت. یکراست به طرف در حرکت کرد و سمت ماشین راه افتاد. کارن دنبالش نیومده بود و نسیم نمی خواست چند تا جمله و نگاه پر حرارت رو مطابق میل خودش تعبیر کنه. گاهی تفاوت بین آدم ها انقدر زیاده که هیچ جوری نمیشه به هم ربطشون داد.

نسیم پشت فرمون نشست و قبل از حرکت برای چند دقیقه به صندلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. نه، واقعیت قصه ی شاه پریون نبود که هر طور بخوای پیش بره. بعد از مدت ها بغض سنگینی رو توی گلوش احساس می کرد، ولی می دونست که نباید بهش بال و پر بده. اگر حتی این

DONYAIE MAMNOE

آدم رو دوست داشت، حالا دیگه باید همه چیز رو تموم می کرد. کارن مرد تشکیل خانواده نبود. بیشتر از اینکه شوهر و پدر باشه، پزشک بود. کارش رو توی اولویت قرار می داد. حتی اعتراف کرده بود که ازدواج اولش هم بر طبق منافع شغلیش بوده. پدر نسیم – محمد محسنی بازنشسته – چکاری می تونست برای کارن بکنه؟ رشته ی کم درآمد خودش و کارهای موسسه که بیشتر اوقات باعث پایین اومدن سطح و شأنش می شد، چی می تونست به کارن اضافه کنه... در مقابل پزشک و استاد دانشگاه موفقی مثل این زن!

نفسش رو بیرون فرستاد و استارت زد. قانون دنیا این بود، بعضی ها به چیزهایی که می خوان می رسند، بعضی ها باید چیزهایی رو که می دونند بهش نمی رسند، نخوان!

«« 39

در حالیکه سوئیچ رو توی جیب شلوارش می گذاشت، سمت صندلی همیشگیش رفت، اولین صندلی سالن انتظار. همراه نفر قبل از خودش و بیمارهای مطب چشم پزشکی هم طبق معمول نشسته بودند. هنوز راحت روی صندلی ننشسته بود که خانم منشی سالن صداش زد: آقای دکتر!... سلام!

- سلام.
- یه لحظه تشریف میارید اینجا؟

کارن مشکوک نگاهش کرد. بعد بلند شد و به طرف میز منشی رفت. زن مشغول بیرون کشیدن چیزی از کشو بود. پوشه رو روی میز، جلوی کارن گذاشت و گفت: بفرمایید دکتر! این فایل مربوط به شماست.

کارن نگاهی به پوشه انداخت که اسم لیلی و آدرس و شماره ی تلفن دفتر روش ثبت شده بود. پرسید: خب؟

- خانوم محسنی گزارش های لازم رو نوشتند؛ فرم های لازم رو هم پر کردند.
- خب... یعنی چی؟
- می تونیم خودمون مستقیم بفرستیم ولی خانوم محسنی خواستند به شما تحویل بدم.

کارن برای چندمین بار توی این روزهای اخیر، به یاد واکنش لیلی موقع دیدن نسرین افتاد. حتماً می خواست اینطوری جبران کنه! اخمی روی پیشونیش نشست و پوشه رو باز کرد. برگه های داخلش رو از نظر گذروند. یه سری اطلاعات شخصی و گزارش و فرم. به متن سرسری نگاهی

DONYAIE MAMNOE

انداخت. بعد فرم اصلی رو چک کرد. منتظر هر بهانه ای بود تا ناراحتی این چند روز رو کامل سرش خالی کنه... اومده بود در خونه اش و جوری حرف زده بود که انگار کارن براش یه موجود مزاحمه. موجودی که می خواد با مخفی کاری خودش رو به زندگی اون بچسبونه!!

اما فرم سنجش هیچ مشکلی نداشت و تشخیص سلامت رفتاری مثبت اعلام شده بود. روی مهر و امضای لیلی پای فرم دست کشید. چیزی که تمام این ماه ها منتظرش بود... اما چرا حال خوبی نداشت؟ اون یکی دو هفته ی اول، حاضر بود هر قدر لازمه خرج کنه تا امضا رو بگیره و برگرده سر کار و زندگیش ولی حالا... نه! ماجرا نباید اینجوری تموم می شد. با لج و لجبازی و دلخوری... انقدر ناگهانی... رو به منشی گفت: حتماً اشتباهی شده.

زن گیج نگاه می کرد. جواب داد: والا... نه، خودشون گفتند. ازریابی مثبته.

- به هر حال من می خوام با خودش صحبت کنم.

سر تکون داد و گفت: نمیشه. سر جلسه هستند.

با نگاهی به ساعت ادامه داد: تا ده دقیقه ی دیگه.

کارن برگه ها رو داخل پوشه برگردوند و سمت صندلیش رفت. ولی اعصاب نشستن نداشت و بی توجه به نگاه های خیره ی آدم های توی سالن، شروع به راه رفتن کرد. ده دقیقه گذشت و مراجع بیرون اومد. کارن سمت در رفت اما منشی گفت: یه لحظه!

کارن با کلافگی گفت: بله؟

منشی سمت در اومد و گفت: اجازه بدید اول اطلاع بدم... آخه برنامه ی ساعت های مشاوره تون تموم شده.

کارن با اخم گفت: بفرمایید!

و به در اشاره کرد. زن جواب خداحافظی مراجع قبلی و همراهش رو داد و بعد وارد اتاق شد. کارن جلوی در منتظر موند. فکرش رو هم نمی کرد که یه روز مجبور باشه به خاطر دیدن یه مشاور فوق لیسانس گمنام، اینطوری معطل بمونه... اما لیلی با بقیه فرق داشت. زن از اتاق بیرون اومد و همون جا جلوی در ایستاد، گفت: ایشون گفتند نظرشون همونیه که تو گزارش اومده.

کارن داد زد: یعنی چی؟!

- آروم آقا!
- این مسخره بازی ها چیه؟
- چرا داد می زنید دکتر؟! تشخیص که مثبته!!

DONYAIE MAMNOE

- من حق ندارم از روانکاوم درباره ی قطع شدن درمان بپرسم؟
- ایشون گفتند همه ی پارامترهای مد نظرشون نرمال شده. الزامی به تشکیل جلسات نیست.

کارن سمت در رفت، پوزخند زد و گفت: ازشون بپرسید چرا انقدر ناگهانی؟

و رو به در بسته ی اتاق ادامه داد: احیاناً ربطی به جمعه شب نداره؟!

چشم های منشی درشت شد و با نگاهی به سالن و آدم هاش گفت: آقای محترم! لطفا مراقب صحبت کردنتون باشید!

کارن با کنایه به صحبت های قبلی منشی گفت: نه دیگه، الان پارامترهام نرماله. الزامی هم به جلسه ها نیست...

با کف دست به در پشت سر منشی کوبید و بلندتر اضافه کرد: این ها هم علائم نرمال بودنم رو نشون میده!

صدای زنانه ای از ته سالن گفت: آقای دکتر چی شده؟!

هر دو به اون سمت نگاه کردند. دکتر فلاحتی با روپوش سفید از مطب بیرون اومده بود و با تعجب به کارن نگاه می کرد. کارن حوصله ی توضیح دادن نداشت. رو به منشی گفت: می خوام باهاش رو در رو حرف بزنم.

- ایشون گفتند وقت ندارند، نظرشون تو پرونده هست.

کارن دوباره به در کوبید و داد زد: بیا بیرون!

رو به منشی اضافه کرد: خانوم برو کنار!

- در قفله.
- چی؟؟!!

دوباره داد زد: لیلی! باز کن ببینم!

- گفتند موسسه هم تشریف نبرید. براتون جایگزین پیدا شده.

کارن با ناباوری پوزخند زد و سر تکون داد. این چه وضعی بود؟ نفس عمیقی کشید و از در فاصله گرفت. چند قدم راه رفت تا آروم تر بشه. این بار ناراحتیش از جنس همیشه نبود. عصبانیتش، عصبانیتی نبود که بعد از مرگ کامی و غزاله گهگداری سراغش می اومد و راهش رو به اینجا کشونده بود. ناراحت بود و نمی تونست اجازه بده کسی که نقش مهمی توی بهتر شدن حالش داشته، کسی که همه جا کنارش بوده، اینطور باهاش تموم کنه... انقدر ناگهانی خودش رو از زندگی کارن بیرون بکشه! جوری که انگار دیگه قرار نیست همدیگه رو هیچوقت ببینند. نگاهی

DONYAIE MAMNOE

به پرونده ی توی دستش انداخت. اگر این خواسته ی لیلی بود، کارن قصد نداشت که به دست و پاش بیفته!!! حتی نمی دونست بعد از دیدنش باید چی بگه؟! منشی آهسته گفت: هیچ الزامی نیست ولی اگر یه وقتی نیازی به مشاوره داشتید...

کارتی رو از روی میز برداشت و به طرف کارن گرفت. اضافه کرد: خانوم محسنی این همکارشون رو پیشنهاد دادند.

DONYAIEMAMNOE

کارن کارت رو نگرفت. ناراحت بود و فقط این رو می خواست که لیلی هم به همون اندازه ناراحت باشه. وقتی پای این زن وسط می اومد، کارن بی رحم تر از همیشه می شد و دلیلش رو هم نمی دونست... شاید چون انتظارش از اون بیشتر از همه بود. سمت در اتاق لیلی چرخید و بلند گفت: از این به بعد انقدر سرم با مطب و بیمارستان و دانشگاه شلوغ میشه که وقت این خاله بازی ها رو ندارم!

منشی دستش رو پایین انداخت. کارن بدون خداحافظی سمت خروجی رفت. برای دکتر فلاحتی سری تکون داد و بیرون زد.

DONYAIE MAMNOE

نسیم اشک هاش رو با دستمال توی دستش پاک کرد، تکیه اش رو از در برداشت و قفلش رو باز کرد. سر و صداهای بیرون خوابیده بود. نمی دونست الان بیمارهای دکتر فلاحتی در موردش چی فکر می کنند! اما براش اهمیتی نداشت. توی این چند سال تجربه، گاهی بحث و جدل هایی از این دست با خود افراد یا خانواده هاشون اتفاق افتاده بود. این دیگه بخشی از شغل نسیم به حساب می اومد... اینکه مدام ناراحتی ها و سرخوردگی های دیگران رو بشنوه. توی اتاق کم نور و سرد قدم زد و کنار میزش ایستاد.

روی چاقوی داخل ظرف پرتقال دست کشید و اخم کرد... بعد پلک هاش رو بست تا فکر کارن رو از سرش بیرون کنه. رفتار کارن دیگه مسئله ی حادی رو نشون نمی داد، حتی همین چند دقیقه پیش هم روی پرخاشگریش کنترل و مدیریت داشت. آخرین مورد غیر طبیعیش هم حل شده بود، با یه زن قرار میذاشت... به خاطر گفتگوها و مشاوره بود یا مواجهه درمانی یا گذشت زمان و موسسه، فرقی نداشت! مهم این بود که توانایی جراحی رو داشت و نباید اون همه بیمار به خاطر توقف فعالیتش لطمه می خوردند.

دستمال رو مچاله کرد و داخل سطل انداخت. اگر با چند ماه وقت گذروندن با کارن، انقدر درگیرش شده بود، غزاله حق داشت که بعد از ده سال و یه بچه به اون روز بیفته... غزاله... این اسم فکر نسیم رو هر بار به سمت مدارک پزشکیش می کشوند. مدارکی که دست نخورده توی

DONYAIE MAMNOE

کیفش باقی مونده بود. شاید بهتر بود پرونده رو بخونه و در مورد ماهان مطمئن تر بشه... هنوز حس غریبی به تمام این ماجرا داشت و نمی خواست ماهان رو هم مثل کارن از دست بده. ماهان دوست خوبی بود و نسیم حس بهتری پیدا می کرد اگر تمام مدتی که با هم توی موسسه مشغول بودند، به فکر کردن در مورد نقش احتمالیش توی مرگ غزاله نمی گذشت.

چند ضربه به در خورد و دکتر فلاحتی نژاد توی چارچوب ایستاد. پرسید: حالت خوبه عزیزم؟

نسیم لبخندی زد و جواب داد: بله.

دکتر چشمکی زد و گفت: بهتر نبود باهاش حرف می زدی؟

- چند ماهه داریم حرف می زنیم.

دکتر خندید و گفت: اگر چیزی لازم داشتی، بگو!

- ممنون

- ...

- راستی... عذر می خوام بابت سر و صدا!

- مهم نیست. مَردند دیگه!!

هر دو خندیدند و دکتر بیرون رفت. نسیم پشت میز نشست و مدارک غزاله رو از کیفش بیرون آورد. کمی آب خورد و شروع به خوندن محتویات داخل پاکت کرد، گواهی های دکتر و حتی نسخه ها. اسم روانپزشک رو خوند؛ به گوشش آشنا نبود. بقیه ی کاغذها رو چک کرد. بعد کاغذها رو روی میز گذاشت. تلفن رو برداشت و شماره مطب روانپزشک رو گرفت. به ساعت نگاه کرد، آخر وقت بود و احتمالاً الان مطب رو تعطیل کرده بودند. سری تکون داد و منتظر موند.

وقتی تلفن وصل شد و پزشک اجازه ی چند دقیقه گفتگو رو داد، نسیم نمی دونست باید از کجا شروع کنه. تک سرفه ای کرد و بعد از تعارفات معمول گفت: آقای دکتر من از همکارهای روانشناستون هستم. یه خواهشی از شما دارم.

- که اینطور... من میشناسمتون؟

- فکر نمی کنم.

بعد اسم کامل و آدرس دفتر و شماره ی ثبتش رو داد تا اعتماد مرد رو جلب کنه.

- بفرمایید! گوش می کنم.

- می خواستم در مورد یکی از بیمارانتون اطلاعاتی بگیرم.

- اطلاعات بیمار محرمانه است!

DONYAIE MAMNOE

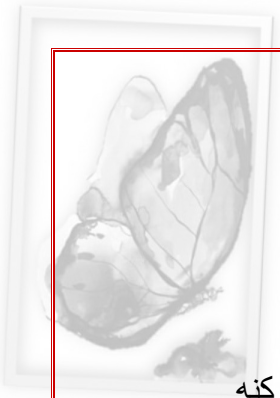

- ولی پرونده ی کامل و سابقه ی پزشکی ایشون الان دست منه.

دکتر مکثی کرد و بعد گفت: مگه ممکنه؟ کدوم بیمار؟

- برادرش در اختیار من گذاشته... خانم غزاله شکوهی.

دکتر ساکت شد و نسیم چند سطر از اطلاعات داخل پرونده رو خوند که خیالش رو راحت کنه.

DONYAIEMAMNOE

دکتر پرسید: دختر دکتر شکوهی.

- بله.
- چی می خوایید بدونید؟
- می خوام مطمئن بشم شما دقیقاً همین دارو ها رو با همین دوز تجویز کردید؟

بعد شروع به خوندن کرد. دکتر جواب داد: من تو دادگاه شهادت دادم. البته که همین دارو ها رو تجویز کردم. تو گزارش پزشکی قانونی هم همین داروها ثبت شده بود، نه چیز دیگه ای.

- پس تشخیص شما دو قطبی بود؟
- بله. مگه مهر و امضای من رو گواهی ها نیست؟
- ولی این بیماری پیش زمینه ی ارثی داره... ظرف یکی دو سال به وجود نمیاد!!
- درسته، اما...
- ...
- به هر حال ایشون فوت شدند. بیشتر از یک سال گذشته، چه اهمیتی داره؟
- من با پرونده ی مرتبطی مواجه ام. فکر کردم صحبت های شما کمک می کنه.
- ...
- من به شما اطمینان حرفه ای میدم که این اطلاعات هیچ جا فاش نمیشه.
- وکیل همسرش توی همون دادگاه صحبت شما رو مطرح کرد، من هم مجبور شدم در مورد پرونده ی قبلی ایشون صحبت کنم.
- پرونده ی قبلی؟!
- ایشون تو یه دوره ی خاصی توی نوجوونی همین علائم رو نشون می داد. البته به صورت خیلی خفیف. پدرش – دکتر شکوهی که از دوستان عزیز من بود – از من خواست که تا جای ممکن موضوع محرمانه بمونه. به خصوص که بعد از یه دوره مصرف داروهای اصلی، علائم از بین رفته بود و غزاله زندگی عادی داشت. دکتر نمی خواست برای آینده ی دخترش مشکلی پیش بیاد... می دونید که؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

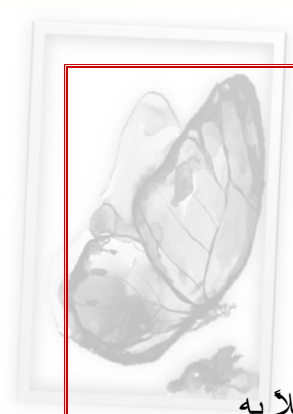

- بله. متوجه ام.
- غزاله دختر شیرینی بود... مثل افسون خودم دوستش داشتم.
- خیلی متاسفم دکتر!

پس دارو ها همین بود و بیماری هم درست تشخیص داده شده بود. این چیزی نبود که بشه کاملاً به رفتار کارن باهاش، ربط داد. لبخند مسخره ای زد. قرار نبود به قول ماهان سرنوشت غزاله رو پیدا کنه!!

- معذرت می خوام که وقتتون رو گرفتم.
- خواهش می کنم. امیدوارم کمکی به کیس شما شده باشه.
- بله. خیلی ممنون. فقط...
- ...
- شما متوجه نفوذ برادر غزاله روش بودید؟
- اگر حمایت های ایشون نبود، بیماری انقدر خوب کنترل نمی شد.
- کنترل؟!

هر دو ساکت موندند. همچین فاجعه ای رخ داده بود و دکتر حرف از کنترل بیماری می زد. نسیم با ملایمت گفت: من اطمینان دارم شما نهایت سعی تون رو کردید. کنترل بیماری های روانی خیلی سخته.

مرد با آرامش گفت: بله... شرایط سخت بیمار و طلاق ناخواسته اش رو نباید نادیده گرفت. گاهی علی رغم سعی بیمار و پزشک، حوادث و شرایط اطراف باعث امتناع و پس زدن درمان میشه. داروها سپر دفاعی نیستند، فقط بروز حمله ها رو کاهش میدند.

- حق با شماست. پس احتمال اینکه داروی اشتباهی به هر طریقی وارد بدن بیمار شده باشه، صفره؟

نسیم سعی کرده بود جوری مطرح کنه که خیلی مستقیم به دستکاری وعده های دارو اشاره نشه.

مرد با لحن متعجبی جواب داد: داروی اشتباهی؟! به هر طریق؟!

- اشتباه خود بیمار... مثلاً برعکس استفاده کردن داروهای هر دوره.
- خیر، مسئولیت داروها با خود بیمار نبود.
- با برادرش بود؟
- با همسرش بود.

DONYAIE MAMNOE

نسیم از این حرف جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. دوباره تشکر کرد و گوشی رو گذاشت. ده دقیقه گذشته بود و هنوز خیره به خطوط روی گواهی نگاه می کرد. مسئولیت داروها با کارن بود. اون آدمی که نسیم شناخته بود، می تونست دز داروها رو کم و زیاد کنه تا هر چه سریع تر از شر همسر بیمارش خلاص بشه؟؟؟ یا با غیر قابل کنترل جلوه دادنش به راحتی حضانت بچه رو بگیره؟؟ نسیم شقیقه هاش رو فشاری داد و سعی کرد موضوع رو تموم شده بدونه. پرونده ی کارن بسته شده بود و نسیم هم روانشناس بود نه کارآگاه!! دکتر غزاله از خودکشیش سورپرایز نشده بود و این نشون می داد که چیزی به نظرش غیر طبیعی نبوده. نفس عمیقی کشید و پاکت رو بست.

«« 40

پول ساندویچ رو حساب کرد و از زیر بارون دوید تا زودتر به ماشین برسه. هوا دیگه سرمای زمستونه داشت. توی آینه ی جلو صورت و شال خیسش رو بررسی کرد و ساندویچ داغ رو کنار گذاشت تا توی موسسه بخوره. این روزها زیاد پیش می اومد که وعده های غذا رو فراموش کنه. حداقل اضافه وزن نمی گرفت... نکته ی مثبت! به فکر خودش خندید و استارت زد.

وقتی ماشین رو جلوی موسسه پارک کرد، بارون بند اومده بود ولی چاله های خیابون و باغچه های پیاده رو پر از آب بود. وارد حیاط موسسه شد. باید به خانوم پرچمی در مورد سر زدن به سالمندان می گفت. هنوز چند قدم نگذشته بود که هیکل مردی رو جلوی در راهرو دید؛ مردی که یک هفته تلاش کرده بود بهش فکر نکنه. خواسته بود دیگه به موسسه نیاد، اما انگار حرف نسیم رو جدی نمی گرفت! به طرف راهرو حرکت کرد، با هر قدم نگاه خیره ی کارن واضح تر می شد. باز هم ماسک نزده بود... شاید دیگه اهمیتی نمی داد، کسی در حال تمیز کردن مچش رو بگیره. از پله ها بالا رفت و خواست از جلوش رد بشه که صداش رو شنید: از روی پادری!

با اخم نگاهش کرد که داشت توضیح می داد: کفش هات گلی شده... تازه راهرو رو طی کشیدم.

- چه عیبی داره؟ دوباره می کشید.

اخم های کارن هم توی هم رفت. نسیم ادامه داد: شما که انقدر به کارتون علاقه دارید!

- ...
- حتی وقتی عذرتون رو خواستند هم باز تشریف میارید.
- مگه من استخدام اینجا بودم که عذرم رو بخوان؟
- به هر حال دیگه نیازی به حضورتون نیست.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- شما تعیین می کنی؟
- ...
- توی دروغ هم که کم نمیاری!
- دروغ؟!
- گفتی برام جایگزین اومده. کجاست؟
- هنوز به خانوم پرچمی نگفتم. فراره هفته ی دیگه بیاد.

کارن پوزخندی زد و بدون مقدمه گفت: چرا دوشنبه نذاشتی حرف بزنیم؟

- حرفی نمونده بود. من وقت رسیدگی به کارهای شخصی و ناهار خوردن هم ندارم، فکر می کنید می رسم که با همه ی مراجعین سابقم بعد از جلسات هم سر و کله بزنم؟

و ساندویچ رو نشونش داد. کارن حرفی نزد. نسیم دوباره گفت: یا شاید فکر می کنید مشاورها تا آخر عمر حال و احوال مراجعشون رو پیگیری می کنند!!

کارن دوباره پوزخند زد و گفت: نه، ولی مطمئناً در رو هم روشون قفل نمی کنند! مثل بچه ها... حتماً اون تو گوش هات رو هم گرفته بودی!!

نسیم با تاسف سری تکون داد و جواب داد: قفل کردم، چون می دونستم انقدر پرتوقع هستید که یه در بسته جلوتون رو نگیره.

- من اگر پرتوقع بودم در رو می شکستم، نه اینکه به خواسته ات احترام بذارم و برم. فکر می کنی من لات چاله میدونم؟!
- الان باید تشکر کنم که در رو نشکستی؟؟!

کارن ناخواسته خنده ی کوتاهی کرد و بعد ساکت شد. چند ثانیه به هم خیره موندند. کارن قدمی به جلو برداشت و گفت: الان دقیقاً مشکلت چیه؟

- ...
- هوم؟ من اینجا نیام؟ چرا؟ خودت من و نسرین رو به هم رسوندی، خودت گفتی برامون خوشحالی! حالا چته؟!
- مشکل شما چیه که اومدید موسسه؟ مگه نگفتید سرتون شلوغ میشه؟
- پس گوش هات رو نگرفته بودی!

و لبخندی گوشه ی لبش نشست. ادامه داد: من به خاطر تو اینجا نیومدم که به خاطرت برم!

DONYAIE MAMNOE

نسیم دستی رو هوا تکون داد و در حالیکه بدون رد شدن از پادری وارد راهرو می شد، گفت: پس بفرمایید کاری رو که به خاطرش اومدید، انجام بدید!

مستقیم سمت دفتر پرچمی رفت. موقع وارد شدن نگاهی به رد پاهاش روی کف راهرو انداخت و لبخندی روی صورتش نشست. کارن با دیدن لبخند، به طرفش اومد. نسیم بی توجه وارد دفتر شد.

آقای صدیقی و ماهان هم روی صندلی ها نشسته بودند. سلام کرد و جواب شنید. خانوم پرچمی با خوشرویی گفت: چایی بریزم گرم شی؟

نسیم: نه، الان میل ندارم.

پرچمی: چه خبر از خانم حمیدی؟

صدیقی: همون پیرزنی که تابستون کارهای آسایشگاهش رو ردیف کردیم؟

پرچمی: بله.

و به طرف در ادامه داد: دکتر بفرما چایی!

همه به اون طرف نگاه کردند. کارن وارد دفتر شد و گفت: خیلی ممنون.

روی یکی از صندلی ها نشست و مثل بچه های خوب منتظر چایی موند. نسیم رو به صدیقی شروع به صحبت کرد: سر و کله ی پسرش پیدا شده.

ماهان اخمی کرد و گفت: تا حالا کجا بود؟!

نسیم: بحرین.

صدیقی: می خواد چکار کنه؟

نسیم: می خواد زن بیچاره رو ببره.

ماهان: خودش راضی نیست؟

نسیم: نه... ولی همزمان خوشحال هم هست.

صدیقی: چجور آدمی بود؟

نسیم: والا من باهاش حرف زدم. آدم ناجوری به نظر نمی رسید. به خصوص که مادرش پولی هم در بساط نداره.

ماهان: اگر دوباره ولش کنه چی؟

پرچمی: عوضش این سال های آخر رو با بچه اش میگذرونه.

نسیم: درسته... اگر تصمیم بگیره بره، جلوش رو نمی گیرم فقط شماره هامون رو بهش میدم. کاری نمیشه کرد.

DONYAIE MAMNOE

همه تایید کردند و نسیم روی صندلی خالی جلوی میز نشست که رو به روی کارن بود. کارن لبخند مسخره ای تحویلش داشت. نسیم روش رو برگردوند. مدتی توی سکوت گذشت. تا اینکه با ضربه ای به در باز، همه به سمت در نگاه کردند. به نینا که توی چاچوب ایستاده بود چشم دوختند. بعد از چند ثانیه مکث، بالاخره لبخند زد و سلام کرد. افراد جمع که انتظار دیدنش رو نداشتند کمی توی جواب دادن تعلل کردند ولی نسیم جواب لبخندش رو داد و گفت: سلام... چه غیر منتظره!!

نینا: می دونم.

و سر تکون داد. پرچمی به حرف اومد: بفرما تو دخترم! مشکلی پیش اومده؟

نینا: نه. فقط اومدم با خانوم حرف بزنم.

و اشاره اش به نسیم بود. نسیم یکی دو بار توی خوابگاه بهش سر زده بود. لبخند زد و گفت: چه خوب! اوضاع مرتبه؟ راحتی؟

نینا: آره، خوبم. بچه ها رو می برم و برمی گردونم.

پرچمی: آفرین! موفق باشی.

نینا: مرسی. عصرها هم میرم یه دفتر فنی نزدیک خونه، واسه کپی و تایپ و اینا. پولش بد نیست.

نسیم واقعاً خوشحال بود. چون این بار به جای خوابگاه یا اقامتگاه و... واژه ی خونه رو به کار برده بود. صدیقی سری تکون داد و گفت: باریک الله... دختر خانم! خوب زندگیت رو ساختی.

نسیم توی صورتش چشم چرخوند. به نظر چیزی ذهنش رو مشغول کرده بود که بوی دردسر می داد. پرسید: نمی خوای دیگه راننده سرویس باشی؟!

نینا: نه.

ماهان: نه، می خوای یا نه، نمی خوای؟

نینا: می خوام.

همه منتظر نگاهش کردند که توضیح بده. هنوز حتی وارد اتاق نشده بود و نسیم مدام به ضمانتی فکر می کرد که براش کرده بود. نسیم آب دهانش رو قورت داد و گفت: چی شده؟

و نگاه کوتاهی به کارن انداخت که یه بار بابت ضمانت کردن نسیم سرزنشش کرده بود. ظاهراً کارن هم به یاد آورده بود چون با ابروی بالارفته نگاه می کرد. نینا به گوشه ی چارچوب در نگاه کرد و با دست اشاره داد. از پشت دیوار دختربچه ی کوچیکی ظاهر شد و کنارش ایستاد. لب های

DONYAIE MAMNOE

نسیم از تعجب باز شد. بچه این وقت روز با اون چکار می کرد؟! پرچمی از جاش بلند شد و با ترس گفت: این...

نسیم جمله اش رو کامل کرد: چرا با توئه؟!

نینا: مدرسه شون پنجشنبه ها کلاس فوق العاده داره.

DONYAIEMAMNOE

ماهان: کی شروع میشه؟

نینا: تموم شده. دو سه ساعت پیش!

نسیم: چرا نبردیش خونه؟

نینا: آخه...

ماهان: خانواده اش در جریانند؟

نینا: نه!

همه سکوت کردند و نینا گفت: نمی دونستم چکار کنم... مطمئن نیستم...

ماهان و صدیقی هر دو از جا بلند شدند و به طرفشون رفتند که دختربچه با حرکتشون ترسید و خودش رو پشت پاهای نینا مخفی کرد. محکم به لباسش چسبیده بود. مردها از حرکت متوقف شدند و کارن گفت: بهتره تنها صحبت کنند.

DONYAIE MAMNOE

نسیم نگاهش کرد و بعد از سکوت چند ثانیه ای گفت: حق با ایشونه.

کارن استکان چایی رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ماهان و صدیقی هم دنبالش رفتند. خانوم پرچمی به طرف دختر رفت و جلوش خم شد، گفت: من دوست خانوم مدیرتونم، می دونستی؟

نسیم: اسمت چیه خانوم کوچولو؟

نینا: سارا.

پرچمی: خانوم مدیرتون هنوز همون عینک سیاهه رو می زنه؟

و با دست جلوی چشم هاش طرح مربع انداخت. دختر پای نینا رو ول کرد و سر تکون داد. بعد کم کم مشغول صحبت با پرچمی شد و نینا، نسیم رو گوشه ای از اتاق کشوند. آهسته گفت: یه هفته است وقتی صبح ها میرم دنبالش، از پشت شمشادهای کوچه میاد بیرون. اصلاً نمی خنده. همه اش از جا می پره، می ترسه. دو سه روزه میگه « خاله تو رو خدا...

وسط حرفش متوقف شد و با لبخند گفت: به من میگن خاله نینا!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نسیم به لبخندش خندید و نینا ادامه داد: میگه «تو رو خدا من رو ببر تو خونه بعد برو.». من هم براش کلید میندازم... امروز میگه «تو هم بمون». می ترسم یه اتفاقی تو خونه اشون بیفته بندازند گردن من. دیوار من از همه کوتاه تره، سابقه ی درست و حسابی هم که ندارم.

- حتماً می ترسه. بچه است دیگه! من باهاش حرف می زنم.
- نه... به خاطر اون نیومدم.
- ...
- فکر کنم یه چیزی شده.

نسیم صورت نینا رو بررسی کرد، اساساً آدم منفی بافی بود.

- گاهی بچه ها به خاطر یه نمره ی بد هم عجیب غریب رفتار می کنند!
- نه!
- ...
- من با همه جور دختری گشتم... همه کاره هاش... یه رفتارهایی تو همه اشون مشترکه!!!
- می خوای بگی...
- آره.

DONYAIE MAMNOE

نفس نسیم توی سینه حبش شد. این چیز کوچکی نبود. نینا ادامه داد: پدر و مادرش تا دیروقت سر کار میرند. حتماً ترسوندتش!

پرچمی به خاطر پچ پچ ها مدام به طرفشون نگاه می کرد. نسیم فرصتی برای مقدمه چینی نداشت و فقط می خواست مطمئن بشه تا هر چه زودتر از طریق مدرسه اقدام کنند. سمت دختر و پرچمی رفت. جلوش زانو زد و گفت: عزیزم خاله نینا نگرانته.

سارا نگاه مظلومانه ای به نینا انداخت و نینا اتوماتیک وار طرفش رفت و بغلش کرد. نسیم پیش دستی کرد و پرسید: از کی اون آقا اذیتت می کنه؟

نینا و پرچمی و حتی خود سارا، با تعجب به نسیم زل زدند. اما حقه ی نسیم گرفت و دختر زیر گریه زد. نینا مشغول آروم کردنش شد و پرچمی دستش رو روی قفسه ی سینه اش فشرد. نسیم دست سارا رو توی دستش گرفت. می دونست این اتفاق تلخیه که از ذهن کسی پاک نمیشه.

- عزیزم من و خاله می خواییم کمکت کنیم.

نینا چشم های سارا رو با دستمال پاک کرد و فینش رو گرفت. سارا با هق هق گفت: نمی خوام.

- چرا؟

DONYAIE MAMNOE

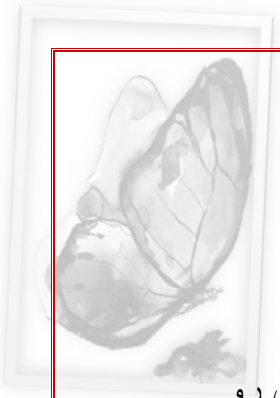

- بابام می فهمه، دعوام می کنه.

نینا ناراحت گفت: نه، اون آدم رو دعوا می کنه. بگو کیه من خودم آویزونش...

حرفش رو خورد و نگاهی به نسیم انداخت. نسیم گفت: کسی تو رو دعوا نمی کنه.

سارا: بابام هر چی بشه من رو دعوا می کنه. اون دفعه هم که پویا از رو کابینت ها افتاد من رو دعوا کرد.

DONYAIEMAMNOE

نینا: پویا کیه؟

سارا: پسر عموم.

نسیم: اون آقا کی بود؟ غریبه بود؟

صورت سارا جمع شد و دوباره شروع به گریه کرد.

نسیم: به مامانت میگیم که به بابات نگه.

سارا: میگه.

نسیم: من ازش قول می گیرم.

بعد از جا بلند شد و توی اتاق قدم زد. پرچمی نزدیک شد و گفت: الهی بمیرم. باورم نمیشه! یعنی چی شده؟... حالا چکار کنیم؟

- از طریق مدرسه باید اقدام بشه. زنگ می زنیم به مدیر مدرسه.
- دیگه چه فایده؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم به بدن و چهره ی پژمرده ی سارا نگاهی کرد. اشک توی چشم هاش جمع شد. واقعا دیگه چه فایده؟

- من شماره ی دوستم رو میدم که تخصصش کودکه. اون بهتر از پس این مورد بر میاد.

مشغول گشتن دنبال کارت آرزو شد و پرچمی از کیفش یه کیک کاکائویی بیرون آورد، سمت سارا گرفت و قربون صدقه اش رفت. سارا کیک رو نگرفت. نسیم کارت رو روی میز گذاشت و سراغ سارا رفت. به چشم هاش خیره شد و با اطمینان گفت: عزیزم دیگه همه چیز تموم شد... ما حساب اون آدم رو می رسیم. دیگه تا آخر عمرت نمی بینیش. خوبه؟

- بابام چی؟
- بهش نمیگیم.
- خودش می فهمه.

DONYAIE MAMNOE

ظاهراً اول باید چند جلسه ی درمان برای پدرش میذاشتند! نسیم عصبانی شده بود. پرچمی با آبمیوه ای که از یخچال کوچیک موسسه در آورده بود اومد و گفت: حداقل این رو بخور تا مامانت بیاد عزیز دلم!

سارا نگرفت. نینا آبمیوه رو براش باز کرد و گفت: من پیشت می مونم، کسی جرات نداره بهت نزدیک بشه، خب؟

DONYAIEMAMNOE

سارا آبمیوه رو از دستش گرفت. نسیم اصلاً قصد نداشت با سوال پیچ کردن و یادآوری تمام اون لحظه های سخت برای سارا، بیشتر بهش لطمه بزنه. باید قدم به قدم پیش می رفتند و اجازه نمی دادند که بچه بیشتر از این تو تنگنا قرار بگیره. پرچمی دوباره طرفش اومد و با ناراحتی زیر گوشش گفت: بپرس چکارش کرده؟ مگه میشه مادرش نفهمیده باشه!!

- نه الان زوده.

از دفتر بیرون رفت. هر سه مرد مثل همراه های بیمار، بیرون اتاق عمل، به نسیم زل زده بودند.

جواب داد: مسئله ی مهمیه!

کارن پلک هاش رو روی هم فشار داد و ماهان پرسید: برای بچه؟!

- آره.
- یعنی می خوای بگی...
- آزار و اذیت.

صدیقی جلو اومد و عصبانی گفت: کی؟

- نمی پرسیم تا روانشناس کودک و مادرش بیان. ولی به نظر نمیاد خیلی جدی باشه.
- خدا لعنتش کنه!

روی ریش هاش دست کشید و سمت حیاط مشغول قدم زدن شد. ماهان به نسیم خیره شد و گفت: عجب آشغال هایی پیدا میشن! فرقی نمی کنه کجای دنیا باشی.

- اصلا نمی دونم چی بگم.
- دیدم چجوری به ما نگاه می کرد.
- ...
- تو حالت خوبه؟

نسیم سر تکون داد و ماهان ادامه داد: حالا چکار کنیم؟

- از طریق مدیر مدرسه اش به مادرش اطلاع میدیم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- پس احتمالاً خیلی طول می کشه!

لبخند کمرنگی زد که نسیم رو به یاد قرار شام امشبشون میانداخت. اضافه کرد: مهم نیست، یه شب دیگه.

- تا اون موقع مسئله روشن میشه.
- نمی خوام مجبور بشی... می دونم الان حالت گرفته شده. تو مود شام بیرون خوردن نیستی!
- تو مود تنها موندن هم نیستم!
- پس شام سر جاشه؟

نسیم می دونست که تمام زندگیش نباید توی کار و موسسه خلاصه بشه، مخصوصا بعد از همچین اتفاقاتی که همه ی انرژی رو ازش می گرفت. سر تکون داد و جواب داد: بله.

بعد رو به کارن که توی سکوت مطلق سر جاش ایستاده بود و نگاه می کرد، گفت: خواستید برید، صدام کنید که پالتوتون رو از داخل بدم.

نمی خواست سارا با دیدن مردها پریشون بشه. کارن خیلی جدی گفت: همین الان بده!

نسیم همین کار رو کرد. کارن بدون جمله ای رفت. نسیم داخل برگشت و ساندویچ سرد شده رو توی سطل آشغال انداخت و کنار سارا نشست.

ماهان قرار بود ساعت هفت دنبالش بیاد اما یک ربع دیر رسید. نسیم خوشحال بود که ماهان مراعات کرده و سر کوچه منتظرش مونده نه جلوی در، از شخصیت ماهان کمتر از این هم نمی تونست انتظار داشته باشه. رستوران هتل محیط شیک و گرمی داشت و با وجود تاریکی نسبی هوای بیرون، ویو به کوه های برفی تهران خیلی مناسب فصل بود. پشت میز خوش ترکیبی نشسته و مشغول خوردن غذاهای انتخابیشون از سلف بودند. نسیم فکر می کرد حرف های زیادی با ماهان داره اما حالا چیزی به ذهنش نمی رسید. انگار موقع خوردن یه شام گرون قیمت با هزینه ی اون، باز کردن سر صحبت در مورد داروهای غزاله کار سختی بود. حتی شک داشت که باید به کنجکاویش بها بده یا نه! اما سخت تر از اون، لحظه ای بود که ماهان با چشم هایی که روی ظرفش زوم کرده بود، پرسید: در مورد غزاله پرسجو کرده بودی؟

پس دلیل این دعوت داشت مشخص می شد. زوجی برای صرف شام به این فضای رمانتیک اومده بودند و به جای حرف زدن در مورد خودشون، بحث یه زن جوون بیمار وسط کشیده شده بود.

نسیم جواب داد: دکتر باهاتون تماس گرفته؟

DONYAIE MAMNOE

ماهان چشم هاش رو از ظرف برداشت و با نگاهی به نسیم گفت: آره. بنده خدا فکر کرده بود ممکنه دوباره دادگاه تشکیل بشه. من سر خود پرونده رو بهت دادم.

- متاسفم.
- اگر چیزی تو ذهنته که به وضعیت کارن کمک می کنه، از خودم بپرس! خواهش می کنم به آرامش روح خواهرم احترام بذار... دیگه باید چکار می کرد که به همه بفهمونه دست از سرش بردارند؟!
- ...
- راستش... هم من جلوی فامیل هام انگشت نمام، هم آبروی مرحوم شکوهی به اندازه کافی رفته... بذار دیگه به یاد آشناها ننداریم!

نسیم چنگال رو توی ظرفش گذاشت و گفت: قصد من این نبود... اما چشم، دیگه موضوع رو پیش نمی کشم. فقط...

- بپرس!
- دکتر گفت مسئولیت داروهای غزاله با شوهرش بوده. یعنی کارن غزاله رو مطب می برده؟ داروهاش رو می داده؟ حمایت کارن رو داشته؟

ماهان با پوزخند جواب داد: کارن؟ حمایت؟... نه، هر وقت من نمی تونستم، مجبور می شد ببره... اما کم کم کار رو بهونه کرد. من گاهی مجبور می شدم برای بردنش همه ی برنامه هام رو کنسل کنم. مسئولیت اسمی با شوهرش بود ولی... دارو ها رو خدمه با نظارت من به غزاله می دادند. غزاله فقط به من اعتماد داشت مخصوصاً تو دوره ی افسردگیش.

- ...
- شوهر نمونه ای بود، نه؟!
- ممکن بود خدمتکارها دارو ها رو بهش ندند؟

ماهان با تعجب گفت: بی خبر از من؟! امکان نداره.

نسیم سر تکون داد و ماهان گفت: غذات از دهن نیفته.

نسیم لبخندی زد و دوباره مشغول خوردن شد. بهتر بود دیگه این ماجرا رو کش نده. همه چیز خیلی وقت پیش تموم شده بود. بعد از چند دقیقه ماهان پرسید: من رفتم چی شد؟ بچه بالاخره گفت کی بود؟

DONYAIE MAMNOE

- آره مادرش اومد، همکارم باهاش حرف زد... معلوم شد یکی از همسایه ها بوده. البته هنوز اسم نبرده... مادر بیچاره اش!!
- همکارت چی گفت؟
- یه مدت باید تحت درمان باشه. میره مرکزی که من قبلا توش کار می کردم... مسئله خیلی جدی نبود، نینا زود اقدام کرد.
- چه خوب. خیالم راحت شد.
- اهوم.

باز مشغول خوردن شدند و ماهان گفت: می خوای در مورد کارن چه تصمیمی بگیری؟

نسیم مکثی کرد و بعد از خوردن جرعه ای از نوشیدنیش گفت: پیشرفتش خوب بود... به حالت عادی برگشته بود، من هم امضای پایان دوره اش رو زدم.

وقتی سکوت ماهان طولانی شد، نسیم سرش رو بلند کرد و به چشم های مبهوت ماهان خیره شد.

بالاخره به حرف اومد: امضا زدی؟!!

- بله.
- به همین راحتی؟
- چه انتظاری داشتید؟ کارن یه مرد قویه. این همه وقت از اون ماجرا گذشته. الان رو خودش کنترل داره... مریض هاش بهش نیاز دارند.

ماهان با ناباوری سرش رو به طرفین تکون داد و پوزخند زد. نسیم ادامه داد: حتی تونسته با یه خانم قرار بذاره... بهش اعتماد کنه... با توجه به رفتارهای اولش، این از نظر من یعنی عادی بودن.

ماهان دوباره سرش رو پایین انداخت و در حالیکه انگار با خودش حرف می زد، گفت: مریض هاش بهش نیاز دارند!!

- با من بودید؟

نگاه کوتاهی به نسیم انداخت و در حالیکه چنگالش رو توی سالاد فرو می برد گفت: هیچی... آدم بعضی وقت ها مجبور میشه به خاطر یه هدف بزرگتر، خلاف میلش رفتار کنه. درسته؟

نسیم از این همه دلخوری توی صورتش، ناراحت بود. مثل این بود که داره خودش رو دلداری میده یا توجیه می کنه. سر تکون داد و گفت: البته خلاف میل من نبود.

- ...

DONYAIE MAMNOE

- شما هم باید درک کنی!

ماهان با حرکت سر تایید کرد و نسیم با خیال راحت تری حواسش رو به غذاش داد اما این خیال راحت زیاد طول نکشید. چون چیزی که اصلاً انتظار نداشت، اتفاق افتاد. کارن به همراه همون همکار خانمش، سمت یکی از میزهای خالی می اومدند!! نسیم از تعجب به اون طرف خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

ماهان متوجه شد و در حالیکه سر می چرخوند گفت: چی شده؟

بعد از مکث چند ثانیه ای برگشت و فقط پوزخند زد. نسیم به حرف اومد: تو این شهر بزرگ، از این تصادف مسخره تر امکان نداشت!!

- تصادف؟؟
- اون که نمی دونست ما کجا میاییم؟
- البته که می دونست!

نسیم سریع گفت: باور کن من بهش حرفی نزدم!

ماهان کف دستش رو روی دست نسیم لبه ی میز گذاشت و با مهربونی بهش اطمینان داد: می دونم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم نگاهی به دست هاشون و نگاهی به صورت کارن انداخت که دقیقاً توی دیدرس نسیم نشسته بود. داشت چپ چپ نگاه می کرد، ولی با حمله ی همراهش، نگاهش رو از نسیم گرفت. ماهان گفت: کارن می دونه من مهمون هام رو فقط همین جا میارم. یکی از شرکای این هتل از غریب نواز هاست.

نسیم آروم دستش رو عقب کشید و گفت: که اینطور... چه جالب. شاید خواسته بهت بفهمونه با کسی قرار میذاره.

ماهان آروم خندید و با نگاهی به چشم های نسیم گفت: نه، شک دارم اونی که کارن می خواسته بهش بفهمونه، من باشم!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت. چنگال رو توی دهانش برد و نگاه دیگه ای به میز کارن انداخت که دوباره داشت مستقیم صورت نسیم رو برانداز می کرد. نسیم فکر کرد، شاید زیاد به خودش رسیده بود! اما نه، عصر حال و حوصله نداشت. ماهان گفت: می خواسته من بهت بفهمونم.

نسیم با گیجی پرسید: چی رو؟

- می دونی اون زن کیه؟

DONYAIE MAMNOE

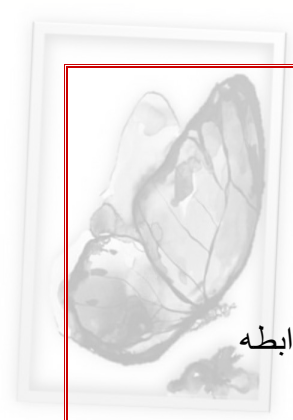

- یکی از همکارهاش تو دانشگاه.
- نسرین خانوم... همونی که زندگی خواهرم رو به لجن کشید.

نسیم خونسردی خودش رو حفظ کرد و گفت: چی داری میگی؟ همون زنی که غزاله متوجه رابطه اش با کارن شده بود؟

و توی دلش ادامه داد «همونی که تو دوستش داشتی!». ماهان جواب داد: آره. ظاهراً جدی بودند، ولی بعد از اون اتفاق، دیگه هیچ جا با هم ندیدمشون. چند ماه واسه ریسرچ رفته بود خارج. حتی شک داشتم تلفنی با کارن در تماس باشه!!

پس تو این مدت زیاد چکش کرده بود. صداش رو پایین تر آورد و ادامه داد: فکر نمی کردم کارن تا این حد کثافت باشه!

- ...
- تو مهمونی رئیس فقط یه گوشه نشسته بود، کارن بهش نگاه هم نمی کرد!

نسیم کمی آب ته لیوان ریخت و سر کشید تا آرامش بیشتری بگیره. حالش اصلاً خوب نبود، نباید ندونسته کارن رو به این سمت سوق می داد. یه اشتباه کوچیک نسیم چهار نفر رو به اینجا کشونده بود. ماهان پرسید: حالت خوبه؟

سر تکون داد و ماهان رو بررسی کرد که حال خودش بهتر نبود. ماهان کمی به جلو خم شد و اصرار کرد: یه حرفی بزن!

نسیم نفس عمیقی کشید و جواب داد: کارن با اون زن قرار میذاره... زنی که ازش متنفره!

این اصلاً نرمال نبود اما نسیم پرونده رو رد کرده بود. امضا رو زده بود... به کارن اعتماد کرده بود و امضا رو زده بود. شاید هم کارن از همه ی این کارها منظوری داشت. ماهان دستمال توی دستش رو با عصبانیت روی میز انداخت و گفت: تنفر؟!... من که شک دارم! به نظر من نسرین رو آورده اینجا که فقط به رخ من بکشه... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... انگار نه انگار که دو نفر مردند!!

پلک هاش رو بست. نسیم می تونست درکش کنه. حرکت کارن بیشتر از هر چیزی ماهان رو تحقیر کرده بود. دوباره به حرف اومد: الان این کارش به نظرت طبیعیه؟

- اگر می خواست اینطوری ادامه بده، امشب اینجا ظاهر نمی شد که بهم بگی!
- ...
- این کارش بدجنسی بود اما بدجنسی چیزی نیست که برای جراحی ها خطر داشته باشه!!

DONYAIE MAMNOE

ماهان اخم کرد و به صندلی تکیه داد. نسیم اصلاً نمی خواست به طرف میز کارن نگاه بندازه.

ماهان هم خیلی به هم ریخته بود. نسیم پرسید: جدی بود؟

نگاهش به غذاهای روی میز بود، جواب داد: چی؟

- قصدت در مورد این خانوم؟

شونه بالا انداخت و گفت: اولین بار تو یکی از مراسم های مرحوم شکوهی دیدمش. از همون موقع خوشم اومد ازش، انقدر که برای چند روز کل حادثه ای که برای خانواده ام اتفاق افتاده بود رو فراموش کردم. زن زیبا و خودساخته ای بود... مثل تو! شغل و موقعیت و پول داشت، مطمئن بودم که اگر من رو بخواد به خاطر پولم نیست... اگر.

- ...

- ولی گاهی آدم ها یه کاری می کنند که بدجوری از چشمت میفتند. الان فقط تاسف اون روزها رو می خورم. نباید به محض رسیدن به ایران خودم رو درگیر می کردم.

- ماهان!

بالاخره سرش رو بلند کرد و به نسیم چشم دوخت. نسیم لبخندی زد و گفت: دنیا پر از سورپرایزه. هیچ چیزی هم بی علت نیست. نه شنیدن از کسی به معـ...

- ناراحتی من از نه شنیدن نیست. فقط این اذیتم می کنه که این زن وقتی دعوت من رو برای خونه و ناهار با غزاله و این چیزها قبول می کرد، در واقع واسه دیدن من نمی اومد.

نسیم دوباره نفسی گرفت و پیشونیش رو خاروند. کارن عجب اوضاعی درست کرده بود! گفت: رفت و آمد داشتید؟

- آره.

و با پوزخند اضافه کرد: حتی روز مرگ غزاله هم سر زده بود.

توجه نسیم به موضوع جلب شد و فوراً پرسید: چرا؟ دیگه که کارن و غزاله جدا شده بودند!

- غزاله باهاش تماس گرفته بود، می خواست ببیندش.

- تو هم بودی؟

- نه، من تهران نبودم... اگر بودم که جرأت نداشت پاش رو تو اون خونه بذاره... تو دادگاه شهادت داد.

- که اینطور!

حالا توجه ماهان هم جلب شده بود. اخمی از دقت کرد و گفت: چرا اینجوری گفتی؟

DONYAIE MAMNOE

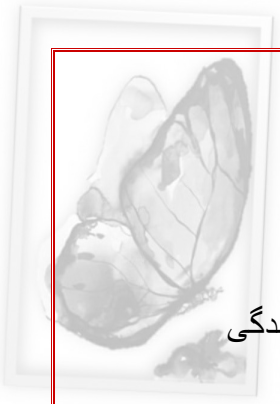

- چجوری؟
- لحنت.

نسیم برای چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: تنها کسی که از بیرون کردن غزاله و کامیار از زندگی کارن سود می برد، این زن بود.

- ...
- ممکنه به خدمتکارها پول داده باشه واسه جا به جا دادن داروهای غزاله.
- برگه ی پزشک قانونی همون داروها رو ثبت کرده.
- طولانی مدت، نه همون روز.
- صدیق خانوم غزاله رو بزرگ کرده بود!
- چه می دونم... شاید تو آخرین دیدارشون غزاله رو تحریک به خودکشی کرده. این بیمارها خیلی مستعدند.

ماهان خنده ی کوتاهی کرد و گوشه ی چشم هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: چیه؟ ناسلامتی شما وکیلی.

- به کاراگاه بازیت می خندم! تو دادگاه همه چیز مطرح شده.

نسیم حرف دیگه ای نزد، در عوض نگاهی به میز کارن انداخت که با لباس اسپورت تیره مشغول مخ زدن بود. حتماً داشت راه رو برای امشبشون باز می کرد. نسرین شیک و مرتب اومده بود، از تیپ دانشگاهی هم خبری نبود. لباس تیره به پوست روشن و موی بلوندش می اومد. از این زاویه فقط گوشه ای از صورتش پیدا بود ولی می شد فهمید که به چشم های کارن زل زده. باز همون حس غریب همیشگی به نسیم دست داده بود. کارن داشت می خندید. نسیم روش رو برگردوند و نگاه ماهان رو به همون سمت دید. سرش رو چرخوند و بالاخره طبق انتظار نسیم، گفت: عیبی نداره اگه زودتر بریم؟

- نه. خیلی هم خوبه.

بلند شدند و سمت خروجی رفتند. توی مسیر نسیم صورت ماهان رو بررسی کرد که برای لحظه ای سمت صندلی نسرین چرخید. نگاه کوتاهی بینشون رد و بدل شد که ظاهراً نسرین رو گیج کرده بود. چیزی از کارن پرسید و نسیم و ماهان به راهشون سمت آسانسور ادامه دادند. نسیم کنار آسانسور پرسید: باید پایین حساب کنیم؟

- اینجا من رو می شناسند.

DONYAIE MAMNOE

صداش ناراحت بود و نسیم رو هم ناراحت می کرد. دکمه ی آسانسور رو زد. با هم وارد شدند. حال هر دو گرفته بود. نسیم سرش رو پایین انداخت. ماهان گفت: ناراحت نباش نسیم! این ها ارزشش رو ندارند.

- ...

- می دونم کارن خیلی وسوسه کننده است ولی...

نسیم سرش رو بلند کرد و گفت: این چه حرفیه؟!!

ماهان نفسش رو با آه بیرون فرستاد و گفت: به محض اینکه با کارن دیدیش، هزار جور اتهام الکی بارش کردی. اگر از دستت برمی اومد، قتل بروسلی رو هم میانداختی گردنش.

نسیم آروم خندید و گفت: نه!

- روی کارن و هر چیزی که بهش مربوط میشه حساسی!

آسانسور ایستاد. بیرون رفتند و نسیم سر جاش متوقف شد تا رو در رو حرف بزنند. ماهان دوباره گفت: تا حالا شده حسودی کنی؟ شک کنی؟ بپرسی چرا به تیپش می رسه؟ چرا زود میره دیر میاد؟

داشت مثل هر وکیل دیگه آروم آروم نسیم رو قانع می کرد. نسیم پرسید: می خوای به چی برسی؟

- داری احساست رو تو قضاوتت دخالت میدی!

نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت: شما چطور؟

- من؟!

- فکر نمی کنی علاقه ات به اون زن باعث شده واقعیت رو نبینی؟

- ...

- یا بهتره بگیم نادیده بگیری؟

ماهان به خودش نگرفت و راه افتاد. همزمان گفت: من همچین آدمی نیستم.

نسیم بحث رو کش نداد اما دقیقا می دونست که ماهان همچین آدمی هست. ماهان مردی بود که اگر زنی رو دوست داشته باشه، تا آخرین حد ازش حمایت کنه. این رو می شد از حرف هاش درباره غزاله و عذاب وجدانش برای تهران نبودن، درک کرد. سری تکون داد. خسته تر از این فکر ها بود. گوشیش رو بیرون آورد و برای جلوگیری از تماس احتمالی کارن، خاموشش کرد.

DONYAIE MAMNOE

«« 41

سخت مشغول حذف و اضافه کردن تکه هایی از متن کتاب بود. تا پایان فرصت قرارداد با ناشر، خیلی نمونده بود و این روزها بیشتر وقت کارن با نوشتن و مقاله خوندن می گذشت. حداقل سخت کار کردن فکرش رو از اتفاقات اخیر دور می کرد. لیلی هم یه بار گفته بود که خودش رو مشغول نگه داره. بعد از شروع به کار مطب، حتماً سرش شلوغ تر از حدی می شد که به کتاب های در حال تالیفش رسیدگی کنه. بهتر بود تا وقت داشت، متن رو پیش می برد. با اسکایپ با عسگرلو در ارتباط بود اما هیچ چیز مثل دیدار حضوری نمی شد. البته جلوی عسگرلو نمی تونست با شلوارک بشینه. موبایلش زنگ خورد. نشنیده گرفت. اصلاً چرا موبایل رو به محل مطالعه اش آورده بود!! حواسش رو به کارش داد اما با ادامه ی زنگ خوردن، دلش نیومد و شماره رو چک کرد. اسم لیلی افتاده بود، بدون معطلی جواب داد: جانم؟

- سلام.
- سلام.
- مقدمه چینی رو میذارم کنار... میرم سر اصل مطلب.
- سکه های مهریه؟

خندید ولی نسیم شوخی رو نشنیده گرفت و ادامه داد: با توجه به دیدار توی هتل، باید اعتراف کنم که تو رد کردن پرونده ی شما عجله کردم. از نظر من روند بهبودی، تکمیل نشده.

- پس ماهان در مورد نسرین بهت گفت!
- بله. من با اطلاعات ناقص امضا زدم، اشتباه از من بوده.
- اطلاعات ناقص یا احساسات شخصی؟!
- اطلاعات ناقص.
- به هر حال من به چیزی که می خواستم، رسیدم.
- باید به جلسه هات ادامه بدی.
- ...
- اگر با من برات سخته. معرفیت می کنم به همکارها... ولی حتماً باید برگردی به مشاوره ی هفتگی و مسئله ی این خانم رو باز کنی!

کارن حرفی نزد و فقط تماس رو ناگهانی قطع کرد. لیلی خیلی حق به جانب حرف زده بود و کارن از بحث پشت تلفن خوشش نمی اومد. کاغذهای روی میز رو جمع و جور کرد، لپ تاپ رو بست.

DONYAIE MAMNOE

بقیه رو برای بعد گذاشت و یک راست سمت اتاق خوابش رفت. ساعت از هشت شب گذشته بود و به شام نمی رسیدند ولی می شد یه فیلم با هم ببینند و حرف بزنند. از هفته ی سوت و کوری که گذرونده بود نفرت داشت. تمام مدت انگار چیزی رو گم کرده بود که نمی دونست چیه! هنوز برای قطع رابطه ی کلی با لیلی زود بود. گاهی به صحبت کردن باهاش نیاز داشت. خوشبختانه نشون دادن نسرین به ماهان کار خودش رو کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

سریع یه دست لباس پوشید که بیشتر از این دیر نشه. فرصت نداشت به خودش برسه، نیازی هم نبود چون می دونست که نمی خواد طرفش بره و هدفش فقط حرف زدنه. پالتو رو روی شونه هاش انداخت و به پذیرایی رفت تا از قفسه، چند تا فیلم انتخاب کنه. قاب های دی وی دی رو زیر و رو کرد و سه تا بیرون کشید. جلوی در متوقف شد، سمت اتاق خواب برگشت و از همون ادکلنی که لیلی دفعه ی پیش انتخاب کرده بود، به خودش زد... وقتی زنگ آپارتمان لیلی رو فشار داد و خودش رو معرفی کرد، برای چند ثانیه فقط سکوت بود که اون طرف آیفون رو پر کرده بود. بعد صدای لیلی که گفت: اینجا اومدی برای چی؟

DONYAIE MAMNOE

- باید حرف بزنیم.
- کی تلفن رو وسط حرفم قطع کرد؟
- رو در رو.
- این وقت شب؟!
- باز کن!
- ...
- زنگ بقیه رو می زنم ها!
- من هم زنگ می زنم به پلیس!
- باز کن! خواهش... باید حرف بزنیم.

صدای کوبیده شدن آیفون شنیده شد. در هنوز باز نشده بود و کارن حس بدی داشت. با شنیدن صداش بیشتر از قبل دلش می خواست صورتش رو ببینه. می خواست مطمئن بشه که دلخور نیست. قدمی به عقب برداشت و ساختمون رو از نظر گذروند. دوباره زنگ زد. بالاخره در باز شد. پله ها رو بی سر و صدا، توی تاریکی طی کرد. لیلی جلوی در منتظرش بود و با اخم نگاهش می کرد. بدون اینکه از جلوی در کنار بره، گفت: حرفت رو بزن!

DONYAIE MAMNOE

کارن با پررویی ای که از خودش سراغ داشت، کفش هاش رو درآورد و جلو رفت. لیلی از سر جاش تکون نخورد. کارن پرسید: نکنه کسی همراهته؟!

- نه، اون تو تخصص شماست!

کارن از اشاره ی لیلی به دیدن نسرین توی شرایط مشابه، لبخند زد و با اعتماد به نفس جلو رفت. بالاخره لیلی عقب رفت تا کارن رد بشه. کفش هاش رو داخل آورد و روی جاکفشی گذاشت. در رو بست و گفت: خب؟

اینطور که جدی نگاه می کرد، برای کارن سنگین تموم می شد. دلش برای اون روزهایی که با هم می گشتند و حرف می زدند تنگ شده بود. قاب های دی وی دی رو بلند کرد و گفت: اومدم با هم فیلم ببینیم...

بعد خرت و پرت هایی رو که سر راه خریده بود، نشون داد و اضافه کرد: پاپ کورن بخوریم. حرف بزنیم.

لیلی پوزخندی زد و گفت: همین؟ امر دیگه ای نیست؟

کارن در حالیکه فیلم ها و خوراکی ها رو روی اپن میذاشت، جواب داد: اگر پا بده، هست!

زیرچشمی نگاهی به صورت کلافه ی لیلی انداخت. اولین دختری بود که بدون آرایشش رو بیشتر دوست داشت. رنگ طبیعی پوستش و حالت رو به بالای گوشه ی چشم هاش بدون آرایش مشخص تر بود. به طرفش چرخید و با تکیه به اپن بهش خیره شد. یه لحظه در مورد اینجا اومدنش به شک افتاد! هیچوقت انقدر واضح به خوابیدن باهاش فکر نکرده بود. شاید چون از سر شب پریشون شده بود، شاید چون نسرین رو دوباره دیده بود، شاید... نمی دونست. نگاهش رو بی اختیار پایین تر برد و از روی اندامش گذروند. شالش رو سرسری انداخته بود و شلوار مشکیش فقط کمی از ساپورت کلفت تر بود. پیراهن سفیدی روی تاپ مشکی پوشیده بود که احتمالاً به خاطر حضور کارن بود. قد متوسط و اندام معمولی داشت، مثل بیشتر زن ها... ولی... حس لمس انگشت ها روی پوست تیره اش...

- تموم شد؟!!

با صداش از فکر و خیال بیرون اومد و گفت: بله؟

- اگر چشم چرونیت تموم شد، حرفت رو بزن!

کارن پوزخندی زد و گفت: چشم چرونی؟؟! من الان با یکی دیگه قرار میذارم، یادت که نرفته؟

ابروی لیلی بالا رفت و گفت: با کسی که ازش متنفری!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- چرا آوردیش اونجا؟ می خواستی شب ما رو خراب کنی؟

کارن با حرص گفت: شبتون!!

- چرا از همون اول، خودت به من نگفتی طرف کیه؟
- مگه برات مهم بود؟
- ...
- تو خیلی راحت موبایل رو از دستم گرفتی و هر چی خواستی گفتی...
- ...
- اصلا برات اهمیتی نداشت من...
- بس کن!

حالا داشت داد هم می زد. دختره ی... ادامه داد: من تو رو این وقت شب راه دادم به خونه ام! بعد میگی برام مهم نیستی؟

پوزخند زد. کارن از همه ی این جریان حس بدی داشت. ترجیح داد ساکت بمونه تا دوباره دعوا راه نیفته. برای چند ثانیه به هم خیره موندند و بالاخره کارن جلو رفت و کاری که از لحظه ی اول هواش رو داشت، انجام داد... بغلش کرد... لیلی عقب نکشید. کارن سرش رو به سینه اش فشرد و نفس راحتی کشید. گفت: دلت برام تنگ شده بود؟

لیلی پیشونیش رو بلند کرد و مستقیم به چشم هاش زل زد. گونه هاش طبق عادت همیشه اش، سرخ تر شده بود. خواست حرفی بزنه که کارن اجازه نداد و گفت: انکار نکن! خیلی تابلویی.

- تو اومدی خونه ی من!!!
- خب من هم دلم تنگ شده بود.

دوباره به هم خیره موندند و دست های کارن بی اختیار روی کمرش حرکت کرد. لیلی خودش رو عقب کشید و با کلافگی گفت: این مسخره بازی های ما به جایی نمی رسه. بهتره بری!

گفته بود «مسخره بازی» و کارن عصبانی بود. نظرش درباره ی دلتنگی کارن این بود؟ مسخره بازی؟! کارن دوباره حلقه ی دست هاش رو تنگ کرد و گفت: برم؟

- کارن! من حوصله ی این دست انداختن های تو رو ندارم. برو خونه ات!

و به عقب هلش داد، جدا شد و سمت مبل ها چرخید... کارن عصبانی تر شده بود، مچش رو محکم نگه داشت و به عقب کشید. گفت: من جدی تر از چیزی ام که تو فکر می کنی!

DONYAIE MAMNOE

لیلی آخی گفت و اخم کرد. کارن درست پشتش ایستاده بود و بدش نمی اومد، فشار دستش رو بیشتر کنه، تو این هفته کم کارن رو دلخور نکرده بود... اما به جاش دوباره بغلش کرد. اینطوری حس بهتری داشت، برای جنگ نیومده بود. حداقل خیالش راحت بود که صورتش رو نمی بینه و با سوال بهش زل نمی زنه. چون خود کارن هم جوابی برای این کارهاش نداشت. گیج تر از چیزی بود که بتونه کسی رو از سوتفاهم در بیاره. فقط لب هاش رو کنار گوش لیلی برد و گفت: ببین لیلی! نمیشه انقدر ساده یه نفر رو کنار گذاشت.

- ...
- ما چند ماهه به هم عادت کردیم.

لب هاش رو روی گونه اش کشید و بعد سمت لب هاش برد اما لیلی سرش رو کج کرد تا بینشون فاصله بندازه، گفت: یعنی می خوای بگی این کارهات به خاطر عادته؟؟

- نه... آره... ببین...
- کارن تو با نسرین رابطه داری.
- این چه ربطی به مشاورم داره؟
- من از اون مشاورها نیستم که شب تو بغلشون بخوابی!!!

کارن به خودش اومد و دست هاش رو با اکراه عقب کشید. پلک هاش رو برای لحظه ای بست و فشار داد. لمس دست لیلی رو روی ته ریش صورتش حس کرد. بعد صداش رو شنید: کارن... اوضاعت مرتب شده بود. تا وقتی سر و کله ی...

پلک باز کرد و گفت: تا وقتی تو ولم کردی!

روی دستش دست گذاشت و ادامه داد: تو مدام میگی بین تو و هر چیزی، یکی رو انتخاب کنم!

- من این رو نگفتم.

دستش رو بلند کرد، کارن توی دستش نگه اش داشت و گفت: نگفتی... ولی رفتارت همین رو میگه. می خوای فقط همون کاری رو کنم که تو میگی، وگرنه خدافظ! با این کارهات من رو گیج می کنی، یه کارهایی می کنم که نباید!

صورتش دلخور شد و گفت: پس الان تقصیر منه که آخر شب میای خونه ام و...

بقیه ی حرفش رو خورد. کارن گفت: من فقط میگم، حتی اگه عاشق یه زن دیگه هم بشم، نمی خوام تاثیری رو رابطه ی ما داشته باشه.

DONYAIE MAMNOE

چند ثانیه توی سکوت گذشت. خود کارن هم می دونست داره پرت و پلا میگه... لیلی کاناپه ای رو نشون داد و گفت: خیله خب! اومدی فیلم ببینیم؟ ببینیم!

کارن لبخندی زد و دستش رو ول کرد. پالتوش رو در آورد و روی مبل جلوی تلوزیون نشست. گفت: یکی از فیلم ها رو بیار!

- من گنگستری دوست ندارم.
- یه فانتزی هم هست.

یکی از قاب ها رو برداشت و سمت ویدیو رفت. پلی کرد و کنار کارن روی کاناپه نشست. توی سکوت حواسش رو به صفحه ی سی و دو اینچ تلویزیونش داد.

کارن برای فیلم دیدن نیومده بود. پرسید: از همسایه ات چه خبر؟

- خودش رو برام می گیره.
- می خوای بدم ادبش کنند؟

لیلی بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ی تلویزیون برداره، جواب داد: لازم نیست... خونه رو گذاشتند برای فروش.

- اگه فروش نره؟
- خونه های اینجا کوچیکه، همه قدرت خرید دارند.
- فردا خونه باش! یه نفر رو می فرستم واسه روکوب در.
- لازم نیست.
- لازمه.
- خودم به وقتش رسیدگی می کنم.
- قرض میدم.
- گفتم که، لازم نیست.
- بعداً پولش رو پس می گیرم!!
- هیس! شروع شد.

کارن حرکتی به لب هاش داد و سمت تلوزیون برگشت. این فیلم رو قبلاً دیده بود. یه فانتزی معمولی با ته مایه ی طنز. ظاهراً لیلی رو جذب کرده بود! روی دسته ی مبل آروم ضرب گرفت و مشغول بررسی لیلی شد که وقتی تمرکز می کرد، دستش رو زیر چونه می زد. سه چهار ماه

DONYAIE MAMNOE

بود که با هم آشنا شده بودند و کارن الان داشت به چشم دیگه ای می دیدش. لیلی با چشم هایی که هنوز سمت صفحه ی نمایش بود، پرسید: به چی نگاه می کنی؟

- به تو.

سمت کارن چرخید و گفت: مگه واسه فیلم دیدن نیومدی؟!

کارن فقط لبخند زد و لیلی ادامه داد: من سال هاست که دارم تنها زندگی می کنم... اوایل خوابگاه، بعد خونه. مردهای زیادی هم اطرافم بودند ولی هیچ کدوم نتونستند مخ بزنند. تو هم بهتره وقتت رو هدر ندی!

کارن از صراحتش خندید و گفت: داری به مبارزه دعوت می کنی؟

- نه... من با مردهای عاشق! کاری ندارم.

کارن دوباره خندید. لیلی اصلاً سعی نمی کرد احساسش رو مخفی نگه داره. از همون لحظه ی ورود کارن، به هر شکلی حرف نسرین رو وسط کشیده بود. کارن پرسید: تا حالا موهات رو صاف کردی؟

لیلی از حرف بی ربطش سکوت کرد و بعد گفت: مثل موهای... کی بود؟ نسرین؟!!

کارن این بار بلند خندید و جواب داد: لیلی نمی خوام رابطه ام با نسرین، من رو از مشاورم دور کنه. من گاهی وقت ها واقعاً می خوام باهات حرف بزنم.

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و سمت تلویزیون چرخید. گفت: باشه. ولی گفته باشم، تا وقتی تشخیص ندم که رابطه ات با نسرین تهدیدی برای زندگی خودت و مریض هات نیست، اون امضام فاقد ارزشه.

- از نظر قانون و دکتر مجیدی ارزش داره.

- از نظر من نه!

توی سکوت مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدند. رئیس از اینکه دوره ی کارن تموم شده بود، واقعا خوشحال به نظر می رسید. خودش گفته بود که خیالش راحت شده و اجرایی شدن برگشت کارن رو به سرعت توی دستور کار قرار میده. کارن دستی بین موهاش کشید، امکان نداشت به رئیس بگه که اشتباه شده! بعد از چند دقیقه بلند شد و دلستر و پاپ کورن رو آورد. گفت: یخ می خوام.

- یخ خوردن خوب نیست آقای دکتر!

- کل کل کردن خوبه خانوم روانشناس؟!

لیلی بالاخره بلند شد که یخ بیاره. از آشپزخونه پرسید: از چی این فیلم خوشت اومده؟

DONYAIE MAMNOE

- از طنزی که برادرها موقع کشتن همدیگه ایجاد می کنند.
- از پارادوکسش؟
- از واقعیت پنهانش.
- فکر می کنی پول و موقعیت ارزش برادرکشی داره؟
- من برادر ندارم... نمی تونم بگم. ولی خودت بهتر از من می دونی، آدم ها به خاطر هدف هاشون دست به هر کاری می زنند.

لیلی جوابی نداد. با دو تا لیوان بزرگ پر از یخ برگشت و سینی رو روی میز گذاشت. کارن دلسترها رو داخل لیوان ها خالی کرد و سر جاش نشست. لیلی پرسید: هدف اصلی تو توی زندگی چی بود؟

کارن یکی از لیوان ها رو برداشت و با نگاه عمیقی به لیلی جواب داد: از وقتی یادمه هدفم ادامه تحصیل بوده، می خواستم یه دکتر معروف و با نفوذ بشم. یه آدم پولدار و موفق...

نمی دونست تا چه حد می تونه جلوی لیلی پیش بره ولی از تصمیم قلب دیگه نمی خواست ماجرای ناگفته ای بینشون بمونه که مثل سر رسیدن نسرین دوباره شوکه اش کنه. ادامه داد: کسی بشم که بر خلاف انتظار خانواده و اطرافیانم باشه.

- با خانواده ات مشکلی داشتی؟ انتظارشون چی بود؟
- ...
- دوست نداری حرفش رو بزنی؟
- دوست دارم ولی... نه الان. باور کن نمی خوام مخفی کاری کنم.

لیلی سر تکون داد ولی نگاهش غمگین شد. کارن می دونست هر کاری هم کنه، از چشم لیلی نمی افته. اون هم جاذبه ی جنسی داشت، هم عاطفه ی مادرانه. چیزی که کارن تو زن های اطرافش ندیده بود. تا به حال درباره ی خانواده هاشون درست و حسابی حرف نزده بودند. کارن هیچی از زندگی شخصی لیلی نمی دونست. عجیب بود، خیلی عجیب! لیلی گفت: پس به هدفت رسیدی. آدم های زیادی پیدا نمیشند که به هدفشون رسیده باشند.

کارن سر تکون داد.

- اما هدف چیزی نیست که ثابت بمونه. آدم ها همیشه بیشتر می خوان.

کارن دوباره سر تکون داد و گفت: دو سه ساله دارم به خاطر ریاست یه بیمارستان تازه تاسیس هر کاری می کنم.

DONYAIE MAMNOE

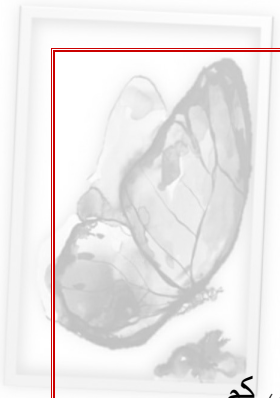

چشم های لیلی درشت شد و با تعجب گفت: ریاست بیمارستان؟ جداً؟

- آره. بهم نمیاد؟
- تونستی به جایی برسی؟
- حمایت خیلی ها رو دارم... مناسب تر از من کسی نیست. من تو جامعه ی پزشکی کم کسی نیستم!

DONYAIEMAMNOE

و با افتخار نگاهش کرد اما نگاه لیلی غمگین تر از قبل شد. کارن دلیلش رو نمی فهمید. ادامه داد: خودشون بهم پیشنهاد دادند، هیأت موسس... اما بعد از کار غزاله همه چیز خراب شد. الان بلاتکلیفم.

لیلی نگاهش رو پایین انداخت و لیوان توی دستش رو تکون داد. کارن تغییر حالتش رو درک نمی کرد، چرا ناراحت بود؟ جرعه ای خورد و سمت تلویزیون چرخید. باز سکوت بینشون برگشته بود و کارن خودش رو مقصر می دونست. تکیه اش رو از کاناپه گرفت و چرخید تا به صورت لیلی نگاه کنه، اما چشمش رو برنمی گردوند. دلش می خواست دوباره بغلش کنه، برای پرت کردن حواسش پرسید: هدف تو چی بود؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم سمت کارن نگاه کرد که فاصله اش رو کم کرده بود. آرنج هاش رو به زانوهاش تکیه داده بود و به نسیم خیره نگاه می کرد. احتیاجی به زدن اون حرف ها نبود که نسیم بدونه کارن لقمه ی دهنش نیست، همینطوری هم می دونست! جواب داد: صادقانه بگم؟

- آره.
- یه زمانی همه ی هدفم ازدواج با پسرعموم بود.

کارن آروم خندید. چشم هاش می گفت که باور نکرده. نسیم ادامه داد: با هم بزرگ شده بودیم، خانواده هامون حرف هاشون رو زده بودند.

- ...
- به خاطرش هر کاری کردم.
- ...
- حتی کاری که نباید می کردم.

نگاه کارن سرد شد و اخمی روی پیشونیش نشست. نسیم حدس می زد توی فکرش چی میگذره. کارن پرسید: چکار کردی؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم رگه ای از خشم رو توی صداش می شنید. منتظر جواب زل زده بود. به حرف اومد: گاهی ندونستن حقیقتی که به آدم لطمه می زنه، بهتره.

- نه. اینطور نیست.
- بعد از دونستنش باید تصمیم بگیری... من هم همینطوری زندگیم رو خراب کردم.
- می خوام بدونم.

نسیم نفسش رو با آه بیرون داد و گفت: من اون خانوم پرفکتی که می گفتی، نیستم.

- چرا درست حرف نمی زنی؟

نسیم بعد از مکث کوتاهی گفت: همون سالی که درس من تموم شد، پدرهامون قرار ازدواجمون رو گذاشتند. همون سال کنکور بود. پدرم چون از عشق من خبر داشت، اصلاً سخت گیری نکرد ولی وحید عاشق دوآتیشه نبود. من خیلی بچه بودم، همه اش می ترسیدم از دستش بدم.

- چکار کردی؟

نسیم به صورت بی طاقت کارن لبخند زد و گفت: رمز گوشی و کامپیوتر و ایمیل و همه چیزش رو به زور ازش گرفته بودم. بعد از نامزدی یه روز اتفاقی ایمیلش رو چک کردم که یه وقت دوست دختر اینترنتی نداشته باشه. آخه اون لیسانس گرفته بود و دوست دانشگاهی زیاد داشت. یه ایمیل مشکوک خارجی دیدم. اون موقع زبانم زیاد خوب نبود... به زحمت ترجمه کردم و فهمیدم ایمیل برنده شدن لاتاریه. ظاهراً یادش رفته بود که اسمش رو چک کنه... حقیقتی بود که با دونستنش بد تصمیمی گرفتم!

- ...
- ایمیل رو پاک کردم. فکر می کردم من رو میذاره و میره.
- خب؟!
- ...
- حرف بزن!

نسیم عصبانیت توی صداش رو دوست داشت. با لبخند گفت: تموم شد!

- یعنی چی؟
- این ایمیل ها رو فقط یه بار نمی زنند. می دونی که... وقتی ایمیل دوم رسید، متوجه شد که من قبلی رو پاک کردم. از توی ترش پیداش کرد. همون بهونه ای شد که از خداخواسته

DONYAIE MAMNOE

ولم کنه. نامزدی به هم خورد. خانواده ها با هم سرسنگین شدند. من تهران قبول شدم. از اولش هم درسم خوب بود... همین... همه چیز تموم شد.

لبخند محوی گوشه ی لب کارن نشست. نسیم از اینکه یه کم حرصش داده بود، خوشحال بود. به تلافی حرص دادن های خودش. مردی با این سابقه ی خراب، حق نداشت روی پاکدامنی طرف انقدر اصرار داشته باشه! کارن پرسید: رفت آمریکا؟

- آره. سربازی رو رفته بود. مشکلی نداشت. من رو هم که از سرش باز کرده بود!
- ...
- من می خواستم نگه اش دارم ولی با پنهان کردن حقیقت بدتر از دست دادمش.

کارن بیشتر چرخید و ساعدش رو بالای سر نسیم به کاناپه تکیه داد. گفت: چون دوستش داشتی این کار رو کردی.

- ...
- اون احمق بود که به خاطر این تو رو دور زد!

نسیم نگاه کردن به این جفت چشم آبی رو دوست داشت. هیچوقت فکر نمی کرد که سلیقه اش همچین تیپی باشه... به خاطر همین حس های عجیب و غریب بود که به خونه راهش داده بود وگرنه عادت نداشت جلوی هیچ مردی انقدر کوتاه بیاد. حق رو به نسیم داده بود و به وحید گفته بود «احمق». از فکر اینکه بعد از این همه سال دوباره قرار بود این احمق رو ببینه، ترس توی بدنش رخنه می کرد. نسیم گیر کردن توی گذشته رو دوست نداشت و دیدن وحید تو عروسی خواهرش، دو هفته ی دیگه، از همین حالا این فاصله ی چندساله رو محو می کرد. با جلوتر اومدن صورت کارن، به خودش اومد و نگاه خیره اش رو گرفت. توجه اش رو به فیلم داد ولی کارن پرسید: هنوز دوستش داری؟

نسیم با اطمینان جواب داد: نه!

و دوباره به صورتش زل زد. حالا دقیقا شبیه مردهایی شده بود که قراره بعد از خوشگذرونی با طرف، چند تا تراول روی میز آرایشش بذارند و بزنند به چاک! یا شاید این فقط احساس نسیم بود. آب دهانش رو قورت داد و با جلوتر اومدن کارن گفت: هنوز نظرت در مورد ازدواج همونه؟!

کارن متوقف شد. نگاهش روی لب های نسیم جا خوش کرده بود.

- حتی با نسرین!

- مشاوره رو بذار واسه جلسه ها!!

DONYAIE MAMNOE

لحنش تلخ شده بود. نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت و بدون حرفی عقب رفت. نسیم رد فشار آرواره هاش رو هم می دید. لیوان یخ و دلستر رو برداشت و سر کشید، بعد به پیشونیش چسبوند. هر دو به صفحه ی تلویزیون خیره شدند. حتی صدای آهسته ی فیلم هم سکوت حاکم رو به هم نمی زد.

DONYAIE MAMNOE

نیم ساعتی گذشت، پریشون و طولانی. نسیم با میلش به چک کردن صورت مرد کناریش مبارزه می کرد. هرچند این سکوت تلخ و سنگین و موضوع فیلم رو دوست نداشت. بالاخره به خودش جرأت داد و گفت: کارن! دی وی دی رو در بیارم؟

وقتی جوابی نشنید، سرش رو چرخوند و پلک های بسته ی کارن رو دید. خنده ای کرد و گفت: کارن!

- ...
- بیداری، نه؟

تکیه اش رو برداشت و به صورت آرومش نگاه کرد.

- اگر فکر کردی به بهانه ی خواب رفتن، میذارم امشب اینجا بمونی...
- ...
- کارن! پاشو!

DONYAIE MAMNOE

انگار واقعاً خوابیده بود و شمرده و میزون نفس می کشید. نسیم آروم از جاش بلند شد و بررسیش کرد. چند ثانیه اطراف کاناپه قدم زد. واقعاً خوابیده بود. سری تکون داد. فیلم رو بیرون آورد و تلویزیون رو خاموش کرد. دوباره به صورتش نگاه انداخت. دلش نیومد بیدارش کنه. دست هاش رو روی شونه هاش گذاشت و کمک کرد که روی کاناپه دراز بکشه. تکونی به خودش داد اما بیدار نشد. نسیم پالتوی مشکیش رو از لبه ی صندلی بغل برداشت و روش کشید. اگر تا آخر شب بیدار نمی شد، مجبور بود که براش پتو بیاره. پالتو رو روی شونه اش جمع کرد که سرما نخوره. انگشت هاش بی اراده سمت تارهای خاکستری روی شقیقه ی کارن رفت. آروم از بینشون راه باز کرد و بعد با سرعت عقب کشید. به خودش اومد، داشت چکار می کرد؟

از کاناپه فاصله گرفت و گوشه ی دیگه ی پذیرایی روی یه صندلی نشست. از حس های مختلف و رفتارش شوکه بود ولی این در مقابل شوک بعدی چیزی نبود! یک ربع به زل زدن به دیوار و فکر کردن گذشته بود که صدای افتادن کلید توی قفل در رو شنید. اول خیال کرد که اشتباه شنیده. بعد مطمئن شد و با ترس صاف نشست. اگر احمدزاده به خودش جرأت همچین کاری رو می داد؟

DONYAIE MAMNOE

دست برد به طرف میز کنار صندلی و گلدون شیشه ای رو بلند کرد. بعد با یاد حضور کارن دلش قرص شد و منتظر موند. در باز شد و نسیم در حالیکه روی قفسه ی سینه اش دست می گذاشت، از جا پرید و روی کسی که پشت در بود چشم چرخوند. این آدم کسی نبود به جز مادرش، فروغ.

فروغ با چمدون کوچیک همیشگیش که پشت سرش می کشوند وارد خونه شد و با دیدن نسیم که ایستاده بود، گفت: سلام عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و جواب سلام داد. پرسید: مامان! اینجا چکار می کنی؟

- چی؟!
- چرا بهم خبر ندادی میای؟ شام درست کنم... بیام دنبالت...

گلدون رو سر جاش برگردوند. فروغ خندید و گفت: یه چیزی تو هواپیما خوردم. می خواستم غافلگیرت کنم.

و لبخند بزرگی زد. نسیم به طرفش رفت و چمدون رو از دستش گرفت. بعد طولانی بغلش کرد و گفت: خوش اومدی.

فروغ دستی روی گونه ی نسیم گذاشت. داشت مشکوک نگاهش می کرد. همیشه خیلی تیز بود. گفت: چرا انقدر جا خوردی؟ مگه اولین بارم بود؟

DONYAIE MAMNOE

نه اولین بار نبود که مادرش سر زده می اومد. اتفاقاً نسیم همیشه اینطوری بیشتر ذوق می کرد. لبخندی زد و جواب داد: فقط شب بود، یه لحظه ترسیدم. بیا تو بشین، خسته ای.

فروغ هم لبخند زد و سمت کاناپه ها رفت که بشینه ولی با دیدن مردی که روی یکیشون خوابیده بود خشکش زد. نسیم چند لحظه پلک هاش رو بست و دستش رو روی لبش فشار داد. بعد با اعتماد به نفس به آشپزخونه رفت و همزمان گفت: دکتر شفیقه.

- بله، می بینم!

نسیم به مادرش نگاه کرد که جوری روی پاپ کورن و دلستر ها چشم می چرخوند که انگار بساط مشروب و مزه است! به ساعت نگاه کرد. دیروقت بود. فروغ با چشم های جدی به طرف آشپزخونه اومد و گفت: اینجا چکار می کنه این وقت شب؟ انقدر راحت رو کاناپه ات دراز شده!!

نسیم صداش رو آهسته تر کرد و گفت: لباس بیرون تنشه، نمی بینی؟

- چند وقته با همید؟
- مامان!

DONYAIE MAMNOE

- چیه؟ می خوای بگی چون مستقل شدی به ما ربطی نداره؟؟ دیگه از دختری من که خارج نشدی!!
- مامان چیزی که تو فکر می کنی، نیست. من مشاورشم، تحت نظر منه. وقتی احتیاج داره صحبت کنه، وجدان کاری من اجازه نمیده ردش کنم.
- وجدان کاریت؟! اگر به جای یه مرد خوش بر و رو، یه پیرزن بود هم وجدان کاریت اجازه نمی داد؟
- معلومه که اجازه نمی داد.

چند ثانیه به هم خیره موندند و بعد فروغ گفت: تا حالا دیدی من و بابات روی تو و نجمان سختگیری کنیم؟ تا حالا بهت گفتم حق نداری با کسی قرار بذاری؟

- ...
- ولی این...

با دست به پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد: مریضته... بعدا اون برخوردش تو دفترت، نجمان تو اینترنت کلی سرچ کرد، چه چیزهایی که در مورد خودش و زن و بچه اش نیست!! دادگاهیش کرده بودند... یه مرد بیوه ی بی ادبه که...

- صبر کن!
- بگو؟!
- اول که مریض نیست. در حال حاضر هیچ مشکلی نداره و قراره برگرده سر کار... از دادگاه هم که خیلی ساده تبرئه شد. یکی از بهترین پزشک های ایرانه. چرا موفقیت هاش رو نمی بینی؟
- اگر انقدر موفقه، مطمئن باش به ازدواج با آدم ساده ای مثل تو فکر نمی کنه دخترکم!

نسیم انتظار شنیدن این حرف رو حداقل از مادرش نداشت. دلخور شده بود.

- من هم به ازدواج باهاش فکر نمی کنم.

فروغ با گیجی نگاه می کرد. بالاخره پرسید: پس چرا میاریش خونه؟

نسیم سمت یخچال رفت و گفت: دلیلش رو همون اول گفتم.

مشغول بیرون آوردن ظرف سالاد الویه و نون شد و ادامه داد: لباس هات رو در بیار، بیا یه چیزی بخور!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

فروغ حرفی نزد و فقط پالتوش رو در آورد، روی یکی از صندلی های آشپزخونه آویزون کرد. توی سکوت به کار کردن نسیم نگاه می کرد. نسیم آهسته گفت: من یه دختر ساده نیستم. فوق لیسانس دارم، دفتر مشاوره دارم، با بهترین مرکزهای مشاوره ی تهران همکاری داشتم، به واسطه ی موسسه با کلی آدم گردن کلفت آشنام. از نظر ظاهری هم چیزی کم ندارم.

بعد به صورت مادرش نگاه کرد و حرف دیگه ای نزد. مشکل این بود که فاصله ی بینشون و این ماهی یک بار دیدن ها که گاهی هم عقب می افتاد، باعث شده بود اون طوری که باید و شاید نسیم رو نشناسند. از نظر پدر و مادرش، نسیم هنوز همون دختر خرخون بود که به خاطر عشقش به پسرعموش گریه و زاری می کرد و آخر هم از ترس دیدن خانواده ی عموش، تهران موندگار شده بود. چند دقیقه ای به خرد کردن گوجه و خیارشور گذشت تا صدای کارن از پذیرایی شنیده شد: لیلی!

نسیم از همون جا نگاهی انداخت. کارن چند تا سرفه کرد و روی کاناپه نشست. دوباره صدا زد: لیلی!

نسیم به مادرش نگاه کرد که آروم زمزمه می کرد «لیلی؟؟». نسیم شونه بالا انداخت و فروغ گفت: بگو بره!

بعد بلند شد و سمت تنها اتاق خونه رفت. کارن با دیدنش تعجب کرد و نگاه سوالی به نسیم انداخت. به فروغ سلام کرد. فروغ هم جواب کوتاهی داد و وارد اتاق شد. نسیم سمت کارن رفت و گفت: مادرم بی خبر اومد.

- کی؟
- چند دقیقه میشه.

کارن به سر تا پای خودش روی کاناپه چشم انداخت و گفت: یه لحظه خوابم برد... برات بد نشه؟

- مگه چند قرن نخوابیده بودی؟
- فکر تو میذاره؟

نسیم اخمی کرد و جواب داد: حاضر شو! باید بری.

کارن ناله ای کرد و نسیم سریع گفت: هیس! زود باش!

- فیلم چی؟
- بلند شو!

DONYAIE MAMNOE

بازوش رو کشید و بلندش کرد. کارن دوباره خندید. نسیم یقه اش رو مرتب کرد و پالتو رو دستش داد. کارن پالتو رو روی شونه هاش انداخت و نسیم سمت در هلش داد.

- خیله خب... دارم میرم.

جلوی در دوباره خندید و سمت نسیم برگشت. گفت: نمیشه نـ...

- نه نمیشه.

موهاش روی پیشونی کج افتاده بود و چشم هاش زیر نور لامپ برق می زد. نسیم دلش نمی خواست اینطوری بیرونش کنه ولی چاره ای نداشت. گفت: دوشنبه می بینمت!

کارن بعد از مکث کوتاهی، صورتش رو جلو آورد و گونه اش بوسید. بعد با لبخند گفت: می بینمت!

و بیرون رفت. نسیم روی گونه اش دست گذاشت. در رو بست و چرخید. فروغ درست توی چارچوب در اتاق ایستاده بود و با ابروی بالا رفته نگاه می کرد.

DONYAIE MAMNOE

«« 42

در حالیکه روی کاناپه ی دفتر لیلی می نشست، گفت: دوشنبه های خوب.

لیلی از پشت میزش اضافه کرد: دوشنبه های بارونی.

هر دو به آسمون پشت پنجره نگاه کردند که از گوشه ی پرده ی جمع شده، پیدا بود. کارن گفت: منشی یه جوری نگاه می کرد.

لیلی خندید و جواب داد: حق داشت.

کارن از همین حالا حدس می زد که قراره در مورد نسرین سوال پیچ بشه. خودش رو برای دفاع آماده کرده بود. روی کاناپه دراز کشید. پاهاش رو روی هم انداخت و منتظر موند. لیلی با لبخند گفت: فقط حواست باشه اینجا خوابت نبره!

- تو که به هر حال بیدارم نمی کنی!

لیلی چشم غره ای رفت و حرف اصلی رو شروع کرد: تا حالا اشاره ای به خانواده ی اولت نکردی، چرا؟

خلاف انتظارش بود. حرکتی به لب هاش داد و گفت: باشه واسه بعد.

- بعد یعنی همین حالا... یادت باشه که به خواست خودت اومدی اینجا، من مجبورت نکردم.

- ولی گفتی امضات فاقد ارزشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی؟
- خیله خب!... چی بگم؟
- تا امروز واسه گرفتن اطلاعات از خانواده ات اصراری نکردم، چون مرتبط نمی دیدم ولی اون شب گفتی پزشک شدنت خلاف انتظارشون بوده.
- ...
- پدر و مادرت کجان؟
- مردند.
- خدا رحمتشون کنه... ولی واقعاً کجان؟
- یعنی انقدر بهم بی اعتمادی؟... راستش رو گفتم، مردند.

کارن دوست نداشت لیلی در موردش اینطوری فکر کنه.

- شاید چون غزاله بیماریش رو ازت مخفی کرده بود، تو هم درباره ی خانواده ات بهش نگفتی.
- تو از کجا می دونی نگفتم؟
- گفتی؟
- نه!... ولی به خاطر غزاله نبود. من کم و بیش در مورد بیماریش توی نوجوونی خبر داشتم.
- پس از معرفیشون خجالت می کشیدی؟

DONYAIE MAMNOE

کارن به صورت لیلی خیره شد. باز یکی از همون حدس های درستش. ادامه داد: با من راحت باش. من مشاورتم... قرار نیست قضاوتت کنم.

بله مشاورش بود ولی کارن نمی خواست زنی که بهش حسی داره، همه ی نقطه ضعف های زندگیش رو بدونه. چطوری می تونست زنی رو جذب کنه که در مورد همه ی گندکاری هاش خبر داره؟ اصلاً می خواست جذبش کنه؟ باید چند سال وقت صرف می کرد تا بفهمونه بهش خیانت نمی کنه، دروغ نمیگه، آدم بدی نیست؟ لیلی هنوز منتظر جواب بود. کارن ناچار به حرف اومد: من متولد یه شهر کوچیک تو آذربایجان شرقی ام. پدرم قبل از به دنیا اومدنم مرد، مادرم کلفت یه خونه ی اربابی بود. تو همون خونه زندگی می کردند... البته اون موقع دیگه ارباب ها برو بیاشون رو از دست داده بودند.

DONYAIE MAMNOE

نگاه کوتاهی به لیلی انداخت تا تاثیر حرف هاش رو ببینه. چیزی از صورتش معلوم نبود. کارن نمی دونست چرا داره از چیزی حرف می زنه که حتی از غزاله و خانواده اش پنهان کرده بود. چیزی که با تمام قدرت ازش کنده بود اما هنوز هم دست از سرش بر نمی داشت. ادامه داد: می دونی سرنوشت بچه ی یتیم یه کلفت چیه؟

DONYAIEMAMNOE

- ...
- نوکری جایی که توش زندگی می کنه!

لیلی نفس عمیقی کشید و دستش رو روی گلوش گذاشت. کارن نگاهش رو به سقف دوخت. صدای لیلی رو شنید: چطوری به اینجا رسیدی؟!

- درس خوندم و سختی کشیدم، درس خوندم و کار کردم، درس خوندم و کتک خوردم.
- ...
- یکی یتیم به دنیا میاد و پدرش شهیده، با سهمیه اش به همه جا می رسه. یکی مثل من پدرش از درخت گردو می افته و هیچ کس نمیگه حرت به چند من!! چیزی تو دنیای من مجانی نیست. من زور زدم که به اینجا رسیدم.
- من زبونم بند اومده!

تون صدای کارن ناخواسته کمی بالاتر رفت: حق داری... تو اون کسی نیستی که نه پدری داشت حمایتش کنه، نه پولی داشت که زندگیش رو بچرخونه، نه مادری که انقدر براش ارزش قائل بشه که یه اسم روش بذاره. من یه گدا گشنه بودم که صاحبکار مادرم روم اسم گذاشت و برام شناسنامه گرفت.

DONYAIE MAMNOE

- ...
- «کارن»!... مادرم نمی تونست اسمم رو درست تلفظ کنه!!

ساکت شد. داشت چکار می کرد؟ داشت همه ی زندگیش رو می ریخت وسط. چرا؟ چون نمی خواست به دختری که کنارش بود دروغ بگه... که یه وقت ازش دلخور نشه... که فاصله نگیره... به خودش پوزخند زد. نگاه خیره اش رو از سقف گرفت و به لیلی انداخت. اگر ترحم رو توی چشم هاش می دید، همون لحظه از دفتر بیرون می رفت و دیگه هرگز برنمی گشت. اما چشم های لیلی خالی از هر حسی بود. فقط گفت: من واقعاً از خودم خجالت می کشم که فکر می کردم اومدنم از اهواز به تهران و مستقل شدنم کار بزرگی بوده!

- ...

DONYAIE MAMNOE

- مادرت کی فوت شد؟
- مادرم وقتی بچه بودم شوهر کرد. اگر هم دلش می خواست من رو بزرگ کنه، نمی تونست. به این و اون پاسم می دادند، تا بالاخره بزرگ شدم. وقتی دبیرستانی بودم مادرم مرد، رفتم تبریز که بهتر درس بخونم. پسر آقای خونه مون دکتر بود، من از همون موقع می خواستم بمیرم اما دکتر بشم.

DONYAIEMAMNOE

از یادآوری خاطرات و بدبختی هایی که کشیده بود، خنده اش گرفت. شرط می بست که اگر اون خانواده تصویرش رو توی تلویزیون می دیدند یا اسمش رو می شنیدند، حتی به یادشون نمی اومد که پسر کلفتشون بوده... اما کارن فراموش نمی کرد... تا ابد هم فراموش نمی کرد... لیلی با لبخند گفت: بالاخره دکتر شدی.

لبخند تلخی زد و روی کاناپه نشست.

- دیگه هیچی از من نمونده که ندونی.
- تو باید درباره ی خانواده ات با همه حرف بزنی، نه اینکه پنهانش کنی. تو از هیچی به اینجا رسیدی، باید بهش افتخار کنی. اینکه به یه دکتر جوون موفق کار بدند و عرصه رو برای پیشرفتش باز کنند، چیزی نیست که پدر همسرت بابتش منتی سرت بذاره. نباید به خاطر این شرمنده باشی.
- نه، دکتر شکوهی اهل منت گذاشتن نبود... همسرش کسی بود که مدام دخالت می کرد، نه خودش. من از زندگیم خجالت نمی کشم، فقط می خوام...

DONYAIE MAMNOE

سر تکون داد و جمله اش رو ناتموم گذاشت. نمی خواست همه ی دنیا بدبختی هاش رو بدونند. هر نقطه ضعفی، خنجری بود که یه روزی تو پشتش فرو می رفت. حتی شک داشت که زدن این حرف ها به لیلی اشتباه بوده یا نه. لیلی از پشت میز بلند شد و سمت کارن اومد. روی میز جلوی کاناپه نشست و سرش رو کج کرد. کارن چشم هاش رو ریز کرد و گفت: چیه؟!

- حالا میریم سراغ نسرین.

کارن از زدن حرف هاش حس بهتری داشت. می دونست لیلی بعدا بحث گذشته رو پیش می کشه ولی خوشحال بود که در مورد خانواده سخنرانی نکرده و چرت و پرت تحویلش نداده بود. آروم خندید و به جلو خم شد. آرنج هاش رو روی زانو زد و نزدیک صورت لیلی گفت: تا برام زن نگیری ول کن نیستی؟

- ...

DONYAIE MAMNOE

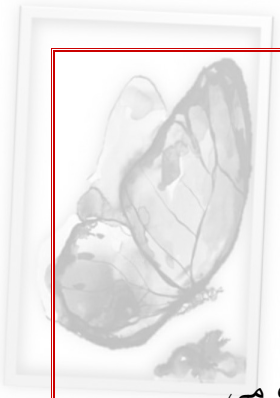

- شاید هم می خوای خودت رو ببندی به ریشم!

لیلی پوزخندی زد و جواب داد: نه، من دنبال مرد یه زن دیگه نیستم!

- خوب کاری می کنی.

لیلی جدی تر شد و گفت: کارن!... بعضی وقت ها آدم ناخواسته خودش رو مقصر می دونه، می خواد خودش رو عذاب بده... تنها راهی که به ذهنش می رسه، رفتن سمت چیزیه که بیشتر از همه آزارش میده، خاطرات بد رو زنده نگه میداره، به آدم یادآوری می کنه که کی بوده و چه کارهایی کرده!

- مثل نسرین؟

- مثل پناه بردن به گذشته. نسرین فقط بهانه است که تو رو لینک میده به ناراحتی هات. مخصوصاً که...

- که چی؟

- اونجوری که من شناختمش، به خاطرت حاضره هر کاری کنه!

کارن با خنده گفت: کیک قلب درست کنه و دورش گلبرگ بچینه؟

لیلی ابرویی بالا انداخت و با حالت متفکرانه گفت: رونت رو به خودکشی تحریک کنه!!

- زن سابقم رو!

- ...

- عزیزم این حرف هات یه کم بوی... حسادت میده.

- چه ربطی داره؟؟!!

- مکالمه اشون اون روز بالاگرفته، تقریباً همه توی خونه شنیده بودند... همه ی بحثشون سر ماهان بوده. طبق گفته ی خدمتکارها و حتی پزشکش، غزاله دو سه روز بود که عجیب رفتار می کرد.

هر دو ساکت موندند. کارن دوست نداشت در این مورد بحث کنند. لیلی کوتاه اومد و با آرام گفت: من فقط می خوام به خودت بیای. گذشته رو با هر کسی که بهش مرتبط بوده، رها کنی. فقط رو به رو رو ببینی، نه پشت سر.

کارن سر تکون داد و با طعنه گفت: رو به رو؟!

و چشم هاش مستقیم به رو به رو بود، به لیلی. ادامه داد: مگه مادرت نصیحتت نکرده که فکرم رو از سرت بیرون کنی؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...

- مگه نگفته، این به دردت نمی خوره؟

- ...

- نگفته این یه مرد زن مرده است که از کار بیرونش کردند؟

- کارن!

لحن صدای لیلی خیلی غمگین بود و یه جوری نگاه می کرد که انگار بدش نمیاد گریه کنه. کارن اما حال خوبی نداشت. اصلاً نمی فهمید چشه! صدای شر شر بارون هم از پشت دیوارها حالش رو بدتر می کرد. ادامه داد: نگفته دادگاهیش کردند، سابقه ی خوبی نداره؟

- کارن!

- گفته بی خیالم بشی، مگه نه؟

سکوت کرد و به چشم های لیلی خیره شد که مردمک هاش می لرزید. از حالت صورت مادرش اون شب، معلوم بود که از کارن خوشش نمیاد. دوباره پرسید: مگه نه؟

اما جواب لیلی «نه» نبود. کارن اخم کرد، لیلی جلوتر خم شد و دستش رو گرفت. کارن همچین نگاهی رو تو صورت زن ها می شناخت. عقب رفت و گیج به چشم هاش خیره شد. لیلی دستش رو فشار داد و جلو کشید. همه ی این ها به خاطر دلسوزی بود؟ کارن از اینکه زنی پیشقدم بشه خوشش نمی اومد، به خصوص کسی مثل لیلی، به خصوص از روی دلسوزی... دستش رو محکم بیرون کشید. چشم های لیلی دوباره غم گرفته بود. از جاش بلند شد و سمت پنجره رفت. پشت به کارن ایستاد. روی صورتش دست کشید. کارن نمی تونست صورتش رو ببینه و حالش رو بفهمه. دستمالی از جیب مانتوش بیرون آورد و سمت چشمش برد. روش رو بیشتر سمت بیرون برگردوند که حال کارن رو بدتر می کرد. چیزی مثل تیغه ی چاقو به قفسه ی سینه اش فرو رفته بود و هر لحظه شکافش رو عمیق تر می کرد. اصلاً نمی دونست باید چکار کنه. فقط بلند شد و برای اینکه اشتباه دیگه ای ازش سر نزنه، سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

نسیم دستمال رو از روی چشم هاش برداشت و توی دستش مچاله کرد. هنوز باورش نمی شد که چکار کرده. ظاهراً هنوز مثل هجده سالگیش بد عاشق می شد. انگار اون همه سخنرانی از کنترل کردن و آرامش داشتن، برای مراجع هاش، روی خودش تاثیری نداشته بود. با فکر کردن به واکنش کارن سر درد گرفته بود که سابقه نداشت. شقیقه اش رو فشار داد و نفس عمیقی کشید. سراغ مردی رفته بود که خیلی واضح از قرار گذاشتن با یه زن دیگه حرف می زد. حرکت

DONYAIE MAMNOE

آخرش هم دست کمی از رد کردن نداشت. هیچوقت نگفته بود که به نسیم علاقه ای داره. حالا هم حتماً از وابسته کردنش ترسیده بود و قصد کنار کشیدن داشت.

نسیم دستمال رو داخل سطل زباله انداخت و آماده ی رفتن شد. اینجا نشستن جلوی این کاناپه ناراحتش می کرد. باید به خونه می رفت و راهی پیدا می کرد که خودش رو آروم کنه. فروغ هم توی خونه منتظرش بود... کیفش رو برداشت و با نگاه دیگه ای به کاناپه، آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. باید استراحت می کرد.

وقتی به خونه رسید، فروغ از خرید برگشته بود و بوی غذا از آشپزخونه می اومد. دیدن مادرش اتفاق توی دفتر رو براش زنده می کرد چون تمام وقت آزادشون توی دو روز قبل، با بحث در مورد انواع عیب و نقص های کارن گذشته بود و اینکه نسیم نباید بهش فکر کنه. یک راست سمت اتاق رفت تا لباسش رو در بیاره و دوش بگیره. حداقل چند دقیقه ای وقت داشت تا توی آرامش حمام، فکر کنه. بیست دقیقه بعد که بیرون اومد، فروغ توی اتاق منتظرش بود. با حوله مشغول آبگیری موهاش شد و گفت: چی شده؟

- برات لباس خریدم. بپوش تو تنت ببینم!
- اگر اندازه نباشه چی؟
- من سایزت رو بهتر از خودت می دونم. بپوش!

و کاور لباس روی تخت رو نشون داد. نسیم اصلاً حوصله نداشت. حتی فکر کردن توی حموم هم حالش رو بهتر نکرده بود، اما حداقل حالا از چند ساعت پاساژگردی راحت شده بود. کاور رو باز کرد و پیراهن سفید و بلند رو بیرون آورد که یقه و آستین گیپور داشت. خیلی خوشدوخت و قشنگ بود اما این رنگ... گفت: مامان سفید؟!

- چشه؟
- مگه من عروسم؟
- مگه فقط عروس ها سفید می پوشند؟
- نه، ولی تو این مجلس یه کم...
- چرا؟ چون عروس خواهر وحیده؟! به خاطر حرف زن عموت؟
- ...
- نسیم من این همه راه رو الکی نیومدم. وای به حالت اگه من برگردم و تو هفته ی دیگه یه چیزی رو بهونه کنی که نیای!!... اگر آدم فضایی ها هم حمله کنند، تو باید بیای!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...

- من نمی اومدم، خودت یه لباس هم نمی خریدی، نه؟ بگو «اصلاً وقتش رو دارم؟»!

نسیم خندید و گفت: میام. چشم.

- اون آقای خوشتیپ رو هم با خودت میاری.
- کارن؟!
- کارن؟؟؟

نسیم لب هاش رو روی هم فشار داد و ساکت موند. نگاه فروغ هر لحظه مشکوک تر از قبل می شد. گفت: نجمان قرارش با دوست آقا ماهان رو انداخته واسه هفته ی دیگه... می خواست خودش رو هم دعوت کنه که باشه.

- چرا هفته ی دیگه؟
- من خواستم قرارشون رو یه روزی بذارند که تو هم اهواز باشی. مثلاً معرفشون تویی.
- ...
- ماهان پسر خیلی خوبیه. با نجمان هم که رفیق شده. چرا یه کم نرمش نشون نمیدی؟ می خوای تا آخر عمرت تنها بمونی؟

نسیم لباس رو روی تخت گذاشت و گفت: من که می دونم دردت چیه... می خوای به زن عمو نشونش بدی. بالاخره یه راهی پیدا می کنی.

- وحید با زن و بچه اش میاد ایران... من نمی خوام جلوش کم بیاری.
- من جلوی کسی کم نمیارم. ظاهراً شما کم میاری مامان!
- ...
- ما که نمی تونیم از طرف خودمون عروسی دعوتش کنیم.
- چرا نمی تونیم؟ مگه تو دخترعموی عروس نیستی؟
- ماهان با من رابطه ای نداره!
- توی این دو سه روز یه کاری می کنم رابطه پیدا کنه. کی از دختر قشنگ من بهتر؟ اون اگر تو رو نمی خواست خودش هی به نجمان زنگ نمی زد که با خانواده ات خودمونی بشه.

نسیم مشغول قدم زدن توی اتاق شد تا عصبانیتش فروکش کنه. انگار مادرش برای ماهان و نسیم خواب هایی دیده بود و نسیم از این رفتار بیزار بود. چیزی کم نداشت که بخواد دنبال کسی بیفته.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دوباره به یاد کارن و اتفاق توی دفتر افتاد. طرف کارن هم نباید می رفت... خونسردی خودش رو حفظ کرد و گفت: مادر من! دوران این کارها گذشته.

- اتفاقاً الان دورانشه... فکر کردی همین امینه چطوری ازدواج کرد؟ با یکی از همکلاسی هاش دوست شد، بالاخره بعد از چهار سال اومد، گرفتش. ولی اگر از زن عموت بپرسی میگه هفت بار اومدن خواستگاری ما ندادیم!! دخترکم! من نمی خوام تو تنها بمونی... من نمی خوام دستم از گور بیرون بمونه.

صدای ناراحت مادرش رو دوست نداشت. با لحن ملایم تری گفت: مامان من به ماهان احساسی ندارم.

- چند هفته باهاش بگردی احساس پیدا می کنی. جوون به این خوبی... هم قد و بالا داره، هم تحصیلات.
- مامان!!
- خیله خب... فقط میاریش تو اون عروسی، مگه دوست نجمان نیست؟ جلسه اشون رو میذارند و بعد برمی گرده تهران.

می دونست مشکل مادرش فقط زن عموشه. می دونست این اواخر حتماً به خاطر پز دادن های جاریش و فکر برگشتن وحید با زن و بچه، حسابی تحت فشار بوده. گفت: آخه کدوم دوست؟ فقط یک بار هم رو دیدند... دو سه بار تلفنی صحبت کردند. همین.

- اگر دوست نبود که دعوتش رو قبول نمی کرد. نه اینکه از خداخواسته بیاد.

نسیم بلند پرسید: مگه به خودش گفتید؟

- آره. نجمان دعوتش کرد.

نسیم با حرص گفت: پس دیگه چرا به من میگی؟ خودتون بریدید و دوختید!

اخم کرد و سمت پذیرایی رفت. روی یکی از مبل ها نشست و پلک هاش رو بست. امروز از صبح پر از غافلگیری بود. ماهان چرا باید دعوت رو قبول می کرد؟ عصبانی بود. از دست خودش، کارن، ماهان، فروغ، همه. چرا اون زندگی آرومی که داشت به اینجا کشیده بود؟ چرا این بغض از بعد رفتن کارن توی گلوش گیر کرده بود و باز هم نمی شد؟ چرا کارن رو دوست داشت و باید با ماهان می رفت عروسی؟ چرا نظر وحید و مادرش باید انقدر برای فروغ اهمیت پیدا می کرد؟ نمی فهمید.

- لیلی!

DONYAIE MAMNOE

با شنیدن اسمش، پلک باز کرد و مادرش رو بالای سرش دید که با اخم روی پیشونی و چشم های اخطارآمیز، نگاهش می کرد. با تاسف سر تکون داد و گفت: سه بار صدات کردم، جواب ندادی! تا «لیلی» گفتم حواست جمع شد؟

- تو فکر بودم.
- تو فکر اون؟
- ...
- خیال نکن نمی فهمم چی بین تو و اون دکتره... مردها رو اون فرستاد روکوب نصب کنند؟
- ...
- از بابات پول نمی گیری ولی حاضری یه مرد...
- نه اشتباه می کنی. ازش خواستم این کار رو نکنه. گفت قرض میده.
- قرض؟ مگه مردهایی مثل اون قرض هم میدن؟
- مامان اون آدم بدی که فکر می کنی نیست.

فروغ اهمیتی نداد و سمت اتاق رفت. ناراحتی نسیم از رفتار کارن، داشت اوضاع رو خراب می کرد. پیش نیومده بود که فضای بین نسیم و مادرش انقدر متشنج بشه. بلند شد تا برای منت کشی به اتاق بره ولی فروغ مشغول پوشیدن لباسش بود. نسیم پرسید: کجا؟

- دارم میرم فرودگاه.
- مامان! بلیط مال شبه.
- همه اش چند ساعت دیگه است.
- ببخشید! همه اش تقصیر منه. چشم میام عروسی، ماهان رو هم که دعوت کردید. مشکل چیه؟

دکمه هاش تموم شد. سراغ چمدون گوشه ی اتاق رفت. خرده ریزها رو داخلش برگردوند. نسیم دوباره گفت: مامان معذرت می خوام... من هر روز با آدم های مسئله دار سر و کله می زنم... بهم حق بده!

- می دونم عزیزم. میرم که راحت باشی.
- مامان اینطوری نکن دیگه.
- من تو فرودگاه راحت ترم، الان تو عصبانیت یه چیزی میگیم که بعداً پشیمون میشیم. هفته ی دیگه که اومدی مفصل حرف می زنیم.

DONYAIE MAMNOE

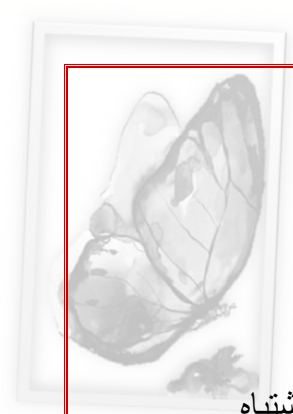

- مامان!

چرخ های چمدون رو روی موکت اتاق کشید و گفت: خدافظ!

- چقدر منتظر بمونی؟ حوصله ات سر میره.

به طرف در آپارتمان رفت و جواب داد: بهتر از اینه که بشینم اینجا ببینم دخترم داره یه اشتباه دیگه می کنه. داره زندگیش رو دوباره خراب می کنه.

- بذار زنگ بزنم آژانس.

- خودم می تونم.

از آپارتمان بیرون رفت و بغض نسیم ترکید. چند سال بود که داشت دیگران رو نصیحت می کرد و حالا خودش توی اجرای راهکارهایی که می دونست، ناتوان بود. وسط پذیرایی نشست و زیر گریه زد. باید یه جوری از این منجلاب بیرون می اومد.

DONYAIE MAMNOE

43 »»

از ابتدای جلسه تا همین حالا لبخندش محو نشده بود. نسیم این لبخند خاص استادش رو می شناخت. فروغ دو روز پیش رفته بود و هر بار نسیم با منزاشون توی اهواز تماس می گرفت، سر سنگین حرف می زد. نسیم به مادرش حق می داد که نگرانش باشه؛ به خاطر همین هم امروز یه وقت نیم ساعته از دفتر استادش گرفته بود تا سر راهش به موسسه، کمی با هم گفتگو کنند. حس می کرد باید با کسی حرف بزنه، اما این لبخند معنی دار استاد قربانی کمی اذیتش می کرد. بالاخره پرسید: چیزی باعث خنده اتون شده استاد؟

مرد آروم خندید و جواب داد: نه، فقط این جریان مریض و روانکاو... خیلی کلیشه ایه! اصلاً از کسی مثل تو توقع نداشتم! اگر برای ستاره حمیدی اتفاق می افتاد، تعجب نمی کردم ولی تو حرفه ای تر از این حرف ها بودی.

نسیم لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. با این حرف استادش خیلی خجالت زده شده بود. تازه خبری از جزئیات نداشت. قربانی دوباره به حرف اومد: البته وقتی جوونیم، نمی تونیم جلوی پیش اومدن مسائل عشقی رو بگیریم.

نسیم از طرز تلفظ «عشقی» بیشتر خجالت کشید و گفت: توصیه ی کلی شما چیه؟

- قرن هاست همه ی روانشناس ها و نظریه پرداز ها تو کار عشق موندن، می خوای من تو بیست دقیقه توصیه بدم؟!

DONYAIE MAMNOE

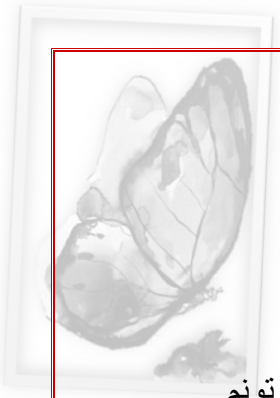

نسیم لبخند زد و دوباره گفت: اسم عشق گذاشتن رو یه احساس، آسون نیست!

- وقتی انقدر نگرانت کرده که تا اینجا اومدی، حتماً همینه. اشتباه می کنم؟
- نمی دونم.
- دخترم، تو کسی رو دوست داری که هنوز در مورد احساسش مطمئن نیستی، من نمی تونم بهت بگم دوستش نداشته باش، اگر بگم تو به حرفم عمل می کنی؟

DONYAIEMAMNOE

نسیم جواب نداد. تلفنش توی کیف ویبره رفت. اهمیتی نداد. استادش دوباره گفت: تنها توصیه ی من اینه که هرچه سریع تر شرایط رو به سمتی ببری که از حس واقعیش حرف بزنه. زودتر فهمیدنت فاصله گرفتن رو هم راحت تر می کنه... متوجه ای؟

نسیم سر تکون داد و مرد ادامه داد: با توجه به صحبت هات، رفتارش ضد و نقیضه... هر کسی وقتی رفتاری از خودش نشون میده باید بتونه براش توضیح بیاره. ازش توضیح بخواه! با توجه به اینکه همه چیز رو در موردش می دونی... مطمئن شو که این اطلاعات تو زندگی آینده ات خللی ایجاد نمی کنه.

- من می ترسم... اصلا نخوام رابطه ای رو باهاش شروع کنم.

DONYAIE MAMNOE

توجه قربانی جلب شد. عینکش رو در آورد، در حالیکه روی مبل جلوی نسیم لم می داد و گوشه ی چشم هاش رو می مالید، گفت: چرا؟

- هنوز خیلی ابهام وجود داره. مادرم اصلاً راضی نیست. خودم دو دلم.
- ترست از چیه؟

نسیم مکثی کرد تا فکر کنه. بعد جواب داد: از اینکه یه روز همون کارهای قبل رو تکرار کنه. می ترسم انقدر تحت تاثیرش باشم که نتونم عیب هاش رو ببینم.

استاد دوباره لبخند زد و گفت: دوست داشتن یعنی همین... حساس نباش!

- ...
- مردی که زنش مدام عیب هاش رو ببینه، زندگی نمی کنه. این خصلت زن هاست که به مردشون سخت نمی گیرند.
- من...
- دخترم! تو یه عادتی داری، به کسی اجازه نمیدی کامل بهت نزدیک بشه... به احساست، به فکرت، به زندگی شخصیت... تو دانشگاه هم همینطور بودی. اون پسره باقری رو یادته؟

نسیم سر تکون داد. می دونست در مورد کی حرف می زنه. یکی از همکلاسی هاش که استاد رو واسطه گرفته بود و نسیم با اینکه ازش خوشش می اومد، جواب منفی داده بود. قربانی اضافه کرد: می ترسی با کسی شروع کنی که وسط راه تنهات بذاره؟ همه که مثل نامزد اولت نیستند! اگر برات مهم نبود، نظر من رو نمی خواستی. پس حالا که انقدر برات ارزش داره، سعی کن رو راست باشی! به خودت اجازه ی اعتماد بده!

DONYAIEMAMNOE

- چشم. سعی ام رو می کنم.
- خوبه.

نسیم از جا بلند شد. نمی خواست بیشتر از این وقت استادش رو بگیره. حالا کمی آروم تر بود. حداقل استادش رابطه با کارن رو صریحاً رد نکرده بود. از قربانی تشکر کرد و بیرون رفت. گوشی رو از کیف در آورد. طبق حدسی که می زد، شماره ی پرچمی بود. حتماً می خواست بپرسه چرا دیر کرده. شماره ی موسسه رو گرفت که توضیح بده اما صدای پرچمی پشت خط حالت عجیبی داشت.

DONYAIE MAMNOE

- نسیم کجایی؟
- همین الان دارم میام موسسه. تو راهم.
- زودتر خودت رو برسون!
- چیزی شده؟
- نمی دونی؟
- خانوم پرچمی اتفاقی افتاده؟
- باید حضوری حرف بزنیم.

نسیم خداحافظی کرد و با سرعت سمت ماشینش رفت. از این طرز حرف زدن نگران شده بود. وقتی قدم توی حیاط موسسه گذاشت، هنوز هم کمی دلشوره داشت. از کنار خانوم نهاوندی که سمت در می اومد، رد شد و سلام کرد. نهاوندی خیلی کوتاه جواب داد. نسیم ایستاد و با چرخشی به سمتش، صورتش رو بررسی کرد. کمی چپ چپ نگاه می کرد. نسیم پرسید: حالتون چطوره؟

- ممنون.
- اووم... نمی دونستم امروز میایید!
- با خانم پرچمی کار داشتم، خدافظ!

DONYAIE MAMNOE

نسیم با گیجی به دور شدن زن نگاه کرد. آب دهانش رو قورت داد و به مردی که جایگزین کارن شده بود، سلام کرد. سمت داخل ساختمون راه افتاد و وارد اتاق پرچمی شد. چند ثانیه طول کشید تا پرچمی جواب سلامش رو بده، جوری نگاه می کرد که سابقه نداشت. دلشوره ی نسیم هر لحظه بیشتر می شد. مطمئن بود اتفاقی افتاده. پرسید: چی شده؟ بفرمایید.

DONYAIEMAMNOE

صدای ماهان از پشت سر به گوشش خورد: پس دوباره کنار هم برگشتید!

نسیم سمت در برگشت و گفت: کنار هم؟! متوجه نمیشم!!

- خجالت نکشید... همه به جذابیت دکتر شفیق واقفیم!

نسیم برای لحظه ای جا خورد. این جنس حرف زدن همیشگی ماهان نبود. شاید دعوت نجمان بهش برخورده بود. چرا پای کارن رو وسط می کشید؟ سمت خانوم پرچمی چرخید و پرسید: من چکار کردم که خودم خبر ندارم؟

پرچمی: نسیم جان! من خودم شوکه شدم. نمی دونم چجوری بگم!

ماهان داخل اومد و با طعنه گفت: گفتنی نیست.

نسیم به صورتش زل زد. به چشم های سرد و بی روحش که واقعاً دلخور به نظر می رسید. ادامه داد: دیدنیه!!

نسیم: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟!

ماهان جلوتر رفت، لپ تاپ جلوی خانم پرچمی رو سمت نسیم چرخوند و نسیم با دیدن عکس روی صفحه میخکوب شد. تصویری از خودش که زیر لامپ سر در آپارتمانش، تو بغل کارن بود!! صورت هاشون قابل تشخیص بود. ماهان صفحه ی سایت رو پایین آورد. توی عکس بعدی پشت شیشه ی لندکروز کارن نشسته بودند و کارن صورتش رو خیلی جلو آورده بود. از این زاویه کاملاً به بوسه شباهت داشت. زبون نسیم بند اومده بود. انتظار هر چیزی رو داشت به جز این. هر دوی این لحظه ها رو به خاطر می آورد اما مسئله اینجا بود که توی هر دو مورد هیچ شخص سومی اطرافشون نبود که بشه عکس ها رو به اون نسبت داد. دو تا عکس نمی تونست تصادفی باشه. فکر نسیم سمت چیزی رفت که ازش می ترسید... نه، امکان نداشت کارن این کارها رو عمداً کرده باشه تا براش عکس بگیرند. امکان داشت؟ همچین کاری ازش بر می اومد؟ نسیم چشم از عکس گرفت و به پرچمی دوخت. هیچ حرفی برای دفاع نداشت. این عکس ها تقلبی بود و با سوء نیت گرفته شده بود اما خود نسیم که می دونست رابطه ای بینشون شکل گرفته و بیشتر از این هم پیش رفته. خانم پرچمی با سرگردونی پرسید: فتوشاپه؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- ...
- دخترم یه چیزی بگو؟! این عکس ها رو خانوم نهاوندی هم تو شبکه های اجتماعی دیده. ساختگیه نه؟
- ...
- تو سایت ها پخش شده... متنش رو بخون!

DONYAIEMAMNOE

نسیم قدم سستی به جلو برداشت و متن رو خوند. تاریخش مال وسط هفته بود. «عکس های جنجالی دکتر کارن شفیق، یکی از پزشکان برنامه ی زنده ی «سلام زندگی» از شبکه دو سیما... بعد از ممنوع الکار شدن... از دستمزدهای چند ده میلیونی آقای دکتر تا رابطه نامشروع...» چشم های نسیم سیاهی رفت و باقی متن های پراکنده رو ول کرد. اصلاً متن و عکس چه ربطی به هم داشتند؟ دستش رو به لبه ی میز تکیه داد و نفس عمیقی کشید. خانوم پرچمی که از انکار کردن نسیم ناامید شده بود با لحن تندتری گفت: خانوم محسنی اسمی از شما نبردند، ولی همکارها که شما رو میشناسند!!

ماهان: ضرر این عکس ها متوجه شما هم هست.

پرچمی: اینجا یه موسسه ی خیریه است، مردم به کارکنانش اهمیت میدند که پولشون رو در اختیار ما میذارند. تا همین الان دو تا از آشناها تماس گرفتند... می دونید برچسب «فساد اخلاقی» واسه کارکن ها چقدر وجهه ی موسسه رو خراب می کنه؟!

DONYAIE MAMNOE

بعد از این سخنرانی طولانی، دستی روی پیشونی عرق کرده اش کشید و نفسی تازه کرد. نسیم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. می دونست زیر نگاه های ذره بینی پرچمی و ماهانه. تا به حال انقدر توی زندگیش تحقیر نشده بود. حتی وقتی وحید اونطوری جلوی همه ی فامیل سنگ روی یخش کرد و رفت، مثل این درد نداشت. سعی کرد اشک های پشت پلکش رو پس بزنه. سکوت جمع با صدای کارن شکسته شد: خانوم پرچمی!

هر سه به طرفش نگاه کردند و نسیم نمی تونست فکری به حال چشم های سرخش کنه. با یادآوری رفتارهای عجیب کارن که گاهی باعث شکش می شد، می دونست که گرفتن اون عکس ها زیر سر کارنه. کارنی که حالا با این چشم های نگران به نسیم زل زده بود. لب هاش رو باز کرد و در حالیکه چشم از نسیم برنمی داشت، گفت: لیلی چرا سو تفاهم رو رفع نمی کنی؟؟

نسیم توی صورتش دقیق شد. نگاه کارن سمت پرچمی کج شد و جلو اومد. بازوش رو دور نسیم انداخت و رو به پرچمی گفت: ما نامزدیم. خانواده ی لیلی در جریانند، خیلی وقته محرمیم!

DONYAIE MAMNOE

نسیم جمله هایی رو که شنیده بود، باور نمی کرد. این دم دستی ترین دلیلی بود که می شد آورد. با این حال چیزی رو رد نکرد. فعلاً موقعیت جوری نبود که بتونند توضیح دیگه ای بیارند. دست کارن فشار اطمینان بخشی به کمر نسیم آورد. اضافه کرد: می خواستیم چند وقت مخفی بمونه که از این جور مشکلات پیشگیری کنیم... که متاسفانه نشد!

نسیم نگاهی به صورت مبهوت ماهان انداخت. حق داشت. به زنی نگاه می کرد که جای خواهر مرده اش اومده. زنی که همین یک هفته پیش باهاش شام خورده بود. حتی با نجمان در ارتباط بود. حق داشت چیزی رو باور نکنه. اما همچنان سکوت کرده بود. اخم های خانم پرچمی کم کم باز شد و پرسید: پس چرا زودتر نگفتی؟ نصفه عمرم کردی!!

مشتش رو جلوی لب هاش گرفت و ادامه داد: اِ اِ اِ ... جریان این بود؟

لبخندی زد و رو به کارن با شوخی گفت: آقای دکتر یه جعبه شیرینی این حرف ها رو نداشت!!

کارن که به وضوح آرامش به صورتش برگشته بود، جواب داد: چشم، شیرینی هم میدیم.

نسیم رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و با خنده گفت: دیدی گفتم زیاد مخفی نمی مونه؟

دوباره خندید تا بهت زدگی لیلی زیاد تو چشم نباشه. وقتی جلوی در رسیده بود و حرف های پرچمی رو شنیده بود، وقتی صورت رنگ پریده ی لیلی رو دیده بود، از خودش و هاتف متنفر شده بود. چطور می تونست با لیلی همچین کاری کنه. اون لحظه به هر چیز و هر کاری راضی بود تا فقط اون نگاه پر از سرزنش، از چشم های لیلی دور بشه. مهم نبود کارش اشتباهه یا نه، فقط این رو می دونست که اصلاً پشیمون نیست.

پرچمی: خیالم راحت شد. این مردم چقدر فضولند... تا یه آدم معروف می بینند، فوری عکس می گیرند، با آبروی مردم بازی می کنند... پس اگر کسی پرسید، بگم نامزدید دیگه؟

لیلی: نه!

کارن: بله.

کارن انگشت هاش رو روی کمر لیلی محکم تر کرد و با لبخند گفت: نگران کار من نباش! پرونده ی برگشت به کارم داره روال قانونیش رو طی می کنه.

لبخندش رو پررنگ تر کرد و ادامه داد: کسی به تشخیص تو شک نداره عزیزم! کار و زندگی شخصی ما کاملاً جداست.

DONYAIE MAMNOE

روی صورت پرچمی لبخند نشسته بود ولی ماهان هنوز اخم داشت. پرچمی کم و بیش از تعلیق کارن و مشاوره دادن لیلی باخبر بود و می دونست کارن در مورد چی حرف می زنه. ماهان بی مقدمه گفت: حتماً صیغه نامه هم همراهتونه؟!

کارن نگاه عمیقی به صورت ماهان انداخت که معلوم بود بدجوری سوخته. جواب داد: تو ماشینه، می خوایید بریم، نشونتون بدم؟

DONYAIEMAMNOE

ماهان پوزخند زد و چیزی نگفت. پرچمی بحث رو کش نداد. انگار اینکه اسم موسسه لکه دار نمیشه براش مهم تر بود تا صحت ماجرا. از لیلی پرسید: دیرت نشه!

لیلی که تمام مدت ساکت بود، کمی جا به جا شد و از آغوش کارن بیرون رفت. کارن دستش رو پایین آورد و داخل جیب شلوارش گذاشت. لیلی به حرف اومد: این اولین بار بود که از خودم پرسیدم «همه ی این کارها به خاطر چیه؟».

- بله؟
- اگر ما نامزد نبودیم چی؟
- ...
- اون همه زحمتی که تمام این مدت اینجا کشیدم بسته به دو تا عکس بود؟

DONYAIE MAMNOE

اخمی از دقت و توجه روی پیشونی پرچمی نشست. لیلی ادامه داد: اگر ما محرم نبودیم... همه ی اون کارهایی که کردم هیچ می شد؟

- ...
- آدم هایی که براشون وقت و انرژی و حتی پول صرف کردم... آدم هایی که باهاشون کار کردم تا یه حرکت مثبتی رو به نتیجه برسونیم... همه اشون قرار بود پشت سرم حرف بزنند؟
- ...
- عکسم رو پخش کنند و بخندند؟!
- ...
- من از مردم انتظاری ندارم، مردم که من رو نمیشناسند... ولی شما...

کارن نتونست ساکت بمونه و گفت: لیلی خودت رو ناراحت نکن! تموم شد!

DONYAIE MAMNOE

اینطوری ناراحت و بی انگیزه دیدن لیلی رو دوست نداشت. پرچمی لب باز کرد که چیزی بگه اما پشیمون شد. لیلی کوتاه نیومد و اضافه کرد: مردم به خاطر کار خیر پول میدند یا زندگی شخصی ما؟ به خاطر خدا یا به خاطر برچسب روی کارکن ها؟!!

«برچسب» رو خیلی جدی ادا کرد. پرچمی خواست حرفی بزنه اما لیلی با دست متوقفش کرد و گفت: من قول دادم امروز جایی باشم... و میرم. اما این آخرین همکاری من با این موسسه است.

بعد از این جمله منتظر جواب کسی نموند و از اتاق بیرون زد. ماهان سمت پنجره چرخید و پرچمی از روی صندلیش بلند شد. به کارن گفت: چرا انقدر تند برخورد کرد؟ من فقط ضوابط رو بهش گوشزد کردم!

- من رقیب و دشمن زیاد دارم... به خاطر من تو این دردسر افتاده. حق داره ناراحت باشه. من باید برم.

خواست بیرون بره که پرچمی گفت: دکتر از دلش در بیار! راضیش کن کارش رو ادامه بده!

کارن سری تکون داد و گفت: باهاش حرف می زنم.

خداحافظی کرد و بیرون رفت. دنبال لیلی که حالا به در حیاط رسیده بود، دوید. اصلاً نمی دونست وقتی تنها شدند باید چکار کنه. لیلی کنار ماشینش بود که کارن بهش رسید. دستش رو روی در ماشین فشار داد تا بسته بشه و گفت: من می رسونمت.

لیلی عصبانی نگاهش کرد و جواب داد: که یه سری عکس دیگه بیفته رو دستم؟

اشاره ی کوچیکی کرده بود. بعید نبود که چیزی حدس زده باشه. کارن مچ دستش رو گرفت و در حالیکه سمت ماشین خودش می کشید، گفت: بیا... می خوام یه چیزهایی رو توضیح بدم.

لیلی مقاومت کرد و دستش رو کشید.

- لازم نیست.
- چرا، لازمه. باید حقیقت رو بهت بگم.
- کارن... کنار تو بودن یعنی همین. هر روز باید منتظر کشف شدن یه حقیقت تازه باشی. من دیگه خسته شدم.
- عزیزم!
- پنهان کاری های تو تمومی نداره!!
- لیلی!
- اسم لعنتی من نسیمه!

DONYAIE MAMNOE

و ناگهان زیر گریه زد. تازگی ها خیلی زود بغض می کرد و کارن دلیلش رو نمی فهمید. گریه کردنش رو دوست نداشت، حالا خودش باعث گریه اش شده بود. دستش رو دور شونه اش انداخت و گفت: بیا بریم! الان ماهان میاد بیرون.

- فکر می کنی می ترسم؟ تو هر توضیحی بدی، هر مصاحبه ای کنی، من تکذیب می کنم!

به موسسه اشاره کرد و ادامه داد: دیدی که... قرار نیست دیگه وقتم رو اینجا حروم کنم. نظر پرچمی هم برام مهم نیست.

کارن نگاهی به صورت مصمم لیلی انداخت. بعد سمت ماشین خودش هدایتش کرد و با آرامش گفت: پس بذار آخرین کارت ناتموم نمونه. الان حالت واسه رانندگی خوب نیست، من می رسونمت. قبول؟

- ...

- باهات حرف دارم.

لیلی چند ثانیه ساکت موند و بعد ماشین رو دوباره قفل زد. همراه کارن راه افتاد. صورتش رو با دستمال خشک کرد و آدرس کلی داد. همین که توی ماشین نشستند، کارن روشن کرد و گفت: من که می دونم این آخرین کارت نیست.

لیلی پوزخندی زد و به شیشه ی کناریش خیره شد. کارن دوباره به حرف اومد: تو حتی راضی نمیشی بعد از این همه، به حرف هام گوش ندی! چطور می تونی ناراحتی مردم رو ببینی و کاری نکنی؟!

لیلی سر چرخوند و جدی گفت: حرفت رو بزن! حتماً این عکس ها رو هم ماهان ازمون گرفته!

کارن با سر به پاکت روی داشبورد اشاره کرد و گفت: ببینش! من قصد کتمان ندارم.

لیلی با احتیاط پاکت رو برداشت و روش رو خوند: «ن.م»

و بازش کرد. کاغذها و عکس ها رو بیرون آورد و بهشون خیره شد. یکی یکی چک کرد و بعد با چشم های سرد سمت کارن برگشت. پاکت و عکس ها رو روی داشبورد انداخت و گفت: ن.م... مثل مجرم ها برام پرونده درست کردی... ن.م...

خواست در رو باز کنه اما کارن سریع تر ماشین رو راه انداخت و گفت: عزیزم... این مال خیلی وقت پیشه. قرار بود بسوزونمش.

صدای خنده ی تمسخرآمیزش رو شنید. از همون صبح دیروز که عسگرلو و دو نفر دیگه عکس ها رو براش فرستاده بودند، می دونست قراره با همچین لحظه ای مواجه بشه. برای لیلی بیشتر از

DONYAIE MAMNOE

خودش نگران بود. ظهر طاقت نیاورد و خودش رو به موسسه رسوند ولی حالا دیر و زودش چه اهمیتی داشت؟

- تا حالا چند بار بهت گفتم که اعتماد کردن به زن جماعت برام سخته. اون اوایل نمی شناختمت، خیال کردم ممکنه برام دردسر درست کنی... دست پیش رو گرفتم. از کسی خواستم عکس هایی از من و تو بگیره که اگر لازم شد رو کنم و نذارم تشخیص منفی بدی.
- هیچی نگو!
- وقتی شناختمت، کنسلش کردم. الان نمی دونم چطوری به بیرون درز کرده. اون آدم جواب تلفن هام رو نمیده.
- کی فهمیدی؟
- دیروز... می دونستم بالاخره امروز تو موسسه از یه نفر میشنوی.

نگاه کوتاهی به لیلی انداخت که چشم هاش پر از تردید و اتهام بود. دندون هاش رو فشار داد و گفت: من پخش نکردم! این عکس ها بیشتر از اینکه به ضرر تو باشه، به ضرر منه. نمی بینی؟ نفسش رو با آه بیرون فرستاد و به زندگی و کارش فکر کرد. دوباره سر زبون ها افتاده بود. چرا این روزگار باهاش سر ناسازگاری داشت؟ زمزمه کرد: رویای بیمارستان به باد رفت.

- ...
- هر چقدر هم که ماستمالی کنم، ریاست بیمارستان رو به جوون های پرحاشیه نمیدند!

رقیب هاش از هر نقطه ضعفی پیراهن عثمان می ساختند چه برسه به همچین چیزی که پتانسیل یه بمب اتم رو تو زندگی کارن داشت. دیگه کاری از دست دکتر مجیدی هم بر نمی اومد. دست لیلی روی شونه اش نشست. سمتش چرخید. نگاهش غمگین تر شده بود. حتماً حس می کرد که اون بیمارستان برای کارن چه معنایی داره. اون شغل تمام چیزی بود که براش مونده بود، به خاطرش همه چیز رو فدا کرده بود... حتی مراقبت از پسر چهارساله اش. اگر نمی تونست به اون پست برسه یعنی همه ی این ها بی فایده بود، یعنی کامی به خاطر هیچی... صدای لیلی رو شنید: کارن! آهی کشید و جواب داد: تموم شد. همه چی تموم شد.

این بار حتی جرأت نگاه کردن به لیلی رو هم نداشت. ده دقیقه بعد، هر دو جلوی کلینیک بازپروری پیاده شدند. لیلی مثل ارواح توی برزخ راه می رفت و کارن با وجود حال بدی که خودش داشت، دیگه این یکی رو نمی تونست تحمل کنه. وارد کلینیک شدند. دنبالش حرکت می

DONYAIE MAMNOE

کرد... تلو تلو می خورد و پیشونیش عرق کرده بود. کارن بازوش رو گرفت و سمت خودش چرخوند. گفت: تهوع و بی حسی نداری؟... دست هات رو بلند کن!

- من حالم خوبه.

برگشت و به راهش سمت پرستارها ادامه داد. یکی از زن های سفیدپوش لیلی رو می شناخت. طرفش اومد و گفت: دیر کردید!

- عذر میخوام.
- نه، چون همیشه آن تایم بودید، تعجب کردم. بفرمایید!
- ممنون.

زن به سمت راهرویی اشاره کرد. به اون طرف راه افتادند. بعد وارد اتاق کوچیکی شدند که پسر جوونی روی تختش نشسته بود. با ورود جمع، سرش رو بلند کرد. کارن چهره اش رو به خاطر آورد. همون مرد جوونی بود که پسرهاش رو ازش گرفته بودند. لیلی و پرستار سراغش رفتند و کارن به چارچوب تکیه داد. ظاهراً حالش خیلی بهتر از قبل شده بود. هم لباس های تمیز به تن داشت و هم تیرگی زیر چشم هاش کمتر شده بود. تو دوره ی ترک بود و کارن می دونست فقط برای پس گرفتن سه قلوهاش این کار رو می کنه. بغض عجیبی ته گلوش نشست. چکار می تونست بکنه که کامی رو پس بگیره؟ هیچی! کامی دیگه برنمی گشت. اوضاع زندگی کارن هم روز به روز بدتر می شد. دیگه کم آورده بود. لیلی و پرستار داشتند با مرد حرف می زدند. کارن از اتاق خارج شد و در رو بست. دست هاش رو توی جیب شلوار فرو برد و مشغول قدم زدن توی سالن کوچیک کلینیک شد.

مردهایی رو توی محوطه ی پشت شیشه ها می دید که روی موزاییک های نمناک راه می رفتند. حال بعضی ها بهتر از بقیه بود ولی درد همه شون یکی بود. کارن تمام طول عمرش حتی لب به سیگار و مشروب نزده بود اما حالا حس می کرد دردی بدتر از اعتیاد گریبانش رو گرفته و ول کن نیست. این آدم ها در نهایت به زندگی و زن و بچه اشون برمی گشتند ولی کارن نمی تونست.

کار لیلی زیاد طول نکشید. با هم از کلینیک بیرون رفتند. کارن حالش خوب نبود. از این سکوت بینشون خوشش نمی اومد. پرسید: بچه هاش چی شدند؟

لیلی به زحمت زبونش رو چرخوند و بدون نگاهی، گفت: یکی دو بار بهش سر زدند... من و ماهان هم چند بار چکشون کردیم.

- خوب بودند؟

DONYAIE MAMNOE

جوابی نداد و به راهش توی سکوت ادامه داد. کارن در ماشین رو براش باز کرد و خودش هم پشت فرمون نشست. قبل از اینکه حرکت کنه پرسید: ترک کرده؟

لیلی بی حال به صندلی تکیه داده بود و حرفی نمی زد. حتی نگاهش نمی کرد. کارن سمتش چرخید و به صورتش زل زد تا از رو بره ولی خبری نبود. دوباره پرسید: سم زدایی شده؟

لیلی فقط سر تکون داد. کارن تحمل اینطوری دیدنش رو نداشت. روش رو سمت خیابون برگردوند. صدای لیلی رو شنید: حتی اگر صلاحیت نگه داشتن بچه ها رو هم پیدا کنه... نه کار داره، نه پول!

- شاید اگر تو موسسه بمونی، بتونی براش...
- من برم، یکی دیگه میاد... کار این مردم بالاخره راه میفته!
- عزیزم.

با سرعت سمت کارن نگاه کرد و گفت: از صبح تا حالا شدم عزیزت؟ چند بار به غزاله گفتی «عزیزم»؟... چند بار به نسرین؟... چند بار به بقیه اشون؟

کارن پلک هاش رو روی هم فشار داد و باز کرد. گفت: من انقدرها هم دست و دلباز نیستم!

- ...
- به مادرت زنگ نمی زنی؟
- اگر فهمیده بود تا حالا تماس گرفته بود.
- ...
- امیدوارم خبر روابط نامشروعت انقدر داغ نباشه که به خانواده ی من هم برسه!

کارن به طعنه اش پوزخندی زد و گفت: نیست! اسمی از تو نبردند. اگر نمی خوای با داستان نامزدی پیش بریم، من اصراری نمی کنم. ولی اگر خانواده ات فهمیدند...

- چی؟
- ...
- دستت رو بگیرم، ببرم اهواز، بگم دامادتونه؟!

با تاسف سر تکون داد و زیر لب گفت: تقصیر منه که محکم تر نبودم!

کارن پوزخندی زد و صداش رو بالاتر برد: محکم تر؟! به نظرت یه کم زود جا نزدی؟ حالا خوبه خیر سرم هیچ کاری نکردم!!

DONYAIE MAMNOE

همین که این نگاه سرد رو تو چشم های لیلی دید، دستش رو نگه داشت که بیرون نره. با لحن ملایم تری گفت: میگی چکار کنم؟... عزیزم!

- ...
- از کجا می دونستم طرف من رو میفروشه؟ یا کار یاوریه یا ماهان یا یه نفر دیگه که بهش قولی چیزی دادند.
- یا نسرین عزیزت!
- نسرین!!!؟
- به همکار من گفتی نامزدمی ولی هنوز هم طرف اون زن رو می گیری... حرف هات رو باور نمی کنم. چیزی از زبونت نشنیدم به جز دروغ! حالا می خوای من هم تو دروغت شریک بشم. یکی از زن هایی بشم که به خاطرت هر کاری می کنند... یکی مثل نسرین!... من حتی باور نمی کنم چند ساعت قبل از مرگ غزاله، تحریکش نکرده باشه... به خاطر جناب عالی!

DONYAIE MAMNOE

کارن منتظر بود تا حرفش رو بزنه و خالی بشه. دستش رو ول کرد و ماشین رو راه انداخت. بعد از چند دقیقه سکوت که انگار هر دو خیلی شدید نیاز داشتند، به حرف اومد: بیشتر حرفشون رو همه شنیده بودند... غزاله می خواسته میونه ی نسرین و ماهان روخوب کنه. احتمالاً نمی خواسته بعد از مرگش ماهان تنها بمونه. بحث که بالا میگیره، نسرین میره. این چه ربطی به عکس ما داره؟ فکر می کنی انقدر جذابم که هر کسی به خاطرم هر کاری کنه؟! من که فکر نمی کنم.

- ...
- من هیچ چیز رو بهت دروغ نگفتم.
- پنهان کردی.
- من هر چقدر هم عذرخواهی کنم. واسه تو فرقی نداره. مگه نه؟

بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: نه!

گارن نگاهی به طرفش انداخت. سرش پایین بود. دوباره به حرف اومد و لحن صداش بدجوری معنای خدافظی می داد: چیزی بین ما شروع نشد که بخواد تموم بشه.

- من هنوز آماده نیستم.
- دنیا منتظر آمادگی کسی نمی مونه.
- ...

DONYAIE MAMNOE

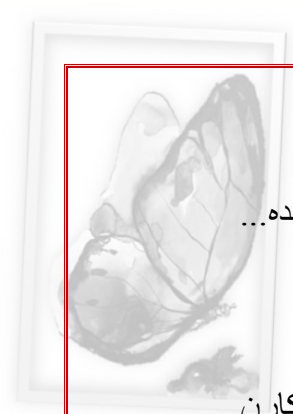

- تو یه مرد قوی هستی که خودت رو جمع و جور کردی. دوران عزاداریت تموم شده... خودت از پس مشکلاتت برمیای!
- مشکلات تو چی نسیم؟

برای لحظه ای به هم خیره موندند. لیلی جوابی نداد. بقیه ی راه توی سکوت مطلق گذشت. کارن جلوی موسسه پیاده اش کرد تا گزارشش رو در مورد مرد جوون به پرچمی بگه و پوشه ی توی دستش رو برگردونه. کمتر از دو دقیقه طول کشید تا بیرون بیاد و سوار ماشینش بشه. کارن منتظر موند تا از خم کوچه عبور کنه، بعد شماره ی هاتف رو برای چهلمین بار گرفت. فکر نمی کرد جوابی بده ولی ارتباط وصل شد. مرد می دونست که کارن دست بردار نیست. بلند داد زد: هاتف چه غلطی کردی؟

بعد از چند ثانیه سکوت، هاتف از پشت خط گفت: شرمنده. پول خوبی پیشنهاد داد. زنم سرطان داره، باید ببرمش خارج!

- کی؟ کی پول پیشنهاد داد؟
- نمی تونم بگم.
- مرد حسابی! من بهت اعتماد کردم!
- من کی به اعتماد کسی خیانت کردم؟ این دفعه... پول لازم بودم.
- چرا به خودم نگفتی؟
- من باجگیر نیستم!... تازه ، دنبالم اومده بود. ازم اطلاعات داشت. ممکن بود به پلیس معرفیم کنه. دو ساله از روزنامه اخراج شدم! خرجم از این راه در میاد.

کارن نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و هاتف ادامه داد: اون عکس ها که فیلم سکس نبود، چیزی رو ثابت نمی کنه به جز یه رابطه ی معمولی. تو هم که زن نداری!

- تو هنوز مردم رو نشناختی. از کاه کوه می سازند. هر جور بهشون دیکته بشه تعبیرش می کنند.
- ...
- می دونی این عکس ها چه بلایی سر من میاره؟!!
- شرمنده، زنم مریضه. باید می بردمش خارج.
- به چه قیمتی؟
- بابا مردم زود فراموش می کنند...

DONYAIE MAMNOE

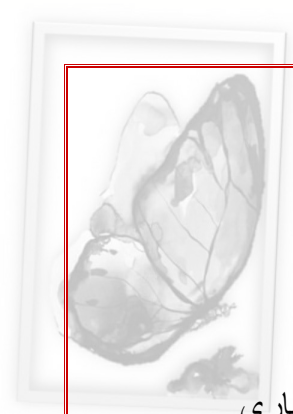

- طرف کی بود؟
- این خط رو میندازم دور. شرمنده.
- الو... الووو...

قطع کرد. کارن محکم روی فرمون کوبید. از کسی که پول می گرفت تا کاری کنه، چه انتظاری داشت؟ هر قدر هم قابل اعتماد، بالاخره یه جایی نمی تونست مقاومت کنه و همه چیز رو خراب می کرد. کارن ماشین رو روشن کرد. یک راست سمت آپارتمانش روند و پاش رو روی گاز گذاشت.

44 »»

دکتر مجیدی جرعه ی دیگه ای از فنجون خورد و به صحبتش ادامه داد: خلاصه همه رو عاصی کرد تا بالاخره خریدیم.

کارن سر تکون داد و گفت: من از سر و صدای سگ خوشم نمیاد.

- این بی سر و صداست. خیلی کوچیکه. انقدره.

و با دست سایز سگی رو که برای نوه ی برادرش خریده بودند، نشون داد. نیم ساعتی از اومدن کارن به دفتر دکتر تو بیمارستان گذشته بود و رئیس هنوز حرفی از عکس ها پیش نکشیده بود. کارن مطمئن بود که دکتر در جریانه. تصمیم گرفت خودش شروع کنه: پس اوضاع انقدر وخیم شده که چیزی نمیگید؟!

دکتر برای چند ثانیه به چشم های کارن خیره شد. کارن ادامه داد: می خوایید بی خیال همه چیز بشم؟

مجیدی اخمی کرد و به حرف اومد: مرد حسابی! من به خاطر برگردوندن وجهه ات، حاضر شدم خواهرزاده ی بی گناهم رو بدم دستت، حالا بگم بی خیال بشی؟!

کارن لبخندی زد و گفت: بی گناه؟

دکتر ابرو بالا انداخت و سرش رو کج کرد. جوری نگاه می کرد که به کارن بفهمونه از همه ی گندکاری هاش باخبره و سپردن زنی دستش نامردی به حساب میاد. کارن دوباره لبخند زد. مجیدی گفت: همون دختری نبود که واسه مشاوره می رفتی پیشش؟

کارن سر تکون داد. مجیدی اضافه کرد: دوستش داری؟

کارن پیشونیش رو خاروند و حرفی نزد. دکتر دوباره گفت: اعلان کن زنته. اوضاع بهتر میشه.

DONYAIE MAMNOE

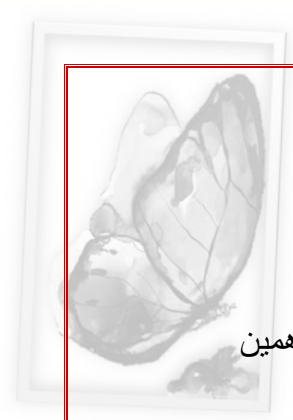

- نه... نمی خوام ناخواسته قاطی این بازی ها بشه.

دکتر آروم خندید و گفت: پس دوستش داری!

کارن روی صندلی چرمی جلوی میز جا به جا شد و ساکت موند. دکتر ادامه داد: یادته گفتم همین درستت می کنه؟

و خنده اش بیشتر شد. کارن اون روز رو توی همین دفتر، به خاطر می آورد. انگار هر اتفاق و هر حرفی، آخرش به فکر کردن در مورد لیلی ختم می شد و کارن نمی تونست ذهنش رو متوقف کنه. دکتر مجیدی حق داشت. کارن خیلی به زندگیش گند زده بود و حالا هم داشت تاوان تمام افسارگسیختگی هاش رو پس می داد. در حق غزاله، خودش و خیلی های دیگه کوتاهی کرده بود... ولی پشیمونی چه فایده ای داشت؟ مجیدی سکوت رو شکست: موقعیتت بده، مخصوصا حالا که از هر طرف کاندید سبز میشه.

- یاوری؟

- یاوری، عسگرلو،...

کارن دستش رو بلند کرد و فورا پرسید: عسگرلو؟!

- آره. خاکپور معرفیش کرده.

کارن ناباورانه پوزخندی زد و گفت: چی پیش خودش فکر کرده؟!

مجیدی لحظه ای به صورت کارن زل زد. بعد از صندلیش بلند شد، میز رو دور زد تا کنار کارن روی یکی از صندلی ها بشینه. جدی تر از قبل گفت: شرایطش بد نیست. سو سابقه نداره. بیمارها، دانشجوها، همکارها، همه ازش راضی اند. سنش هم بیشتر از توئه.

کارن دوباره پوزخند زد. باورش نمی شد سطحش انقدر پایین اومده باشه که امثال عسگرلو رو باهاش بسنجند. گفت: عسگرلو کجا... من کجا؟ من معاون اموزش کل دانشگاهم... چند وقت دیگه برمیگردم دفترم!

و همون لحظه جرقه ای توی ذهنش خورد. کم کم داشت همه چیز براش روشن می شد. عسگرلوی موزمار لیلی رو تو خونه اش دیده بود و به صرافت افتاده بود که حرکتی برای حذف کارن بکنه. خیلی ها مثل کارن، هاتف رو می شناختند. تو این رده های شغلی استفاده از این آدم ها عادی بود. دکتر دوباره گفت: پسر! پست ریاست بیمارستانه! هر کسی دنبالشه. نمیشه به دل گرفت. تو هم که اصلا احتیاط نمی کنی، گزک دستشون میدی.

DONYAIE MAMNOE

دکتر از چیزی خبر نداشت. نمی تونست حرفی از هاتف و عکس ها بزنه. از نظر دکتر، عکس ها از بی احتیاطی کارن تو روابطش بود. مجیدی با لحن صمیمانه تری گفت: چند ماه تا معرفی نهایی مونده. هیأت هم بیشتر از همه چیز به سابقه ی شغلی اهمیت میده که سابقه ی تو جای هیچ بحثی نمیذاره... بیا امیدوار باشیم تا اون موقع، این شیرین کاریت یادشون بره.

DONYAIEMAMNOE.COM

کارن نفس عمیقی کشید و سعی کرد عادی به نظر برسه، آروم گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟

- فراموش نکن که معرف تو منم... اگر کشمکشی سر این پست پیش بیاد، حیثیتیه!

- ...

- تو قل دیگه ی بیمارستان من، کسی دبیر هیات امنا میشه که من بخوام.

و با انگشت اشاره کارن رو نشون داد. اضافه کرد: من نمی تونم جون مردم رو بسپرم دست هر کسی! می دونم رئیس دانشگاه هم همین رو می خواد.

کارن دست هاش رو مشت کرد. با وجود همه ی مشکلات شخصیش تنها کسی که همیشه به کارش اعتماد داشت، تنها کسی که پشتش رو خالی نکرده بود، دکتر مجیدی بود. اگر بویی از ارتباط کارن با عکاس می برد، کارن برای همیشه از چشمش می افتاد و احترامش رو از دست می داد.

DONYAIE MAMNOE

کارن می دونست که نباید هیچوقت پای هاتف وسط بیاد.

- نترس!... اگه چایت سرده، بگم عوض کنند؟

کارن با سر رد کرد و گفت: نه لازم نیست. بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم.

بلند شد و مجیدی هم همراهش حرکت کرد. با هم دست دادند. مجیدی ضربه ای به شونه اش زد و با شوخی گفت: عوضش معروف تر شدی. به محض باز شدن مطبت، همه میان ببینند این آقای دکتر عاشق پیشه کیه!!

هر دو زیر خنده زدند و کارن متوجه شد، بعد از چند بار اشاره ی دکتر که همراه با کنجکاوی هم بود، اصلا سعی نکرده چیزی رو در مورد لیلی انکار کنه. خداحافظی کرد و بیرون رفت. برای منشی سر تکون داد و وقتی به آسانسور رسید، دوباره همون حس ناراحتی سر بلند کرد. شماره ی عسگرلو رو گرفت. با شنیدن صداش، حتی نمی دونست چه جمله ای سزاوارشه. خودش رو به رفاقت زده بود و تمام اون چند ماه گوشه گیری کارن، مدام سراغش رو گرفته بود. گفت: شفیق جان خودتی؟!

کارن بالاخره لب باز کرد: پس کی باشه؟ دکتر خاکپور؟

DONYAIE MAMNOE

- پس شنیدی!

- پس دیدی!

- ببین شفیق اگه منظورت عکس هاییه که برات فرستادم، باور کن من هم خوشحال نشدم.

کارن پوزخند زد و عسگرلو ادامه داد: الان خوبی؟

- آره. دارم کم کم خنجر ها رو از پشتم در میارم!

- خودت شانست رو از دست دادی، حالا من می خوام شانسم رو امتحان کنم.

- می دونی چیه عسگرلو؟ آدم های کفتار صفتی مثل تو، تا آخر عمرشون بدبخت می مونند... چون دقیقا می دونند با چه کارهایی به چیزی که دارند، رسیدند!!

این بار عسگرلو پوزخند زد و جواب داد: یعنی می خوای بگی تو با پاکی و صداقتت به اینجا رسیدی؟ هر کی ندونه، من که دیگه می دونم چه غلط هایی تو زندگیت کردی!

کارن ساکت شد. حقیقت داشت. کارهای غلط زیادی کرده بود. نمی خواست از صداقت خودش دفاع کنه. عسگرلو ادامه داد: همه می دونند نورچشمی مجدی کیه!

کارن صداش رو بلندتر کرد و گفت: حرف دکتر رو نزن!

- چرا عصبانی میشی؟ بچه پولدار های نازپرورده ای مثل تو همیشه باید به هر چی می خوان برسند؟؟ با یه بشکن پدر... با یه بشکن پدرزن... حالا دیگه نوبت بقیه است.

کارن به کلمه هاش فکر کرد... بچه پولدار... نازپرورده... هیچکس خبری از بدبختی هایی که کشیده بود، نداشت. هیچکس نمی دونست چجوری بزرگ شده... خنده مسخره ای کرد که عسگرلو دوباره گفت: بیمارستان ارث بابای کسی نیست! من هم از موقعیت و فرصتم استفاده کردم!

کارن دوباره خندید و فقط گفت: فقط یادت بمونه، اون موقعی که وضعیت نرمال بود، کسی که هیأت سراغش اومد و ازش قول همکاری گرفت من بودم!

منتظر جواب عسگرلو نموند و قطع کرد. بعد شماره اش رو از دفترچه تلفن حذف کرد و وارد آسانسور شد. وقتی ماشین رو داخل حیاط آپارتمانش برد و ریموت در رو زد، هوا دیگه تاریک شده بود ولی نه اونقدر که نتونه لک های بارون رو روی شیشه های سراسری لابی ببینه. نور لامپ ها از داخل می تابید و مسیر کثیفی آب رو کدر می کرد. کارن ماشین رو همون جا نگه داشت و اطراف رو چک کرد. خبری از سرایدار و همسایه ها نبود. به یه چیزی نیاز داشت تا فکرش رو مشغول کنه. یه چیزی که حداقل برای یه ساعت اون همه عصبانیت و نگرانی و دردی رو که به مغزش سرازیر شده بود، دور کنه. داغون بود و فقط می خواست به اون روزهایی

DONYAIE MAMNOE

برگرده که دغدغه اش لجبازی لیلی و تمیزکاری توی موسسه بود. از ماشین پیاده شد و یک راست سمت اتاق سرایدار مجتمع راه افتاد. از کنارش مایع و تی شیشه شوی رو برداشت و سراغ شیشه های لابی رفت. گیج بود ولی فقط می خواست یه کاری کرده باشه. اگر به آپارتمانش برمی گشت، نمی تونست جلوی خودش رو از سرچ کردن اسمش توی گوگل بگیره. خدا می دونست که هر بار چه صفت هایی پشت اسمش اضافه می شد. توی روزهای گذشته خیلی ها تماس گرفته بودند، امروز اصلاً جواب هیچکس رو نداده بود به جز منشی دفتر لیلی که اون هم برای کنسل کردن جلسه عصرشون تماس گرفته بود. واضح بود که لیلی تصمیم داره کنارش بذاره و این از همه چیز آزاردهنده تر بود. مایع شیشه شوی رو روی شیشه پاشید و با قدرت شروع کرد به پاک کردن.

دوباره چهره ی لیلی توی تصورش نقش بست... لیلی با اون چشم ها و موهای فر... با اون نگاه عمیق که تا مغز استخون می رفت. باید چکار می کرد که همه چیز تموم بشه، همه چیز درست بشه؟... شیشه ها رو تمیز می کرد؟ نفسش رو با آه بیرون فرستاد و از شیشه ها فاصله گرفت. چه بلایی سرش اومده بود؟ همه چیز تو یه چشم به هم زدن نابود شده بود! مگه چیزی براش باقی مونده بود که از دست بده؟ هیچ چیز... تی از دستش رها شد و با صدا روی سنگ ها افتاد. با زانوهای سست چند قدم به عقب برداشت و انگشت های هر دو دستش رو بین موهاش فرو برد و محکم به عقب کشید. نمی دونست باید به حال خودش بخنده یا گریه کنه که حتی توی این موقعیت هم فکرش سمت لیلی کشیده می شد. پوزخندی زد و پلک هاش رو بست... نه! حتی تمیز کردن شیشه ها هم ذهنش رو آزاد نمی کرد. چشم باز کرد و نگاهش رو به آسمون تاریک دوخت... به امید یه نشونه، یه دلیل... کم کم صداهای اطراف خاموش شد، نورهای اطراف محو شد. حس گرم و عجیب آرامش به رگ هاش رخنه کرد... و اون لحظه ی خاص دقیقاً می دونست باید چکار کنه.

روی اولین پله ای که لابی رو به حیاط وصل می کرد نشست و موبایلش رو بیرون آورد. شماره ی لیلی گرفت. بعد از جداییشون هیچ خبری از هم نگرفته بودند. کارن قصد داشت به تصمیم لیلی احترام بذاره ولی حالا می دونست که این راه حل نیست! صدای لیلی موقع جواب دادن به تلفن، بی حال و حوصله بود. کارن بی مقدمه گفت: چرا جلسه رو کنسل کردی؟

- مجبور بودم.
- من کلی حرف دارم. یه چیزی هست که حتماً باید بهت بگم.
- ...
- خیلی مهمه... دارم میام خونه ات... الو؟

DONYAIE MAMNOE

- من اهوازم!

نسیم از سر سفره بلند شد و با نگاهی به چشم های مشکوک مادرش، سمت تراس خونه رفت که بعد از بازسازی، دور تا دورش با حفاظ شیشه و آلومینیوم پوشیده شده بود. در رو پشتش بست و گفت: الو؟... قطع شد؟

DONYAIEMAMNOE

صدای آروم کارن رو شنید: نه.

- حرفت رو بزن!
- باید رو در رو بگم.
- من تازه رسیدم، تا شنبه برنمی گردم.
- چرا رفتی؟ انقدر عجله ای!!... نکنه عکس ها به خانواده ات رسیده؟

نسیم نفس عمیقی تو هوای خنک دی کشید. اینجا گرم تر از تهران بود. جواب داد: فعلاً که خبری نیست. اگر دوست و آشنا هم چیزی دیده باشند، چهره ام اونقدر واضح نبوده که شک کنند منم!... نمی دونم... شاید هم کسی به روم نمیاره!

DONYAIE MAMNOE

- چرا این همه می مونی؟ مادرت رو که تازه دیده بودی!
- شب جمعه عروسی دخترعمومه. حوصله ی مجلس های دیگه اش رو نداشتم ولی عروسی رو نمی تونم نرم.
- دختر عمو... نکنه...

صدای کارن آهسته و آهسته تر شد. نسیم از گوشه ی در تراس خانواده اش رو موقع شام خوردن بررسی کرد. نمی تونست زیاد لفتش بده. پدرش ناراحت می شد که از سر سفره بلند بشند. گفت: آره. خواهر وحید.

- اون احمق هم هست؟
- اومده ایران.
- دیدیش؟
- نه، من خونه ی عموم نرفتم.
- بالاخره که تو عروسی می بینیش!
- کارن! کدوم بخش «باید تموم کنیم!» گنگه که زنگ زدی این حرف ها رو به من میگی؟
- نرو عروسی! اونجا چکار می کنی؟ برگرد خونه!
- از سر سفره بلند شدم... باید برم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- نه.
- می خوام قطع کنم، خدافظ!
- نه، صبر کن!

ولی نسیم تماس رو قطع کرد و به جمع خانواده برگشت.

نگاه مادرش رو نادیده گرفت و گفت: یکی از مراجع هام بود. ببخشید!

پدرش سری تکون داد و گفت: عیبی نداره.

زهرا که کنار نجمان نشسته بود، پرسید: مگه شماره ی شخصیت رو به مریض هات میدی؟!

- به بعضی هاشون که شرایط ویژه دارند، میدم.

وقتی مهمون غریبه ای بینشون نبود، همه لهجه شون رو حفظ می کردند و این همیشه به نسیم احساس امنیت می داد. فروغ کمی دوغ براش ریخت و گفت: این چند روز حسابی استراحت کن! می دونم تهران چقدر سر خودت رو شلوغ کردی.

نسیم لبخندی زد و مشغول خوردن رنگینک شد. پدرش هم لبخند اطمینان بخشی تحویل داد و رو به فروغ گفت: کاریش نداشته باش! خودش بهتر می دونه

نجمان: ماهان کی میاد؟

نسیم: خبر ندارم... شما دعوتش کردید!

نجمان: من گفتم آخر هفته بیاد که از کار و زندگیش نیفته.

نسیم با یادآوری کنایه هایی که ماهان توی موسسه بارش کرده بود، اخم کوچیکی کرد و گفت: شاید نتونه بیاد.

- چرا؟
- نمی دونم. همینطوری میگم. مگه قول داده حتماً میاد؟
- آره... قراره با رفیقش حرف بزنیم. او هم بدش نمی اومد باشه.

نسیم «اهوم» گفت و سر تکون داد. امیدوار بود که ماهان آفتابی نشه. اصلاً نمی خواست با وجود ماجرای عکس ها، هیچ تنشی آرامش خانواده اش رو به هم بزنه. اومدن ماهان استرسش رو بیشتر می کرد. به خصوص اگر حرفی از داماد جدید خانواده می زد، نسیم هیچ توجیهی برای پدر و خانواده اش نداشت. اگر نشونه ای از کینه توی ماهان می دید، خودش زودتر از اون واقعیت رو در مورد عکس ها به خانواده اش می گفت... اما تا دیدنش نمی تونست ریسک کنه. زهرا یکی از

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

ابروهای کلفت و قهوه ای روشنش رو برای فروغ بالا داد و بعد رو به نسیم گفت: حیف میشه اگر نیاد... مادر انقدر تعریف آقا ماهان رو کرده، خو حیف میشه نبینیمش!

مخاطبش بیشتر فروغ بود که اون هم جواب داد: از تعریفی باید تعریف کرد.

نسیم نگاهی پر از شیطنت با پدرش رد و بدل کرد. از همون ابتدای نامزدی نجمان و زهرا تا همین حالا که ازدواج کرده بودند، این بحث ها براشون عادی شده بود. زهرا رو به نسیم گفت: سوغاتی های ما که یادت نرفته؟

فروغ: نترس! می رسه دستت! طفلکم تازه رسیده.

نسیم: مامان!

نجمان خندید و نسیم سمت زهرا گفت: یه چیز ناقابلی براتون آوردم زهرا جان.

زهرا: باشه هر وقت خستگی از تنت رفت.

پدر نسیم تک سرفه ای کرد و جمع ساکت شد. نسیم خوشحال بود که حداقل این تیکه انداختن ها در همین حد باقی می مونه و تلخی ایجاد نمی کنه. دوباره مشغول خوردن شد و سعی کرد به صدای غمگین کارن فکر نکنه.

DONYAIE MAMNOE

«« 45

نگاهش رو از جمع رقصنده گرفت و به مادرش دوخت که روی صندلی کج نشسته بود و دست به سینه نگاه می کرد. پرسید: مامان خوبی؟

فروغ گردنش رو سمت نسیم چرخوند و نگاهی به پیراهن یقه باز سیاهش انداخت. سر نپوشیدن لباس سفید کلی بحث کرده بودند. بالاخره گفت: چرا خوب نباشم؟

- نمی خوای بری وسط، نتیجه ی این همه کلاس ایروبیک و زومبا رو نشونشون بدی؟

فروغ به خنده ی روی صورت نسیم اعتنایی نکرد و گفت: نمی دونم چرا ماهان نیومد؟

- انتظار داری تو عروسی دو نفر غریبه شرکت کنه؟!... اون هم کجا؟ خونه داماد، که ما خودمون هم مهمونیم!

و به اطراف چشم چرخوند. به خونه ی ویلایی بزرگی حومه ی شهر که درخت های نخل بلند توی حیاطش از شیشه های طبقه دوم پیدا بود. نسیم از صورت مادرش می خوند که از ماهان ناامید شده.

- تو که جوونی چرا نمیری وسط؟

DONYAIE MAMNOE

- من همین جا راحتم.

فروغ با دقت به صورت نسیم خیره شد و بعد گفت: نسیم چرا این دفعه انقدر بی حوصله ای؟... تو هر وقت می اومدی اهواز اصلاً تو خونه نمی موندی! این دفعه چی شده که فقط واسه عروسی آوردیمت بیرون؟

- هیچی مامان! چی شده باشه؟
- چون اون هفته دعوات کردم؟

نسیم به مادرش لبخند زد و دستش رو گرفت، گفت: نه. این چه حرفیه؟ حق داشتی.

فروغ چشم هاش رو ریز کرد و گفت: بابات از دوشنبه تا حالا بیست بار ازم پرسیده تو چته! از خودت بپرسه چی جواب میدی؟ می خوای بابات بفهمه؟

به چشم های مادرش دقت کرد و پرسید: چی رو بفهمه؟

شاید از عکس ها باخبر بود و حرفی نمی زد.جواب داد: خودت می دونی!

- مامان من خوبم. آدم ها که نباید همیشه تو یه وضعیت روحی ثابت باشند. بعضی وقت ها حالشون خوب نیست. سوال پیچ کردن مشکلشون رو حل نمی کنه.
- آخه عزیزم! طفلکم! من نگرانتم. من که می دونم مشکلت چیه!

نسیم فشاری به دست مادرش آورد و گفت: منظورت رو مستقیم بگو مامان!

و توی دلش دعا کرد، چیزی که فکر می کنه درست نباشه. فروغ گفت: من که می دونم به خاطر همون دکتره است.

نسیم با یادآوری دیدار مادرش با کارن اخم کوچیکی کرد. موسیقی تند عربی تمرکز فکر کردن نمیذاشت. چرا وسط مجلس همچین بحثی رو می کردند؟ بعد از دوشنبه خبری از کارن نداشت. هم کنجکاو بود و هم نگران اما جلوی خودش رو گرفته بود که تماس نگیره. بهتر بود به توصیه ی استادش عمل می کرد و به خودشون فرصت تحلیل کردن و نتیجه گرفتن می داد. رو به فروغ گفت: مامان حداقل یه دستی بزن یه هلهله ای کن! زن عمو بدجوری نگاهت می کنه!

فروغ سمت زن های وسط برگشت و حرفی نزد... امینه با لباس سفید و خواهرش اسما... مادرش با خنده ی روی لب هاش... اما زن وحید با اینکه فامیل بود نمی رقصید. خودش رو کمی گرفته بود. داماد از طایفه ی پدر نسیم نبود و نسیم کسی رو از فامیل های داماد نمی شناخت. مردها طبقه ی پایین بودند. خیلی از رسم و رسوم ها رو قلم گرفته بودند و مجلس نه مدرن بود، نه سنتی! بعضی ها با لباس محلی و دشداشه اومده بودند، بعضی ها با کراوات و دکلته. انگار خیلی چیزها

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

توی این شهر در حال عوض شدن بود و نسیم این گذار رو دوست نداشت. فروغ که فکر نسیم رو خونده بود، گفت: عجب آش شله قلمکاریه!! عروسی تو رو کیش می گیریم، تو هتل... گفته باشم!

نسیم پوزخندی زد و فروغ ادامه داد: فامیل های بابات هم مجبورند خودشون رو هماهنگ کنند. همین که سر نجمان کوتاه اومدم، بسه!

- فعلاً که خبری از عروسی من نیست.
- خودت نجنبیدی. پسر به اون خوبی از دستت رفت.
- نقصیر من چیه؟!

فروغ چشم هاش رو برای نسیم درشت کرد که از همون بچگی ترس تو دل نسیم میانداخت. بعد گفت: ببین چجوری باهاش برخورد کردی که تا اهواز اومد ولی پاش رو اینجا نذاشت... نکنه اون سرخور رو باهات دیده؟!

نسیم از صفتی که به کارن داده بود، به خنده افتاد. گفت: اومد اهواز، با نجمان ناهار خورد، تو جلسه ای که با دوستش داشتند شرکت کرد، رفت! از اولش هم به دعوت نجمان اومده بود، نه من! مگه قرار بود اتفاق دیگه ای بیفته؟!

- ...
- حالا اون جلسه نتیجه ای هم داد؟
- آره. قراره آشنای ماهان سر زمین های خط لوله ی بابات کمکشون کنه. دنبال یه کارشناس منصف و آشنا بودند...
- خوبه.

نسیم باورش نمی شد که وسط مجلس به این شادی و پر سر و صدایی، اینجا نشسته بودند و حرف های همیشگی رو می زدند. آهسته تر گفت: قدیم ها عروسی بیشتر خوش میگذشت!

فروغ کنایه زد: کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است!!!

نسیم لبخندی زد و سرش رو چرخوند. زن عموش از جمعیت جدا شده بود و به طرفشون می اومد. لباس تیره هیکل درشت و پرش رو لاغرتر نشون می داد. دست های نسیم ناخودآگاه سمت موهای آزادش رفت تا نامرتب به نظر نرسه. بعد از ده سال، بارها با هم برخورد کرده بودند، دیگه نه کینه ای مونده بود، نه حسرتی، نه افسوسی، فقط یه چشم و هم چشمی بین جاری ها که تمام حرفشون این بود «بچه هامون با هم ازدواج نکردند، اما بچه ی من خوشبخت تر شده». نسیم

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

بزرگترین لبخندش رو روی لب هاش نشوند و زن عموش که حالا بهشون رسیده بود پرسید: چرا نمیای وسط نسیم جان؟!

نسیم: آخه خیلی شلوغه، خلوت تر شد حتماً میام.

فروغ: نماینده امون که هست!

منظورش به زهرا بود که از اولین آهنگ تا حالا یا می رقصید یا کنار مادرش نشسته بود که نسبت دوری با مادر داماد داشت. زن عمو خندید و گفت: عروسی واسه جوون هاست دیگه. باید خوش باشن، نه اینکه یه گوشه بشینند!

نسیم دوباره لبخند زد و طعنه رو نشنیده گرفت. جواب داد: ان شاالله خوشبخت بشند!

- ان شاالله عروسی تو.
- خیلی ممنون.

زن عمو دستش رو دراز کرد و بازوی دختربچه ی کوچیکی رو کشید که با بادکنک چپ و راست می رفت. سمت نسیم آورد و گفت: این دردونه ی ما رو ندید بودی، نه؟

نسیم نگاهی به موهای لخت دخترک انداخت. به صورت گرد و پوست تیره اش که به پدرش رفته بود... وحید... لبخندی زد و جواب داد: نه، ندیده بودم. مامان که تعریفش رو زیاد کرده بود.

بی اعتنا به ابروی بالا رفته ی فروغ که براش خط و نشون می کشید، خم شد و گونه ی دخترک رو بوسید. ادامه داد: باباش رو ندیدم، تبریک بگم.

زن عموش قری به گردن داد و گفت: وحید پایینه... والا هر بار می اومد ایران شما نبودی!!

دخترک خودش رو از دست های نسیم بیرون کشید و دنبال بادکنک رفت. فروغ که توی سکوت رکورد خودش رو شکسته بود، به حرف اومد: نسیم تو تهران انقدر سرش با دفتر مشاوره اش گرمه که دیگه واسه هر کسی وقت نداره!

نسیم لبخند زد و زن عموش گفت: بله خبرش می رسه... موفق باشه.

نفس نسیم برای لحظه ای توی سینه حبس شد. به چشم های زن عموش زل زد و دنبال نشونه ای گشت که جمله اش رو معنی کنه. شاید عکس ها به دستشون رسیده بود، دقت کرده بودند و چهره اش رو شناخته بودند. زن با خنده ادامه داد: هر سری مادرت رو می بینم، همه ی خبرهات رو مو به مو میده... یه کلمه هم جا نمیندازه الحمدالله!!

DONYAIE MAMNOE

نسیم نفس راحتی کشید. نمی خواست خودش رو در حد بحث های خاله زنکی پایین بیاره. جوابی نداد و فقط لبخند زد. زن عموش تعارف به شربت و شیرینی کرد و رفت. بلافاصله فروغ گفت: اگر ماهان امشب می اومد، دهنشون بسته می شد.

- بعد که خبری از عروسی نمی شد، می دونی چقدر حرف پشت من می زدند؟
- دیگه تو رو کجا می دیدند؟ می گفتم رفتید اروپا به جای مراسم.

DONYAIEMAMNOE

نسیم پوزخند زد و با تاسف سر تکون داد. ده دقیقه بعد موبایلش زنگ خورد و از فکر و خیال بیرونش کشید. وقتی اسم کارن رو روی صفحه دید، چیزی توی دلش فرو ریخت. اگر به عنوان نامزد سوری قبولش می کرد. اگر امشب اینجا بود، زن عموش چی می گفت؟ دنبال نقطه ضعفش می گشت یا همین که می فهمید یه دکتر معروف و پولداره، کوتاه می اومد؟

نسیم ناگهان به خودش اومد و جواب داد: سلام... یه لحظه صبر کن!

جلوی چشم های متعجب مادر و دو تا از عمه هاش بلند شد و سمت خروجی رفت تا توی راهرو صحبت کنه. هر چند خیلی هم از سر و صدا کم نشد. دوباره توی گوشی گفت: بله؟

صدای کارن به گوشش خورد و حس و حال همیشگی رو براش زنده کرد. مثلاً قرار بود با این چند صد کیلومتر فاصله، هواش رو از سر بیرون کنه.

DONYAIE MAMNOE

- عروسی همین امشب بود؟
- آره.
- نمی شنوم.

نسیم کمی از در فاصله گرفت و بلندتر گفت: آره... وسط مجلسم. چیزی شده؟

- کدوم تالاری؟ باغه؟ قاطیه؟

ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورت نسیم نشست و جواب داد: نه، ویلای داماده... الو؟

- کجا؟
- میگم ویلای...
- آدرس بده!
- چی؟!
- آدرس بده! من اهوازم. می خوام ببینمت.

برای لحظه ای بی حرکت ایستاد و به چیزی که شنیده بود فکر کرد. کارن اهواز بود. چرا؟ صدای موسیقی حالا بیشتر روی اعصاب بود. پرسید: اینجا چکار می کنی؟ چیزی شده؟

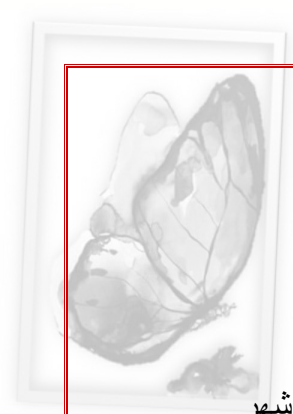

- باید باهات حرف بزنم. کجایی؟

نسیم نفسش رو فوت کرد و گفت: آدرس رو با پیام می فرستم. داخل نیای!!!

- خیله خب.

تماس رو قطع کرد و آدرس رو جوری که یه توریست بتونه پیدا کنه نوشت. اینجا حومه ی شهر بود و سی دقیقه ای از هتل های شهر فاصله داشت. به ساعت نگاه کرد. دیگه وقت خوردن ولیمه بود. به داخل برگشت و دعا کرد فروغ موقع رفتنش بازی در نیاره. هنوز نمی دونست کارن برای چی اومده و بدجوری نگران بود اما دلتنگیش رو هم نمی تونست انکار کنه... ماجرا سریع اتفاق افتاده بود. خیلی ساده، کسی رو دوست داشت که نباید. مادرش مشغول خوردن شربت بود. وقتی نشست گفت: مامان، من بعد از غذا میرم.

فروغ لیوان رو با گیجی پایین آورد و گفت: چی؟ چرا؟!

- با آژانس میـ...

مکثی کرد. بعد نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت واقعیت رو کامل بگه. صداش رو پایین تر آورد تا عمه هاش چیزی نشنوند، هر چند که با بچه هاشون مشغول گفتگو بودند.

- دکتر شفیق اومده اهواز، می خواد من رو ببینه.
- فروغ لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: اومده اهواز؟!
- ـ حتماً حرف مهمی داره که تا اینجا اومده.
- نکنه... نسیم درد سر نشه برات؟
- مامان حالش خوبه. فقط می خواد حرف بزنه... بعد هم من رو می رسونه خونه.
- به بابات چی بگم؟
- بگو خسته بود با آژانس رفت. دروغ هم نیست.
- تا اینجا اومده؟!!

نسیم توی چشم های مادرش همزمان هاله ای از نگرانی و امید می دید. فروغ اضافه کرد: تو که میگی هیچی بینتون نیست!!

- شاید مشکلی براش پیش اومده که باید با من در میون بذاره.
- فروغ پوزخندی زد و گفت: انگار اگر من بگم «نرو!»، نمیری.

روش رو برگردوند و دیگه تا رسیدن کارن حرفی نزد.

DONYAIE MAMNOE

نسیم که چند قاشقی از غذا رو هول هولکی خورده بود، با دیدن پیام کارن از جا پرید و پالتوی پاییزه اش رو روی لباسش پوشید. از فروغ و فامیل های دور و بر خداحافظی کوتاهی کرد و برای تشکر و آرزوی خوشبختی سمت امینه و زن عموش رفت. هر دو از زود رفتن نسیم تعجب کردند و برداشت های دیگه شون رو هم به زبون نیاوردند. هر چند که نسیم سردرد رو بهانه کرده بود. آدامسی بالا انداخت و پله ها رو با سرعت طی کرد که توی راه به مردی برخورد نکنه. اما وسط حیاط دقیقاً با کسی که نمی خواست ببینه، رو به رو شد. سرش رو پایین انداخت و یک راست سمت خروجی رفت. نمی خواست جلوی مردهایی که تک و توک ایستاده بودند، با این آرایش معطل بشه. پدرش سختگیری نمی کرد ولی نجمان حساس بود. به خصوص وقتی پای فامیل وسط می اومد.

از محوطه ی ویلا بیرون زد اما جلوی در صدایی از پشتش شنید: دختر عمو!

نشنیده گرفت. صدا واضح تر گفت: نسیم!

سر جاش ایستاد و آروم چرخید. وحید با دستی که به در آهنی محوطه تکیه داده بود، به نسیم نگاه می کرد. نسیم از زبان بدنش می خوند که با این کت و شلوار مشکی، کاملاً بی خیال و راحته. کمی چاق تر از گذشته شده بود و برعکس جوونیش ریش و سبیل نداشت. نسیم بعد از ده سال داشت با کسی ملاقات می کرد که یه زمانی به خودش قول داده بود آخرین عشقش باشه... چقدر سرد، چقدر بی تفاوت! خیلی وقت بود که زیر قولش زده بود. آدم ها چقدر زود هم رو فراموش می کردند. وحید هیچ حرفی نمی زد، خود نسیم هم حرفی برای گفتن نداشت. حتی سلام هم نکرده بودند. صدای بوق از ماشینی که پارک شده بود، بلند شد. بعد صدای کارن از سمت ماشین: لیلی!

نسیم بدون کلامی چرخید و به طرف ماشین راه افتاد. کارن کنار ماشین ایستاده بود و بدجوری به وحید نگاه می کرد. پاشنه بلندهای نسیم اجازه ی تند راه رفتن نمی داد. اما احتیاجی به تند رفتن نداشت. قرار نبود از چیزی فرار کنه. حتی به طرز عجیبی اهمیتی نمی داد که با کارن دیده بشه. کارن در عقب ماشین رو براش باز کرد و با چشم غره ای سمت وحید کنار نسیم نشست. راننده راه افتاد. نسیم جرأت نگاه کردن به کارن رو نداشت اما احساس آرامش می کرد.

ده سال، ده سال طولانی بین نسیم و فامیل هاش فاصله انداخته بود. عمه و عموهاش رو درست درک نمی کرد. جوون ترهاشون رو نمی شناخت. فقط سالی چند بار به اهواز سر می زد و گاهی کسی از بین آشناها رو می دید. دیگه حتی خودش رو متعلق به این شهر نمی دونست. نسیم متعلق

DONYAIE MAMNOE

به خودش بود... خودش و شاید... شاید... نه، نه حتی مرد کناریش. کاارن بالاخره به حرف اومد: می دونی پاشنه ی بلند واسه زانو و تاندون ضرر داره؟

نسیم سرش رو چرخوند و به لبخند گل و گشادش خیره شد. این حرفی بود که بعد از یک هفته دوری می زد. در حالیکه اسم نامزد رو روش گذاشته بود. کارن توی صورتش چشم می چرخوند. با خنده ادامه داد: بعداً نیای بگی «کارن یه فکری به حال پاهام کن! زانوم ال شده، کمرم بل شده».

از لحن زنونه ای که به صداش داده بود، لبخندی گوشه ی لب نسیم نشست. از روز اول این مرد خوش پوش و خوش قیافه رو به عنوان تنوعی توی کار و زندگیش می دید اما فکر نمی کرد یه روز براش انقدر جدی بشه. کارن دوباره گفت: تخصص من فرق داره! گفته باشم.

لبخند نسیم بزرگ تر شد و پرسید: چرا این همه راه اومدی؟ گفتم که... شنبه برمی گردم. به خاطر یه روز؟

- به خاطر تو!

نسیم نگاه خجالت زده ای به راننده انداخت. اصلاً نمی دونست مقصدشون کجاست. از کارن پرسید: کجا میریم؟

- یه جای خلوت که بشه حرف زد.

نسیم اسم نزدیک ترین پارک رو به راننده گفت. با این لباس و آرایش، نه می شد کافه رفت و نه وسط خیابون پیاده شد. پارک این موقع شب خلوت بود. کارن کرایه ی آژانس رو حساب کرد و از خلوت ترین مسیر راه افتادند. چند دقیقه ای توی سکوت فقط قدم زدند. هوا خوب بود و حالا که کارن کنارش راه می رفت، کم کم داشت بهتر هم می شد! بالاخره سکوت رو شکست: نمی خوای بگی؟

- می ترسم.
- از من؟
- از اینکه با گفتنش همه چیز رو خراب کنم. از اینکه از دست بدمت.

نسیم لحظه ای ایستاد و کارن رو برانداز کرد. موهاش رو مرتب بالا داده بود ولی برعکس همیشه ته ریش داشت. پالتوی طوسی روشن و شلوار یک درجه تیره تر پوشیده بود. لامپ های اطراف به صورتش نور می پاشید. نسیم گفت: چیزی نمی تونه تو رو از...

مکثی کرد و ادامه داد: مشاورت دور کنه.

- یه چیزی می تونه.

DONYAIE MAMNOE

- چی شده که پشت تلفن نمی شد گفت؟

دوباره مشغول قدم زدن شدند و کارن شروع به صحبت کرد: می خواستم تو جلسه ی دوشنبه یه چیزی بهت بگم.

- حالا بگو!

DONYAIEMAMNOE

کارن بی مقدمه گفت: فکر کنم... عاشق شدم.

نسیم درجا ایستاد و کارن جلوتر. به طرف نسیم چرخید و جور خاصی نگاهش کرد. ترسیده بود که با گفتن این نسیم رو از دست بده؟! پس نمی تونست ربطی به نسیم داشته باشه. کارن ادامه داد: وقتی غزاله اونی نبود که می خواستم، حس کردم زندگیم تموم شده. فکرش رو هم نمی کردم که دوباره با کسی آشنا بشم.

- ...
- وقتی اون کار رو باهام کرد، دیگه از همه ناامید شدم... بریدم. مگه می شد تو 37 سالگی از نو شروع کرد؟
- ...
- دوست دختر داشتن و با کسی خوابیدن فرق داره با عاشق شدن.

DONYAIE MAMNOE

نسیم خوب می دونست نسیم بعد از غزاله با کی آشنا شده. از این نگاه خیره که دنبال تایید نسیم می گشت، وحشت داشت. از چیزی که قرار بود بشنوه. چرا کارن داشت این حال خوبشون رو به هم می ریخت. این همه راه اومده بود که تشویق نسیم رو بشنوه؟

- کارن! خوب فکرهات رو کردی؟ می تونی از نقشی که تو مرگ خانواده ات داشت بگذری؟ می تونی گذشته رو دفن کنی؟

کارن بی حرکت به چشم های نسیم نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست: می ترسیدم تو تایید نکنی!

نسیم نفس عمیقی کشید که بغضش رو بپوشونه. چیز مهمی نبود. عادت داشت که برای همه همکار محترم و دوست خوب باشه. احتیاجی به بیشتر از این نداشت. کارن لبخند محوی زد و گفت: فکر می کنم واقعاً دوستش دارم.

- پس از احساست مطمئنی.
- آره، این مدتی که از هم دور بودیم، فهمیدم نمی خوام بدون اون ادامه بدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نسیم پوزخندی زد و گفت: بیشتر از یک سال ازش خبری نداشتی، بعد با دیدن دوباره اش همه چیز حل شد؟ آدم همیشه فرصت اشتباه کردن نداره!

- این بار اشتباه نمی کنم.

نسیم حرکت کرد که کارن نتونه توی نور تغییر حالت صورتش رو ببینه.

- آرایشت رو پاک کن! بهت نمیاد.

- خوشبختانه به تو ارتباطی نداره.

کارن دنبالش راه افتاد. دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و گفت: این همه راه اومدم نظرت رو بپرسم... چرا اینجوری حرف می زنی؟

نسیم می خواست خودش رو بیرون بکشه اما نمی تونست. تا چند روز دیگه برای همیشه ازش جدا می شد، چیز زیادی بود اگر یه امشب ژست روان شناس ها رو برای خودش نمی گرفت و پی دلش می رفت؟ همین یه بار چیزی از دنیا کم می شد؟ دنیایی که انگار تو کمین نشسته بود تا همه رو از زندگی نسیم محو کنه! به خودش مسلط شد و گفت: فکر نمی کنم تو این مورد صلاحیت مشورت داشته باشم.

- چرا؟

نسیم دوباره پوزخند زد و گفت: یعنی نمی دونی چرا؟

کارن ایستاد و بازوی نسیم رو نگه داشت، جواب داد: نه، نمی دونم!

نسیم هم ایستاد و نفسش رو فوت کرد، سری تکون داد و نگاهش رو به اطراف چرخوند. بعد گفت: همه انتظار دارند روان شناس ها تو هر شرایطی خودشون رو کنترل کنند... هیچ اشتباهی ازشون سر نزنه... ولی من هم اشتباه های زیاد کردم... می کنم.

- جواب من رو بده! چرا صلاحیت نداری؟

- ...

- من رو نگاه کن!

نسیم سعی کرد خونسرد بمونه. نگاهش رو سمت چشم های منتظر کارن برگردوند ولی حرفی نزد. کارن دستش رو بلند کرد و از زیر شال، تکه ای از موهاش رو بیرون کشید. موهایی که اطراف صورتش روی پالتو ریخته بود. شبیه بچه ای که اسباب بازی مورد علاقه اش رو ازش گرفتند، پرسید: چرا صافشون کردی؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

این حالتش نسیم رو بیشتر ناراحت می کرد. با اخم مچ کارن رو گرفت که دستش رو از موهاش جدا کنه اما کارن دستش رو عقب نکشید. در عوض توی گردن نسیم فرو برد و قدمی به جلو برداشت. نسیم دست دیگه اش رو پشت کمرش حس کرد و قبل هر اتفاقی گفت: باز کسی قراره عکس بندازه؟

با این حرف کارن هم اخم کرد و انگشت هاش رو روی کمر نسیم محکم فشار داد. نسیم حتی کشیده شدن موهای پشت سرش رو هم حس می کرد و فاصله ای که با حرکت صورت کارن کم کم از بین می رفت. کارن آهسته اما تلخ گفت: من هم یکی از اشتباهاتتم؟

نسیم خودش رو عقب کشید که جدا بشه ولی کارن اجازه نداد و اضافه کرد: نیم ساعته دارم از تو حرف می زنم و تو...

- کارن!
- انقدر به چشمت اشتباه میام؟
- کارن! اینجا اروپا نیست! برو عقب!

نسیم گیج شده بود و فقط می خواست جدا بشه تا بتونه درست فکر کنه. وقتی تو آغوش مردی هستی، نمی تونی درست قضاوتش کنی. اما کارن طبق معمول به حرفش اهمیتی نداد و جلوتر رفت. نسیم با حس لب هاش، مقاومتی نکرد... این بار خودش هم ادامه داد... این چیزی بود که بیشتر از یک هفته عقب افتاده بود و توی اون لحظه اهمیتی نمی داد مردم اطراف چه فکری می کنند.

وقتی کارن عقب رفت، لبخند روی صورتش بود و نسیم هم با وجود سرگردونی، دوست داشت بخنده. کارن گفته بود عاشقش شده، توی چند دقیقه همه چیز زیر و رو شده بود. عاقلانه ترین برخورد چی بود؟ دست های کارن کم کم شل شد و فاصله گرفت. با لبخند گفت: به خاطرت تا اهواز اومدم، حالا تا اروپا هم باید برم؟

نسیم جلوی خنده اش رو گرفت. کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: بریم؟

- اروپا؟!
- بستنی بخوریم!!

نسیم بی دلیل خندید و گفت: چرا یاد بستنی افتادی؟

کارن هم خندید و جواب داد: نمی دونم. نمی خوام ببرمت خونه.

DONYAIE MAMNOE

دوباره هر دو زیر خنده زدند که به طرز احمقانه ای طولانی تر از حدی شد که باید. کارن دستش رو به سمت مسیری منتهی به خیابون کشید و نسیم به اطراف چشم چرخوند. یکی دو نفر بدجوری چپ چپ نگاهشون می کردند اما خوشبختانه کسی موبایلش رو بالا نیاورده بود.

ده دقیقه بعد با بستنی های میوه ای تو تاکسی نشسته بودند و چرخ می زدند. نسیم کارن رو دوست داشت و با اعتراف امشب کارن، همه چیز عالی به نظر می رسید. مخصوصاً چون برای جواب گرفتن نسیم رو تحت فشار نذاشته بود. نسیم حس خوبی داشت. حس خوبی که با کمی عذاب وجدان همراه شده بود. اگر مادرش بویی از این جریان می برد، دوباره قهر می کرد. وقتی تاکسی از پل هفتم می گذشت، کارن با دیدن نورهای اطراف لبخندی زد و بازوش رو دور شونه ی نسیم انداخت. موبایل نسیم زنگ خورد ولی توجهی نکرد. فقط گفت: حتماً مادرم می خواد مطمئن بشه، قبل از اون ها خونه ام.

- کی میرن؟

- همین موقع ها... من که نباشم،حوصله ی مامانم سر میره.

به جلو خم شد و آدرس خونه رو به راننده داد. وقتی تکیه داد، دست کارن دور کمرش بود، زیر گوشش گفت: به این زودی می خوای بری؟

نسیم سعی کرد نگاه راننده رو نادیده بگیره، جواب داد: باید فکر کنم... همه چیز خیلی ناگهانی بود.

- نه... فکر کنی پشیمون میشی.

نسیم صداش رو پایین آورد و گفت: یه کم فرصت بده، ببینم باید چکار کنیم.

کارن فقط گفته بود، دوستش داره، هیچ حرفی از بعدش نزده بود. صدای زمزمه ی کارن رو شنید: هنوز زوده!

- ...

- بیا بریم هتلی، جایی.

چشم های نسیم درشت شد و با پوزخند سر تکون داد. کارن زیر لب اصرار کرد: بیا بریم!

نسیم مچش رو گرفت و با اخطار نگاهش کرد. کارن نفسش رو بیرون فرستاد و فاصله گرفت. از پنجره ی کناریش به بیرون خیره شد. نسیم به نیم رخش نگاه کرد. نمی خواست حرف ماهان درست از آب در بیاد. نمی خواست زنی باشه که به خاطر حفظ کارن، دست به همچین حماقتی بزنه. اما ناراحتیش رو هم نمی تونست ببینه. با ظرف بستنی ضربه ای به ظرف توی دست کارن زد. کارن قاشقش رو داخل ظرف برد و تکه ای خورد. گفت: با اون احمق کجاها می رفتی؟

DONYAIE MAMNOE

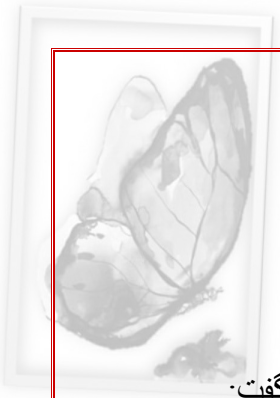

نسیم قاشقی خورد و جواب داد: چیز زیادی یادم نمیاد. فرصتش پیش نمی اومد.

- پشیمونی؟
- نه.

کارن نگاهش رو از شیشه گرفت و روی سر و وضع نسیم و حتی راننده چشم چرخوند. بعد گفت: من که فکر نکنم امشب از یادم بره!

- من هم!
- عاشق چیش شده بودی؟
- نمی دونم... نوجوون ها عاشق چی میشن؟
- ...
- البته... بهش حق میدم. می خواست بره دنبال آینده اش. من اون موقع بدون تحصیلات، بدون سرمایه، فقط یه بار بودم روی دوشش! اصلاً می رفتم آمریکا چکار می کردم؟

کارن اخمی کرد و گفت: این ها رو چند سال تو گوش خودت خوندی؟

پوزخند زد و ادامه داد: هیچ مردی زنی که دوست داره رو اینطوری ول نمی کنه... با یه بهانه ی مسخره... که چی؟ طرف من رو می پایید؟ ایمیل هام رو چک می کرد؟

- مسئله همینه کارن! وحید عاشق من نبود که به خاطرم به آب و آتیش بزنه.

در واقع وحید دو سال بعد از رفتنش، با یکی از اقوام مادریش عقد غیابی کرد. هیچوقت از اون مردهایی نبود که اهل عشق و عاشقی باشند. آروم خندید و کارن گفت: لیلی! به خاطر جریان عکس ها نیومدم.

جالب بود که نسیم حتی یه لحظه هم فکرش به این سمت نرفته بود. به نشونه ی «بله» سر تکون داد. کارن اضافه کرد: این چیزها دیگه تاثیر زیادی تو وضعیت شغلی من نداره... اومدم چون...

جمله اش رو ناتموم گذاشت و به چشم های نسیم زل زد. نسیم که فضای جدی بینشون رو حس کرده بود، آهسته گفت: می دونم.

DONYAIE MAMNOE

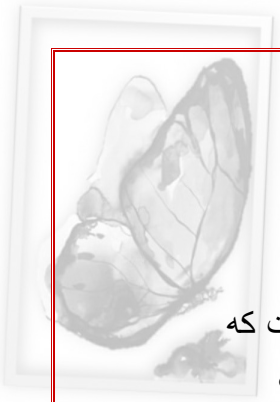

«« 46

فروغ فنجون قهوه رو روی میز آلاچیق گذاشت و گفت: بخور! سرد نشه.

نسیم نگاهش رو از نجمان که داشت قلیون آماده می کرد برداشت و به ماهان و پدرش دوخت که توی ساحل کارون قدم می زدند. بعد سمت مادرش چرخید و گفت: مگه غریب نواز نرفته بود؟

عمداً جلوی زهرا فامیلی ماهان رو گفته بود. فروغ شونه بالا انداخت و جواب داد: من هم فکر می کردم رفته... تا دیشب که نجمان گفت، فردا قرار گذاشته بگردونیمش.

از قبل ناهار این تنها فرصتی بود که مردها تنهاشون گذاشته بودند. نسیم دوباره پرسید: لازم بود ما هم بیاییم؟ خود مردها می اومدند! من از بوی قلیون حالم بد میشه.

زهرا از صندلی بغل با خنده گفت: رفتی تهران، نازک نارنجی شدی!

- اونجا که بدتره... هر جا کباب هست، قلیون هم هست.

فروغ رو به زهرا گفت: اگر از خونه دل بکنی و با ما بیای، دیگه حرف بی ربط نمی زنی!

هم زهرا و هم نسیم می دونستند که منظورش از خونه، در واقع پدر و مادر زهراست که اغلب بهانه اشون می کرد تا با نجمان تهران نیاد. نسیم حرف رو عوض کرد: این هفته برم سرم خیلی شلوغ میشه. الکی از دوشنبه اومدم.

فروغ با دلخوری گفت: الکی؟!

نسیم: آخه شما رو که تازه دیده بودم.

زهرا: خو من هم که مهم نیستم.

فروغ خندید و نسیم دلجویی کرد: این حرف ها چیه؟! شوخی کردم.

زهرا: آقا وحید رو دیدی دیشب؟

خوشبختانه با صدای ماهان که همراه پدرش نزدیک می شد، حواس ها از جواب دادن نسیم پرت شد. ماهان آلاچیق رو دور زد و سمت نسیم اومد. پرسید: همچین جایی رو ول کردی اومدی تهران؟!

این سوال رو از بعدِ ناهار، سه بار پرسیده بود. پدرش خندید و نسیم جواب داد: امیدوارم تابستون هم همین حرف ها رو بزنید!

ماهان: یعنی تابستون هم دعوتم؟

فروغ: قدمتون رو چشم... محمد! تعارف کن آقا ماهان بشینه.

محمد: بفرما داخل... الان قلیون می چسبه.

DONYAIE MAMNOE

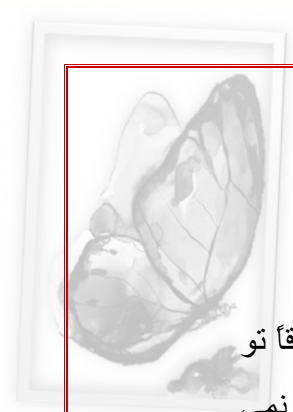

ماهان تشکر کرد و رو به نجمان گفت: نجمان جان کمک نمی خوای؟

نجمان خندید و جواب داد: ما از فرنگستونی ها کمک نمی گیریم...

همه بلند خندیدند. «فرنگستون» رو از کجا اختراع کرده بود! ماهان سمتش رفت و گفت: اتفاقاً تو تورنتو با دوست های ایرانیم زیاد جمع می شدیم... ایرانی ها هر جا برند هیچی رو فراموش نمی کنند!

DONYAIEMAMNOE

محمد با لبخند سر تکون داد و زهرا آروم گفت: این آقا ماهان مثل غریبه ها نچسب نیست.

نسیم لبخندی زد و گفت: آره. تو موسسه هم با همه خوش برخورده.

با یادآوری موسسه و تصمیمی که برای ترکش گرفته بود، حس بدی پیدا کرد... حتی از اینکه خانواده اش انقدر با ماهان احساس نزدیکی و راحتی می کردند. نجمان معمولاً هر کسی رو به جمع خانوادگی راه نمی داد و اینکه انقدر با ماهان جور شده بود، نسیم رو ناراحت می کرد. نسیم ماهان رو کنار خانواده اش نمی خواست، کارن رو می خواست. سمت فروغ نگاه کرد و گفت: مامان کی میریم؟

- فعلاً که هوا خوبه... تازه ناهار خوردیم.
- آخه من شب پرواز دارم.
- کو تا...

DONYAIE MAMNOE

حرفش رو قطع کرد و به نقطه ای پشت سر نسیم خیره شد. چشم هاش رو تنگ تر کرد و دقیق تر شد. بعد تک سرفه ای کرد و ادامه داد: کو تا شب؟

نسیم از نگاه و رفتار عجیب مادرش جاخورده بود ولی می دونست که حتماً نخواسته جلوی زهرا چیزی بروز بده. ناخودآگاه می ترسید روش رو برگردونه. بالاخره وقتی پدرش سمت ماهان و نجمان رفت و همراهشون مشغول گپ و خنده شد، نسیم هم دل به دریا زد و نگاهی به پشت سرش انداخت. درست حدس زده بود. کارن کمی دورتر، زیر آلاچیق دیگه ای نشسته بود. تنها و دست به سینه!

نسیم سرش رو برگردوند و به چشم های نگران مادرش نگاه کرد. فروغ کارن رو درست نمی شناخت، حرف های ماهان هم روش تاثیر گذاشته بود. احتمالاً تصور می کرد که کارن باید آدم ناتویی باشه اما خیال نسیم از اون بابت راحت بود. فقط نگران دلخور شدن کارن از حضور ماهان تو جمع خانوادگیشون بود. زهرا گفت: نسیم اس داری.

DONYAIE MAMNOE

نسیم گوشیش رو از روی میز برداشت و پیام رو باز کرد. کارن فرستاده بود «ماهان اینجا چکار می کنه؟». نسیم جواب داد «وقتی پرسیدی کجا قراره بریم باید حدس می زدم میای!». کارن دوباره فرستاد «ماهان باشه اما من نباشم؟» بعد بلافاصله نوشت «تو این رو می خوای؟». نسیم جوابی نداد. فروغ قهوه ای که براش ریخته بود رو عوض کرد. نسیم نفس عمیقی کشید و گوشی رو روی میز برگردوند. باید رو در رو باهاش حرف می زد، نه با پیام. برای منحرف کردن ذهنش، مشغول خوردن قهوه و گفتگو با زهرا در مورد لباس عروس و مجلس دیشب شد. خوشبختانه صبح زود عروس و داماد رو راهی فرودگاه کرده بودند وگرنه یه جشن دیگه امروزشون رو هم درگیر می کرد. کارن توی دیدرس نسیم قرار گرفت. داشت قدم می زد و نگاهش به کارون بود که توی فصل زمستون چهره ی سرد و بی روحی به منطقه می داد. نسیم دیشب از هیجان نخوابیده بود و لحظه به لحظه به رفتار و حرف های کارن فکر کرده بود، اما حالا کارن هم با این پالتوی بلند و موهایی که روی پیشونیش با باد حرکت می کرد، مثل کارون افسرده به نظر می رسید.

صدای خنده های ماهان و نجمان هر لحظه بلندتر می شد. حتماً نجمان دوباره داشت برای ماهان خالی بندی می کرد. ماهان از همون جا گفت: خانوم محسنی نگفته بودید برادرتون همه فن حریفه!

زهرا ریز خندید و نسیم گفت: باز چی گفته؟

- تو انتخابی تیم ملی هادی ساعی رو برده؟

پدر نسیم بلند زیر خنده زد و سر تکون داد. فروغ گفت: نجمان!!

نجمان: چیه؟ مگه دروغ میگم؟... حق خوری کردن وگرنه من باید بالا می رفتم.

ماهان: چی میگی! داغون شدم!

نجمان: طرف التماسم کرد که کسی خبردار نشه.

ماهان: ما هم که خبردار نشدیم.

همه خندیدند و زهرا گفت: آقا ماهان! شوهرم کمربند مشکی داره. تو استان هم اول شده. مربی نیمه وقته.

ماهان: می دونم... شوخی می کنم. یکی هم نیست از ما دفاع کنه!

فروغ لبخندی زد و به نسیم خیره شد. نسیم آروم شونه بالا انداخت و دوباره کارن رو زیر نظر گرفت. هنوز نگاهش رو از رود نگرفته بود ولی نسیم می دونست که صداشون رو میشنوه. مردها

DONYAIE MAMNOE

برگشتند و نجمان قلیون رو وسط گذاشت. کاغذ برید و به سر لوله چسبوند تا به ماهان تعارف کنه.

گفت: ببین این بهتره یا قلیون های تورنتو؟!

ماهان با خنده جواب داد: من که حرفی ندارم!

نسیم: کار مشترکتون خوب پیش میره؟

ماهان: در واقع من فقط نقش معرف رو دارم. قرار شده تو هفته ی آینده نجمان، کربلایی رو به دادگاه معرفی کنه. بعد هم میره زمین ها رو بررسی می کنه.

نجمان: بستگی داره کی حکم ابلاغ براش بره... تا ببینیم چجوری ارزشگذاری می کنه.

نسیم: زمین های بابا هم تو همون مسیره.

ماهان: بله، خبر دارم.

ظاهراً ماهان عادی رفتار می کرد و قصد داشت ماجرای عکس ها رو به روی نسیم نیاره. نسیم از این بابت ممنون بود.

محمد: پولش مهم نیست فقط می خوام حل و فصل بشه. نمی خوام همینجوری بین زمین و آسمون بمونه.

فروغ سر تکون داد و لب باز کرد که حرفی بزنه ولی جیغ زنی اجازه نداد. ناگهان همه به سمت صدا سر چرخوندند و هر کس زیر لب چیزی گفت. نسیم به طرف کارن نگاه کرد که مطمئن بشه ربطی به اون نداره اما کارن همون لحظه از جاش کنده شد و به طرف رود دوید.

صدای جیغ زن هنوز توی سرش اکو می شد و گریه ها و سر و صداهای اطراف توی پس زمینه ی ذهنش جولان می داد. وقتی چشمش به بچه ای افتاده بود که توی آب دست و پا می زد، نتونسته بود خونسرد بمونه و جلوی هجوم احساسات متفاوت رو به مغزش بگیره. هنوز با بیشترین سرعت می دوید و با نزدیک شدنش صدای گریه ی زن و پخش شدن آب به اطراف بیشتر می شد.

بی اختیار پالتو رو از تنش در آورد و روی زمین پرت کرد. عده ای جمع شده بودند. کارن حال خوشی نداشت و پسر بچه همچنان دست و پا می زد. صداها کم کم قطع می شد، تصاویر گم می شد و تنها چیزی که باقی می موند، صدای بریده بریده ی پسربچه ای بود که پدرش رو می خواست. فریاد کامی که کارن رو صدا می زد. کارن بی توجه به همه چیز و همه کس خودش رو توی آب انداخت و مستقیم به طرف کامی رفت. اما انگار یه دریا فاصله بینشون افتاده بود که هر چی آب رو کنار می زد، نمی رسید! آب خروشان تر از چیزی بود که فکرش رو می کرد. نفسی تازه کرد و خودش رو به مسیر آب سپرد. سرعتش رو بیشتر کرد و وقتی به کامی رسید، حباب

DONYAIE MAMNOE

های اطراف و بی حسی دست و پاهاش کارن رو بدجور ترسوند. کمر کوچیکش رو توی بازوش گرفت و با خودش به سمت لبه ی استخر کشوند. کامی هنوز زنده بود... کارن زود رسیده بود و می تونست نجاتش بده. می تونست بدن کوچیکش رو از آب بیرون ببره. حرکت دستش رو تند تر کرد و با تمام قدرت عرض آب استخر رو شکافت. وقتی زمین رو زیر پاهاش حس کرد، به سرعت قدمی برداشت. کامی رو روی دست هاش بلند کرد و خودش رو از آب بیرون کشید.

DONYAIEMAMNOE

نفس نفس زد و کامی رو به خودش چسبوند. جمعیت اطراف بیشتر شده بودند و آدم ها مثل سایه های گنگ و هاشورهای سیاه این طرف و اون طرف می رفتند. کارن حتی صورت ها رو تشخیص نمی داد اما اهمیتی براش نداشت. تنها چیزی که مهم بود، کامی بود که بی حس روی دست هاش خوابیده بود. کارن نفس عمیقی کشید، بدن بی جونش رو فشار داد و از سایه های مهاجم دورش کرد. تلو تلو خورد... بعد بدنش رو روی سنگ ریزه ها خوابوند و سرش رو به طرفی کج کرد. ضربان تند خودش رو نادیده گرفت، باید به سرعت قلب کامی رو ماساژ می داد... باید تا دیر نشده کاری می کرد. دست هاش رو روی سینه اش گذاشت و انقدر تکرار کرد تا به سرفه افتاد و آب توی ریه هاش بیرون ریخت. کارن دست هاش رو انداخت و زیر گریه زد... کامی داشت نفس می کشید... پلک هاش نیمه باز شده بود. سایه های اطراف هجوم آورده بودند و دست هایی داشت کامی رو بلند می کرد. کارن لباسش رو نگه داشت اما سست تر چیزی بود که بتونه جلوی رفتنش رو بگیره.

DONYAIE MAMNOE

کسی از پشت شونه هاش رو گرفت و وقتی سرش رو چرخوند، لیلی رو دید که با چشم های درشت بهش خیره بود و نفس نفس می زد. لیلی اینجا بود... کنارش نشسته بود. به زحمت دستش رو سمت کامی که دور می شد بلند کرد و گفت: کامی رو بیرون آوردم.

پلک زد و اشک هاش روی صورت خیسش جاری شد. دوباره گفت: زنده موند... دیدی؟... کجا می برنش؟

اما لیلی حرفی نزد. فقط دست هاش رو دو طرف صورت کارن گذاشت و به چشم هاش خیره شد. چشم های لیلی هم اشکی شده بود. چرا؟ گفت: کارن منم «لیلی».

- می دونم... نذار ببرنش!
- کارن ما کنار کارونیم... اطراف رو ببین! اینجا خونه ی غزاله نیست. به خودت بیا!

کارن با ناباوری سرش رو به طرفین تکون داد. لیلی دوباره گفت: عزیزم تو جون پسر اون خانواده رو نجات دادی.

DONYAIE MAMNOE

با سر به گوشه ای اشاره کرد. کارن به اطراف چشم چرخوند. به آدم ها و چهره ها که حالا واضح تر شده بودند. به منظره ی خاکستری و آبی اطراف که بدنش رو می لرزوند. به پهنه ی آبی که ازش بیرون اومده بود. سرما رو تا مغز استخونش حس می کرد. سرمای عجیبی که می دونست ربطی به دمای هوا نداره. لیلی به سرعت از جاش بلند شد و دوید. کارن دستش رو تکیه گاه بدنش کرد تا نیفته. لیلی بعد از چند ثانیه خودش رو رسوند. پالتوی گرد و خاکی رو دور شونه های کارن انداخت و محکم توی آغوشش فشارش داد. گفت: چیزی نیست. من اینجام... الان بهتر میشی. حالت تهوع نداری؟ سرگیجه نداری؟

کارن حرفی نزد، فقط سرش رو به سینه ی لیلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. لرزش بدنش کم کم داشت بهتر می شد. صدای لیلی رو توی گوشش شنید: همه چیز تموم شد. کنار رودی... کنار من.

کارن بالاخره پلک باز کرد. چند نفر دورش حلقه زده بودند و یکی از زن ها مدام با گریه تشکر می کرد. کارن نای حرف زدن نداشت. اون بچه کامی نبود. کارن توان هیچ حرکتی نداشت. زیر لب ناله کرد: کامی.

لیلی کف دستش رو روی پیشونی کارن گذاشت و مرهای خیسش رو عقب برد. کارن بیشتر از قبل توی آغوشش فرو رفت. دیگه چیزی براش مهم نبود. چیزی از این دنیا نمی خواست... بار دوم که پلک هاش رو باز کرد، صورت بهت زده ی ماهان رو دید که گوشه ای ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. کارن نمی خواست جلوی ماهان انقدر ضعیف به نظر برسه، مخصوصاً حالا که نگاهش پر از ترحم شده بود. اون کینه ی همیشگی توی چشم هاش، محو شده بود و جوری با شونه های افتاده ایستاده بود که انگار قصد عذرخواهی بابت همه ی دردسرسازی هاش رو داره. اما کارن همون کینه و دشمنی رو به این دلسوزی ترجیح می داد.

تکونی به خودش داد و از لیلی جدا شد. صداش رو شنید: بهتری؟

نگاهش کرد که بدجوری ناراحت و پریشون بود. گفت: خوبم.

بیشتر فاصله گرفت و درست نشست. دستی روی صورت لیلی کشید و گفت: ترسوندمت؟

- آره.
- ...
- زنگ زدند اورژانس... تو رو هم معاینه می کنه.
- من خوبم.

DONYAIE MAMNOE

نگاهش رو سمت بچه ای که تو بغل مادرش دراز کشیده بود، انداخت. پدرش کتش رو دور تن بچه پیچیده بود و موهاش رو خشک می کرد. هوا خیلی سرد نبود. لیلی آروم گفت: از همه زودتر جنبیدی...

سر تکون داد و طرف دیگه رو نگاه کرد که خانواده ی لیلی ایستاده بودند. به کل شرایط رو فراموش کرده بود. ماهان که ظاهراً از دیدن بدبختی بی پایان کارن سیر شده بود، به طرفشون قدم می زد. کارن فقط می خواست خودش رو روی تخت هتل بندازه و دیگه بیدار نشه. تکونی خورد و آروم بلند شد. سرگیجه اش رو نادیده گرفت و چند قدمی راه رفت. لیلی توی سکوت با چشم های نگران نگاهش می کرد. خیالش رو راحت کرد: عزیز دلم! خوبم. می بینی که.

- سردت نیست؟
- لرزشم از سرما نبود.
- می دونم... الان چی؟

کارن لبخند زد. اولین بار بود که روی لطیف تر لیلی رو اینقدر واضح می دید و خوشحال بود که به خاطرش خودشه. انگار برای مهربون شدن لیلی حتماً باید مریض می شد. گفت: خوبم. نگران من نباش!

نگاهی به طرف خانواده ی لیلی انداخت و ادامه داد: چی بهشون میگی؟

- توضیح میدم.
- چی رو؟ نمیگند من اینجا چکار می کنم؟

لیلی به طرفشون نگاه کرد. از همین فاصله هم می شد خشم توی چشم های برادرش رو دید. از حرف هاشون کنار آلاچیق خیلی چیزها دستگیرش شده بود اما نمی دونست ظرفیتشون تا چه حد می تونه باشه. به عنوان اولین دیدار خیلی فاجعه بود. وقتی برادرش جلو اومد و مادرش دستش رو به عقب کشید، لیلی سمتشون حرکت کرد. کارن نمی تونست توی این موقعیت تنهاش بذاره. چنگی بین موهاش کشید و مرتبشون کرد. دنبال لیلی راه افتاد. لباس هاش خیس بود و نمی تونست پالتو رو کامل بپوشه. وقتی به نزدیکیشون رسید، ماهان از جمع دور شد و همه به جای کارن، به صورت لیلی زل زدند. برادرش بالاخره به حرف اومد: این یارو کیه نسیم؟ همون مریضت نیست که تو روزنامه چرت و پرت گفته بود؟

- نجمان بریم خونه... من اینجا هیچ حرفی نمی زنم.

نجمان با عصبانیت داد زد: مگه حرفی هم مونده؟ داری تو تهران چه غلطی می کنی؟!!

DONYAIE MAMNOE

مادرش به صورت عروسش نگاه کرد و لیلی پلک هاش رو روی هم فشار داد. کارن نتونست جلوی خودش رو بگیره و با لحن آرومی گفت: با خواهرت درست صحبت کن!

نجمان به طرفش هجوم آورد و داد زد: تو یکی خفه!

مادر و زنش دست هاش رو گرفتند. کارن عصبانی می شد ولی هیچوقت اهل دعوا نبود. همون یک بار دعوا با دانشجو، انقدر برای همه عجیب بود که کارش رو به اینجا کشوند. حالا هم که حتی درست از شوک چند دقیقه پیش، خارج نشده بود. حتماً نجمان با دیدن اون حالش، دلش سوخته بود و زودتر بهش حمله نکرده بود ولی حالا بدش نمی اومد یه دعوای اساسی راه بندازه. کارن قدمی به عقب برداشت و گفت: آروم باش! من که حرفی نزدم.

- باز که دهنت رو باز کردی... گفتم خفه!

مادرش سعی کرد آرومش کنه. اما لیلی و پدرش انگار تو یه عالم دیگه ای بودند. هیچ کدوم تلاشی برای عوض کردن جو نمی کرد. هر دو به هم خیره شده بودند. کارن به صورت لیلی نگاه کرد. خیلی گرفته تر از قبل بود. ناخودآگاه گفت: تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم.

داد نجمان دوباره بلند شد ولی این بار جمله ی پدرش ساکتش کرد: من هنوز نمردم که تو قلدری کنی! اگر احتیاجی به درگیری باشه...

به سینه اش کوبید و ادامه داد: منم که باید ادعا کنم!

همه برای لحظه ای سکوت کردند. مرد چرخید و سمت ماشین های پارک شده رفت. کارن دوباره به لیلی نگاه کرد. همونطور سرد و بی حرکت ایستاده و به دور شدن پدرش چشم دوخته بود. بعد مثل اینکه به خودش اومده باشه، به طرف پدرش دوید و داد زد: بابا!

مرد به راهش ادامه داد. همه ی این اتفاق ها به خاطر کارن افتاده بود. سمت لیلی دوید که آرومش کنه ولی با دست نجمان که به سینه اش خورده بود، متوقف شد. خواست دورش بزنه اما دست هاش با حرص بیشتری کارن رو به عقب هل داد. پالتو از روی شونه های کارن افتاد و دندون هاش رو به هم فشار داد. به سمت دیگه ای حرکت کرد و از همون فاصله لیلی رو زیر نظر گرفت که بهانه ی جنگ و دعوا دست برادرش نده. احتمالاً قرار بود از این به بعد باهاشون رابطه داشته باشه. ماهان سمت نجمان حرکت کرد و مشغول حرف زدن شد. به نظر قصد بردنش رو داشت ولی نجمان تکون نمی خورد و بدجوری نگاه می کرد.

لیلی هنوز دنبال پدرش راه افتاده بود و ازش می خواست حرف بزنند اما پدرش با قهر رو برمی گردوند و جوابش رو نمی داد. این جور خواهش کردن لیلی بدجوری اعصابش رو تحریک می

DONYAIE MAMNOE

کرد. چرا باید به خاطر کارن خودش رو کوچیک می کرد؟ مادرش برای آروم کردن اوضاع رفته بود اما چیزی به گوش لیلی فرو نمی رفت. صدای محوش رو می شنید که داشت با ساده ترین جمله ها، رابطه ی پیچیده اش رو با کارن توضیح می داد. کارن نفس عمیقی کشید و شقیقه هاش رو فشار داد. هنوز هم از توهم چند دقیقه پیش گیج می زد. ماهان نجمان رو به طرف آلاچیق می برد و انگار تنها کسی که این وسط اضافه بود، کارن بود!

DONYAIEMAMNOE

پدر لیلی در نهایت بهش پشت کرد و سوار یکی از ماشین ها شد. لیلی حال خوشی نداشت. کارن هیچوقت طعم پدر داشتن رو نچشیده بود و نمی دونست با ناامید کردنش چه حسی به آدم دست میده... پالتوش رو برداشت و به طرف لیلی دوید؛ نگاه های مادرش رو نادیده گرفت. چند ضربه به شیشه ی راننده زد تا بالاخره پدرش شیشه رو پایین داد. کارن خونسردی خودش رو حفظ کرد و گفت: جناب محسنی! متوجه این برخورد تند نمیشم!!

به لیلی اشاره کرد و ادامه داد: من نیتم خیره. ما قصد ازدواج داریم.

مادر لیلی با آشفتگی اسمش رو برد و لیلی سمت کارن اومد. مرد که از این فاصله موهای خاکستریش خیلی تو چشم بود، فقط خیره نگاه می کرد و حرفی نمی زد. کارن اضافه کرد: باور کنید، نظر من نسبت به دختر شما خیلی جدیه.

DONYAIE MAMNOE

لیلی بلند گفت: کارن!!... ساکت!!

مرد پوزخند زد و سری تکون داد. بعد بدون نگاه به لیلی ماشین رو روشن کرد. کارن قدمی به عقب برداشت و از جلوی راه کنار رفت. ماشین از جا کنده شد. مادر لیلی بازوش رو گرفت و پرسید: چی میگه؟ ازدواج؟! بابات باید اینطوری باخبر بشه؟

لیلی بازوش رو بیرون کشید و به طرف کارن قدم برداشت. حالت نگاهش مثل کنار رود مهربون نبود. کارن گفت: چی شده؟ می ترسی پشت سرت حرف بزنند؟

- ...
- می ترسی خانواده ات... تو رو بذارند تو تنگنا؟
- ...
- یه چیزی بگو؟

دوباره مثل تهران اخم و تخمش رو شروع کرده بود. کارن عصبانی گفت: گفتم که قصدم ازدواجه. دیگه باید چکار کنم؟

لیلی پوزخندی زد و جواب داد: الان باید ذوق کنم؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- لیلی!
- فکر می کنی چون یه قیافه ای داری و دکتری، همه ی دنیا دنبالتند؟
- ...
- مگه نگفتم فرصت بده در موردت فکر کنم؟
- مگه ندیدی به حرفت گوش نمی داد؟

با دست مسیر رفتن ماشین رو نشون داد. لیلی گفت: پدرمه... دلش شکسته، حق داره!

- ...
- سر من منت میذاری که قصدت ازدواجه؟! تو یه دوره ی روانکاوی گذروندی، یه بار ازدواج کردی با اون سابقه ی خراب... چرا احساس می کنی من حق چند روز فکر کردن هم ندارم؟!

به کارن برخورد. انتظار شنیدن تمام عیب و ایرادهاش رو از لیلی نداشت. این همون چیزی بود که ازش می ترسید... باز کردن سفره ی دل با زنی که می خوای به عنوان شریک بهت احترام بذاره، همزمان امکانپذیر نیست!... چند دقیقه پیش جلوی همه ی مردم اونطوری بغلش کرده بود. خیال می کرد کارن آدم آهنیه؟ نه خودش حسی داره و نه حس کسی رو می فهمه؟ با دیدن رفتارش هیچکس شک نمی کرد که نیازی به سبک و سنگین کردن نداره. وقتی سکوت طولانی شد، مادر لیلی گفت: بیا بریم نسیم! نجمان دوباره آبشی میشه.

لیلی نگاه عمیقی به کارن انداخت و گفت: برو! من فعلاً توان بحث ندارم.

بعد چرخید و همراه مادرش سمت آلاچیق ها رفت. طرف نجمان که کنار همسرش و ماهان ایستاده بود. خیلی محترمانه به کارن گفته بود، از زندگیش گم بشه. سرما بدجوری به تن کارن نشسته بود و لباس هاش هنوز مرطوب بود. پالتوی خاکی رو دور خودش محکم کرد و از کناره ی خیابون راه افتاد. توی جیب شلوارش دست برد که مطمئن بشه وسط تقلا توی آب، چیزی ازش بیرون نیفتاده. جعبه ی قلبی شکل سفید رو بیرون آورد. کمی خیس شده بود. درش رو باز کرد و به انگشتر تک نگین خیره شد. نفسش رو فوت کرد و جعبه رو با بغض ناجوری داخل جیبش برگردوند. از دور آمبولانسی رو دید که به خاطر پسربچه خبر کرده بودند. به پشت سر نگاه نکرد و به راهش ادامه داد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

«« 47

رو صندلی جا به جا شد و به تابلوی دیوار رو به روش زل زد تا از نگاه خیره ی منشی فرار کنه. زن از همون لحظه ی اول که کارن وارد ساختمون نشر شده بود، همینطوری نگاه می کرد. با فکر اینکه از این به بعد باید تو جاهایی که شناخته شده است همچین نگاه هایی رو تحمل کنه، آهی کشید.

DONYAIEMAMNOE

صبح باهاش تماس گرفته بودند تا قرار عصر رو بذارند. کارن خوب می دونست جلسه به چه منظوری تشکیل شده. به خصوص که عسگرلو هم نبود. حتماً ناشر می خواست در مورد چاپ کتاب تجدید نظر کنه. با توجه به اتفاقات اخیر، هیچ آدم عاقلی ریسک نمی کرد تا روی کتابی که نویسنده اش کارن باشه، سرمایه گذاری کنه... اما کارن روی جلد اول خیلی زحمت کشیده بود، حتی خود عسگرلو هم صرف نظر از دشمنی آخرش، خیلی انرژی گذاشته بود.

کارن با خودش تصمیم گرفت هر طور شده این سری کتاب ها رو به کتاب فروشی ها برسونه، چه با این نشر، چه با نشرهای خارجی چه حتی با سرمایه گذاری خودش. نمی تونست اجازه بده که زندگی خصوصیش انقدر روی کارش تأثیر بذاره. زیاد طول نکشید که یه خانم و آقا از اتاق مدیر بیرون اومدند و منشی گفت: بفرمایید داخل آقای دکتر!

DONYAIE MAMNOE

کارن نگاهی به ساعت انداخت و سمت اتاق رفت. انتظار برخورد سردی داشت که مقدمه ی به هم زدن قرارداد باشه اما مرد با دیدن کارن از جاش بلند شد و به طرف در اومد. خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد و دست داد. بعد کارن رو سمت صندلی های کنار پنجره راهنمایی کرد و خودش هم کنارش نشست. شاید می خواست با خوشرویی ناراحتی های بعد از مطرح کردن موضوع رو کمتر کنه! کارن پا روی پا انداخت و منتظر نگاهش کرد. مرد تک سرفه ای کرد و گفت: دکتر جلد اول رو کارشناس ها مطالعه کردند... از نظر محتوا که ما تو جایگاه ایرادگیری از شما نیستیم.

- اختیار دارید!
- خیلی ممنون... فقط مونده ویرایشش که سری اول انجام شده. خواستم امروز تشریف بیارید، هم یه دیداری تازه بشه، هم متن رو برای بازبینی ببرید. اگر فرصت داشتید که همین جا یه نگاه کلی بندازید... چون معمولاً کار همکارهای ما بی عیبه.

کارن سری تکون داد و گفت: پس برای بازبینی اومدم؟

- بله.

DONYAIE MAMNOE

مرد سمت میز خم شد و از بین پوشه های روش، یکی رو برداشت. جلوی کارن گرفت و تأکید کرد: یه نگاه کلی روی صفحه آرایی کافیه... نکاتی که ممکنه از دست ویراستار در بره و اون اصلاحیه های جزئی...

کارن پوشه رو گرفت و شروع کرد. جای تعجب داشت که مرد هیچ اشاره ای به جریانات اخیر نکرده بود... هرچند زیاد طول نکشید که به حرف اومد: زیاد روی برخورد مردم حساس نباشید!

کارن سرش رو بلند کرد و نگاهی به مرد انداخت. ادامه داد: قضیه ی عکس رو میگم.

کارن ابرویی بالا انداخت و فقط گوش داد: ما با آدم های مشهور زیادی همکاری کردیم. اساتید معروف و غیره.

- درسته... الان مسئله ای هست که لازم باشه با من در میون بذارید؟
- نه، فقط... خودتون رو اذیت نکنید!

کارن کلافه گفت: اذیت نمی کنم.

- نگران کتاب هم نباشید! اتفاقاً...

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد: تجربه نشون داده هر چی حاشیه های اطراف صاحب اثر بیشتر باشه، عرضه ی کتاب بهتر پیش میره... فروش هم بالاتره.

تکونی به لب هاش داد و اضافه کرد: متوجه اید که؟

کارن پوزخند زد و گفت: این یه کتاب تخصصیه! پزشکی! نه بیوگرافی و ادبی!

مرد روی صندلی لم داد و گفت: می دونم... ولی شما هنوز جامعه رو درست نشناختید. وقتی اسم کسی تو دهن ها می افته، فروش تضمینه!

- ...
- البته برای اینکه نگران چیزی نباشید عرض کردم.

کارن ساکت موند. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط دوباره به بررسی متن ادامه داد. چند تا نکته رو یادآوری کرد و با بیشترین سرعتی که می تونست، خودش رو از شر برگه هایی که حالا از چشمش افتاده بودند، رها کرد. جلوی در با صدای مرد که برای بدرقه همراهش بلند شده بود، چرخید: راستی جناب دکتر!

مرد دستی به ریشش کشید و با لحن متفکرانه ای حرفش رو تموم کرد: نیازی نیست به خودتون سخت بگیرید!... برعکس، از موقعیت به دست اومده استفاده کنید... یه جمله ی معروفی هست که میگه «موفقیت یعنی تبدیل تهدیدها به فرصت».

DONYAIE MAMNOE

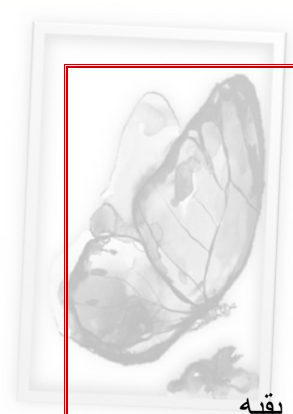

- درست متوجه نمیشم.
- ...
- اون عکس ها یه سو تفاهم بود.
- بله بله... البته که همینطوره... ولی حالا که کاریش نمیشه کرد. یه عکس میفته بیرون، بقیه اش رو خود مردم می دونند چکار کنند.

DONYAIEMAMNOE

آروم شروع به خنده کرد و بریده بریده ادامه داد: خب ایرادش چیه؟

- ...
- از من بپرسید که میگم هر چی بیشتر، بهتر! به وقتش می تونید همه رو تکذیب کنید.
- که اینطور!!
- براتون فن پیج ساختند... تو شبکه ها فعال نیستید، نه؟
- من برای کار و مطالعه هم وقت کم میارم!!
- می دونم... اتفاقاً...
- با اجازه! من کمی عجله دارم.

DONYAIE MAMNOE

مرد که حرفش نیمه کاره مونده بود، دست هاش رو توی جیب فرو برد و با حالت طلبکارانه ای نگاهش کرد. کارن در رو باز کرد و بیرون رفت. بلافاصله چشمش به عسگرلو افتاد که روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بود. بسبب همه ی این اتفاق ها اون بود. نفس عمیقی کشید و به طرفش قدم برداشت. عسگرلو با دیدنش بلند شد و از منشی پرسید: می تونم برم تو؟

- خواهش می کنم... بفرمایید!

خواست کارن رو دور بزنه اما کارن زود تر بهش رسید و مانع شد. عسگرلو با اخم گفت: عمداً خواستم جدا بیاییم. اگر لطف کنید عقب برید، بنده هم به جلسه ام می رسم.

- چه جالب!... البته خیلی هم تو زمانبندی دقیق نیستی!

هر دو توی سکوت به هم خیره موندند. عسگرلو بالاخره کوتاه اومد و چشم چرخوند. زیر لب با تمسخر گفت: فکر نمی کردم انقدر چشم تنگ باشی!

کارن پوزخندی زد و گفت: چی گفتی؟؟!!

عسگرلو دوباره نگاهش کرد و جدی تر گفت: گفتم فکر نمی کردم مثل پیرزن های چشم تنگ رفتار کنی!

کارن صداش رو پایین آورد و گفت: الان یه چیزی هم بدهکار شدم؟

DONYAIE MAMNOE

عسگرلو جواب داد: بعد از این همه سال... یه چیزی رو برای خودم خواستم... ببین چجوری رفتار می کنی! من به خاطر پیشنهاد ریاست بهت، خوشحال شدم، ولی تو...

نگاهی به سر تا پای کارن انداخت و اضافه کرد: رفاقت دوطرفه است.

- رفاقت یا رقابت مرد حسابی؟ من برعکس تو با دوز و کلک پیشنهاد نگرفتم.

DONYAIEMAMNOE

عسگرلو با دهن باز بهش خیره شد و بعد گفت: دوز و کلک؟ وقتی تو هنوز به شانست گند نزده بود، من کوچکترین اقدامی نکردم! عکست که افتاد دست مردم می دونستم کارت تمومه... با خاکپور حرف زدم. انتظار داشتی از تو اجازه بگیرم؟ انتظار داشتی چون یه زمانی قرار بوده این پست به تو برسه، من هیچ اقدامی نکنم؟

- عکسم افتاد دست مردم؟!

عسگرلو با گیجی نگاه می کرد و مشخص بود سر نخ گفتگو از دستش در رفته. کارن برای لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشار داد. عکس ها کار عسگرلو نبود. مرد پرسید: چی شده؟

کارن دستش رو روی پیشونیش فشار داد و گفت: هیچی!

- چت شد؟

- برو به جلسه ات برس، بعداً حرف می زنیم.

DONYAIE MAMNOE

از سر راهش کنار رفت. با سرعت خودش رو به پایین پله های ساختمون رسوند و سمت ماشین حرکت کرد. وقتی در ماشین رو محکم بست، سرش رو به عقب تکیه داد و به عبور ماشین ها و آدم های پشت شیشه، خیره شد. کجا اشتباه کرده بود که زندگیش به اینجا کشیده بود؟ فشار چنگکی رو توی گلوش احساس می کرد... کارش به جایی رسیده بود که در عوض اون همه جراحی موفق و نجات دادن خیلی ها از مرگ قطعی، داشت به خاطر عکس هایی از زندگی شخصیش معروف می شد! اون همه دانشجو، اون همه بیمار... تنها چیزی که ازش باقی می موند، حرف های پشت سرش بود. کتابی که با اون همه تحقیق و مطالعه و وسواس نوشته بود، در حد خاطره ها و شعرهای غیر حرفه ای یه هنرپیشه، پایین می اومد... دستش رو روی گلوش فشار داد و سوزش اشک رو پشت چشم هاش حس کرد. سرش رو روی فرمون گذاشت و به خودش اجازه ی خالی شدن داد. یک عمر کار و زحمت و موفقیت برای هیچکس مهم نبود. حالا هم که یه دشمن ناشناس پیدا کرده بود. فقط می خواست تنها باشه... جایی بره که خبری از این بی انصافی ها نیست. رفتن از کشور بهترین کار بود. ول کردن این مردم به حال خودشون بهترین انتقامی بود که می تونست بگیره.

DONYAIE MAMNOE

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و روی صورت و چشم هاش دستمال کشید. بعد از کامی خیلی دل نازک شده بود. کسی رو هم نداشت که باهاش وقت بگذرونه و از این بی انگیزگی مداوم خلاص بشه. ماجرای لیلی هم که دیگه تموم شده بود... نفس عمیقی کشید و موبایلش رو بیرون آورد. با اخم شماره ی نسرین رو پیدا کرد و گرفت. بعد از چند بوق صداش رو شنید: سلام.

DONYAIEMAMNOE

- سلام.

سکوت کمی طولانی شد. نسرین به حرف اومد: از خر شیطون پیاده شدی؟

- نمی دونم.

دوباره هر دو ساکت شدند. این بار هم نسرین سکوت رو شکست: کارن ما خیلی بد از هم جدا شدیم... تو اصلاً فرصت ندادی همدیگه رو بشناسیم. چرا؟

- چون هیچوقت نمیشه زن ها رو شناخت!
- چرا صدات گرفته؟!

کارن سرفه ای کرد تا صداش باز بشه. نسرین دوباره گفت: به من گفتی می خوای تنها باشی. یادته؟

DONYAIE MAMNOE

- نسرین زندگی من به خودم مربوطه.
- نه! اگر قراره با کسی باشی، اون منم! می فهمی؟ ما با هم بدترین ها رو گذروندیم. بدترین ها رو شریک شدیم.
- ...
- عذاب وجدان مرگ دو نفر رو تو زندگی من گذاشتی کارن، می فهمی با من چکار کردی؟
- نسرین!

سکوت برای بار دیگه ای حاکم شد. کارن گفت: من هیچوقت نگفته بودم قراره ازدواج کنیم! تو اوضاع زندگیم رو می دونستی.

- تو فقط با من می تونی کنار بیای. ما به هم میاییم. شغل، تحصیل، ظاهر، پول، موقعیت... هیچ کدوم امامزاده نیستیم... کارن ما شبیه همیم. گناه هامون هم شبیه همه.
- زندگی یه سری قانون و معادله نیست که دنبال شباهتی!
- پس الان کدوم گوریه که تو داری تنها گریه می کنی!!

کارن به فکر فرو رفت و صورت لیلی رو توی ذهنش آورد. جواب داد: سرما خوردم.

- کجاست؟

DONYAIE MAMNOE

- ...
- من رو اون شب به خاطر حسادتش بردی رستوران؟
- آی کیوی نخبه ها رو داری، نیازی به پرسیدن بود؟
- حقیقتش رو بخوای، نه... پس اون عکس ها فیک نیست!

DONYAIEMAMNOE

کارن لحن جدی به صداش داد و دلیل اصلی تماسش رو رو کرد: نمی دونم. تو بگو؟

- من؟
- تو رفتی سراغ عکاسش، درسته؟ یه زمانی کار تو رو هم راه انداخته بود.

بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: هیچوقت نباید خودم رو کوچیک می کردم و دوباره می اومدم سراغت... وقتی دختره من رو تو آپارتمانت دید، نگاهت رو دیدم.

- جوابم رو بده!
- حاضر بودی من رو از پنجره بندازی پایین... ولی یه بار دیگه بهت فرصت دادم.
- تو بودی که با آبروی دو نفر بازی کردی، درسته؟
- آی کیوی نخبه ها رو داری، نیازی به پرسیدن بود؟

DONYAIE MAMNOE

با گفتن این جمله تماس رو قطع کرد و کارن گوشی رو توی دستش فشار داد.

دوباره به صندلی تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. دوست داشت یه گوشه ای رو پیدا کنه و برای خودش قدم بزنه اما طاقت نگاه های عجیب و غریب بعضی ها رو نداشت. دوست داشت دوباره برگردند به همون شب... با بستنی های میوه ای... با لیلی توی لباس شب مشکی. عصر دیروز خیلی بد جدا شده بودند و کارن هنوز تاثیرش رو حس می کرد. امیدی به بهتر شدن رابطه اشون نداشت. شماره ی لیلی رو آورد ولی مکث کرد. نمی دونست چی باید بگه. لیلی مهربون بود اما دیروز بد حرف زده بود... خیلی بد.

نسیم گوشی رو از جیبش بیرون آورد و برای چندمین بار چکش کرد. هیچ تماس و هیچ پیامی از کارن نداشت. دیشب تهران رسیده بود ولی تا صبح پلک روی هم نذاشته بود. توی دفتر هم ساعت های عقب افتاده ی مشاوره از هفته ی پیش، روی سرش تلنبار شده بود و حالا با خستگی از کوچه ی زمستونی عبور می کرد. با اینکه از قدم زدن خوشش می اومد، امروز اصلاً حوصله نداشت. گوشی رو داخل جیبش برگردوند. جوری قهر کرده بودند که معلوم نبود کی باید منت کشی کنه!! نسیم دلش برای کارن تنگ شده بود و از وقتی حرف ازدواج پیش اومده بود، عذاب وجدان داشت.

کارن مردی نبود که خواسته اش رو مدام تکرار کنه و نسیم می دونست اگر خودش حرکتی نکنه، شانسش رو با کارن از دست میده.

وقتی پای کارن و زندگی شخصیش وسط می اومد، احساساتش اجازه ی تصمیم منطقی نمی داد. حرف های آخرش به کارن، حرف های عقلش نبود و حالا داشت با نگرانی دست و پنجه نرم می کرد. کارون و بازسازی اون حادثه، کارن رو از خود بی خود کرده بود. آهی کشید و توی در ساختمون کلید انداخت. موقع رد شدن از پارکینگ چیزی توجه اش رو جلب کرد. چیزی توی ماشینش اشتباه بود. قدمی به عقب برداشت و سمت ماشین راه افتاد. با دیدن چهار چرخ پنچر ماشین لب هاش از تعجب باز موند. ماشین رو دور زد و کامل بررسیش کرد. دیشب دیروقت رسیده بود و صبح هم پیاده رفته بود. اصلاً باورش نمی شد که توی غیبت چند روزه اش، وسط پارکینگ همچین بلایی سر ماشینش بیاد!!

سمت پله ها رفت و قدم هاش رو تندتر برداشت. می دونست این ماجرا زیر سر کیه. خودش رو مستقیم به طبقه ی احمدزاده رسوند و محکم زنگ در رو فشار داد. دیگه زیادی کوتاه اومده بود. باید اول به خود احمدزاده و بعد به پلیس خبر می داد تا تکلیفش رو روشن کنند. کسی در رو باز نکرد. دوباره زنگ زد و چند ضربه به در کوبید ولی باز هم خبری نشد. به پایین برگشت تا از فرشته خانم در این مورد سوال کنه. با اولین زنگ خودش بیرون اومد و گیج به صورت اخم آلود نسیم نگاه کرد. نسیم بعد از سلام کوتاهی پرسید: ماشین من رو تو پارکینگ دیدید؟

- آره، بچه ها گفتند. حتماً در پارکینگ باز مونده.

نسیم سری تکون داد و گفت: خانواده ی احمدزاده در رو باز نمی کنند... متوجه نشدید کی بیرون رفتند؟

- نرفتند بیرون... هفته ی پیش اسباب کشی کردند.

نسیم با تعجب به فرشته خانم خیره موند. بعد گفت: خیلی وقته ماشین من اینطوریه؟

- یاسمن چهارشنبه دیدش.

نسیم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و مشتش رو فشار داد. می دونست این آخرین ضربه ی احمدزاده قبل از رفتنش بوده. اگر یه روز عادی بود، به کارن زنگ می زد تا در مورد خبر دادن به پلیس باهاش مشورت کنه... هرچند هیچ شاهد و مدرکی نداشت. بعد از جریان عکس ها، احمدزاده راحت می تونست انکار کنه و یه قصه برای تحقیر نسیم بسازه... حداقل مردک از این

DONYAIE MAMNOE

خونه رفته بود و از این به بعد، به جای نسیم به همسایه های جدیدش گیر می داد! رو به فرشته گفت: در پارکینگ باز نمونده، کار آقای احمدزاده است.

فرشته پوزخندی زد و گفت: احمدزاده؟!!

- می دونم باورش سخته ولی...
- دختر جون بی خود به مردم تهمت نزن!
- ولی شما در جریان نیستید.
- چرا هستم. فقط مونده بود مرد به اون خوبی رو بدنام کنی؟ چون یه چیزهایی ازت می دونست، مجبورش کردی از این خونه بره؟!
- بله؟!!

فرشته چند قدم به عقب برداشت و موبایلش رو از روی یکی از میزها بلند کرد. داخل منو هاش گشت و بعد عکس نسیم رو با کارن نشون داد. همزمان گفت: شقایق می خواست بهت زنگ بزنه، پنچری ماشین رو بگه. من نذاشتم.

نسیم توی سکوت به فرشته نگاه کرد. کی قرار بود مردم این مسخره بازی رو تموم کنند؟ فرشته گفت: دوست های یاسمن تو گروهشون گذاشته بودند، من اولش باورم نمی شد!

- ...
- این همون مردیه که اون شب باهاش رفته بودی؟ احمدزاده گفت همونه!

نسیم با اخطار گفت: فرشته خانم! این زندگی خصوصی منه!

فرشته موبایل رو توی دستش تکون داد و گفت: همچین هم خصوصی نیست!

- به لطف دیگران!
- باشه من فضول زندگی کسی نیستم... اما تو هم از دخترهای من فاصله بگیر!

نسیم پوزخند زد و فرشته ادامه داد: ببخشیدها! صد نفر باید تو رو نصیحت کنند، من دختر دسته گلم رو آوردم تو نصیحتش کنی!!

نسیم کسی نبود که توی مسائل روزمره کنترل خودش رو از دست بده. با خونسردی گفت: پس دفعه ی بعد به یه مرکز مشاوره مراجعه کنید، هزینه اش رو هم نقداً بپردازید!

فرشته خانم چشم هاش رو درشت کرد و در رو بست. کجای دنیا دندون اسب پیشکشی رو می شمردند؟ نسیم اخمی کرد، پله ها رو بالا رفت و وارد خونه شد. چای سبز دم کرد که آرامش

DONYAIE MAMNOE

بیشتری پیدا کنه. تاریخ ثابت کرده بود این بحران ها خیلی زود تموم میشه و چیزی که باقی می مونه شخصیتیه که آدم ها از خودشون نشون دادند.

48 »»«

چند ضربه به در خورد و نسیم صورتش رو سمت خانم ایمانی برگردوند. لای در ایستاده بود و برای گفتن چیزی این پا و اون پا می کرد. نسیم لبخندی زد که بتونه راحت حرفش رو بزنه. ایمانی گفت: خانوم محسنی تشریف نمی برید؟

نسیم نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد: هنوز یک ربع مونده.

- اگر قرار بود بیاد، تو این نیم ساعت اومده بود.

نسیم تکیه اش رو از صندلی برداشت و بیشتر سمت در چرخید. پرسید: زنگ نزده برای کنسل، نه؟

- نه.
- تماس بگیر خونه اش، اگر جواب نداد به شماره ی اضطراری.
- چشم.

ایمانی بیرون رفت و دو دقیقه بعد به جای استفاده از تلفن داخلی، دوباره لای در برگشت و گفت: یه خانومی شماره ی خونه شون رو جواب داد.

نسیم گوش هاش رو تیز کرد و منتظر موند. ایمانی که انگار متوجه جلب شدن توجه نسیم شده بود، اصلاح کرد: یه خانوم مسن.

نسیم خودش رو بی میل نشون داد و پرسید: خب، چی گفت؟

- گفت آقای دکتر مریضند... نمی تونند بیرون برند.

نسیم دسته ی صندلی رو توی مشتش فشرد ولی فقط سر تکون داد و گفت: پس من میرم خونه... خسته نباشی!

- بله... شما هم همینطور!

نسیم برعکس دوشنبه های دیگه امروز به خودش نرسیده بود. نمی خواست به خاطر حضور کارن گزکی دست ایمانی بده. هر چند مثل بقیه ی آشناها بعد از ماجرای عکس ها، چیزی رو به روی نسیم نیاورده بود. ایمانی هنوز ایستاده بود و به نسیم نگاه می کرد. نسیم گفت: چیزی شده؟

- راستش...

DONYAIE MAMNOE

- اگر می خوای در مورد عکسم تیکه بندازی، من آماده ام!

و آروم خندید. ایمانی هم خندید و گفت: نه. راستش عکس ها خیلی هم واضح نیست، اگر کسی رابطه تون رو ندونه نمی فهمه شمایی.

- رابطه مون؟!

- فقط می خواستم بگم، خودتون رو ناراحت نکنید! هر کس شما رو با هم دیده باشه، می فهمه عاشق همید... نمی خوام فضولی کنم ولی عشق...

ساکت شد. احتمالاً به خاطر ترس یا نگاه توی چشم های نسیم. نسیم سری تکون داد و گفت: ادامه بده!

- عشق چیزی نیست که به خاطرش خجالت بکشید! همین.

- ممنون عزیزم.

ایمانی سر تکون داد و بیرون رفت. نسیم هم آماده ی رفتن شد. حداقل یه نفر بهش دلگرمی داده بود. چند دقیقه بعد از دفتر خارج شد. سرش شلوغ تر از چیزی بود که ماشین رو پنچرگیری کنه، مستقیم سر خیابون رفت و برای خونه ی کارن تاکسی گرفت.

وقتی به آپارتمان کارن رسید، سریع زنگ رو زد تا پشیمون نشه و برنگرده. ایمانی گفته بود کارن مریضه و نسیم حدس می زد به خاطر افتادن توی آب بوده. جمعه تو شرایط بدی تنهاش گذاشته بود. باید زودتر از این ها غرورش رو کنار میذاشت و بهش سر می زد. صدای زن رو از آیفون شنید: بله؟

- سلام. من محسنی هستم... اووم... لطفاً باز کنید!

- یه دقیقه صبر کنید، من بپرسم!

- بفرمایید!

چند لحظه صبر کرد. هنوز از کارن نپرسیده بود که این خانم چه روزهایی سر می زنه. دوباره صداش رو شنید: آقای دکتر گفتند حالشون خوب نیست... ببخشید.

نسیم با خونسردی گفت: شما باز کنید! جواب ایشون با من.

- ببخشید، من اجازه ندارم.

- پس بهشون بگید، تا این در باز نشه، من جایی نمیرم!

DONYAIE MAMNOE

پنج دقیقه ی تمام جلوی در ایستاد تا بالاخره باز شد. امروز بیشتر به خاطر کارش اینجا بود تا احساس شخصی. باید مطمئن می شد که بعد از بیرون آوردن اون بچه از آب، مشکل خاصی نداره. وارد خونه شد و از زن پرسید: کجا هستند؟

- تو اتاقشون.

نسیم به ساعت ایستاده توی پذیرایی اشاره کرد و گفت: نزدیک غروبه. شما می تونید برید، من هستم.

زن با تعجب دستی به دامن بلند قهوه ایش کشید و مِن مِن کرد. بعد سمت اتاق کارن رفت. نسیم روی یکی از مبل ها منتظر نشست. زن برگشت و در حالیکه چادرش رو روی سرش میانداخت گفت: سوپ رو گازه... رشته اش مونده.

- چشم... میریزم. شما بفرمایید!

- جارو شارژی رو روشن نکنید...

با صدای آهسته ادامه داد: آقای دکتر از سر و صدا بدش میاد.

نسیم سر تکون داد. زن کیفش رو از آشپزخونه برداشت و از خونه بیرون رفت. نسیم پالتو و مانتوش رو در آورد و روی دسته ی یکی از صندلی ها گذاشت. بعد توی شیشه ی میز نگاهی به خودش انداخت و با آهی سمت اتاق رفت. ضربه ای به در زد و بازش کرد. کارن با چشمبند مشکی روی تخت دراز کشیده بود و پتو نامرتب دورش افتاده بود. گفت: چی از جون من می خوای؟

نسیم داخل اتاق رفت و لبه ی تخت نشست. جواب داد: وقتی قرار نیست بیای سر جلسه هات باید تماس بگیری، معذرت بخوای، کنسل کنی!

کارن ساعدش رو روی پیشونی گذاشت و پتو کنار رفت. پیراهن نپوشیده بود. نسیم ناخودآگاه لبخند زد و خوشحال بود که کارن صورتش رو نمی بینه. دوباره پرسید: واسه معذرت خواهی من اومدی؟... معذرت می خوام. حالا برو! می خوام استراحت کنم.

- نمیشه. حاج خانوم سوپت رو سپرد به من.

- زیرش رو خاموش کن، برو!

نسیم از لجبازی کارن خنده اش گرفته بود. روی تخت جلوتر رفت و نزدیکش چهارزانو نشست. پشت دستش رو روی صورتش گذاشت که تکون کوچیکی خورد. حرارتش طبیعی بود. گفت: می بینم که خیلی هم مریض نیستی.

DONYAIE MAMNOE

کارن مچش رو گرفت و دستش رو عقب کشید. با کنایه گفت: انتظار داشتی چی ببینی؟ 6 کیلو وزن کم کرده باشم؟ ریشم به گلوم رسیده باشه؟ چون تو ردم کردی؟

پوزخند زد. نسیم با دست آزادش چشمبند رو محکم بالا داد و به چشم های دلخورش زل زد.

جواب داد: تو کِی خواستگاری کردی که من رد کرده باشم؟!! این عادتت رو بذار کنار که به جای مردم فکر می کنی!

DONYAIEMAMNOE

کارن عصبانی تر از چیزی بود که نسیم انتظار داشت. بلند گفت: حق با توئه، خواستگاری نکردم... قصدش رو هم ندارم!!

نسیم نیشخندی زد و با نگاهی به سر و وضع کارن گفت: حال و روز آدم ربطی به ریش و وزنش نداره.

گوشه ی پتو رو کشید و رو هوا ول کرد. همزمان ادامه داد: وقتشه به خودت بیای... الان مشکل جدی نداری، اگر دنبال من اومدی معنیش اینه که نسرین رو هم ول کردی... به جای الکی یه گوشه افتادن، برو به زندگیت برس!

کارن مچش رو فشار داد که صدای آخش بلند شد. تلخ گفت: زندگی من مشکلی نداشت... تا وقتی تو واردش شدی.

DONYAIE MAMNOE

ناراحتی نسیم از این حرف بیشتر شد و ساکت موند. کارن روی آرنج نیمخیز شد و با نگاه مستقیم به نسیم، سکوت رو شکست: می دونی اون هایی که آب از سرشون رد میشه چکار می کنند؟

نسیم بی توجه به فشار انگشت های کارن، جواب داد: شنا کردن یاد می گیرند.

- نه... به غرق شدن عادت می کنند.

نسیم می دونست قراره با این جمله ها به کجا برسه. کارن دوباره گفت: من به تغییراتی که تو می خوای تو زندگیم ایجاد کنی، نیازی ندارم.

نسیم ابرویی بالا انداخت و جدی تر از قبل جواب داد: منم که تشخیص میدم تو به چی نیاز داری.

کارن جلو تر اومد و گفت: اگر تشخیص می دادی، اینجا نمی نشستی.

برای چند ثانیه به هم خیره موندند، بالاخره سکه ی لیلی افتاد و سریع عقب کشید اما کارن اجازه نداد و دستش رو محکم تر نگه داشت. روی تخت نشست و بدون کلامی جلو تر خم شد. لیلی که هنوز به چشم هاش خیره بود آروم عقب تر کشید. کارن آهسته گفت: جا خوردی؟

با جلوتر اومدن کارن، بیشتر به عقب خم شد و همونقدر آهسته گفت: همین الان گفتی، می خوای از شرم خلاص شی!

DONYAIE MAMNOE

کارن به خودش جرأت داد و باز هم جلو رفت. وقتی شونه های لیلی روی تخت رسید، مچش رو ول کرد. دیگه نمی تونست تکون بخوره، هرچند انگار قصدش رو هم نداشت. کارن از واکنش لیلی که درواقع «هیچی» بود، کمی گیج شده بود ولی این حالت رو دوست داشت. مدت ها انتظار همچین لحظه ای رو کشیده بود. در حالیکه شالش رو باز می کرد، آروم گفت: کِی حرف خلاص شدن از شرت رو زدم؟

DONYAIEMAMNOE

- منظورت همین بود.
- بذار منظورم رو خودم بگم...

انگشت هاش رو بین موهای پخش شده ی لیلی فرو برد و با دیدن چشم های خیره و تیزش از این فاصله لبخند گوشه لبش نشست. داشت مثل دخترهای حرف گوش کن رفتار می کرد و کارن دلش نمی اومد حرفی که می خواست رو بزنه.

- بگو؟!... منظورت رو خودت بگو!

دست لیلی رو روی سینه اش حس کرد و آهی کشید. چطوری باید می گفت؟

- چی می خواستی بگی؟

کارن بالاخره به حرف اومد: بهتره... بهتره این رابطه رو، هر چی که هست... همین جا تموم کنیم.

چینی روی پیشونی لیلی افتاد و حالتی از ناامیدی توی نگاهش نشست. کارن با صدای ملایم تری توضیح داد: خانواده ات رو کنار ماهان دیدم. تو با آدمی مثل اون زندگی راحت تری داری. لازم نیست همه اش نگران حالش باشی. من نه می تونم قولی بهت بدم، نه مایه ی آرامشت باشم. متوجه ای؟

لیلی نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو از نگاه کارن گرفت. چرا حرفی نمی زد؟ چرا چیزی نمی گفت که کارن رو مطمئن کنه؟ بعد از چند ثانیه سکوت، کارن با انگشت چونه ی لیلی رو سمت خودش چرخوند که نگاهش کنه. لیلی جواب داد: این حرف ها رو می زنی که از عذاب وجدان خودت کم کنی.

- ...
- ولی هیچی این حقیقت رو عوض نمی کنه، اونی که تموم کرد تو بودی، نه من!

این بار هر دو دستش رو روی سینه ی کارن گذاشت و به عقب هل داد. اما کارن تکون نخورد. نمی خواست این حس و حال به این زودی خراب بشه. بعد از چندین ماه زنی رو روی تختش

DONYAIE MAMNOE

آورده بود... لیلی رو... برای آروم کردنش گفت: لیلی من هر بار سعی کردم چیزی رو درست کنم، خراب تر شد.

- خیله خب! پس یه لطفی کن بذار من برم به زندگیم برسم!
- سوپ من چی؟
- خودت گفتی زیرش رو خاموش کنم.
- همین؟ بریم دنبال زندگیمون؟
- ...
- تو این رو می خوای؟ دیگه همدیگه رو نبینیم؟
- تو گفتی تموم کنیم، من نگفتم.
- منتظر بودی بگم زندگی با من سخته تا کنار بکشی؟
- من نمی خوام خودم رو بهت تحمیل کنم کارن. اگر من رو می خوای باید مسئولیت این رابطه رو هم قبول کنی. هر کاری لازمه انجام بدی. نه اینکه...

جمله رو ناتموم گذاشت. کارن به خودشون توی اون وضعیت فکر کرد. بعد از این چطور می تونستند راهشون رو جدا کنند؟ وقتی تنها چیزی که ذهنش رو مشغول کرده بود کمتر و کمتر کردن فاصله ی بینشون بود. وقتی سه روز مدام بهش فکر کرده بود... به لحظه ای که توی اهواز از هم جدا شده بودند. گفت: لیلی من چطوری با زنی که همه ی ضعف هام رو می دونه زندگی کنم؟... تو توی بدترین موقعیت بهم یادآوری کردی!

- اون بدترین موقعیت من هم بود!
- ...
- من خوبی هات رو هم می دونم. همه چیزت رو.

حق داشت. مدت ها بود که همه چیز کارن توی دستش بود. به جایی رسیده بودند که برگشتی نداشت. فقط می شد جلوتر رفت... کارن حرفی نزد. فقط صورتش رو پایین برد و لب هاش رو بوسید. دست لیلی روی کمرش نشست و کارن تمام فاصله رو از بین برد. باورش نمی شد که ظرف چند ماه کسی رو تا این حد به خودش و زندگیش نزدیک کرده باشه. انگشت هاش زیر بلوز آبی لیلی خزیده بود، صورتش رو توی گردنش فرو برد و زیر گوشش گفت: دوستت دارم.

اما انتظار همچین جوابی رو از لیلی نداشت. از تمام حرکاتش پیدا بود که هنوز با این وضعیت راحت نیست. کارن نمی خواست وقتی از چیزی مطمئن بود، بیش از حد لفتش بده. نمی خواست

DONYAIE MAMNOE

رابطه ای که هر دو انقدر مشتاقش بودند، با احساس گناه و عذاب پیش بره. سرش رو بلند کرد و نیم خیز شد تا در یکی از کشوهای کنار تخت رو باز کنه، اما لیلی خیلی ناگهانی از جا پرید و کارن رو کنار زد. بریده بریده گفت: من... آ... آمادگیش رو ندارم.

کارن با اکراه خودش رو عقب کشید و لیلی از روی تخت بلند شد. چشم هاش هر جایی می چرخید، به جز صورت کارن. با قدم های نامنظم سمت در رفت و گفت: میرم سوپ رو آماده کنم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد و به دور شدنش چشم دوخت. از فکری که به سر لیلی زده بود، عصبانی بود ولی نیاز خودش رو هم نمی تونست انکار کنه. انتظار داشت کارن چی از داخل کشو دربیاره که آمادگیش رو نداشت!؟ در کشو رو باز کرد و جعبه ی انگشتر رو بیرون آورد. این دومین بار بود که لیلی بهش اجازه ی هیچ اقدامی نمی داد. جعبه رو توی دستش فشار داد، بعد داخل کشو انداخت. روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد تا حالش جا بیاد و خیال های ناجور از سرش بیرون بره.

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و بلند شد. سری به سرویس زد تا آبی به سر و روش بزنه، بعد بیرون رفت و یه پیراهن مشکی روی شونه هاش انداخت، حوصله ی عوض کردن شلوارکش رو نداشت. از تیپ نامرتبش توی آینه، جا خورد اما اهمیتی نداد و سمت پذیرایی رفت. صدای به هم خوردن ظرف از آشپزخونه می اومد. به همون طرف حرکت کرد و از داخل یخچال بطری آب انار رو بیرون کشید. روی یکی از صندلی های کنار جزیره نشست و به لیلی نگاه کرد که به قابلمه ی سوپ زل زده بود و تکون نمی خورد. عمیق توی فکر بود. کارن تک سرفه ای کرد و صداش زد. بعد از مکث طولانی جواب داد: مگه مریض نبودی؟ خوب شدی؟

کارن لبخندی زد و جرعه ای از بطری خورد. لیلی در قابلمه رو گذاشت. دست هاش رو شست و سمت کارن چرخید. به کابینت کنار سینک تکیه داد و مشغول بررسی کارن شد. کارن دوباره لبخند زد و گفت: من نمی خوام اذیتت کنم.

- من هم نمی خوام تو رو اذیت کنم. فقط...
- متوجه ام.
- ...
- دست خودم نبود... دوستت دارم.

و با سر به اتاق خواب اشاره کرد. لیلی سرش رو پایین انداخت و کارن بحث تازه ای پیش کشید که فکرشون از اتفاق چند دقیقه قبل دور بشه... که دوباره طرفش نره و...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- به خاطر عکس ها مشکلی برات پیش نیومد؟

- به جز بحث با همسایه ام، نه.

کارن بلافاصله پرسید: چی؟!

- ...
- همون عوضی دوباره اومده سراغت؟
- نه، نمیشناسی. مهم نیست.
- یعنی چی مهم نیست؟
- جوابش رو دادم.
- ...
- احمدزاده خونه اش رو فروخت و رفت.
- چقدر زود!!
- ...
- دیگه مشکلی پیش نیومد؟

جرعه ی دیگه ای خورد و منتظر جواب موند. لیلی ساعتش رو توی مچش چرخوند و دوباره به زمین خیره شد. کارن پرسید: چی شده؟

- چهار تا چرخ ماشینم رو پنچر کرده.

برای چند ثانیه کارن فقط به صورتش زل زد. بعد روش رو برگردوند تا خونسردیش رو حفظ کنه. آروم گفت: به پلیس خبر دادی؟

- نه.

کارن برگشت و بلند گفت: یعنی چی؟ از چی می ترسی؟

- چجوری ثابت کنم کار اون بوده؟ مگه شاهد و مدرک دارم؟ همسایه ها بهش احترام میذارند، پاش بیفته خیلی راحت هر تهمتی بهم می زنه که خودش رو خلاص کنه. به خصوص...
- به خصوص بعد از عکس ها؟
- عزیزم من تنها زندگی می کنم، نمی خوام دردسر برام درست بشه.
- دردسر بیشتر از این؟
- دیگه اسباب کشی کردند!

DONYAIE MAMNOE

- تا ابد که قرار نیست تنها زندگی کنی!!

لیلی حرفی نزد. کارن می دونست که بالاخره برای شکایت راضیش می کنه اما نمی خواست الان بحث کنه. صورتش خیلی غمگین و سردرگم بود. کارن می خواست طرفش بره، دوباره محکم بغلش کنه و بگه ترتیب همه چیز رو میده اما به خودش مسلط موند و یه بار دیگه مسیر گفتگو رو تغییر داد: با پدرت آشتی کردی؟

DONYAIEMAMNOE

لیلی شونه بالا انداخت و گفت: نه، تا شب جوابم رو نداد. بلیط داشتم، نمی تونستم بیشتر بمونم. پشت تلفن هم باهام حرف نمی زنه.

- همه اش به خاطر منه.
- نه، به خاطر خودمه. باید زودتر درباره ی تو می گفتم. فرصت نشد.
- مادرت چی؟ دفعه ی قبل وسط عصبانیتم من رو دید... این دفعه هم که خودت سنگ رو یخم کردی.
- ...
- خدا می دونه در مورد من چیا فکر می کنه!

DONYAIE MAMNOE

لیلی خیلی صریح گفت: میگه فکرت رو از سرم بیرون کنم.

- می تونی؟

لیلی بعد از سکوت کوتاهی سمت گاز رفت و همزمان گفت: رشته اش رو ریختم، الان دیگه حاضر میشه.

کارن بلند شد و دست هاش رو توی آستین ها فرو برد، یقه اش رو مرتب کرد و کنار لیلی با پهلو به کابینت تکیه داد. لیلی در قابلمه رو برداشت و سوپ رو هم زد. کارن دستش رو بلند کرد و تکه ای از موهای افتاده جلوی صورت لیلی رو کنار زد. لیلی لب هاش رو روی هم فشار داد و در حالیکه در قابلمه رو با صدا میذاشت، با لحن در مونده ای گفت: گفتم که الان حاضر میشه... چی می خوای؟

کارن نفسش رو فوت کرد و دستش رو عقب کشید. آروم گفت: نمی دونی چی می خوام؟! اگر نمی دونستی چرا از رو تخت فرار کردی، اومدی اینجا؟ تو که خودت تشخیص میدی... خودت حکم صادر می کنی!

لیلی با صدای گرفته اسمش رو برد و کارن آروم تر گفت: خیله خب! من تو پذیرایی میشینم. خوبه؟

DONYAIE MAMNOE

از آشپزخونه بیرون رفت، خودش رو روی کاناپه ی جلوی ال ای دی انداخت و کنترل رو برداشت. فقط روشن کرد و به صفحه خیره شد تا بتونه چند دقیقه با آرامش فکر کنه. گیج شده بود. نمی دونست لیلی منتظر نازکشی و قوت قلبه یا فقط می خواد جوری «نه» بگه که کارن لطمه نخوره. یک ربع بعد، کارن هنوز به حرف های گوینده ی خبر گوش می داد که لیلی جلوی دیدش قرار گرفت. سینی توی دستش رو روی میز گذاشت... بشقاب سوپ، لیوان آب و چاشنی. گفت: دارم میرم.

کارن دستش رو نگه داشت و گفت: اینطوری نرو!... بشین حرف بزنیم.

نگاه لیلی آروم تر از قبل بود. کنار کارن نشست و با لحن ملایمی گفت: این ها اتفاق هایی نیست که روزانه تو زندگی آدم بیفته... نیاز به زمان دارم تا هضم کنم. باید به هم فرصت بدیم... باید خانواده ی من رو بشناسی. راضیشون کنم.

کارن با سر حرفش رو تایید کرد. خیلی رک به پدرش گفته بود، قصدش ازدواجه و مطمئن بود لیلی نیازی به دیدن انگشتر نداره تا مسیر فکرهاش رو تغییر کنه. بشقاب رو برداشت و با لبخند گفت: برای خودت هم بریز!

- من سوپ دوست ندارم.
- پس مال من رو بهم بده!

لیلی چشم غره رفت و کارن با خنده روی مبل لم داد، اضافه کرد: مثلاً مریضم ها!

- پس زنگ بزن خانوم دکتر بیاد!

خنده ی کارن بلند تر شد و بعد قاشقی از سوپ خورد. لیلی دست به سینه به تلویزیون نگاه می کرد. کارن دوباره به یاد چند دقیقه پیش افتاد... روی تخت... بعضی چیزها رو به مشاورش هم نمی تونست بگه. داشت خودش رو وارد یه زندگی مشترک با لیلی می کرد... هنوز نمی دونست چه حسی داره که به خاطر زنی کار کنه، بیمارستان بره، سر وقت برگرده، مسافرت بره... زندگی کنه. واقعاً غزاله توی زندگیش چه نقشی داشت؟ به خاطر غزاله چکار کرده بود؟ حتی توی دورهمی های ویلای شمالش هم کسی مثل نسرین رو بهش ترجیح می داد. اون اواخر انقدر بی پروا عمل کرده بود که خیلی ها متوجه رابطه اش با نسرین شده بودند، حتی خود غزاله. بی مقدمه گفت: اگر غزاله رو به خاطر خودش انتخاب کرده بودم، الان انقدر سرگردون نمی شدم که ندونم با چه زنی می تونم زندگی کنم!

DONYAIE MAMNOE

لیلی که از حرف های بی ربط کارن جا خورده بود، سمتش چرخید و گفت: به خاطر همین میگم باید بهتر همدیگه رو بشناسیم.

- لیلی من تمام اون سال ها، نمی دونستم چی می خوام. چیزهایی رو به دست آوردم که فکر می کردم باید بخوام... باید داشته باشم... من هیچوقت به خاطر خودم زندگی نکردم ولی جوری زندگی کردم که از هر کسی بپرسی، فکر می کنه خود خواهم! عجیب نیست؟
- ...
- تازگی ها من اصلاً نمی دونم کارن شفیق چجور آدمیه. چطور توقع داشته باشم تو من رو بشناسی؟ مدام از کارهای خودم سورپرایز میشم!
- این بحران ها برای همه تو مقاطعی از زندگی پیش میاد. برای تو یه کم زودتر از موعد. بیشتر برای خودت وقت بذار! از این به بعد همونی باش که می خوای! هر کاری کن که دوست داری! هدف و شخصیت آدم ها همیشه ثابت نمی مونه... مثل ذائقه ی غذایی... فقط باید این تغییرات رو بپذیریم.
- اگر تو کارن شفیق واقعی رو نخوای؟
- مهم خواسته ی توئه، نه من!

کارن دوباره مشغول خوردن سوپ شد. بعد از دو دقیقه گفت: اون پسر...

- کدوم؟
- همون بابای سه قلوها.
- خب؟
- دیروز با یکی از دوست هام تماس گرفتم. اگه مرحله ی اول ترکش رو درست بگذرونه، می تونه بره تو شرکتش کار کنه. کارهای فنی، نگهبانی، رانندگی. باید با خودش حرف بزنه، ببینه چی بلده.

باز همون حالت آشنا به چشم های قهوه ای لیلی برگشت و کارن که از مهربون شدنش خوشحال بود، با لبخند قاشق دیگه ای خورد. رگ خوابش رو خوب فهمیده بود. ادامه داد: بیمه هم می کنه.

- مطمئنی شرایطش رو بهش گفتی؟
- آره... گرچه حیف... تو که دیگه تو موسسه فعال نیستی! من هم که پنجشنبه ها نمیرم.
- بعداً خودت به خانوم پرچمی زنگ بزن!

کارن شونه بالا انداخت و لیلی ساعدش رو گرفت و گفت: زنگ بزن! باشه؟

DONYAIE MAMNOE

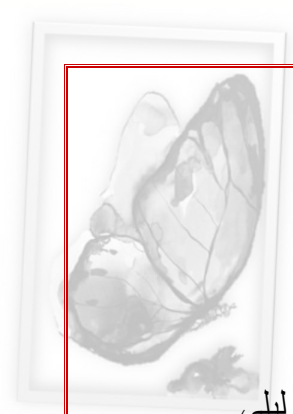

- اگر یادم نره.

فشار انگشت هاش روی ساعد کارن بیشتر شد و با هیجان گفت: یادت نمیره.

- اگر انقدر مهمه، خودت زنگ بزن!

می دونست که لیلی از جدا شدن از موسسه ناراحته اما به روی خودش نمیاره، لبخند زد. لیلی ابرویی بالا انداخت و روش رو سمت تلویزیون برگردوند. بعد از چند ثانیه چرخید و گفت: مرسی... می دونم به خاطر من اینکار رو کردی.

به چشم هاش خیره شد، گردنش رو کج کرد و گفت: کی گفته به خاطر تو بود؟

لیلی آروم خندید و راحت تر به مبل تکیه داد. نگاهش روی صورت کارن چرخید و کم کم پایین تر رفت، بعد روش برگردوند و ساکت شد. کارن پلک هاش رو بست و آب دهانش رو قورت داد. بعد به خودش اومد و دکمه هاش رو بست. مشغول خوردن سوپ شد. چند دقیقه گذشت تا صدای لیلی رو شنید: باز یه زمستون دیگه و زلزله ها...

کارن نگاهی به صفحه ی تلوزیون انداخت. به زیرنویسی که لیلی اشاره کرده بود. با دیدن اسم شهرستان، بی حرکت موند. لیلی گفت: پنج و نیم ریشتر.

کارن بشقاب رو روی میز گذاشت و لیلی سمتش چرخید. صورتش رو با دقت بررسی کرد. دوباره به تلوزیون نگاه کرد و متن رو خوند. نیازی به پرسیدن نبود. گفت: زادگاهته، نه؟

- آره.

دستش رو روی شونه ی کارن گذاشت و غمگین نگاه کرد. کارن غمش رو نمی خواست. سر تکون داد و گفت: چیزی نیست... من خیلی وقته همه ی خاطراتش رو دور ریختم.

- فامیل نداری اونجا؟

- فامیلی که بشناسم، نه.

دستش رو پشت کارن حرکت داد. کارن دلداری هم نمی خواست. دلداری برای چی؟ برای کی؟ برای روزهای تاریک زندگیش؟ آروم گفت: من خوبم عزیز دلم... برام مهم نیست.

- مگه ممکنه؟

کارن دست هاش رو توی هوا تکون داد و مطمئنش کرد: می بینی که... خوبم. گذشته ها گذشته.

لیلی سر تکون داد ولی از همون لحظه به فکر فرو رفت. دیگه موسسه ای هم نبود که بتونه از اون طریق کاری کنه... شاید این می تونست دلیلی برای برگشتش به موسسه باشه. اما کارن به هیچ وجه نمی خواست تو این جریان دخالتی داشته باشه و اقدامی کنه... به هیچ وجه!... عمراً!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

49

خانوم پرچمی نگاه هیجان زده ای به کارن و لیلی، کنار هم انداخت و رو به کارن گفت: می دونستم شما می تونی راضیش کنی.

کارن لبخند شیطونی تحویل لیلی داد و گفت: معلومه که می تونم.

لیلی چشم غره رفت و به پرچمی رو کرد.

- به خاطر زلزله اومدم... شنیدم کمک رسانی خوب پیش نمیره.

صورت پرچمی تو هم رفت و جواب داد: به خاطر برف و سرماست.

به اطرافش چشم چرخوند. وسط حیاط موسسه ایستاده بودند. اضافه کرد: هوای تهران رو نبین... آذربایجان واقعاً سرده.

لیلی به کارن نگاه کرد و کارن سعی کرد بی تفاوت نشون بده. پرچمی جعبه های دارو رو، گوشه ی حیاط نشون داد و گفت: خیلی کمه. موسسه ی ما کوچیکه، کار زیادی ازمون بر نمیاد متاسفانه.

لیلی: من می تونم تا قبل از رفتن، بیشتر جور کنم. یکی از دوست هام داروهای مازاد خونه ها رو غربالگری می کنه... واسه همچین مواردی...

پرچمی: چقدر خوب.

کارن: روی تاریخ انقضاشون دقت کن!

پرچمی: شانس آوردید که بلیط هواپیمای تبریز گیرتون اومد. خیلی ها دارند با سواری میرند.

لیلی: کارن آشنا داشت.

این اولین بار بود که لیلی جلوی کسی اسمش رو می برد. خانوم پرچمی لبخندی به روشون زد و گفت: نمی خوایید علنی کنید، مردم فکر ناجور نکنند؟

لیلی ساکت موند ولی کارن جواب داد: صبر می کنیم آب ها از آسیاب بیفته، دامن زدن به حاشیه ها واسه شغلمون خوب نیست.

پرچمی: بله... صحیح. ان شاالله درست میشه.

لیلی: تیم ما کی اعزام شد؟ چند نفر بودند؟

پرچمی: همون شب... این دارو ها اون موقع جمع نشده بود. دکتر حقی و سلام زاده، خانوم نهاوندی... جای تو خیلی خالی بود نسیم جان.

لیلی تشکر کوتاهی کرد و کارن گفت: طول کشید تا قبول کنه باید بیاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

لیلی با نگاه جدی به حرف اومد: البته این شرایط غیرمنتظره بود. وگرنه همونطور که گفتم همکاری من با این موسسه تمام شده.

نگاه خانوم پرچمی گرفته شد ولی لیلی کوتاه نیومد. با دست کارن رو نشون داد و اضافه کرد: ما به عنوان امدادگر مستقل داریم میریم.

صورت پرچمی بیشتر از قبل ناراحت شد اما کارن فکرش درگیر ضمیر «ما» توی جمله ی لیلی بود. پرچمی گفت: من اون روز حسابی جا خورده بودم... شاید کمی تند رفته باشم ولی همه اش به خاطر موسسه بود دختر گلم.

لیلی: بله، متوجه ام.

پرچمی با صدای تلفن از دفترش، عذرخواهی کرد و تنهاشون گذاشت. کارن فوراً پرسید: ما؟

- بله؟
- با کی می خوای بری؟
- با نامزد عزیزم!

کارن پوزخندی زد و گفت: کی گفته من قراره بیام؟

- من! چطور تو من رو به زور آوردی!
- چون خودت هم ته دلت می خواستی بیای.
- دقیقاً.
- من...
- کارن، اگر نیای پشیمون میشی.
- داری تهدیدم می کنی؟

لیلی آروم خندید و گفت: خودت رو نزن به اون راه! من که می دونم بلیط اضافه گرفتی.

کارن از حرفش شوکه شد و فقط نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود؟ براش بپا گذاشته بود؟ لیلی دوباره خندید.

- حدسم درست بود؟

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و به آسمون نیمه ابری نگاه کرد. هنوز هم گاهی از لیلی رودستی می خورد. لبخندی زد و لیلی گفت: باید واسه جمع آوری دارو و کنسرو برم... تو فرودگاه می بینمت.

DONYAIE MAMNOE

لیلی از پرچمی خداحافظی کرد و رفت؛ کارن هنوز شک داشت که بره یا نه. از طرفی مواجه شدن با گذشته اش سخت بود، از طرف دیگه می دونست برای خودشناسی جدیدی که قصدش رو داره، این بهترین فرصته. سه ساعت بعد، همونطور که لیلی گفته بود، همدیگه رو توی فرودگاه دیدند. هر کدوم یه ساک کوچیک همراهشون بود. لیلی نمی تونست به خودش مرخصی بیشتری بده و فقط دو سه روز فرصت داشتند که خوشبختانه یک روزش هم جمعه بود. پرواز بدون تاخیر بود ولی ماشینی که از فرودگاه کرایه کرده بودند، مسیر طولانی و سختی داشت. بار دارو، کنسرو و لباس به کامیون های اصلی دولت منتقل شده بود و به زودی می رسید. وقتی تاکسی به اولین منطقه ی اسکان و درمان رسید، هر دو پیاده شدند و لیلی با اعضای تیمشون تماس گرفت تا نشونی بدند. تاکسی بلافاصله توسط بقیه کرایه شد و رفت. کارن ایستاد و از همون فاصله به اطراف چشم دوخت. از منطقه ی شهری دور بودند. کانتینرها و چادرها ی متراکم، دور از آوار قرار گرفته بود. از دور ساختمون های نیمه ویران پیدا بود. ورودی شهرِ کوچیک، کمی عوض شده بود اما طبیعت اطراف نه. کارن هجوم خاطره های گذشته رو از ذهنش پس زد و به خودش اومد. سمت لیلی چرخید که کنارش ایستاده بود. با دهان باز به آوار دوردست و ولوله ی پرصدای اطرافشون نگاه می کرد. زمین یا پوشیده از برف بود و یا گل. همه چیز به شکل ترسناکی سفید بود. کارن پرسید: اولین بارته؟

جوابی نداد. صدایی از عقب شنیده شد. آمبولانسی پارک کرد و تخت های روان رو پیاده کرد. کارن صورت لیلی رو بررسی کرد. ظاهراً توی حال خودش نبود. دوباره پرسید: لیلی! حالت خوبه؟

لیلی در حالیکه چشم از آدم های زخمی روی تخت ها برنمی داشت، سر تکون داد. ولی احساس کارن چیز دیگه ای می گفت. بازوش رو گرفت و سمت ورودی چادرهای سفید درمان حرکت کرد. وارد شدند و کارن چشم چرخوند تا آشنایی از موسسه رو پیدا کنه. چادرها کنار هم، تو در تو برپا شده بودند که فضای نسبتاً بزرگی رو ایجاد می کرد. با دیدن همون پسر جوون که صدیقی، دکتر کوچولو صداش می زد، به طرفش حرکت کرد. تخت ها از چند طرف چیده شده بودند و فقط راه باریکی بینشون برای عبور باقی مونده بود. روی هر تخت کسی رو با لباس های پاره و بدن آسیب دیده خوابونده بودند. صدای آروم ناله و گاهی گریه ی بلند توی فضا طنین انداز بود. پسر جوون دست های کثیفش رو نشون داد و گفت: نمی تونم دست بدم... سلام.

DONYAIE MAMNOE

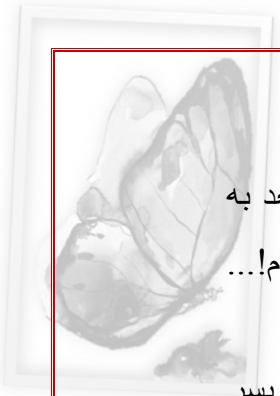

کارن جواب داد ولی لیلی هنوز سکوت کرده بود. کارن نگاهی با پسر رد و بدل کرد و بعد به صورت لیلی خیره شد. با ترس عجیبی به آدم های زخمی نگاه می کرد. کارن گفت: عزیزم!... چی شده؟

لیلی که ظاهراً پاهاش سست شده بود، تکونی خورد و کارن سریع کمرش رو نگه داشت. پسر جوون فوراً جلو اومد و گفت: اینجا بشین خانوم محسنی!

DONYAIEMAMNOE

یه صندلی پلاستیکی رو نشون داد. کارن لیلی رو به همون طرف راهنمایی کرد و نشوند. لیلی نگاهش رو از دور و بر گرفت و آهسته گفت: من خوبم... ببخشید!

- این اولین بارته، نه؟

رنگ پریدگی صورتش با وجود پوست تیره هم، کاملاً مشخص بود. کارن جلوی صندلیش نشست و گفت: نترس... خودت رو کنترل کن!

لیلی تند تند نفس می کشید. جواب داد: دارم سعی می کنم.

- خوبه... یه تیکه شکلات بخور!

نگاهش روی دست های خونی دکتر کوچولو زوم کرده بود. وقتی کارن صداش زد، بغضش ترکید و بی صدا گریه کرد. پشت دستش رو جلوی صورتش نگه داشته بود. پسر جوون با نگرانی گفت: عیبی نداره، گریه کن!

DONYAIE MAMNOE

کارن شونه ی لیلی رو فشار داد. لیلی دستمالی بیرون آورد و روی گونه هاش کشید. بعد گفت: خوبم آقای حقی! فقط... یه لحظه...

- می دونم. طبیعیه.

لیلی هنوز با صورت گرفته به اطراف نگاه می کرد ولی کارن با دیدن اون همه اورژانسی، فرصتی برای دلداری دادن نداشت. لیلی هنوز یه گوشه ی کوچیک از ماجرا رو دیده بود و باید عادت می کرد. دست هاش رو دو طرف صورت لیلی گذاشت و گفت: چند دقیقه همین جا بشین، بهتر میشی... من باید برم.

لیلی سر تکون داد. کارن رو به حقی گفت: چند نفریم؟

- من و دکتر سلام زاده با دو تا پرستار اینجاییم. تو چادرهای دیگه هم همینقدر هستند... تقریباً... با هر آمبولانسی یه دکتر رفت و آمد می کنه.

DONYAIE MAMNOE

کارن سر تکون داد و اوضاع چادر رو بررسی کرد. چند لایه عایق بود ولی به اندازه بیمارستان موقت تجهیزات نداشت. به خصوص توی این سرما. حقی ادامه داد: مردم عادی هم کمک می کنند.

- تهویه ی اینجا؟
- دارند هواساز نصب می کنند.
- دما باید بالاتر بره.
- بله.
- مسئول کیه؟
- والا خیلی ها دستور میدن از دیروز!! ولی ما زیر نظر هلال احمریم.

بعد سمت جعبه ها رفت و کاور سفید و قرمزی رو بیرون آورد و به طرف کارن گرفت. کارن از ساک خودش روپوش و دستکش و ماسک شخصیش رو بیرون آورد و گفت: من به جایی وابسته نیستم.

- آقای راد اومد.

مرد کوتاه قد و چاقی وارد چادر شد و حقی سمت یکی از مجروح ها رفت. مرد کلاه بافتنی به سر داشت و شالش رو روی بینیش کیپ کرده بود. کارن به طرفش رفت و گفت: سلام. من دکتر شفیق هستم. شما مسئول امدادرسانی هستید؟

مرد شالش رو پایین کشید، سلام کرد و دست داد. بعد به حرف اومد: در حال حاضر بله... مسئول چادرها منم. شما از طرف کدوم بیمارستانید؟

- من مستقل اومدم.

اما اسم بیمارستان محل کارش رو هم برای اطمینان خاطر مرد گفت و کارتش رو نشون داد.

- بله. بعداً می فرستم اسم و مشخصاتتون رو ثبت کنند، مشکلی پیش نیاد.

کارن با تایید سر تکون داد و لیلی رو به عنوان مددکار به راد معرفی کرد. همهمه ی بیرون بیشتر شده بود. راد با آهی گفت: رسیدند.

رو به حقی اضافه کرد: ببین چند تا تخت خالیه!

هر دو سمت خروجی رفتند و کارن تذکر داد: من بقیه ی چادرها رو ندیدم ولی دمای اینجا خیلی پایینه!

DONYAIE MAMNOE

- آقای دکتر اینجا موقته... به اورژانسی ها رسیدگی میشه... با آمبولانس و سواری ها فرستاده میشن به نزدیک ترین بیمارستان.
- به هر حال نمیشه سهل انگاری کرد.
- سهل انگاری؟!!

DONYAIEMAMNOE

با اخم سمت کارن نگاه کرد و سر تکون داد. بعد زیپ چادر رو کشید و به بیرون اشاره کرد. کارن که متوجه منظورش نشده بود، جلوتر از راد بیرون رفت و با انبوهی از مجروح دراز کشیده و نشسته و خانواده های منتظر وسط برف و گل، مواجه شد. سمت راد چرخید که بی اعتنا از کنارش عبور کرد و به طرف مردم رفت. کارن آب دهانش رو قورت داد و قبل از بستن زیپ چادر با چشم های جدی جوری به حقی زل زد که اجازه ی بیرون اومدن لیلی رو نده... پسر جوون سر تکون داد و کارن سریع به طرف فاجعه برگشت.

بین جمعیت سر در گم راه افتاد. بین آدم ها و آمبولانس ها، بین نیسان هایی که مردم رو پیاده می کردند. از هر طرف صدای ناله و گریه شنیده می شد و هر کس یکی از وابستگانش رو بغل کرده بود. قلقله ای که دور وانت ها و نیسان ها بود، هر لحظه بیشتر می شد. مردها و زن هایی که کاورهای هلال احمر رو به تن داشتند مشغول پیاده کردن آدم ها بودند. کارن جلو رفت تا علائم حیاتی نزدیک ترین مرد رو بررسی کنه. مرد دیگه ای از کنارش گفت: قبلاً چک کردیم.

DONYAIE MAMNOE

کارن به صورت افسرده ی امدادگر نگاه کرد و مرد رو ول کرد. نگاهش سمت اجسادی رفت که از وانت پایین کشیده می شدند. از بینشون بچه های کوچیک با لباس های رنگ و وارنگ بافتنی خودنمایی می کرد. صورت های کوچیکی که کوبیده و تیره شده بود. بچه هایی همسن و سال کامی... کارن آب دهانش رو قورت داد و به خودش مسلط موند. نباید اجازه می داد با دیدن هر جنازه و هر بچه ای، از پا در بیاد. دیگه نباید به هم می ریخت.

دستی دور پاهاش حلقه شد. ناگهان تکونی خورد و سریع به عقب برگشت. دختربچه ای رو دید که با لباس های کثیف و صورتی خراش برداشته، به جنازه ها زل زده بود. کارن برای لحظه ای قادر به هیچ عکس العملی نبود. زنی با شیون به طرفشون دوید، دست های دختر رو از کارن جدا کرد و با خودش برد. چشم کارن به لیلی افتاد که کمی دور تر ایستاده بود و مثل مجسمه به جنازه های دراز شده نگاه می کرد. سمتش رفت و شونه هاش رو چرخوند. به چشم هاش خیره شد و گفت: چرا اومدی اینجا؟ برو پیش مردم.

DONYAIE MAMNOE

با دست چادرهای اسکان رو نشون داد. لیلی هنوز خیره نگاه می کرد. کارن جدی تر گفت: برو! اینجا نایست!

به طرف جمعیت هلش داد. چادر رو باز کرده بودند و مشغول جا به جایی آسیب دیده ها بودند. کارن خودش رو به چادر رسوند. می دونست نباید هیچ فرصتی رو از دست بده. مرد دیگه ای هم که حقی، «دکتر سلام زاده» صداش می زد، برگشته بود. کارن تخصصش رو پرسید و مرد همونطور که دست هاش رو ضد عفونی می کرد، جواب داد: ارتوپد هستم. جراح ران و لگن.

کارن هم خودش رو معرفی کرد. حداقل یه جراح دیگه هم اینجا بود و کمی از بار مسئولیت کارن کم می شد. هر چند تا به حال اسم مرد رو هم نشنیده بود! روپوش و دستکش هاش رو پوشید و به حقی گوشزد کرد: دستکش! ماسک!

- آخه شرایط...
- آخه بی آخه!

و با اخم نگاهش کرد. این ها نکات اولیه بود. حقی گفت: چشم!

از جعبه دستکش بیرون آورد و سراغ مریضی رفت که کنار کارن بود. کارن نگاهش رو چرخوند، سلام زاده داشت بازوی شکافته ی پسر جوونی رو محکم می بست که خون از دست نده. ظاهراً از امدادگرها بود. کیسه های خون کم بود و اگر تموم می شد مجبور بودند از خودشون و مردم مایه بذارند. پسر جوون روی تخت درد داشت و انگار سر و صداهاش، تمرکز حقی رو به هم می زد. داشت لخته های خون رو شستشو می داد و درباره ناحیه ی درد از بیمار می پرسید. کارن ضرب دیدگی های بیمار رو بررسی کرد. حقی از پسش بر می اومد، بلند شد و برای کمک سمت سلام زاده رفت که به خاطر پاک کردن عرق، خون روی پیشونیش نشسته بود. با نگاه از کارن تشکر کرد. چند دقیقه بعد با اومدن راد، کارن گفت: بگید حوله و بانداژها رو از چادر بیرون ببرند. لباس های کثیف، غذای مونده، هیچی داخل نباشه... امکانات ضد عفونی کمه.

سلام زاده: من هم گفتم... ملحفه ها هم باید عوض بشه.

راد: الان میگم ساولن و ملافه بیارند.

بعد سمت کارتن های زباله عفونی رفت، یکی رو سمت خروجی هل داد. صدا زد تا کمکش کنند. مشخص بود که نیروهای اعزامی کافی نیست. کارن به کارش روی بیمار ادامه داد. بیشتر از یک روز از وقوع زلزله می گذشت. گفته بودند چند تا پس لرزه داشته. خیلی از جراحت ها کهنه شده

DONYAIE MAMNOE

بود و رسیدگی بهش سخت بود. تخصصش اینجا کاربردی نداشت به جز تشخیص آسیب عصب و نخاع ولی به طرز عجیبی خوشحال بود که اومده.

از گوشه ی چشم لیلی رو دید که قرص بالا انداخت و بطری آب رو از کیفش بیرون آورد. جرعه ای نوشید. متوجه اومدنش نشده بود. پرسید: بهتری؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکون داد. کارن سراغ مریض بعدی رفت و به حقی گفت: شستشوش با تو...

حقی مثل اکسترن های حرف گوش کن «چشم» گفت. کارن پیراهن مرد رو با قیچی برش داد و به لیلی گفت: قرص برای چی بود؟

صداش رو شنید: درد داشتم.

سریع نگاهش کرد و پرسید: چرا؟

لیلی نگاهی به حقی انداخت و فقط دستش رو روی دلش گذاشت. کارن گفت: به خاطر استرس دیدن این صحنه هاست... نباید میذاشتم بیای.

حقی لبخند شیطنت آمیزی زد که لیلی کمی خجالت کشید. کارن تک سرفه ای کرد تا حقی حواسش رو به کارن بده. دوباره مشغول معاینه ی کوفتگی های سینه ی بیمار شد. مرد مشکل تنفسی داشت. کمکش کرد بشینه تا نفس هاش رو کنترل کنه. لیلی کنارش نشست و زانوهاش رو توی بغل جمع کرد. غصه داشتنش رو دیگه خوب تشخیص می داد. گفت: می خوای کمکت کنم؟

کارن جواب داد: چرا نمیری به سالم ها کمک کنی؟

صورتش منقبض شد و گفت: آذری حرف می زنند، من اصلاً نمی فهمم چی میگن.

کارن نگاه کوتاهی بهش انداخت که انگار بدش نمی اومد دوباره گریه کنه. لبخند زد و به مرد گفت: نفس بکش!... عمیق... عمیق تر.

بعد تکرار چند واژه و در نهایت اسمش رو توی لیستی نوشت که باید هر چه سریع تر به بیمارستان منتقل بشند. آمبولانس ها برگشتند و امدادگرهای مردمی به جا به جا کردن بیمارها کمک کردند. کارن از کنار تختی به تخت دیگه می رفت و از آتل بستن تا بخیه و ضد عفونی و عوض کردن پانسمان، هر چیز پیش پا افتاده ای رو انجام می داد. فقط نمی خواست از این چادر بیرون بره. سر و کار داشتن با مجروح ها خیلی بهتر بود تا مرده ها و شیون و زاری بازمونده ها که حتی از همین فاصله هم اعصاب خرد کن بود. هر بار نگاهی به لیلی میانداخت، می دید که چشم هاش اون رو زیر نظر داره... تا بالاخره خانم نهاوندی به چادر اومد و لیلی با خوشحالی ساکش رو برداشت و همراهش رفت تا کارهای سرشماری و اسکان رو انجام بدند.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

تمام طول شب همه ی کادر بیدار بودند. این فشرده ترین برنامه ای بود که کارن تا به حال تجربه کرده بود. تیم امداد یک دقیقه رو هم از دست نمی داد. هر لحظه تاخیر می تونست مرگی رو رقم بزنه. همه با بیشترین سرعت کار می کردند، چون می دونستند بعد از روز دوم امکان زنده بیرون آوردن کسی از زیر آوار به شدت افت می کنه و تمام فرصتی که هست توی همین ساعت های آخره.

DONYAIEMAMNOE

بعد از آرامش نسبی توی چادر، کارن از جا بلند شد و به بدنش نرمش داد. چند تا لامپ بالای سر که از موتور برق تغزیه می شد، تاریکی فضا رو از بین نمی برد. حقی داشت چرت می زد. کارن دستی روی شونه اش گذاشت و گفت: برو چادر بغل، بخواب!

حقی از جا پرید و جواب داد: نه... نه... بیدارم.

- برو بخواب!... لازم شد بیدارت می کنم.

حقی به اطراف نگاه کرد. اوضاع آروم بود. به بیمارها رسیدگی شده بود. با مسکن خوابیده بودند تا فردا صبح به بیمارستان های مجهزتر منتقل بشند. سمت زیپ چادر رفت و گفت: زود بیدارم کنید!

DONYAIE MAMNOE

کارن سر تکون داد. خوشبختانه دمای داخل رو ثابت کرده بودند و تهویه مناسبی هم نصب شده بود. با برگشتن سلام زاده به اتاق کارن برای قدم زدن بیرون رفت. روپوشش رو در آورده و پالتو پوشیده بود. ساعت از چهار صبح گذشته بود و با وجود اینکه سر و صدا و جنبش قطع نشده بود، همه جا آرامش خاصی داشت. زمین گل بود و برف رو از مسیر راه کنار زده بودند تا مانع رفت و آمد نشه. به آسمون مهتابی و صاف نگاه کرد و نفس عمیقی توی سرمای هوا کشید. هوای پاک زمستونی. دنبال لیلی به اطراف چشم چرخوند. انقدر سرشون شلوغ بود که خبری از هم نگرفته بودند. کارن از اینجا بودن و کمک کردن حس خوبی داشت. حس یک قطعه ی گم شده پازل که بالاخره سر جاش قرار گرفته... تا به حال شغلش رو از این زاویه ندیده بود. توی مسیر منتهی به کمپ امدادگرها شروع به قدم زدن کرد. سال ها از آخرین باری که اینجا پا گذاشته بود، می گذشت. آهی کشید و مه جلوی چشم هاش نشست. شماره ی لیلی رو گرفت. بعد از چند تا بوق جواب داد: جانم؟

- کجایی؟
- کاری داری؟
- من بیرون کمپم، سرت شلوغه؟

DONYAIE MAMNOE

- نه، الان میام.

دو دقیقه بعد، از یکی از چادرهای کوچیک بیرون اومد و سمت کارن قدم برداشت. شال و کلاه مشکی پوشیده بود. کارن پالتوش رو کیپ کرد و گفت: ببیند!

- انقدر پوشیدم، نمی تونم راه برم.

کارن لبخند زد و دستش رو دور بازوی لیلی حلقه کرد. با دست دیگه چراغ قوه رو روی جاده انداخت. به سمت آوار حرکت کردند. لیلی گفت: انگار نه انگار که شبه. کسی نخوابیده.

نگاهش به آدم ها و ماشین و فرغون های در رفت و آمد بود. ادامه داد: پس ببین دیشب چه خبر بوده!

- راد گفت، یه سری پزشک از مرکز استان بودند که با مجروح ها رفتند، یه سری هم فردا میان.
- خوبه.
- تو بهتری؟
- آره، اولش شوکه شده بودم. خیلی افتضاح بود.

هر دو سکوت کردند. کارن می دونست ذهن لیلی هم مثل خودش در حال یادآوری صحنه های روز گذشته است. جنازه ها رو بعد از تشخیص هویت منتقل کرده بودند. مدتی توی سکوت گذشت... زیادی طولانی شده بود... با عبور از خیابون باریک بین ویرانه ها، خاطرات دور کارن کم کم پررنگ تر می شد. اگر چه این محدوده ی شهر محل زندگیشون نبود ولی حتی قدم گذاشتن روی این زمین همون تاثیر داشت. تاثیر یادآوری روزهای کودکیش... اقوام دور... مغازه دارها... خانواده ی صاحب خونه... پسرهاش که هرچند ماه یک بار با دبدبه و کبکبه از پایتخت یا کشورهای دیگه برمی گشتند و شور و هیجان به خدمه ی خونه ی اجدادیشون می افتاد. خونه ای که دست کم از قلعه نداشت... رفتار محبت آمیزی که گاهی می دید ولی حالش رو به هم می زد. حالا که فکرش رو می کرد، آدم های بدی نبودند بلکه کارن تو وضعیت بدی بود که باعث می شد از تک تکشون بیزار باشه. از تقدیری که ناخواسته براش رقم خورده بود. حالا حتی نمی دونست مرده اند یا زنده. بدجوری از این شهر نفرت داشت... بدجوری ازش بریده بود ولی هنوز هم همه چیزش آشنا به نظر می رسید. اینجا زادگاهش بود اما هیچ کسی رو توش نداشت. لیلی آروم پرسید: به چی فکر می کنی؟

- به گذشته.

DONYAIE MAMNOE

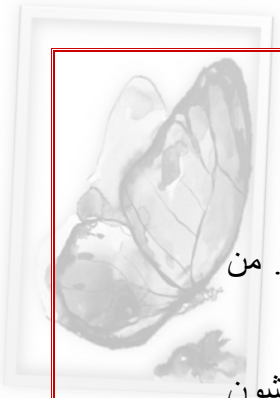

- واقعاً انقدر بد بوده؟

نگاه خیره اش به صورت کارن بود. کارن اخم های بی اراده اش رو باز کرد و گفت: نه... من اون موقع همه چیز رو بد می دیدم. من یه بچه ی بدبخت بودم.

- بچه هایی که تو سن پایین خانواده رو از دست میدند، همیشه یه جای خالی تو زندگیشون می مونه که نمی دونند با چی پر کنند.
- دقیقا... همچین حسی.
- این بدترین چیز ممکنه. اما...
- اما پشیمون نیستم. از هیچ چیز. همون جای خالی، همون نفرت از همه بود که من رو به چیزهایی که الان دارم رسوند.
- کارن!
- ...
- تو با اومدنت این شهر رو بخشیدی.

DONYAIE MAMNOE

از تعبیر لیلی کمی تعجب کرد. ادامه داد: گذشته و سرنوشتت رو بخشیدی.

عجیب بود ولی کارن همین حس رو داشت. لبخند بزرگی زد و گفت: انگار یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده.

- من خیلی برات خوشحالم.

لبخند کارن بزرگ تر شد. وسط ویرانه ها حس خوبی داشت و فقط می خواست بخنده. چراغ قوه رو روی صورت لیلی گرفت که چشم هاش رو بست. پرسید: درد نداری؟

لیلی با خنده مچش رو طرف دیگه ای چرخوند و گفت: نه زیاد.

کارن جلوتر رفت و دست هاش رو از زیر پالتوی لیلی دور کمرش انداخت. سمت خودش کشید و گفت: مسکن نخور! خوب نیست.

لیلی خندید و مثل بچه گربه ها به کارن چسبید.

- سردته بچه ی جنوب؟
- هیچوقت به سرما عادت نمی کنم.
- آدم های بدی هستیم که تو این شرایط انقدر خوشحالیم؟
- نه... فقط آدمیم.

DONYAIE MAMNOE

«« 50

زیپ چادر رو کشید و به اطراف چشم انداخت تا سرپرست رو پیدا کنه. مرد پا به پای جوون ها سر پا بود و از هیچ کاری دریغ نمی کرد. از مردی که رد می شد پرسید: آقای راد رو ندیدید؟

- از کمپ کارش داشتند.

کارن سر تکون داد و لیلی رو از دور تشخیص داد که بیرون از چادر ایستاده بود. برف به آرومی می بارید و سرمای وسط دی با کسی شوخی نداشت. دکمه های پالتوش رو بست و از چادر بیرون رفت. وقتی به لیلی رسید، پرسید: چرا بیرونی؟

لیلی چرخید و به موبایل زیر گوشش اشاره کرد. به کسی که پشت خط بود، گفت: نه، خیالتون راحت باشه.

کارن دست هاش رو به علامت «کیه؟»، تکون داد و لیلی دوباره گفت: چشم بابا... من همین فردا برمی گردم. دیگه کاری از دستم برنمیاد.

کارن لب زد: پدرته؟

لیلی سر تکون داد. کارن گفت: بده به من!

و دستش رو سمت گوشی برد اما لیلی با تعجب عقب رفت. کارن جدی تر از قبل گوشی رو ازش گرفت و شروع کرد: سلام قربان... من شفیقم

سکوت پشت خط سنگین شد و لیلی روی پاهاش بلند شد تا گوشی رو بگیره. کارن حس عجیبی داشت و بدجوری می خواست نظر مثبت این مرد رو جلب کنه. لیلی خانواده اش رو دوست داشت و هیچوقت بدون اون ها احساس خوشبختی نمی کرد. دوباره گفت: نگران نباشید پدر جان! من نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره.

چشم های لیلی درشت شد و کارن دونه های ریز برف رو از روی موهای فرش تکوند. مرد بالاخره به حرف اومد: گوشی رو بده به دخترم!

- ما با تیم موسسه اومدیم، نه تنها.

لیلی عقب ایستاد و با این کار اجازه ی صحبت کردن داد. کارن دوباره گفت: حرف های پشت سر من رو باور نکنید... همه اش سو تفاهمه.

- ...

- من دختر شما رو دوست دارم. نیتم خیره.

صدای نفس مرد رو توی گوشی شنید. پرسید: صدام میاد؟

DONYAIE MAMNOE

- خیلی هم واضح!
- قصدم این بود که تو اهواز با شما آشنا بشم، رسمی... ولی... متاسفانه اوضاع اجازه نداد.
- فهمیدی دختر من دل نازکه... هی تو آب می پری و سراغ زلزله زده ها میری، آره؟
- ...
- جواب بده!
- اینجا زادگاه منه. اون بچه هم من رو یاد پسرم انداخت.

مرد حرفی نزد. هر دو سکوت کردند تا اینکه پدر لیلی گفت: خدا صبر بده.

- ممنون.
- ...
- ولی اگر پاش بیفته، به خاطر دخترتون باز هم از این کارها می کنم.

لیلی ابرو بالا انداخت و دست هاش رو تو هوا تکون داد. مرد گفت: گوشی رو بده دخترم!

کارن گوشی رو به لیلی برگردوند. لیلی بعد از چند تا «بله» و «چشم» خداحافظی کرد. کارن پرسید: چی گفت؟

- هیچی... سفارش کرد.
- در مورد من هیچی نگفت؟
- نه.
- هیچی؟!
- نه... اما بدت رو هم نگفت، عصبانی هم نشد. از من بپرسی که نشونه ی خوبیه! مخصوصاً با اون لحن دلخراشت!

کارن آروم خندید. معلوم بود که لیلی از آشتی نسبی با پدرش خوشحاله. ادامه داد: راستش فکر نمی کردم تا یه ماه حتی جواب تلفن هام رو بده. شانس آوردم زلزله حواسشون رو پرت کرد. می ترسند اینجا چیزیم بشه، هی چک می کنند.

کارن دوباره خندید و بعد گفت: برو داخل چادرها. بیرون که کاری ازت برنمیاد... مگه برف رو نمی بینی؟

- مواظبم.
- برو داخل! دکمه هات رو هم ببند!

DONYAIE MAMNOE

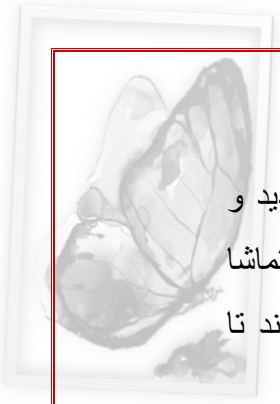

کارن شال گردنش رو بالا کشید، تا روی سینوس هاش رو بپوشونه. لیلی از زیر شال خندید و جمله ای گفت که مفهوم نبود. کارن شونه بالا انداخت و لیلی سمت چادر برگشت. رفتنش رو تماشا کرد و دوباره دنبال راد گشت. گوشه ای مشغول صحبت با تلفن پیداش کرد و منتظر موند تا حرفش رو تموم کنه. مرد تماس رو قطع کرد و با صدای گرفته ی خروسکی، گفت: جانم؟

DONYAIEMAMNOE

کارن گلوش رو نشون داد و پرسید: ملتهبه؟

- آره... انقدر از دیروز تا الان داد زدم، پدرم در اومد.

چند بار سرفه کرد و کارن گفت: ببینم چیز به درد بخوری تو دارو ها پیدا می کنم.

- ممنون.
- راستی...
- چی شده؟
- مسکن داره تموم میشه... یه عده رو نمیشه فعلاً تو این جاده جا به جا کرد. یه لیست دارو میدم، بگید اگر تونستند برسونند!
- خیله خب... اطلاع میدم.

DONYAIE MAMNOE

با هم راه افتادند. مرد به کانتینرهای اضافه شده به منطقه ی امن، اشاره کرد و گفت: فعلاً واسه اسکان موقت همین قدر از دستمون بر اومد.

- بعد چی؟
- دولت به مرور بودجه رو تامین می کنه. مردم هم کمک می کنند. حل میشه...

راد ته لهجه ی آذری داشت و کارن بعد از سال ها به زبان مادری گفت: عجب فصل بدیه واسه زلزله!

مرد لبخندی زد و مثل کارن جواب داد: خیلی بد... خیلی بد... کاش امکانات بیشتری تو خود شهر داشتیم. از پایتخت که خیری به کسی نرسیده!

کارن سر تکون داد. حالا این مردم قرار بود چند ماه آواره باشند تا کسی فکری به حالشون کنه و از غیب پولی برسه. گفت: ظاهرا ساختمون ها ضعیف بوده.

- بله. به خصوص این منطقه.

نگاه کارن سمت آمبولانسی افتاد که تازه رسیده بود، به سرعت طرفش دوید و داد زد: صبر کنید خودم بیام!

DONYAIE MAMNOE

امدادگرها با ترس سر جاشون ایستادند تا کارن برسه. جلوتر از مردها وارد چادر شد و به خانواده ی یکی از مریض ها که دور تخت جمع شده بودند، گفت: کنار! کنار بایستید!

خودش نظارت کرد که دو تا از مجروح ها رو با احتیاط سوار آمبولانس کنند. پیرزنی با گریه ازش پرسید: آقای دکتر پسرم پاهاش حس نداره.

کارن که از دیروز موارد زیادی از این دست داشت، همون حرف های همیشگی رو تکرار کرد: خوب میشه، نگران نباشید! باید برسه به بیمارستان تا میزان صدمه رو تخمین بزنند.

آقای راد مردم رو از چادر به بیرون هدایت کرد. دکتر سلام زاده طرف کارن رفت و آروم پرسید: آسیب نخاعی بود؟

کارن سر تکون داد و گفت: شانس ترمیمش خیلی پایین بود. هر چند... کار من رو جمجمه ست.

سلام زاده آهی کشید. با هم داخل برگشتند و سعی کردند روحیه ی بقیه رو خراب نکنند. دیگه تقریباً همه ی مجروح های جدی منتقل شده بودند و فقط معالجه ی بیمارهای سر پایی و حادثه های جانبی مونده بود. کارن سراغ تعویض پانسمان یکی از مریض ها رفت. حقی سمتش اومد و گفت: من عوض می کنم.

- به بقیه برس!
- نه، شما خسته ای استاد... کل شب بیدار بودی... چطور هنوز سر پایی؟!
- وقتی جراحی چند ساعته رو تجربه کنی، بیدار موندن برات راحت میشه.

و نگاهی به مریض انداخت که با دقت گوش می داد. دوباره سمت حقی برگشت که انگار زیادی رویایی نگاهش می کرد. سلام زاده از اون سمت چادر پرسید: اخوی کی می خوای تخصص بگیری پس؟

حقی خندید و گفت: کو تا من تخصص بگیرم! هنوز طرحم مونده!!

- مگه قرار نبود اختیاری بشه؟!

هر دو خندیدند و کارن هم لبخند زد. حقی جواب داد: اگر هم بشه، من دوست دارم برم مناطق محروم خدمت کنم.

سلام زاده صدایی از گلوش در آورد و گفت: همه اولش همین رو میگن!

بعد مشغول کارش شد. کارن صورت حقی رو زیر نظر گرفت. آدم از زیر کار در رویی نبود. چند در صد از دانشجوهای این دوره و زمونه، برای کارهای خیریه این همه به خودشون سختی می دادند؟! پسر جوون انگار روحش هنوز وارد دنیای آدم بزرگ ها نشده بود که حتی سر حق

DONYAIE MAMNOE

ویزیت بالاتر کل داشتند. معلوم نبود تا کی می تونه با این آرمان ها ادامه بده... گفت: بیا به کارت برس بچه!

حقی از جا پرید و سراغ بیماری رفت که بیدار شده بود و کمک می خواست. کارن بلند شد و دستکش رو بیرون آورد. دست هاش رو شست و گفت: من میرم چادر بغل یه ربع دراز بکشم.

سلام زاده خیالش رو راحت کرد. وقتی روی زمین سفت پوشیده از موکت دراز کشید، تازه متوجه سرمای زیاد شد. پلک هاش رو بست و به بدنش استراحت داد. به پنج دقیقه نکشید که با ورود کسی، پلک هاش رو باز کرد. لیلی بالای سرش ایستاده بود. به حرف اومد: حقی گفت اینجایی.

کنارش نشست و گفت: زمین سرده... یه چیزی زیرت بنداز!

- یه استراحت کوتاهه.
- از من دلخور نیستی که مجبورت کردم بیای؟

کارن دست لیلی رو توی دستش گرفت و گفت: من از تو دلخور نمیشم. پشیمون هم نیستم.

پلک هاش رو بست و به سیاهی مطلق زل زد. دست لیلی رو روی سینه اش گذاشت. بیرون چادر فرصت حرف زدن نداشتند. کارن پرسید: امروز چکارها کردی؟

- با نهاوندی کمک های مردمی رو سر و سامون دادیم. از اقلام مورد نیاز لیست گرفتیم و... همین چیزها. بقیه هم بودند.

با خنده اضافه کرد: جریان نامزدیمون به گوشش رسیده!!

کارن لبخند زد و گفت: حالت خوبه؟

- آره. تو چی؟
- نمی دونم.
- ...
- لیلی چقدر زود تلاش یه عمرمون از بین میره... آدم ها چقدر بی ارزشند.
- بستگی داره از چه زاویه ای ببینیم. از ماوراء همه ی کهکشان ها یا از چشم یه مورچه تو جنگل های آمازون!
- ...
- هر کس به اندازه ی چیزی که هست ارزش داره.
- چه فایده؟!
- ...

DONYAIE MAMNOE

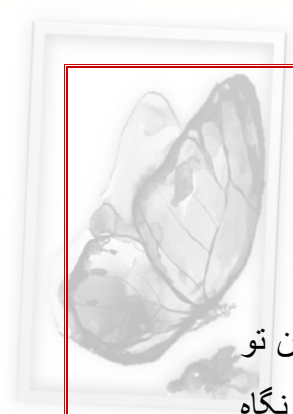

- مرگ چیز بدیه.
- حتی همین مرگ هم می تونه نقطه ی عطف زندگی بقیه باشه... به خودت نگاه کن!

حق داشت. بعد از مرگ غزاله و کامی، زندگی کارن به کل عوض شده بود. آهسته گفت: من تو این چند ماه خیلی کارها کردم. سعی کردم آدم بهتری بشم. سعی کردم یه جور دیگه به دنیا نگاه کنم... من خوب شدم ولی اون نیرویی که تو گفتی، باهام خوب تا نکرد. این دنیا چیزی رو که می خواستم بهم نداد.

- ...
- فرقی نداره من چجوری باشم. هیچی نمی تونه کامی من رو بهم برگردونه.

با حس انگشت های لیلی لای موهاش، چشم باز کرد و سفیدی اطراف توی ذوقش زد. لیلی گفت: ممکنه بعضی چیزها هیچوقت برنگردند ولی همین که صبر و تحملمون برای قبول کردن وضعیت بالا میره، خودش یه نشونه است.

کارن عاشق حسی بود که تو اون لحظه بهش دست داده بود. کاش می تونست زمان رو همون جا نگه داره و تا ابد به چشم های لیلی زل بزنه. انگشت هاش روی صورتش حرکت کرد و کنار چشمش متوقف شد. با لبخند ادامه داد: کارن برای به دست آوردن هر چیز خوبی باید بهایی پرداخت. اون نیروی مثبتی که بهت گفتم، اون سادگی آدم ها رو می سنجه.

- ...
- من دیدمت که جنازه ی بچه ها رو دیدی و خودت رو کنترل کردی. شدی همون دکتری که باید باشی. مسلط، با اعتماد به نفس... این چیزها همینجوری ساده به دست نمیاد. خیلی ها رو دیدم که تا آخر عمر نتونستند سر پا بشند. نتونستند به زندگی نرمال برگردند ولی تو تونستی.

- ...
- اگر پرونده ات هنوز دست من بود... امروز روزی بود که با اعتماد کامل امضاش می کردم.

کارن با نگاه به چشم های آروم لیلی لبخند زد. دستش رو سمت جیبش برد تا بالاخره حرف از آینده رو وسط بکشه و تموم کنه. انگشت هاش جعبه ی انگشتر رو توی جیب لمس کرد و خواست بیرونش بیاره که با صدای برخورد چیزی از بیرون چادر متوقف شد. هر دو با تعجب سمت صدا نگاه کردند و کارن نیم خیز شد. لیلی زودتر بلند شد و بیرون رفت. کارن به جعبه ی توی دستش

DONYAIE MAMNOE

خیره شد و پوزخند زد. انگار قسمت نبود که حرفش رو رو راست بزنه. جعبه رو برگردوند... شاید همه ی این ها نشونه ای بود که به کارن بفهمونه، لیلی سهمش نیست. شاید لیلی توهمی بود که بعد از برگردوندن کارن به زندگی، ناپدید می شد! دندون هاش رو فشار داد و به خودش قول داد که هیچوقت تسلیم نشه. بعد از چادر بیرون رفت.

کمی دورتر نیسانی دنده عقب گرفته و بشکه های فلزی آب رو انداخته بود. چند نفر مشغول بلند کردن بشکه ها بودند. اون طرف کنار چادر آرم دار هلال احمر ولوله ای راه افتاده بود. کارن سراغ لیلی و حقی رفت که جلوی چادر بیمارها ایستاده بودند. پرسید: چی شده؟

حقی به ماشین هلال احمر اشاره کرد که برای پارک کردنش جلوی چادر، نیسان رو حرکت داده بودند. جواب داد: فکر کنم با گروه امداد یه دکتر معروف اومده.

سلام زاده از پشت سرشون به حرف اومد: الان؟... زحمت کشیده!! یه کم زود نیست؟

حقی آهسته خندید و گفت: تو ترافیک مونده بیچاره.

لیلی: شاید هم مادربزرگش فوت شده.

سلام زاده: نه، ساعتش خواب مونده!

هر سه خندیدند و حقی گفت: لابد شما میشناسیدش.

و به کارن نگاه کرد. کارن مشتاق بود که ببینه کی اومده. کمی جا به جا شد تا دید داشته باشه. مردی داشت پیاده می شد و چند نفری دورش جمع شده بودند. با آقای راد دست داد و بعد از پشت ماشین بیرون اومد. کارن پوزخند صدداری زد و به کت و شلوار اتو کشیده ی دکتر یاوری نگاه کرد. لیلی پرسید: میشناسیش؟

کارن: معلومه که میشناسم!

حقی: کاره ایه؟ مال دانشکده ی ما که نیست.

کارن سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت: فعلاً یه معاونت داره... ولی داره خودش رو واسه ریاست یه بیمارستان آماده می کنه.

حقی: جدی؟!

کارن: مثلاً رقیب منه... البته این سمت به من پیشنهاد شده بود، قبل از به هم ریختن زندگیم... تقریباً قبول کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و سرش رو چرخوند. ناگهان با سه جفت چشم درشت شده مواجه شد که توی سکوت نگاهش می کردند. خندید و گفت: چیه؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

حقی سکوت رو شکست: واو !!

کارن دوباره خندید و شونه بالا انداخت. سلام زاده پرسید: ریاست بیمارستان؟!!

- بله.
- هنوز پیشنهاد رو میزه؟!
- اگر دکترهای معروف اجازه بدند!

و «معروف» رو با غلظت گفت و نگاه کنایه آمیزش رو به یاوری انداخت. کسی چیزی نپرسید ولی از صورتشون پیدا بود که انتظار نداشتند کسی که با کله گنده ها نشست و برخواست داره، سر از این کمپ دربیاره! کارن لبخند زد و رو به لیلی گفت: انقدر بیرون نمون! من به بابات قول دادم مریض نشی.

لیلی لبخند محوی زد و زیرچشمی به مردهای کنارش نگاه کرد. بعد «با اجازه» ای گفت و رفت. کارن به داخل چادر برگشت و دوباره روپوش پوشید. بقیه چند دقیقه ای بیرون موندند. نیم ساعت بعد گروه خبری صدا و سیما هم برای گزارش گرفتن وارد شد. دیروز انقدر اوضاع وحشتناک و شلوغ و پلوغ بود که به جز چند بار فیلم برداری و عکس خبری از حادثه دیده ها، مزاحم دکترها نشده بودند. اما امروز با خلوت تر شدن محل، قصد مصاحبه و پیگیری عملکرد ها رو داشتند.

یکی از مرد های جوون با میکروفون شبکه ی خبر جلو اومد و گروه فیلم برداری هم مشغول آماده سازی شد. کارن بی حوصله به وضعیت داخل چادر نگاه کرد. اگر چند ماه قبل بود، صحبت کوتاهی می کرد و می رفت ولی الان فکرش بیشتر از این حرف ها درگیر بود. بعد از پخش شدن عکسش با لیلی و حرف های پشت سرشون، دیگه هیچ اهمیتی برای نظر آدم های پشت گیرنده ها نمی داد. ماسکش رو کامل روی صورتش کشید و از چادر بیرون رفت تا مجبور به توضیح دادن نباشه. راد دستی روی شونه ی مردی زد که شیر پایین بشکه ی آب رو درست می کرد. سمت کارن اومد و گفت: اگر نفت بود، حیف می شد.

- آره... نیسان چی شد؟
- بار آورده بود، برگشت.
- امروز چقدر رفت و آمد زیاده!
- فعلاً همه دلسوزند. بازار فیلم گرفتن داغه... یه ماه دیگه همه یادشون میره. این مردم می مونند و بدبختی هاشون.

DONYAIE MAMNOE

کارن سر تکون داد. راد با نگاهی به تشکیلات صدا و سیما و بشکه ها با تاسف ادامه داد: ببین چه اوضاعی درست کردند!!

کارن سمت ماشین یاوری چشم چرخوند و گفت: نگران نباشید... زودتر از چیزی که فکر کنید میرند!

چند دقیقه بعد گزارشگرها از چادر بیرون اومدند و دوربین رو مقابل چادر اصلی هلال تنظیم کردند. حقی کنار کارن ایستاد و هیجان زده گفت: مادرم من رو تو تلویزیون ببینه، ذوق می کنه.

کارن سری تکون داد و آروم خندید. عصر بود و تکاپو بیشتر شده بود. چند نفر از چادر هلال بیرون اومدند و آخر از همه، دکتر یاوری با روپوش سفید و قرمز مخصوص امدادگرها. ماسک رو زیر چونه اش داده بود. تیم فیلم برداری فاصله اش رو با دوربین تنظیم کرد و مردی نکاتی در مورد مصاحبه زیر گوشش توضیح داد. بعد مصاحبه رو شروع کردند. حتماً با کسی توی شبکه آشنایی داشت. کارن هم اگر می خواست، می تونست همچین گزارشی رو ترتیب بده... به فکر خودش نیشخند زد!

گزارشگر بعد از معرفی کوتاه یاوری برای مردم، سوال هایی در مورد نحوه ی کمک رسانی و اسکان زلزله زده ها پرسید. یاوری با کمال اعتماد به نفس در مورد امدادگری های شبانه روزی خودش و تیمش توضیح داد و در نهایت از روی لیست و فرم هایی که کارن و بقیه ی دکترها تهیه کرده بودند، درباره ی تعداد و آمار سنی آسیب دیده ها، درصد صدمه و جراحت رایج حرف زد. بعد از مسئولین و مردم تشکر کرد و درخواست کمک های نوع دوستانه داد. در نهایت ابراز امیدواری کرد که به زودی وضعیت اسکان بازمانده ها تثبیت بشه.

کارن تمام مدت توی سکوت نگاهش کرده بود. باد سردی شروع به وزیدن کرد و لباس ها رو به هر طرف حرکت داد. جمعیت اطراف کم کم پراکنده شدند... دوربین ها رو جمع کردند... میکروفون ها رو بردند... یاوری روپوش و ماسک رو درآورد... کت پشمیش رو براش آوردند و همراهش مشغول قدم زدن بین چادرهای کمپ شدند... کارن هنوز ماسکش رو در نیاورده بود. از دور لیلی رو دید که توی زمینه ی سفید برف و چادرها بی حرکت، به طرف کارن خیره شده بود و باد شال گردنش رو تکون می داد. نیازی نبود که نزدیک بشه و حرفی بزنه. کارن نشنیده می دونست چی تو سرش میگذره که اینطوری به کارن نگاه می کنه... مثل نگاه خرس های قطبی به ذوب شدن برف ها.

DONYAIE MAMNOE

صدای حقی از کنار گوشش اومد: یه استادی داشتم می گفت «یه روزی می رسه که باید انتخاب کنید، دکتر خوبی باشید یا آدم خوبی».

کارن نگاهش کرد. بر عکس همیشه به جای بی خیالی و خنده، اخم روی چهره اش نشسته بود.

DONYAIEMAMNOE

«« 51

وقتی تیبا رو پارک کرد، خانوم پرچمی جلوی در موسسه مشغول تحویل دادن بار بود. با دیدن نسیم، تعجب کرد و پرسید: امروز که یکشنبه است!

- کارم زود تموم شد... سلام.
- سلام. من دارم کمک های مردمی رو دسته بندی می کنم، می فرستم مرکز. ما تا آخر هفته پایگاهیم.
- خوبه... کسی نیست واسه کمک؟
- نه زیاد، وسط هفته همه کار دارند. دست تنهام، خوب شد اومدی.

DONYAIE MAMNOE

نسیم تصمیمش رو گرفته بود و نمی خواست فعلاً وقتش رو صرف چیزی غیر از برنامه ی شغلیش کنه. حداقل نه اینجا. تک سرفه ای کرد و جواب داد: من هم نمی تونم بمونم... متاسفانه.

پرچمی چند ثانیه به صورت جدی نسیم نگاه کرد و بعد گفت: درک می کنم.

- اومدم گزارشی رو که خانوم نهادی جمعه بهم داد، برسونم.
- درسته... قراره تا سه شنبه بمونه. سفر تو چطور بود؟ خسته شدی؟
- خیلی نه، من فقط دو سه روز بودم. بیشتر از اون به کارم لطمه می زد.
- آره، خدا رو خوش نمیاد.

راننده ی وانت باری، درش رو بست و با نگاهی به کارتن ها و جعبه هایی که محکم بسته بندی شده بود، گفت: تموم شد خانم.

پرچمی دفتری رو سمتش گرفت و گفت: بی زحمت اینجا رو امضا بزن پسرم!

مرد دفتر رو گرفت و رسید رو امضا کرد. سوار شد و راه افتاد. خانم پرچمی همراه نسیم به داخل حرکت کرد. پرسید: اونجا وضعیت خیلی بدی بود، آره؟

- آره. من که وقتی رسیدم تا چند ساعت حالم بد بود.
- آقای دکتر با دکتر کوچولو موند یا با تو برگشت؟

DONYAIE MAMNOE

نسیم چیزی رو انکار نکرد. بعد از دیدن اون آقای دکتر میانسال که داشت با سیاست شانس شغلی کارن رو مال خودش می کرد، نمی خواست لطمه ی دیگه ای به کارن وارد بشه. با لبخند جواب داد: کارن با من اومد. بلیط ها رو هم خودش گرفته بود. من فعلاً اوضاع مالی خوبی ندارم.

هر دو خندیدند و پرچمی با لحن مادرانه ای گفت: اجباری به همکاری با خیریه نیست عزیزم... فقط از دست من ناراحت نباش! من صلاح تو و اینجا رو می خواستم.

DONYAIEMAMNOE

نسیم سر تکون داد. صدای مردونه ای داخل راهرو پخش شده بود. نسیم پرسید: کسی هست؟

- آقای غریب نواز داره مشاوره میده.
- مزاحم صحبتشون نشیم؟
- نه... بیا!

نسیم دلش برای بی خبری و آرامش سفر کوتاهش با کارن تنگ شده بود. دوباره داشت به زندگی روتین واقعیش برمی گشت. به اون همه سوال بی جواب توی ذهنش در مورد همه... دوست نداشت با ماهان رو به رو بشه. مخصوصاً بعد از تلفن نجمان توی کمپ برای آشتی و حرف هایی که درباره ی ماهان گفته بود. اما کاریش نمی شد کرد. با هم وارد دفتر مدیر شدند و با ماهان و مردی که کنارش نشسته بود احوالپرسی کردند. ماهان از مرد عذرخواهی کرد و از نسیم پرسید: کم پیدا شدید خانوم محسنی؟!

- سرم شلوغ بود.

DONYAIE MAMNOE

و با یادآوری دیدار آخرشون کنار کارون، سرش رو پایین انداخت. اوضاع به هم ریخته ی پیکنیک، دعوای نجمان و کارن، رفتن پدرش، دعوای خودش و کارن... ماهان دوباره گفت: رفته بودید واسه امداد؟

نسیم در حالیکه پوشه ی نهاوندی رو از کیف دستیش بیرون می آورد، جواب داد: بله.

- من هم بدم نمی اومد بیام ولی تخصص من به درد اونجا نمی خورد.
- از دست من هم کار زیادی ساخته نبود... هلال احمر استان خیلی بهتر از پس اوضاع برمی اومد.
- نامزدتون هم اومده بود؟

نسیم مستقیم نگاهش کرد. صورتش مثل قماربازهای حرفه ای موقع برگ انداختن، کاملاً بی حس شده بود. جواب داد: بر عکس شما، تخصصش به درد اونجا می خورد.

DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهای کلفت ماهان بالا رفت و روش رو سمت مرد برگردوند. نسیم پوشه رو جلوی خانوم پرچمی گذاشت که ظاهراً از این جور تنش ها توی محیط موسسه خوشش نمی اومد. نسیم روی یکی از صندلی ها نشست. از چیزی پشیمون نبود. چون هیچوقت رفتار خاصی با ماهان نداشت که توقعی ایجاد کنه. حتی با کارن هم جلوی همکارها صمیمی رفتار نکرده بود. با خونسردی به پرچمی گفت: این یه لیست از نحوه ی توزیع هستش. یه جور رسیده که خانوم نهاوندی می خواست پیش شما باشه.

- بله.

پرچمی مشغول خوندن برگه ها شد و نسیم ادامه داد: صفحه ی آخر نیازهای بازمانده هاست... خواستم تمرکز روشون باشه، چون فصل سرماست، حداقل تا یک ماه تامین باشند.

- درسته.

پرچمی عینکش رو زد و روی برگه دقیق تر شد. نسیم وقت داشت ولی کاری نبود که انجام بده. به صحبت های ماهان و مرد گوش داد. ماهان مثل همیشه، وقتی توضیح می داد، مثل معلم های مهربون با ملایمت حرف می زد. از نظر نسیم بهترین شغل براش استادی دانشگاه بود. کارن اما برای یاد دادن زیاد سرسخت و خشک به نظر می رسید... با فکر کارن در حال داد زدن سر دانشجوهاش، لبخند روی صورتش نشست. مرد بعد از تموم شدن حرف ماهان سری تکون داد و گفت: پس می فرمایید عقب نشینی نکنم؟

- از نظر من نه... همونطور که گفتم، با این مدارک از طریق پلیس هم می تونید پرونده رو در جریان بندازید.
- ولی تو دادگاه وکیل لازمه و همه ی اون قضایا...
- بله. حتماً.

مرد هنوز با تردید نگاه می کرد. ماهان خیالش رو راحت کرد: درسته که شاهد داره، اما کدوم آدم عاقلی که با علم به شکستن قانون تصمیم به کاری می گیره، خودش اقدام می کنه؟

- ...
- درسته؟ کسی که برنامه ای داره مستقیم پیش نمیاد... اگر شاهد نداشت باید شک می کردید!

مرد دوباره سر تکون داد و گفت: بله، شما درست می فرمایید. اون همه ی سرمایه ی من بود... نمیشه همینجوری دست رو دست بذارم.

DONYAIE MAMNOE

- بله. کارنشاس ها جنس ها رو دقیق بررسی می کنند. چون بیمه نداشتید پرونده از دید قانون دور مونده. وگرنه خود کارشناس های بیمه ته و توی ماجرا رو درآورده بودند.
- بله... اگر بیمه کرده بودم، انقدر بدبخت نمی شدم.

نسیم دلش به حال مرد سوخت. ماهان با لحن ملایم تری گفت: الان هم نیستید... هرچه زودتر پرونده رو در جریان بندازید. اگر ایران بودم کمکتون می کنم.

DONYAIEMAMNOE

- چشم، چشم... خدا خیرتون بده.
- خواهش می کنم.

مرد باز هم از ماهان و خانوم پرچمی تشکر کرد و رفت. ماهان به استکان چایش دست زد تا دماش رو تست کنه. نسیم آروم پرسید: قصد رفتن دارید؟

- تکلیف دارایی های پدریم مشخص شده، مشتری هم دارند.

گوشه های لب خانوم پرچمی به سمت پایین متمایل شد و گفت: یعنی دیگه قرار نیست هیچوقت برگردید؟

- دیگه کسی رو ندارم که به خاطرش بیام... این موسسه هم وقفه، زیر نظر من نیست.

نگاهش رو سمت نسیم چرخوند و منتظر موند. وقتی سکوت طولانی شد، از پرچمی خداحافظی کرد و برای نسیم سر تکون داد. از دفتر بیرون رفت. نسیم هم بلند شد و گفت: چند لحظه... یه صحبتی دارم.

DONYAIE MAMNOE

با پرچمی خداحافظی کرد و برای اینکه دلخوری ها از بین بره، صورتش رو بوسید. همراه ماهان سمت حیاط رفت. توی حیاط چیزی رو که به ذهنش رسیده بود بی ملاحظه پرسید: فکر می کردم خونه پدری براتون ارزش معنوی داره. حالا می خواید بفروشید؟

چینی روی پیشونی ماهان افتاد. کمی جا خورده بود. جواب داد: باید از شما نظر می خواستم؟

- صرفاً کنجکاوی بود.
- مگه خودتون یه بار توصیه نکردید، تو اون خونه نمونم؟
- بله... ولی شما یه جوری از خونه و خانواده حرف می زدید، ناخودآگاه این ذهنیت ایجاد می شد که قراره نسل به نسل اونجا زندگی کنید.
- من سه ساله از زندگی اصلیم فاصله گرفتم. اول به خاطر تنها نموندن غزاله... بعد به خاطر میراث... دیگه نمـ...
- میراث؟! فکر نمی کردم انقدر درگیر ارث و میراث باشید که تنها دلیل موندنتون باشه.

DONYAIE MAMNOE

ماهان پوزخندی زد و گفت: به هر حال دیگه دلیلی ندارم بیشتر از این صبر کنم.

- ...
- دارم؟!

به چشم های نسیم خیره شد و تکرار کرد: دارم؟

- شما... از دست من دلخوری؟

ماهان بلند تر از قبل جواب داد: معلومه که دلخورم!... یه نفر رو واسه تعیین صلاحیت فرستادم دفترت... به قضاوتت اعتماد کردم... اما تو چکار کردی؟! عاشقش شدی! عاشق شوهر خواهرم!

نسیم با خجالت به پنجره ی دفتر مدیر نگاه کرد. بعد صداش رو آهسته کرد و گفت: رابطه ی ما... اگر رابطه ای باشه... هیچ تاثیری روی قضاوت من نداره. شما که بین زلزله زده ها ندیدیش! از هر نظر نرمال شده. هیچ مشکلی نداره.

ماهان به نشونه ی رد حرف های نسیم توی هوا دستی تکون داد و با اخم روش رو برگردوند.

نسیم دلیل این همه اصرار از طرف ماهان رو نمی فهمید. اتفاقی که یک سال و چند ماه ازش می گذشت چرا برای ماهان هنوز انقدر تازه بود که هیچ تغییر مثبتی رو توی کارن نمی پذیرفت؟! با آرامش بیشتری پرسید: اگر غزاله انقدر برات مهم بوده که هنوز این همه از کارن متنفری، چطور می خوای برای همیشه از همه ی خاطراتش دور بشی؟

- ...
- یک سال با خونسردی دنبال کارهای ارث و میراث بودی که بفروشی و بری؟
- منظورت از این حرف ها چیه؟ دوباره بازجویی رو شروع کردی؟
- دیگه پای من و آینده ام هم به این مسئله باز شده... حق دارم بدونم!
- ...
- تو کمپ چند بار با نجمان صحبت کردم... میون حرف ها یه چیزی گفت.
- چی؟
- بهش گفتید واسه ثبت یه شرکت حقوقی پول لازم دارید. شرکت بزرگی که همیشه آرزوش رو داشتید!
- خب؟

نسیم شهامتش رو جمع کرد و واضح گفت: یه چیزی برام خیلی جالبه... اگر غزاله قبل از مرگ طلاق نمی گرفت، اگر کامیار طوریش نمی شد، تمام ثروتشون به تو نمی رسید.

DONYAIE MAMNOE

ماهان با دهن باز به نسیم خیره شده بود و نسیم می دونست که پاش رو از گلیمش درازتر کرده. مرد پوزخند زد و درحالیکه روی صورتش دست می کشید به آسمون نگاه کرد. بعد رو به نسیم گفت: باورم نمیشه!! کارن واقعاً دیوونه ات کرده... مثل همه زن های دور و برش... من...

زیر لب با غرغر چیزی زمزمه کرد و بعد بلند گفت: من اون شب از هواپیما پیاده شدم که بهم خبر دادند... تو راه فرودگاه تا خونه، پدرم در اومد! ساعت بلیط ها چک شده. من اصلاً تهران نبودم... شما خجالت نمی کشی از این همه توهین و تهمت؟!!

نسیم از رفتار تند ماهان مردد شده بود. تیر آخر رو زد: همین الان به اون آقا گفتید، کسی که برنامه چیده، خودش مستقیم اقدام نمی کنه!

- می فهمی چی داری میگی؟ با این حساب کارن هم می تونست همین کار رو کنه؟

بعد توی ناباوری به طرفین سر تکون داد و با جمله ی «به اندازه ی کافی شنیدم!» بیرون رفت. هنوز زیر لب غرولند می کرد. نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و به شیر آب حیاط که جلوی چشمش بود خیره شد. روزی که کارن مشغول درست کردنش بود رو به خاطر می آورد. نمی خواست به این فکر کنه که تاثیر کارن روز به روز توی زندگیش بیشتر میشه. شاید این وسواسی که روی جریان غزاله پیدا کرده بود، توهمی بود که از همدلی پنداری با کارن ناشی می شد. شاید این وسط چیزی رو جا انداخته بود. شاید کارن همه ی واقعیت رو نگفته بود... پلک هاش رو برای چند لحظه بست و بعد سمت خروجی رفت.

وقتی پشت فرمون نشست کمی مکث کرد و دوباره مغزش رو به کار انداخت. نمی تونست با شَک زندگی کنه. از یه طرف واضح بود که دادگاه به ماهان به چشم برادر داغدیده نگاه کرده که بلیط هواپیما و سفرش، قطعی ترین عذر برای نبودن سر صحنه ی جرم بود. کسی که شاکی پرونده هم به حساب می اومد و دست پیش رو گرفته بود. از طرف دیگه، کارن فعلی آدم سابق نبود و نسیم نمی دونست از اون شخصیت چه کارهایی برمی اومده! به خصوص که جریان دادگاه رو اصلاً کش نداده بود... این وسط گفتگوی آخر غزاله با نسرین هم مطرح بود. زنی که به نوعی با هر دو مرد رابطه داشت. نسیم نمی دونست باید کدوم رو باور کنه!

شقیقه هاش رو فشار داد. فقط می دونست برای وارد شدن به زندگی کارن نمی تونه درگیر اما و اگرها بمونه. از هر آدمی می شد برای پوشش این جرم استفاده کرد ولی باید کسی استخدام می شد که خود غزاله و کامی یا خدمه ی خونه بهش مشکوک نشند، یا اصلاً متوجه حضورش نباشند. کسی که همه جای خونه و راه های ورود و خروج اضطراری رو می شناخت... از فکرهایی که

DONYAIE MAMNOE

به سرش زده بود، ترسید. دستش رو روی دهان فشار داد. یعنی امکان داشت؟! ترسی که به سراغش اومده بود هر لحظه بزرگتر می شد. این همه مدت با ماهان و کارن وقت گذرونده بود. چطور متوجه این بخش پنهان توی روح و روان هیچ کدوم نشده بود!! حالا که فکرش رو می کرد، گاهی لحظه های تاریکی رو کنارشون حس کرده بود. موبایل رو برداشت و شماره ی کارن رو گرفت. خیلی زود جواب داد: جون دلم؟

DONYAIEMAMNOE

مثل هر بار توی هفته ی گذشته، با شنیدن این لحن مهربون یه احساس دوست داشتنی توی رگ های نسیم جوشید. گفت: سلام کارن!

- سلام عزیزم. شکایت کردی؟

نسیم با حواسپرتی پرسید: چی؟

- از اون همسایه ی عوضیت شکایت کردی؟
- آهان... نه هنوز.
- مگه قرار نبود بری به پلیس گزارش بدی؟ می خوای من هم بیام؟
- ...
- من اجازه نمیدم به بهانه ی یه دختر تنها بودن... یا چه می دونم... روانشناس بودنت، بخوای ازش بگذری!
- خیله خب میرم. خوبه؟
- چرا صدات یه جوریه؟
- کارن به خاطر... یه سوال زنگ زدم. ممکنه ناراحتت کنه.
- چند بار بگم؟ من از دست عشقم ناراحت نمیشم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم پلک هاش رو روی هم فشار داد و آروم به فرمون کوبید. وقتی اینطوری حرف می زد، زبون نسیم رو می بست. قبلاً جلوش اینطوری نمی شد، شاید اسم این واقعاً عشق بود... یا شاید دیوونگی!! سرفه ای کرد و با جرأت بیشتری به حرف اومد: کارن، کسی رو از بین آشناهای ماهان میشناسی که زیاد توی خونه رفت و آمد داشته باشه؟ منظورم قبل از کار غزاله است.

کارن سکوت کرد. بعد از چند ثانیه جواب داد: چرا می پرسی؟

- باید بدونم.
- من اون اواخر وقتم رو هر جایی می گذروندم به جز خونه.
- یعنی همچین کسی رو سراغ نداری؟

DONYAIE MAMNOE

- نه... یعنی... ماهان تا وقتی غزاله زنده بود، آشناهاش رو تو خونه نمی آورد. اگر هم می آورد واسه مراسم و عید و مهمونی و این چیزها بود، نه همیشه.
- که اینطور.
- می خوای به چی برسی؟

خود نسیم هم نمی دونست. چشم هاش رو کمی مالش داد. برای ماهان بهتر بود چه کسی رو اجیر کنه؟ پرسید: کارن!... حیاط و استخر اون خونه تو دیدرس خدمه بود؟ کجا کار می کنند؟

- لیلی دارم نگران میشم.
- لطفاً بگو!
- کم و بیش.
- ممکنه کسی وارد محوطه بشه و نگهبان نفهمه؟
- نه. اگر قرار بود نفهمه، برای چی حقوق می گیره؟! دزدگیر و دوربین نصبه.

نسیم دوباره توی فکر فرو رفت. هر کسی هم که بود باید از بین خودی ها انتخاب می شد. کسی که شک خدمه رو تحریک نکنه. شاید...

- شاید یکی از خدمه!
- چی؟!
- کارن نگهبان ویلا عوض شده.
- خب؟
- تو آدرسی، شماره ای، چیزی ازش نداری؟

کارن بی میل جواب داد: برای چی باید داشته باشم؟ خود دکتر شکوهی و مادر غزاله به کار مستخدم ها رسیدگی می کردند. بعد هم که ماهان بود.

جلوی زبون نسیم اومد که بپرسه «پس تو اونجا چکاره بودی؟» ولی به موقع خودش رو کنترل کرد. تمام این چند ماه مشاوره، تبعات زندگی تحت سلطه ی کارن بود و سرزنش کردن چیزی رو درست نمی کرد. خواست خداحافظی کنه که کارن فوراً گفت: با اون آدم چکار داری؟

- فقط چند تا سوال دارم.
- از من بپرس!
- کارن جای نگرانی نیست... می دونی که، اگر چیزی فکرم رو مشغول کنه باید حلش کنم تا خیالم راحت بشه. همین.

DONYAIE MAMNOE

- لیلی من با چه زبونی بگم؟ نمی خوام آرامشمون به هم بخوره! خواهش می کنم انقدر گذشته ی من رو نبش قبر نکن! این به نفع هر دومونه... باور کن!

نسیم لحن صداش رو دوست نداشت. جدی تر گفت: اگر آدرس یا شماره ای ازش داری بده!

- می خوای چکار؟
- می دونی که من دست برنمی دارم.

DONYAIEMAMNOE

صدای نفسش رو توی گوشی شنید. بعد جمله هاش رو: گذشته رو ول کن لیلی! من دیگه اون آدم گذشته نیستم. بذار حالا که همه چی خوب شده، زندگیمون رو کنیم! خواهش عزیز دلم.

نسیم نمی تونست جلوی ذهنش رو از به تصویر کشیدن یه جفت چشم روشن و غمگین بگیره. آروم گفت: لطفاً من رو اینطوری صدا نزن! وقتی هنوز چیزی بینمون نیست.

- ...
- کارن!... الو!

تماس قطع شد و نسیم نفس عمیقی کشید. این روزها مستقیم و غیر مستقیم، کارن فکرش رو پر کرده بود و به جز وقت کار توی دفتر، زمانی نبود که درگیرش نباشه. اما از هر زاویه ای که به جریان نگاه می کرد، هنوز هیچ رابطه ی قابل قبولی بینشون نبود. دو نفر بودند که همدیگه رو می بوسیدند و بعد با هم بحث می کردند!! به صندلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. بعد از چند دقیقه خواست ماشین رو راه بندازه که پیامی از کارن رسید. سریع بازش کرد. شماره ی ثابتی با کد شهرستان بود. زیرش علاوه بر یه اسم کوچیک، نوشته بود «اگر می خوای تماس بگیر، ولی یادت باشه که بهت هشدار دادم!»

DONYAIE MAMNOE

نسیم گوشی رو توی دستش فشار داد. به طرز بیان جمله ها می خورد که یه جور حرکت انتحاری باشه و این نسیم رو بدجوری به وحشت میانداخت. چند دقیقه با خودش کلنجار رفت که زنگ بزنه یا نه. بالاخره تصمیم گرفت که تماس بگیره. کسی که گوشی رو برداشت زن مسنی بود که خودش رو مادر اون مرد معرفی کرد و گفت که بیشتر از یک ساله، هیچ خبری ازش نداره. دوباره یه بن بست دیگه. نگهبانی که ناپدید شده بود!

موبایل رو روی صندلی بغل گذاشت و از شیشه به کوچه زل زد. به بارونی که حالا نم نم شروع شده بود، به آسمون خاکستری و درخت های بدون برگ. وضعیت نا آرومی داشت اما ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. الان وقت ترسیدن و جا زدن نبود. باید به خاطر خودش هم که شده، به یه نتیجه ای می رسید.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

«« 52

موقع پایین رفتن از پله های طبقه ی دوم، متوجه فرشته خانم شد که با پالتوی ساده ی مشکی و دو تا نون بربری بالا می اومد. خیلی واضح گفته بود که نمی خواد نسیم هیچ جور رابطه ای با خانواده و دخترهاش داشته باشه، نسیم هم بدون سلام از کنارش عبور کرد. اما زن روی پله ها ایستاد و گفت: نسیم جان!

نسیم ابرویی بالا انداخت و سمتش چرخید که کمی بالاتر ایستاده بود. جواب داد: بله؟

- سلام.
- سلام.
- چند دقیقه وقت داری؟
- حقیقتش نه... باید برم از یکی از همسایه ها شکایت کنم، کارهای دفتر هم زیاده.
- شکایت؟! از ما؟ به خاطر حرف هایی که زدم؟

نسیم لبخند محوی زد و گفت: نه! از کسی که ماشینم رو پنچر کرده.

- یعنی... جریان احمدزاده راست بود؟

دیگه مراعات کردن کافی بود. خیلی جدی گفت: بله. آقای احمدزاده تا حالا چند بار برای من دردسر درست کرده که چون می دونستم قصدش فقط جلب توجه منه، نخواستم آبروش جلوی خانواده بره ولی ظاهراً لیاقتش رو نداره.

فرشته خانم تمام مدت با تعجب و ابروهای گره خورده به حرف های نسیم گوش می داد. نون ها رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: جدی میگی؟ مگه ممکنه؟ آخه... اون جور آدمی نبود!

نسیم شونه بالا انداخت و فرشته ادامه داد: دیدم چرا هول هولکی اسباب کشی کردند. شاید زنش بویی برده بود!

با سکوت نسیم، صورت فرشته ناراحت شد و گفت: نسیم جان! من اون روز باهات خیلی بد حرف زدم. نوشته ی همراه عکس ها ناراحتم کرده بود. توقع اون چیزها رو نداشتم.

- مسئله ای نیست... در واقع من با دکتر شفیق رابطه ی نزدیکی دارم ولی نه اون چیزی که شما فکر می کنید. اون متن ها هم نصفش دروغ بود.
- خلاصه اینکه معذرت می خوام... ما توی این مدت همسایگی، هیچ چیز بدی ازت ندیدیم. شقایق هم کلی من رو دعوا کرد.
- عیبی نداره. اتفاقیه که افتاده.

DONYAIE MAMNOE

فرشته سر تکون داد و خواست دور بزنه که نسیم پرسید: خواستگاری یاسمن به کجا کشید؟

فرشته حرکتی به لب هاش داد و گفت: والله فعلاً که خبری نیست... انگار... انگار با هم قهر کردند. دیگه حرفش رو نمی زنه.

نسیم سری تکون داد و لبخند زد. فرشته با خنده گفت: جوونند دیگه... مزاحمت نشم.

- خواهش می کنم... خدافظ.

DONYAIEMAMNOE

فرشته بالا رفت و نسیم پله ها رو سریع تر طی کرد. کارن توی کوچه منتظرش بود. شکایت از احمدزاده ساده ترین بهانه برای دیدنش بود. باید از نزدیک بررسیش می کرد. تمام طول راه تا نزدیک ترین کلانتری، توی سکوت گذشت. کارن حتی اخم هم داشت. موقع پیاده شدن نسیم پرسید: چرا امروز بداخلاق شدی؟

- ...
- چیزی اذیتت می کنه؟ حرف ناگفته ای؟ ترسی از کاری؟

اخم کارن غلیظ تر شد و سمتش نگاه کرد. گفت: شما فرمودید حالا که چیزی بینمون نیست باهات بد رفتار کنم.

- من نگفتم بد رفتار کن. گفتم...
- خوب رفتار نکن؟!
- کارن!
- کارن بی کارن! یه بار شده کاری که من میگم رو انجام بدی؟ یه بار شده حرفم رو قبول کنی؟
- چرا انقدر از پرسجوهای من می ترسی؟
- ...
- مگه کار خلافی کردی؟
- آره!!
- ...
- من خیلی کارها کردم که نمی خوام ازشون باخبر بشی. حتی خودم هم از یادآوریشون حالم بد میشه.
- ...
- اگر الان اینجام، فقط به خاطر اینه که مطمئن بشم شکایت می کنی. همین!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

- شاید هم می خواستی من رو چک کنی! مطمئن بشی بی خیال قضیه شدم.

کارن برای چند لحظه بهش زل زد. جوری که نسیم فکر می کرد قراره بیاد جلو و یکی از همون حرکت های خود جوشش رو انجام بده. ولی روش رو برگردوند و پیاده شد. ده دقیقه بعد سرباز بهشون اطلاع داد که می تونند وارد اتاق سروان بشند. عمداً صبح اومده بودند که کارشون زود راه بیفته. کارن بازوی نسیم رو محکم سمت در کشید و گفت: بریم خانوم محسنی!

DONYAIEMAMNOE

نسیم با دلخوری نگاهش کرد اما چشم های کارن مستقیم به جلو بود. با هم وارد اتاق شدند و کارن دستش رو برداشت. جلوی میز سروان توی یک ردیف نشستند. پنجره ی پر نور اتاق و بامبوها، فضا رو قابل اعتماد کرده بود و نسیم دلیل حضورشون رو با خیال راحت توضیح داد. مرد دستی به چونه اش کشید و پرسید: چرا همون روزی که متوجه ورود غیر قانونی به خونه اتون شدید با 110 تماس نگرفتید؟

نسیم لب باز کرد اما کارن به جاش گفت: ایشون چون تنها زندگی می کنند، می ترسیدند با بزرگ کردن ماجرا اتفاق های بدتری بیفته! آخه ضریب هوشی ایشون خیلی بالاست، خیلی هم خوب آدم ها رو میشناسه. اصلاً هم اهل تهمت زدن و پیش داوری نیست خدا رو شکر!

نسیم جلوی لبخندش رو از حرف های بی ربط کارن گرفت و سروان که به خاطر لحن جدی کارن، متوجه تیکه هاش نشده بود، رو به نسیم گفت: اینکه دلیل نمیشه! می دونید سالانه چند نفر به خاطر همین مخفی کاری ها و ترس ها خسارت مالی و جانی می بینند؟

نسیم: تشخیص من به عنوان روانشناس اون لحظه همین بود.

کارن: آخ یادم رفت... ایشون روانشناس برجسته ای هم هستند. تشخیصشون حرف نداره!

نسیم: اگر آبروش جلوی خانمش می رفت دیگه براش راه برگشتی نمی موند!

کارن: ما مسئول راه برگشت مردم نیستیم جناب سروان! باید انقدر تو زندگیشون کندوکاو کنیم تا بالاخره هیچ راه برگشتی براشون نمونه.

نسیم: جناب سروان زندگی ای که با قایم کردن حقیقت شروع میشه، یه دروغ بیشتر نیست.

کارن: ایشون دروغ سنج هم هستند!

نسیم: من...

سروان: شما با این خانم چه نسبتی دارید؟!!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و به کارن نگاه کرد. ظاهراً گفتگوی شخصیشون رو به سروان، مرد رو کلافه کرده بود که اینطوری با چشم های درشت و دست های گره شده نگاهشون می کرد.

DONYAIE MAMNOE

کارن خیلی جدی گفت: من بیمارشون هستم. چون تنهایی اینجا اومدن براشون سخت بود، همراهشون اومدم. خانواده ی خانوم محسنی تو یه شهر دیگه اند.

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و چیزی نگفت. از این لحن و برخورد جدید کارن اصلاً خوشش نمی اومد. حس می کرد هر دو توی حوضی دست و پا می زنند که فکر می کنند باطلاقه!

سروان سری تکون داد و گفت: به هر حال ساکت موندن تو همچین مواردی، فقط راه رو واسه قربانی شدن نفر بعدی باز می کنه!

نسیم: تو این مورد شک دارم. ولی بله... حق با شماست.

مرد مشغول نوشتن چیزی شد. سوالات دیگه ای هم پرسید و پرونده رو تکمیل کرد. اولین کاری که باید صورت می گرفت، پیدا کردن آدرس فعلی احمدزاده بود... وقتی از کلانتری بیرون رفتند، کارن خونسرد گفت: بسیار خب، خیالم راحت شد... مثل یه بار بود رو دوشم.

- بار!

توی پیاده روی پهن ایستادند. هوا داشت کم کم ابری می شد. کارن ادامه داد: حداقل یه نفرمون کارهاش درست پیش رفت.

نسیم پوزخندی زد و گفت: این مدل جدید به هم زدنه؟ مدل جدید کنار کشیدن؟ انقدر زود دلت رو زدم؟

- ظاهراً که تو به شک افتادی. خواستگار بهتری پیدا شده؟ حرف های قشنگ تری زده؟ مثلاً ماهان!

هر دو سکوت کردند و کارن شروع به قدم زدن توی یه مسیر بسته کرد. نسیم متوجه بود که کارن اصلاً رو به راه نیست. بعد از مدتی به حرف اومد: بیا با این حرف ها به هم توهین نکنیم کارن!

- ...

- نکنه نگرانی که بیشتر از این سر زبون ها بیفتی؟

کارن نیشخند زد و با تاسف سر تکون داد. آهسته گفت: کار من از این حرف ها گذشته.

ته مایه ی غمگین صداش توی گوش های نسیم زنگ می زد. مستقیم بهش خیره شد. به صورت بی حال و حوصله اش که کمی هم رنگ پریده به نظر می رسید. پرسید: منظورت چیه؟

- حالا حالاها باید از کارم خدافظی کنم.

نسیم بازوش رو نگه داشت که دوباره راه نیفته. گفت: درست حرف بزن!

DONYAIE MAMNOE

- ماهان به خاطر عکس ها با رئیس صحبت کرده، گفته ما رابطه ی خصوصی داریم، امضای تو بی اعتباره.
- ...
- البته نیازی هم به یادآوریش نبود... دیر یا زود این موضوع مطرح می شد.
- کِی صحبت کرده؟
- همون موقعی که جریان عکس ها داغ بود. دکتر مجیدی هم دست هاش بسته است.

کارن به طرف ماشین راه افتاد و نسیم هم دنبالش حرکت کرد. پرسید: هنوز نفهمیدی کی اون عکس ها رو پخش کرده؟

- ...
- قصد پیگیری نداری؟
- پای خودم گیره. از این بدترش کنم؟
- نمی دونم، یه کاری کن!!!

کارن و چند تا عابر با شنیدن صدای بلند نسیم سر چرخوندند و چپ چپ نگاه کردند. نسیم راهش رو سمت خیابون کج کرد. کارن پرسید: کجا؟؟!

- کار دارم.
- می رسونمت.
- نه، خودم باید تمومش کنم...

و زیر لب اضافه کرد: همین امروز!

نمی تونست دست رو دست بذاره و شاهد از هم پاشیدن کارن باشه. واقعیت هر چی که بود، حتی اگر بر خلاف حدس و انتظار و میل نسیم، همه حق داشتند که بدونند! فعلاً تنها سر نخ این بود، اون عکس ها وقتی پخش شد که نسیم توی هتل به ماهان گفت پرونده ی کارن رو با تشخیص مثبت فرستاده. این تنها راه برای بی اعتبار کردن تشخیص نسیم بود... چرا همه چیز به ماهان ختم می شد؟ ماهان واقعاً کی بود؟ همون مرد قوی و دلسوزی که نسیم شناخته بود یا کسی که به خاطر خواسته هاش، هر کاری ازش برمی اومد؟! یه تاکسی گرفت و آدرس خونه ی ویلایی ماهان رو داد. از شیشه ی پشت به کارن که مات ایستاده بود و رفتنش رو تماشا می کرد، نگاه کرد. شاید همه ی حرف هاش برای گناهکار جلوه دادن ماهان بود. شاید فکر می کرد، می تونه نسیم رو رام کنه تا به کنجکاویش ادامه نده. نفس عمیقی کشید و با سرگردونی منتظر رسیدن به مقصد شد.

DONYAIE MAMNOE

وقت پیاده شدن از تاکسی هنوز مردد و گیج بود. با اینکه می دونست ماهان این وقت روز حتماً به دفتر وکالتی رفته که توش مشغوله، باز هم از حرف زدن با خدمه می ترسید. مطمئن بود که مثل دفعه ی قبل به ماهان اطلاع می دادند و نسیم نمی خواست مستقیم با ماهان در بیفته. مخصوصاً اگر تصوراتش واهی از آب در می اومد! اما به هر حال می دونست که اگر تکلیف این شَک ها رو همین امروز روشن نکنه، مجبوره بقیه ی عمرش رو با فکر کوتاهی کردن در مقابل یه زن بیمار و یه بچه ی چهار ساله ی بی گناه بگذرونه. اصلاً چطوری می تونست با این همه تردید کنار کارن بمونه؟!

نفس عمیقی کشید و زنگ رو به صدا در آورد. منتظر موند تا صدای همون خانوم مسن رو بشنوه ولی در باز شد. نسیم دوباره با دودلی به در بار نگاه کرد. با این فکر که چند تا سوال درباره ی سرایدار قبلی می پرسه و برمی گرده، به خودش آرامش داد و قدم به داخل محوطه گذاشت. برای نسیم همین که یک بار با سرایدار حرف می زد و حقیقت حرف هاش رو بررسی می کرد، کافی بود.

فضای زمستونی حیاط سرمای عجیبی به تنش می نشوند. خیسی ماسه های بادومی و سنگفرش ها، باغچه های برف گرفته، درخت های لخت که حیاط رو کوچکتر نشون می داد و خونه ای که وسط حیاط قد علم کرده بود. نسیم قدم هاش رو تندتر برداشت و روی ایوان خونه، بلند گفت: سلام!

ترسی رو که هر بار به اینجا پا میذاشت، سراغش می اومد، از دلش بیرون کرد و دوباره گفت: ببخشید... سلام.

صدایی شنیده نشد. با احتیاط وارد لابی و بعد سالن بزرگ شد و به طرفی که دفعه ی قبل خدمتکار ازش بیرون اومده بود، نگاه کرد. خبری از کسی نبود. بلندتر پرسید: کسی اینجا نیست؟ سلام!!

وقتی دوباره جوابی نشنید، تصمیم گرفت که از همون جا برگرده. سریع چرخید و با دیدن ماهان، درست پشت سرش جیغی کشید. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و در حالیکه سعی می کرد نفس های تندش رو کنترل کنه، گفت: سلام.

اما ماهان با لباس های راحتی یک دست خاکستری، هیچ جوابی نداد. فقط توی سکوت نگاهش کرد. نسیم دچار دلشوره شده بود ولی نمی خواست بروز بده. ماهان به حرف اومد: انتظار نداشتی من رو ببینی؟

- نه... یعنی... من چقدر حواس پرتم، اومده بودم در مورد یه...

DONYAIE MAMNOE

با آرامش بیشتری ادامه داد: یه... همکار با شما مشورت کنم.

- پس چرا وسط روز کاری اومدی؟ چرا قبلش تماس نگرفتی؟
- فکر کردم حتماً منزلید.
- ساعت ده صبح؟

DONYAIEMAMNOE

نسیم تک سرفه ای کرد و گفت: اگر وقت ندارید، باشه برای بعد...

و با سرعت سمت خروجی رفت. ولی ماهان جلوی راهش رو بست و با همون چشم های بی حس که حتی پلک هم نمی زد به صورتش خیره شد. نسیم به یاد آورد که کسی از اینجا اومدنش باخبر نیست و هیچ کسی رو توی خونه ندیده. پرسید: خانوم خدمتکار نیست؟

- نه!! صاحب اینجا منم... هر وقت بخوام می فرستمش بره!

نسیم پوزخند زد و گفت: مثل سرایدار قبلی خونه؟!

- مثل سرایدار قبلی خونه.

این بار ماهان سعی نداشت هیچ توضیح و توجیهی بیاره و این نشونه ی خوبی نبود. نسیم تا قبل از پا گذاشتن توی سالن، به طرز خوشبینانه ای امیدوار بود که تمام تصوراتش خیالی باشه و ماجرا ختم به خیر بشه... اما این بار ترس حقیقی بود که از درون نسیم رو می لرزوند، مخصوصاً با این چهره ی عصبی ماهان. دوباره سمت در رفت و گفت: من بعداً مزاحم میشم.

DONYAIE MAMNOE

فقط می خواست بدون دردسر از این خونه بیرون بره، بعد تصمیم می گرفت که باید چکار کنه.

ماهان باز هم جلوش ایستاد و گفت: عجله نکن!

- ...
- می دونم برای سرک کشیدن تو زندگی من اومدی. شهامت داشته باش، از خودم بپرس!
- نه... سو تفاهم شده.

ماهان داد زد: سو تفاهم؟؟!!

نسیم قدم دیگه ای به عقب برداشت. ماهان ادامه داد: تو خیال کردی از پلیس هم باهوش تری؟

حالا که به اینجا کشیده بود، نسیم هم به حرف اومد: حرف پلیس رو می زنی؟!

- ...
- تو خودت بهتر از من می دونی پخش کردن زندگی خصوصی مردم تو رسانه ها چه جرمیه! اون هم با تهمت های همراهش.

DONYAIE MAMNOE

به صورتش خیره شد که واکنشش رو در مقابل این اشاره ببینه. فقط سکوت کرد که از یک وکیل کمتر از این انتظار نمی رفت. نسیم ادامه داد: من صلاحیت تشخیص ندارم؟ به خاطر دو تا عکس؟ انقدر از کارن متنفری؟

- ...

- از همون اول واسه این معرف من شدی که بتونی کنترلم کنی؟ که روی تصمیماتم تسلط داشته باشی؟ به خانواده ام نزدیک شدی، اعتمادم رو جلب کنی؟ چرا؟ چون از کارن متنفری؟

ماهان پوزخند زد و روش رو برگردوند. وقتی دوباره به صورت نسیم نگاه کرد دیگه خبری از خونسردی و بی حسی توی چهره اش نبود. با اخم گفت: نمی خوای دست برداری، نه؟

نسیم با اعتماد به نفسی که همیشه وسط مشکلاتش بیشتر می شد، جواب داد: من زنی نیستم که از ترس خفه خون[2] بگیره!

- نه! داری از روی خوش و آرامش من سو استفاده می کنی!

نسیم برای توی دست گرفتن کنترل اوضاع، داد زد: اونی که داره از همه سو استفاده می کنه، تویی!

ماهان با خشم جلو اومد و مثل نسیم داد زد: چیه؟ افسار پاره کردی! جلوت رو نگیرند همینطوری ادامه میدی؟... اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

نسیم باورش نمی شد، این لحن حرف زدن مال ماهان باشه. جوابی نداد. فقط عقب تر رفت تا باهاش فاصله ی بیشتری داشته باشه. ماهان دوباره جلو اومد و گفت: نمی خوای این فضولی هات رو تموم کنی، نه؟

- نه تا وقتی حقیقت روشن بشه. همین حالا هم از کلانتری دارم میام!

ماهان با دهن باز بهش خیره شد و همونطور که جلو تر می اومد، زیر لب گفت: کلانتری!!

بعد دندون هاش رو روی هم فشار داد و بلندتر گفت: زنیکه ی احمق! همین کافی نبود که مجبورم کردی خونه ی پدریم رو بفروشم؟

نسیم از حرف هاش سر در نمی آورد. ماهان به جلو اومدن و نسیم به عقب رفتن ادامه داد.

- افتادی وسط زندگی کارن... برنامه هام رو خراب کردی، حالا هم میگی دست بردار نیستی... بگو باهات چکار کنم؟

---

[2] خفه خون عامیانه ی خفقان

DONYAIE MAMNOE

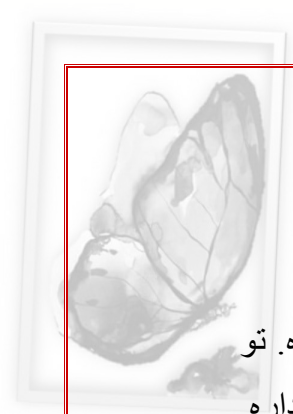

- می خوام همین الان برم بیرون!
- جرأتش رو داری؟

نسیم نگاهی به پشت سر ماهان انداخت. گیج بود ولی می دونست باید از این خونه بیرون بره. تو یه حرکت ناگهانی، مستقیم به طرف در دوید. با اینکه می دونست تا کوچه راه طولانی ای داره. ماهان سمتش هجوم آورد و بند کیفش رو کشید. نسیم کیف رو رها کرد و به دویدن ادامه داد. ماهان نزدیک در دست نسیم رو گرفت و به عقب کشید. نسیم با دست دیگه، گلدون روی نزدیک ترین میز تزیینی رو برداشت و بلند کرد تا اگر لازم شد برای دفاع ازش استفاده کنه. صورت ماهان از عصبانیت سرخ شده بود و دیگه شباهتی به اون آدمی که نسیم می شناخت نداشت. داد زد: هر کاری کردم که دست از سرم برداری. خودت ول کن نیستی...

دستش رو سمت داخل می کشید و فشار انگشت هاش هر لحظه بیشتر می شد. نسیم از درد ناله ای کرد و گلدون رو پشت گردنش کوبید. صورت ماهان تو هم رفت و دادی زد. چرخید و با دیدن گلدون توی دست نسیم، عصبانی تر گفت: بگو باهات چکار کنم لعنتی؟!!

گلدون رو از دستش کشید و روی زمین انداخت. صدای شکسته شدن ظرف نفیس چینی توی فضا پیچید. نسیم با تقلا به دست ماهان چنگ انداخت و فریاد زد. به امید اینکه صداش به گوش کسی برسه. این دیوونه که از خواهرش نگذشته بود، ممکن بود هر بلایی سرش بیاره! ماهان که از تقلای نسیم کلافه شده بود، دوباره داد زد: اگر می دونستم قراره به اینجا بکشه، هیچوقت کارن رو سمتت هل نمی دادم.

- ولم کن ماهان! می خوای به جرم هات اضافه بشه؟ پلیس همه چیز رو می دونه! به کارن هم گفتم که اینجام!
- لعنتی!!... چی بهشون گفتی؟
- ماهان! دیگه تموم شد... بیشتر از این خرابش نکن! می تونی جرمت رو تا حد تحریک به خودکشی پایین بیاری. بذار من برم.

ماهان چیزی زیر لب گفت و پلک هاش رو روی هم فشار داد. صدای نفس های تند و خشنش به گوش نسیم می رسید. نسیم از حواس پرتیش استفاده کرد تا ساعدش رو بیرون بکشه، ولی ماهان دوباره به خودش اومد و دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد. نسیم از ترس چیزی که قرار بود بیرون بیاد، جیغ کشید و چشم هاش رو بست. انتظار داشت لبه ی تیز کاتری زیر گلوش رو لمس کنه اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و به جای کاتر، موبایل ماهان رو

DONYAIE MAMNOE

جلوی صورتش دید. نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده. ماهان با صدایی که انگار از چاه بیرون می اومد گفت: ببین!

آروم ساعد نسیم رو ول کرد و نسیم هم انگشت هاش رو از دور بازوی ماهان برداشت. ظاهراً اوضاع کمی آروم شده بود ولی وحشت هنوز ته دل نسیم رو خالی می کرد. نمی تونست بهش اعتماد کنه. ماهان دوباره با اخم اصرار کرد: ببین!!

موبایل رو از دستش گرفت و دکمه ی پلی ویدیوی روی صفحه رو لمس کرد. فیلم پخش شد. تصویر زنی که با پالتوی سفید و موهای لخت و پریشون روی شونه هاش، روی پل زیبایی ایستاده بود و با لبخند برای دوربین دست تکون می داد. جلوتر اومد و نسیم صورتش رو تشخیص داد. غزاله بود. رو به دوربین گفت: سلام ماهان!

بعد خم شد. زاویه ی دوربین هم تغییر کرد. غزاله دست های کوچیک پسربچه ای رو گرفت و سمت دوربین کشید. با لبخند بهش گفت: سلام کن!

کامیار دست تکون داد و غزاله رو به دوربین ادامه داد: دایی ما حالمون خوبه... اینجا خیلی قشنگه. فقط دلمون برای دایی جون تنگ شده. مگه نگفتی موقع آدم برفی ها میای؟

به کامیار گفت: بوس بفرست!

کامیار خندید، شال گردنش رو پایین کشید و بوس فرستاد. کسی که پشت دوربین بود خندید و دوربین رو سمت صورت خودش برگردوند. یه زن بلوند با چشم های روشن بود.

- don't worry mahan! I'll keep them safe. Just come back please

دوباره هر سه با خنده تکرار کردند: please

ویدیو قطع شد و نسیم با گیجی به صورت ماهان زل زد. ماهان گفت: تاریخش رو ببین!... عکس های کامیار رو تو اتاقشون دیدی، این همون بچه ی چهارساله است؟

نسیم آب دهانش رو قورت داد. تاریخ فیلم مال همین سه هفته پیش بود. کامیار هم بزرگ شده بود. گوشی از دستش افتاد و ماهان روی هوا گرفتش.

نسیم تلو تلو خورد. نمی تونست با تمرکز فکر کنه. ماهان بازوش رو نگه داشت و سمت یکی از مبل ها حرکتش داد. نسیم نشست و به نقش های فرش زیر پاش خیره شد. مطمئن نبود تو حالی باشه که بتونه هیچ جور توضیحی رو هضم کنه ولی ماهان رو به روش نشست و با آرامشی که به دست آورده بود، گفت: غزاله و کامیار نمردند. مرگشون رو از روی یکی از پرونده هام تو کانادا، بازسازی کردم. 9 ماه از برگشتنم به ایران می گذشت که دیگه مطمئن شدم باید یه کار اساسی کنم.

DONYAIE MAMNOE

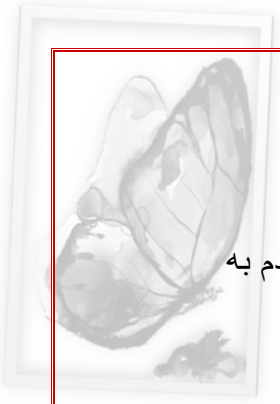

- من نمی فهمم.

ماهان چشم هاش رو بست و روی صورتش دست کشید، آهسته گفت: باورم نمیشه مجبور شدم به تو توضیح بدم!! فکر کردی من قاتلم!!

با تاسف سر تکون داد. نسیم گفت: حرف بزن! من نمی فهمم.

ماهان با کلافگی دستش رو توی هوا تکون داد و به حرف اومد: غزاله داشت زیر فشار دیوونه می شد. نمی خواستم کسی بویی ببره، مخفیانه براش دارو می گرفتم، می بردمش روانکاوی... اگر کسی می فهمید، مخصوصاً پرونده ی قبل از ازدواجش رو... نوع بیماریش رو... بعد از طلاق هیچ حق و حقوقی بهش تعلق نمی گرفت.

- کارن که بیماریش رو می دونست.
- نه قبل از ازدواج. وقتی علائم بیماری عود کرد تازه کامل فهمید.
- ...
- برنامه ریزیم یک سال و نیم طول کشید. تا تونستم آشنا پیدا کردم. آشناهای پدرم، پدر غزاله... باید خواهرم رو از دست اون آشغال نجات می دادم.
- مگه میشه؟ برگه ی پزشک قانونی! اورژانس! پلیس!
- به همون نگهبان که دنبالش افتادی و زنگ زدی به مادرش...

مکث کرد تا به نسیم بفهمونه از همه چیز باخبره. ادامه داد: گفتم وقتی هواپیمام بلند شد، استخر رو آماده کنه. باید به غزاله و کامیار یه نوع ماده ی بیهوشی تزریق می کرد که نبض و ضربان و تنفس رو تا آخرین حد پایین بیاره. زمانبندی و دوز خاصی داشت که از دکتر گرفته بودم. می خواستم کارن فقط یه بار هر دو تاشون رو ببینه و قبول کنه. اگر زیاد سر صحنه می موند، می فهمید. یه دعوا راه انداختم که حواسش پرت بشه. اورژانس مال نزدیک ترین بیمارستان بود. بیمارستانی که پدر غزاله اونجا کار می کرد. با پزشک اورژانس آشنا بودم. خودش ترتیب همه چیز رو داد. همه از عوضی بودن کارن باخبر بودند. کسی نبود که ندونه داماد شکوهی چجور آدمیه. ازش خواستم بعد از رسیدنشون به بیمارستان مرگ رو اعلام کنه... تو پزشکی قانونی رشوه ی سنگینی دادم که با خودکشی روش سرپوش بذارند و پرونده رو بفرستند بره. طرف فکر می کرد ماجرا سیاسیه!! غزاله و کامیار رو هم بعد از مراقبت های اولیه منتقل کردم تو یه آپارتمان تا آب ها از آسیاب بیفته.

نسیم که مات صورت ماهان شده بود، زیر لب گفت: به همین راحتی؟!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- ...
- مردم چی؟
- به همه گفتم به خاطر خودکشی، می خوام مراسم بی سر و صدا باشه. فقط دو تا سنگ توی مقبره اضافه کردم... حتی بدون اطلاع دفتر قبرستون. دو ساعت طول کشید!
- اگر کارن تهران می موند چی؟ اگر پیگیر می شد؟
- من دو سال با کارن زندگی کردم. همه ی واکنش هاش رو میشناختم. می دونستم تا پای مشکلی وسط میاد، فرار می کنه و دردسر رو میندازه گردن بقیه... پدر و مادر زنش مردند، زنش رو تنها گذاشت. مریضی زنش عود کرد، ولش کرد. بعد از هر دعوا می زد بیرون و چند روز نمی اومد. حالا هم که می بینی به خونه ی جدید فرار کرده و هیچ کدوم از وسایلش رو نبرده، حتی لباس هاش.

پوزخند زد و ادامه داد: کار کارن همینه، شونه خالی کردن! فرار کردن از هر چیزی به جز شغل لعنتیش!

DONYAIE MAMNOE

- ...
- ریسک بزرگی بود ولی جواب داد. اگر هم جواب نمی داد چیز زیادی از دست نمی دادیم. تبدیل می شد به یه خودکشی نافرجام. کارن به هر حال حضانت کامیار رو می گرفت. از وکیلش شنیده بودم که می خواد مریضی غزاله رو بهانه کنه، اجازه ی دیدن کامیار رو بهش نده. با یه خودکشی نافرجام حداقل می تونستیم قاضی رو نرم تر کنیم که به ضرر غزاله رای نده.
- این حرف ها... خب... نباید قبل از ازدواج بیماری رو ازش مخفی می کردید!

ماهان به پشتی صندلیش تکیه و چشم هاش رو مالش داد. بعد دوباره به حرف اومد: هدف کارن دور کردن کامی از خطر نبود!!! تو فکر می کنی به اون بچه اهمیتی می داد؟ وقتی من رسیدم ایران یه بچه رو دستم مونده بود که مادرش کم آورده بود و عملاً بابا نداشت!!! من بودم که بزرگش کردم. دکتر بردنش، گردش بردنش، رسیدگی به خورد و خوراکش وقتی پرستار نبود...

نسیم با انکار سر تکون داد. و آهسته گفت: من... من هنوز نمی تونم باور کنم.

- چرا؟
- ...

DONYAIE MAMNOE

- خواهرم داشت با یه حیوون زندگی می کرد که فقط دنبال موقعیت پدرش بود... اون مرد بیچاره واسه بستن دهنش، مدام باغ و ملک به نامش می زد. این ها رو بهت گفته؟
- ...
- تو هر سوراخی یه زن قایم کرده بود. تو ویلایی که از پدرزنش باج گرفته بود، هر ماه پارتی می گرفت. حتی از زنی که من باهاش قرار میذاشتم نگذشت. می خواست هر دومون رو بچزونه!
- انقدر بی انصافی نکن! از این خبرها هم نبود!
- تو چی می دونی؟ ده سال غزاله رو بازی داد، ده سال زجرش داد، تا حد دیوونگی!... خواهرم می خواست یه زندگی جدید داشته باشه. یه آدم جدید بشه. درس بخونه، کار کنه. من هم بهش قول دادم هر کاری ازم بربیاد انجام بدم.
- قاچاقی بفرستیش بره؟
- به یه جاعل پول دادم تا براش یه هویت جدید درست کنه... فرستادمش عراق، بعد هم دوستم بردش کانادا.

نسیم نگاهش رو سمت دیگه ای چرخوند. این شوک از شوک زلزله هم بدتر بود. سرش تیر می کشید، کارن بهش گفته بود مسکن نخوره ولی درد بهش اجازه ی نشستن نمی داد. سمت کیفش رفت و قرص در آورد. ماهان در حالیکه جای ضربه ی گلدون رو روی گردنش ماساژ می داد، بلند شد و گفت: برات آب میارم.

نسیم مشغول قدم زدن توی سالن شد. تنها چیزی که وسط این همه دروغ و فریب و تنفر بهش امید می داد، زنده بودن کامیار بود. کارن می تونست دوباره بغلش کنه... با فکر کارن اخم کرد. این چه زندگی گندی بود که تا همین یه سال پیش برای خودش درست کرده بود؟! ماهان با لیوان آب برگشت و نسیم قرص رو خورد. ماهان لیوان رو گرفت و گفت: کارن به ما اهمیتی نمی داد، ما هم بهش اهمیتی ندادیم... تو واقعاً از کلانتری اومدی؟

نسیم به علامت منفی سر تکون داد. در عوض پرسید: اگر این همه مخفی کاری کرده بودی، دیگه دادگاه رو چرا راه انداختی؟

- بعد از چهلم، هر کی من رو می دید، حرف از شکایت کردن می زد. خودم وکیل بودم... اگر کاری نمی کردم خیلی تو ذوق بود. تازه... کارن هم خیلی ریلکس برگشته بود سر کارش، انگار نه انگار دو نفر مردند. می خواستم زندگیش به هم بریزه. یه در صد سختی

DONYAIE MAMNOE

های غزاله رو تحمل کنه. می دونستم مدارک و شاهدها انقدر قوی هستند که تو همون مرحله ی اول ادعا رد بشه، ولی به هر حال رو زندگیش تاثیر میذاشت.

نسیم آهی کشید. این همه فامیل و دوست و همکار، همه بیشتر از یک سال سر کار بودند. ماهان دوباره سکوت رو شکست: بدم نمی اومد مثل سگ از دانشگاه و بیمارستان پرتش کنند بیرون... مردیکه ی یه لا قبای بی خانواده!

DONYAIEMAMNOE

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه ولی منصرف شد. باز طاقت نیاورد و بالاخره گفت: چطور انقدر خونسرد حرفش رو می زنی؟ نمی بینی باهاش چکار کردی؟

- اون وقتی که جیک جیک مستونش بود باید یادش می افتاد بچه ای هم داره! بچه ای که با وجود بابای متخصصش نمی تونه شب ادراریش رو کنترل کنه و تو تخت داییش می خوابه.

نسیم برای لحظه ای پلک هاش رو بست و دستش رو روی لب هاش گذاشت. بعد به خودش مسلط شد و گفت: ندیدیش چطوری پرید تو کارون؟

ابروی ماهان بالا رفت و روش رو برگردوند. گفت: اونجا دلم به حالش سوخت... ولی قبلش با دکتر مجیدی حرف زده بودم. کاری نمی شد کرد... فقط می خواستم تمومش کنم و برگردم کانادا.

به صورت نسیم زل زد و ادامه داد: ولی مگه تو گذاشتی؟ چند ماهه مدام افتادی تو کار و زندگی من. هی سوال پیچ می کنی!... هی به این و اون زنگ می زنی!... این رو می خواستی؟

- هیچ می فهمی چی داری میگی؟ من رو سرزنش می کنی؟ اونی که با زندگی و حرفه ی یه دکتر معروف این مملکت بازی کرده تویی! حالا طلبکار هم هستی؟

ماهان عصبانی جلوتر اومد و گفت: هیچ کدوم از این ها ربطی به تو و زندگیت نداره!!

- ولی شاید ربط پیدا کنه.
- پس خواستگاری کرده.
- تقریباً.
- مطمئنی قرار نیست پدرت رئیس جمهوری، چیزی بشه؟

نسیم نفسش رو با حرص فوت کرد. کارن با اون ازدواج حساب شده اش، آبروی خودش رو برده بود و چیزی این واقعیت رو عوض نمی کرد. ماهان دوباره شروع کرد: نمی دونم تو با کارن چکار کردی... اصلاً هم برام مهم نیست چطوری تونستی روش تاثیر بذاری... اما این آدم کسی نیست که با غزاله زندگی می کرد. ممکنه عوض شده باشه ولی چیزی از گناهش کم نمیشه! فکر

DONYAIE MAMNOE

می کنی اگر غزاله براش اهمیتی داشت نه موقعیت پدرش، نمی رفت سوابق پزشکیش رو در بیاره؟ مریضیش مال سال ها قبل بود... موقع ازدواج خوب شده بود.

نسیم حقیقت تلخ حرف های ماهان رو درک می کرد اما به این هم باور داشت که سختی ها و از دست دادن ها، شخصیت مردم رو عوض می کنه. کارن کم چیزی رو از دست نداده بود. واضح بود که تغییر می کنه. شاید اگر غزاله سرسخت تر بود و بیشتر تحمل می کرد، اون دوران سرگردونی کارن که ناشی از فشار زیاد قبلش بود، تموم می شد و دوباره به راه اصلی زندگیش برمی گشت. شاید با هم می تونستند مشکلاتشون رو پشت سر بذارند... نسیم نمی دونست این بحث تا کجا پیش میره اما سوال هاش تمومی نداشت. سمت پنجره های رو به حیاط رفت و پرسید: اصلا هیچوقت تو عمرش کارن رو دوست داشت؟

- ...
- دوست داشتن با ادعای مالکیت فرق داره!
- ...
- جدا کردن کسی از بچه اش...
- دقیقاً کاری که کارن قصدش رو داشت! غزاله بدون کامیار با من نمی اومد... من هم نمی تونستم ولش کنم. نمی تونستم بذارم خواهرزاده ام با کسی مثل کارن بزرگ بشه.

نسیم نگاهش رو از پنجره گرفت و به ماهان دوخت. گفت: بدت هم نمی اومد که یه عمر با عذاب وجدان مرگ زن و بچه اش زندگی کنه. حتی نسرین هم حتماً خودش رو مقصر می دونه!!

ماهان حرفی نزد. نسیم دوباره برگشت و کیفش رو از روی زمین برداشت. سمت در رفت ولی با صدای ماهان متوقف شد: چکار می خوای کنی؟

- تو چه انتظاری داری؟ حق رو به تو و خواهرت بدم؟

ماهان حرکت کرد و جلوش ایستاد. با لحن ملایمی که همیشه ازش سراغ داشت، گفت: نسیم مادر رو از بچه اش نکن!

چیزی توی سینه ی نسیم فرو ریخت. از این زاویه نگاه نکرده بود. با چهره ی گرفته گفت: پدر رو جدا کنم؟

- باور کن اگر نجمان هم به جای من بود و از دستش برمی اومد، صد بار همین کار رو کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

نسیم می دونست که از نجمان کله خراب هم همچین کاری بعید نیست. ماهان ادامه داد: خیلی ها تو ماجرا درگیرند. زندگی خودشون و خانواده هاشون وابسته به این جریانه. شغلشون رو از دست میدند.

- ...
- حکم رشوه و صحنه سازی و جعل برای من و خواهرم می برند. غزاله هنوز درگیر بیماریشه... حقش نیست بیشتر از این زجر بکشه.
- ...
- کارن که عادت کرده ولی همه ی دلخوشی غزاله کامیاره. جداشون کنی، واقعاً خودکشی می کنه.
- ولی کارن...
- آره! من هم وقتی تو کارون دیدمش ناراحت شدم. گفتم سریع تر برم و بذارم زندگیتون رو کنید...

نسیم پوزخند زد و سرش رو چرخوند. ماهان دوباره به حرف اومد: اون عکس ها کار من نبود.

- ...
- کارن الان فراموش کرده. می خواد با تو زندگی کنه... حتی جلوی پرچمی برات قهرمان بازی در آورد. دیگه چی می خوای؟ شانست رو باهاش از دست نده. ما هم قول میدیم پامون رو کامل از زندگیتون بکشیم بیرون.
- می فهمی چی از من می خوای؟
- این به نفع همه ست. بیشتر از همه کارن. فکر می کنی اگر بفهمه چی میشه؟ بهت مژدگونی میده؟ نه! نه عزیزم! تازه میفته دنبال انتقام و شکایت از من و غزاله... کامیار بدون مادر می مونه... زندگی خودتون هم جهنم میشه. کارن کامیار رو زنده ببینه میشه همون آدم آشغال سابق... فکر می کنی خودش این رو می خواد؟ نذار این همه زحمتی که براش کشیدی هدر بره.
- ماهان! این که تصمیم من نیست. خیال می کنی من وحشت نکردم؟
- پس خرابش نکن! وقتی بچه اتون رو بغل بگیره دیگه یادش نمیاد کامیاری هم بوده.
- چطور دلت میاد این حرف رو بزنی؟
- حقیقت همینه! خودت هم می دونی...

DONYAIE MAMNOE

نسیم دست هاش رو مشت کرد. گلوش خشک شده بود و همچنان سردرد داشت. ماهان اضافه کرد: کامیار رو ببینه تو رو فراموش می کنه.

نسیم توی فکر فرو رفت. این ماجرا روی زندگی همه تاثیر میذاشت. پای غزاله دوباره به زندگی کارن باز می شد. کامیار بهانه ی مادرش رو می گرفت. کارن برای جبران یک سال از دست رفته، خودش رو وقف کامیار می کرد... حال غزاله بهتر شده بود و کارن ممکن بود به خاطر کامیار دوباره... با این تصورات سرش رو تکون داد و سمت در رفت. ماهان گفت: نسیم من نمی تونم تو چشم های خواهرم نگاه کنم و بگم همه ی رویاهاش به باد رفته.

- ...
- نسیم خواهش می کنم!

نسیم از همون جا داد زد: باید روش فکر کنم.

همین که پاش رو از در بیرون گذاشت، متوجه بارون شدید شد. بحث با ماهان انقدر داغ بود که این چیزها حواس هیچ کدوم رو پرت نمی کرد. از طول ایوان گذشت و بقیه ی راه رو به سرعت طی کرد تا بدون چتر، زیاد خیس نشه. با بیشترین سرعت خودش رو از این خونه ی نفرین شده بیرون انداخت. باید به خونه می رفت و خوب فکر می کرد. باید شرایط همه رو بررسی می کرد. کامیار، غزاله، کارن و حتی خودش. می تونست حداقل یک سال حرفی نزنه تا به زندگی خودشون سر و سامون بدند. کارن هنوز چیزی از ازدواج نگفته بود و ورود ناگهانی کامیار، ممکن بود برای همیشه ساکتش کنه. چرخید که سمت خیابون اصلی راه بیفته ولی با دیدن کارن، درست رو به روش، در جا میخکوب شد. سر تا پاش خیس بود و با چشم های سرخ شده نگاهش می کرد. نسیم بعد از گذروندن فشار و سردرد چند دقیقه پیش، بی خیال کنترل و خونسردی شد و زیر گریه زد. کارن جلوتر اومد و با صدای گرفته ای پرسید: این همه تردید و پس زدن به خاطر آقای مجنون بود؟

- کارن!
- از جنتلمنی مثل ماهان نمی تونی دل بکنی؟!

گریه ی نسیم بیشتر شد و کارن در حالیکه جلوتر می اومد گفت: نگران نباش! من نمی خوام مجبورت کنم... اگر قراره چیزی رو به زور نگه داریم، ولش کنم بهتره!

بعد برگشت و سمت ماشینش رفت که زیر درخت پارک شده بود. نه! نسیم برای تصمیم گرفتن احتیاجی به فکر کردن نداشت. قرار نبود چیزی رو به زور نگه داره. قبلاً تو همین موقعیت قرار

DONYAIE MAMNOE

گرفته بود و با بدترین تصمیم، وحید رو به خاطر پنهانکاریش از دست داده بود، نباید دوباره با یه پنهانکاری دیگه، اشتباهش رو تکرار می کرد. ده سال بزرگتر نشده بود که یک بار دیگه مثل همون دختر هجده ساله عمل کنه... حتی اگر این حقیقت تمام زندگیش رو زیر و رو می کرد! دنبال کارن دوید و گفت: صبر کن!

DONYAIEMAMNOE

- ...
- کارن!
- چی می خوای؟!
- از کی اینجایی؟
- از وقتی تاکسی اینجا پیاده ات کرد.

نسیم دستش رو روی بازوی کارن گذاشت و برش گردوند تا به صورتش نگاه کنه. می دونست اتفاقات اخیر و ضربه ی شغلی کارن باعث این بهانه گیری های الکی شده.

- کارن!

DONYAIE MAMNOE

کارن پوزخندی زد که سرخی چشم ها و گرفتگی صداش رو پنهان کنه، گفت: با هر کی می خوای برو!... من نمی خوام عشقم رو اذیت کنم...

بغض نسیم دوباره شکست و گریه اش بیشتر شد. ابروهای کارن توی هم رفت و چشم هاش دقیق تر شد. نسیم گفت: می خوام... یه خبر خوب بهت بدم... به خودت مسلط باش!

- چی شده؟!
- کارن همه چیز درست شد.

همه چیز برای کارن درست شده بود ولی نسیم نمی تونست جلوی اشک هاش رو بگیره. می دونست برای خودش هیچ چیز دیگه مثل قبل نیست. می دونست رابطه اش با کارن به پیچیده ترین حالت ممکن رسیده. کارن هنوز گیج نگاهش می کرد. دستش رو روی گونه ی نسیم گذاشت و پرسید: چی داری میگی؟

نسیم هنوز هم کنترلی روی اشک هاش نداشت. کارن با نگرانی بیشتری گفت: گریه نکن! حرف بزن! ماهان کاری کرده؟!

- کارن!... دنیا بالاخره اون چیزی که می خواستی رو بهت برگردوند...
- درست حرف بزن لیلی! من نمی فهمم.

DONYAIE MAMNOE

نسیم دستمال توی جیبش رو روی بینیش کشید و در حالیکه سعی می کرد گریه رو تموم کنه، جواب داد: یادته تو کمپ گفتی چی می خوای؟

دست کارن پایین افتاد و منتظر موند. نسیم ادامه داد: کامیار زنده است. هر دوشون زنده اند... این ها همه بازی ماهان بوده.

کارن همچنان به صورت نسیم خیره شده بود و حرفی نمی زد. صدای بارون موسیقی متن این کوچه ی خلوت بود.

- کارن متوجه شدی؟ همه اش دروغ بود... از اول دروغ بود.

دست هاش رو دو طرف صورت ناباور کارن گذاشت و تکرار کرد: کامیار زنده است. پسرت زنده است. تو کانادا زندگی می کنه.

دوباره اشک راه خودش رو باز کرد و نسیم نمی دونست به حال کی داره گریه می کنه؟! وقتی غریبه ای به بچه ها شکلات تعارف می کنه، می ترسند و خودشون رو عقب می کشند. چون با همون ذهن کودکانه هم می دونند، زندگی انقدر بی رحمه که هر مهربونی اضافه ای، تاوان سخت تری داره... کارن هم شبیه بچه هایی نگاه می کرد که شکلات رو می خوان اما نمی گیرند. نسیم قدمی به جلو برداشت تا مطمئن ترش کنه: کامیار...

اما زانوهای کارن سست شد و به در ماشین چنگ انداخت تا سقوط نکنه. بعد خودش رو رها کرد و آروم آروم روی آسفالت خیس کوچه نشست. نسیم به برخورد قطره های بارون با صورت مبهوت و دست های بی جونش خیره شد... هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

«« 53

قبل از ورود به سالن، لیلی آروم پرسید: اگر می خوای، برگردیم!

- نه کاریش نمیشه کرد.

و به اطراف چشم چرخوند. هر طرف عده ای از آشناها و همکارهاش جمع شده بودند. این مراسم چیزی نبود که ناشر به عنوان یه رونمایی کتاب ساده، قولش رو گرفته بود. هر چیزی بود به جز ساده!! اما کارن الان نمی تونست جا بزنه و برگرده. با هم وارد سالن شدند. به جای یه محفل کوچیک از دوست های کارن و عسگرلو، این یه مراسم کاملاً عمومی بود. سالن بزرگ تر از چیزی بود که برای یه رونمایی کتاب استفاده بشه و حتی خبرنگارهای زیادی گوشه و کنار منتظر

DONYAIE MAMNOE

سوژه بودند. لیلی اتوماتیک وار از کارن فاصله گرفت و کارن اخم کرد. تا کی این موش و گربه بازی ادامه پیدا می کرد؟

جمعیت سالن رو پر کرده بود و بنرهایی با اسم کتاب و طرح جلد و عکس های کارن و عسگرلو، دو طرف سِن نصب شده بود. کارن ردیف اول رو نشون داد و لیلی هم دنبالش اومد. توی مسیر چند نفر جلو اومدند و تبریک گفتند. ظاهراً ناشر هیچکس رو از قلم نینداخته بود. بعد از برملا شدن کار ماهان و غزاله، همه ی نگاه ها رو به کارن بود و مگس های دور شیرینی برگشته بودند. حالا کارن قربانی یه صحنه سازی بود و دادگاه و جنجال های بعدش بی پایه شناخته می شد. حتی عکس ها هم تکذیب شده بودند. به همین سادگی!

کارن همیشه از مرکز توجه بودن لذت می برد و سخنرانی های طول و درازش تو کنگره ها و سمینارها، گواهی می داد ولی امروز اینجا بودن حالش رو به هم می زد. صندلی رو برای لیلی آماده کرد و خودش هم نشست. به صورت لیلی نگاه کرد، صورت نجات دهنده اش... چشم هاش به بنرها و نورپردازی ها بود و حالت غمگینی روی چهره اش سایه انداخته بود. کارن پرسید: خوبی؟

- آره. تو چی؟
- من؟!
- بعد از ویدیو چتت با کامیار، حرف نزدیم.

لبخند بزرگی روی صورت کارن نشست. تو ده روز گذشته چند بار کامی رو دیده بود و با هم حرف زده بودند. با کلی فاصله ولی زنده و سر حال. بیشتر از یک سال بزرگ شده بود. برای کارن دست کمی از معجزه نداشت. کی فکرش رو می کرد؟ کارن از برخورد کامی بعد از این همه وقت می ترسید. از راست و دروغ های احتمالی ای که توی گوشش خونده بودند... ولی کامی از دیدنش ذوق کرده بود. کامی با اون چشم های آبی که می خندید. با اینکه کارن هیچوقت براش بابای خوبی نبود. به لیلی جواب داد: هیچوقت بهتر از این نبودم. همه اش رو به تو مدیونم.

لیلی لبخند زد. قلب کارن با فکر اینکه ممکن بود تا آخر عمر هیچوقت متوجه این جریان نشه، فشرده می شد. حق با لیلی بود، همه چیز درست شده بود. کامیار زنده بود و به زودی به ایران برمی گشت. مگه می شد زندگی بهتر از این هم بشه؟ چند نفر از همکارها برای تبریک اومدند. کارن از جاش بلند شد، با همه دست داد و تشکر کرد. حتی رئیس هم از راه رسید. عسگرلو که صورتش غرق خوشحالی بود، همراهش می اومد. انگار خوابش رو هم نمی دید که جلسه ی

DONYAIE MAMNOE

رونمایی کتابش انقدر پر سر و صدا تشکیل بشه. کارن پالتوش رو در آورد و دست لیلی داد. به سمت رئیس اشاره کرد و گفت: میرم دکتر مجیدی رو ببینم... الان برمی گردم.

لیلی پالتو رو گرفت و سر تکون داد. کارن به طرف دیگه ی سالن رفت. تمام هفته ی گذشته مشغول توضیح دادن به آدم های اطرافش بود که ناگهان حس رفاقتشون برگشته بود. همه تماس می گرفتند، یا برای تبریک، یا برای ابراز تأسف بابت این یک سال بازی خوردن. همه چیز خیلی پیچیده و عجیب شده بود. حتی آدم های این سالن. دکتر مجیدی با دیدن کارن نیمخیز شد که کارن اجازه نداد و کنارش نشست. از اومدنش تشکر کرد. دکتر جواب داد: وظیفه بود... تو یکی از بهترین دانشجوهای منی.

کارن لبخند زد و آروم جوری که فقط خودشون بشنوند گفت: با وجود شما حداقل یه نفر رو دارم که فقط تو موفقیت ها سراغم نیاد.

و با چشم به اطراف اشاره کرد. دکتر زیر خنده زد و با سر به صندلی بغلش اشاره ی کوچیکی زد. عسگرلو ظاهراً خودش رو به نشنیدن زده بود. کارن برای رفع کدورت ها به طرفش دست دراز کرد و گفت: البته گفتم «حداقل».

عسگرلو ابرویی بالا انداخت و با لبخند نصفه نیمه ای دست داد.

چهره ی دکتر مجیدی توی هم رفت و به حرف اومد: هنوز هم باورم نمیشه! اصلاً تو کَتم نمیره! ماهان پسر نجیبی بود. اهل این گنگستربازی ها نبود!! اصلاً درکش نمی کنم.

کارن سرش رو پایین انداخت و حرف هایی رو زد که فکر نمی کرد هیچوقت کسی ازش بشنوه: من هم فرشته ی الهی نبودم دکتر! خودم رو مقصر می دونم.

رئیس دستش رو روی شونه ی کارن گذاشت و حرفی نزد. کارن می دونست که تمام این ماه ها، یه جور مجازات برای راه وحشتناکی بوده که انتخاب کرده بود. نتونسته بود مثل یه مرد خانواده، مشکلات زن و بچه اش رو درک کنه و برای حلشون تلاش کنه. حتی به خودش و اعتبارش هم رحم نکرده بود. براش اهمیتی نداشت که با تصمیمات بی فکرش چه بلایی سر خودش و آینده اش میاره. توی سردرگمی هاش غرق شده بود و به هر کسی، حتی نسرین پناه برده بود تا از مشکل اصلیش فرار کنه. کارن زندگی ای که براش رقم خورده بود رو نمی خواست و به هر کاری دست می زد تا از فکرش بیرون بره. حالا این ها رو خوب می فهمید. اینکه کسی مرگ هویتش رو ترجیح بده، فقط برای دور شدن از اون!

DONYAIE MAMNOE

اما هیچ چیز نمی تونست این سال و ماه های از دست رفته رو جبران کنه. بهترین سال های زندگی کارن. نفس عمیقی کشید و دوباره با دو نفری که برای احوالپرسی اومده بودند، دست داد. رئیس بالاخره پرسید: می خوای با ماهان چکار کنی؟ فعلاً که با وثیقه آزاده. یه کرور رفیق وکیل هم داره.

DONYAIEMAMNOE

و لبخند زد. کارن جواب داد: نمی دونم... بدکاری با من کرده.

- حق داری. ولی...

- ...

- دختر و پسرخونده ی رفیق منند. دلم می سوزه براشون.

- یک سال و چند ماه از زندگی من رو جهنم کردند.

دکتر سر تکون داد و کارن اضافه کرد: ولی اگر این کار رو نمی کردند، همه ی زندگیم جهنم می موند.

دکتر با گیجی به کارن خیره شد و پرسید: یعنی می خوای... رضایت بدی؟

کارن کمی سکوت کرد و بعد گفت: آره. ولی جرم هاشون جنبه ی عمومی هم داره.

صورت دکتر خوشحال شد و با تایید نگاهش کرد. دوباره زیر لب زمزمه کرد: با زندگی خودش قمار کرد.

و هر دو می دونستند ماهان حسابی گند زده. کارن متوجه اومدن کسی شد و سرش رو برگردوند. جناب ناشر بود که کنارش نشست. کارن فوراً گفت: به من نگفته بودید قراره انقدر شلوغش کنید! من بیشتر از 15 نفر دعوت نکردم!! این ها کی اند؟

مرد بی خیال شونه بالا انداخت و جواب داد: آشناهای من... خودتون، جناب عسگرلو، خبرنگار...

- اما...

- چه ایرادی داره؟ سالن که فرهنگیه... خرجی نداره.

کارن پوزخند زد و مرد با لبخند بزرگی نادیده اش گرفت. همه به فکر منافع خودشون بودند. چند تا خبرنگار برای گرفتن وقت مصاحبه جلو اومدند و کارت رد و بدل شد. چه سوژه ای بهتر از زنده شدن مرده ها و قربانی شدن یه پزشک معروف؟ کارن قرار بود به زودی مطب رو هم باز کنه. با وجود این مصاحبه ها و خبرها، حتماً سرش شلوغ تر از همیشه می شد. اما حس عجیبی داشت و می خواست زودتر این حاشیه ها رو از دور و برش کنار بزنه. مجری برای مقدمه چینی بالا رفت و سر و صداها خوابید. مرد شروع به صحبت کرد. میز و صندلی های روی سن آماده و

DONYAIE MAMNOE

مرتب بود تا درباره ی کتاب گفتگو بشه. همه چیز طبق برنامه پیش می رفت، کارن مشغول آماده کردن تبلت و برگه های نطقش شد که سر وقت بالای سن بره.

نسیم از این تنهایی احساس بدی داشت. از اینکه با پالتوی کارن توی ردیف اول نشسته بود و هر کسی که رد می شد، نگاه معناداری بهش میانداخت. برگشت و توی سالن چشم چرخوند تا اثری از نسرین پیدا کنه اما نمی شد کسی رو توی این شلوغی پیدا کرد. نسیم دوباره سمت صحنه چرخید.

بعد نگاهی به کارن انداخت که به نظر خوشحال بود. با همه دست می داد و می گفت و می خندید. اتفاقی که کارن رو سر راه نسیم قرار داده بود، حالا یه دروغ محض بود. انگار اصلاً وجود نداشته. آشنایی ای که با دروغ شروع شده و حالا هم به ته خط رسیده بود.

پسر و زن سابقش زنده بودند، به زودی شروع به طبابت و جراحی می کرد و به دانشگاه برمی گشت. کارن به معنای واقعی کلمه به زندگی عادی گذشته اش برگشته بود. نسیم به اطراف و ردیف هایی که توی دیدرس بود، نگاه کرد. همه مشغول گوش دادن به حرف های مرد بالای صحنه بودند. خبرنگارها هم گاهی فیلم و عکس می گرفتند. برای اولین بار از خودش پرسید که اینجا چکار می کنه؟! از این به بعد، برای کارن چه فرقی می کرد که روانکاو چند ماهه اش رو دوباره ببینه یا نه؟! مخصوصاً که توی این ده روز روحیه و حرف هاش مثل سابق نبود. نسیم نگاهی به خودش انداخت، جایگاهش کنار کارن به جز «همون زن ِ توی عکس ها»، کجا بود؟! توی بی ربط ترین نقطه ی ممکن به این مراسم!

سوزش اشک رو پشت چشم هاش حس کرد. آیا همین کافی نبود که کارن به زندگی نرمال برگشته و انقدر تغییر کرده؟ باید بیشتر از این می خواست؟ نفسش رو با آه بیرون فرستاد و از جاش بلند شد. اهمیتی نمی داد به کجا میره اما جایی نمی نشست که مطمئن نبود جایگاهشه. به طرف خروجی سالن رفت. جو لابی و راهروها آروم و نیمه روشن بود. از شیشه ها می شد آسمون خاکستری عصر رو دید. سمت در محوطه حرکت کرد که انتهای یکی از راهرو ها بود ولی با صدایی از پشت سر متوقف شد. به عقب چرخید و چهره ی پر از سوال کارن رو بررسی کرد. داشت به طرفش می اومد. آهسته پرسید: کجا؟

- خونه!
- وسط مراسم؟؟
- بعداً برات گل می فرستم!

کارن که بهش رسیده بود با اخم گفت: پالتوی من رو کجا می بری؟!!

DONYAIE MAMNOE

نسیم تازه متوجه ساعدش شد و با لبخند بی جوونی پالتو رو به طرفش گرفت. کارن دست دراز کرد، به جای پالتو مچش رو گرفت و سمت خودش کشید. نسیم قدمی به جلو برداشت و با تعجب به صورت کارن خیره شد که انگار اصلاً متوجه زمان و مکان نبود. کارن کمی خم شد و جلوی صورتش گفت: حواسم هست که همه اش داری طفره میری!!

نسیم دست دیگه ی کارن رو روی کمرش حس کرد و با گیجی به ورودی سالن نگاه انداخت. گفت: کارن!... الان یکی میاد!!

- حواسم هست که همه اش فاصله می گیری!!

بوسه ی کوتاهی گرفت و گفت: کلی حرف داریم. تو هم که به روی خودت نمیاری.

بوسه ی دوم طولانی تر بود. نسیم دستش رو روی شونه ی کارن گذاشت و بی خیال شرایط چشم هاش رو بست. با صدای تشویق از داخل، کارن عقب کشید و گفت: بذار این مسخره بازی ها تموم بشه، میریم حرف می زنیم... خب؟

نسیم سر تکون داد و کارن گفت: من باید برم رو سِن. تو هم برمی گردی سالن پیش پدر و مادرت! خب؟ جایی نمیری ها!

بعد دستش رو به طرف در سالن کشید. نسیم پرسید: پدر و مادرم؟!!!

به در رسیدند و کارن جوابی نداد. فقط نسیم رو به داخل هل داد و با چشم و ابرو شکلکی درآورد. بعد به مردم لبخند زد و مستقیم سمت پله های صحنه رفت. نسیم با دقت بیشتری ردیف ها رو چک کرد و بالاخره صورت پدر و مادرش رو دید که دستشون رو تکون می دادند. نسیم گیج شده بود ولی سریع به طرفشون رفت. نمی دونست برای چی باید اینجا باشند! با عذرخواهی از جلوی صندلی ها عبور کرد و خودش رو بهشون رسوند. کنار پدرش نشست و گفت: اینجا چکار می کنید؟ چی شده؟

فروغ با صدای آهسته جواب داد: دعوتمون کرد.

و با دست به کارن اشاره زد که صداش توی سالن پخش می شد. نسیم به صورت پدرش خیره شد. بلافاصله بعد از باخبر شدن از کار ماهان باهاشون تماس گرفته بود و همه چیز رو تعریف کرده بود. احتمالاً خبر رو از جاهای دیگه هم شنیده بودند. محمد با آرامش به صحنه نگاه می کرد. نسیم پرسید: بابا چرا دعوتش رو قبول کردی؟ این همه راه!!!

فروغ: می خواستیم بیاییم ببینیمت. این بهانه شد.

نسیم: ولی...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فروغ: دو شب پیش زنگ زد به بابات، یک ساعت حرف زدند. شماره رو تو دادی؟

نسیم: نه. نمی دونم چطوری پیدا کرده.

فروغ: شاید از گوشیت برداشته!

و با لبخند ابرو بالا انداخت. محمد گفت: هیس!

نسیم آروم تر ادامه داد: بابا!

محمد به حرف اومد: دعوت کرد... ما هم اومدیم.

نسیم به صندلی تکیه داد و بحث رو برای بعد گذاشت. می دونست پدرش بی دلیل نیومده. دوست کارن داشت در مورد مبحثی که مسئول نوشتنش بود، حرف می زد. با اشاره ی کارن، کسی از پله های صحنه بالا رفت. صورت کارن پر از آرامش و اعتماد به نفس بود. فاصله زیاد نبود و می شد با جزئیات دید. به جلو خم شد و جرعه ای آب خورد. بعد زیر گوش کسی که بالا رفته بود، چیزی گفت. نسیم دستش رو زیر چونه زد و به چهره اش خیره شد. چهره ی مردی که این همه بلاتکلیفی رو به زندگی بی دغدغه اش تحمیل کرده بود. کارن دوباره جمله ی دیگه ای گفت و بعد توجه اش رو به ادامه ی صحبت ها داد.

یک دقیقه بعد، همون کسی که از صحنه پایین اومده بود، کنار صندلی فروغ ایستاد و رو به نسیم آهسته گفت: عذر می خوام! خانوم محسنی؟

- خودم هستم.
- دکتر خواستند موبایلشون رو از جیب پالتو بدید.
- بله. الان.

نسیم جیب های پالتو رو گشت اما موبایلی نبود. جیب بغل رو هم چک کرد و بعد گفت: اینجا موبایلی نیست. مطمئنید؟

- بله. یه بار دیگه دقت کنید!

نسیم نفسش رو فوت کرد و دوباره جیب ها رو گشت. بعد چیزی رو که به دستش خورده بود، بیرون آورد و گفت: هیچی نیست. فقط همینه.

اما مرد جوون داشت لبخند می زد. نسیم به پدر و مادرش نگاه کرد که اون ها هم لبخند می زدند. سر در نمی آورد. به جعبه ی توی دستش نگاه کرد. یه قلب چرم و مخمل سفید که فقط یه چیزی می تونست توش باشه. صدای فروغ رو شنید: بازش کن!

- مگه من فضولم؟

DONYAIE MAMNOE

محمد هم به جعبه اشاره کرد و گفت: باز کن!

نسیم با شنیدن این حرف از پدرش واقعاً تعجب کرد. با تردید به جعبه نگاه انداخت و بازش کرد. یه انگشتر ظریف و زیبا بود با تک نگین درشت و خوش تراش. مرد جوون با خنده ی آرومی «با اجازه» گفت و از صندلی ها دور شد. نسیم هم از حرکت کارن خنده اش گرفته بود. انگشتر رو بیرون آورد و با لبخند نگاهش کرد. حال خوشی داشت ولی نمی خواست شبیه هول شده ها به نظر برسه. به پدرش نگاه کرد و گفت: نمی دونم چکار کنم!

فروغ با خنده سر تکون داد، محمد بدجوری ابروش رو بالا فرستاد و خیره نگاه کرد. نسیم دوباره گفت: جدی میگم! هنوز نمی دونم.

محمد نگاهی به فروغ انداخت و با اخطار گفت: فقط التماس می کنم، کسی از فامیل ها نفهمه! حیثیت 60 ساله ام با این خواستگاری دخترم به باد میره!

گوشه ی لبش خنده بود. فروغ جواب داد: لازم نیست من چیزی بگم... همون عروس عزیزت واسه یه ایل و طایفه بسه!

نسیم بحث رو فراموش کرد و به انگشتر خیره شد. بعد به صورت توی نور کارن که حالا سکوت کرده بود و چشمش این طرف بود. هنوز خیلی حرف های نگفته داشتند. تکلیف کامیار هم مشخص نبود... ولی می دونست که دوست نداره هیچوقت از زندگی کارن بیرون بره. صدای آروم پدرش رو شنید: شرایطش خیلی عوض شده. همه رو برام توضیح داد. الان یه بچه داره نسیم! اگر نمی تونی کنار بیای، انگشتر رو برگردون! هیچ اجباری نیست. فقط به خودت و زندگیت فکر کن!

- شما دیگه از دست من دلخور نیستی؟
- نه... وقتی قبول کردم تنها زندگی کنی، اختیارت رو هم دست خودت دادم.

نسیم لبخندی زد و پدرش ادامه داد: آدم بدی به نظر نمیاد. ما زیاد تحت تاثیر ماهان قرار گرفته بودم. اون هم که...

با تاسف سر تکون داد. اضافه کرد: چکار می خوای کنی؟

نسیم دوباره سمت کارن نگاه کرد. صداش در حال پخش بود: بله، روی یه کتاب نمیشه زمان تالیف گذاشت چون مطالعه و تحقیق از خیلی وقت پیش شروع میشه...

با دیدن چشم های زوم کرده ی نسیم، ناگهان به خنده افتاد و همهمه ی کوتاهی بین جمعیت ایجاد شد. چند نفر ِ روی صحنه، تعجب کرده بودند. عده ای هم سمت نسیم نگاه می کردند. فروغ و محمد آروم می خندیدند و نسیم می خواست پشت صندلی ها قایم بشه. کارن خودش رو کنترل کرد.

DONYAIE MAMNOE

با تک سرفه ای خیلی عادی ادامه داد: بسترسازی انجام میشه و... اووووم... نهایتاً چیزی میشه که ارزش چاپ داشته باشه. یک کتاب، مخصوصاً کتاب های علمی چند جلدی، حاصل عمر حرفه ای مولف هاشه، نمیشه زمان تعیین کرد.

همکار کارن و مرد مسن کنارش هم تایید کردند. مجری بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: بله... بعد از این همه صحبت علمی و تخصصی اجازه هست یکی دو تا سوال عمومی تر هم مطرح بشه؟

مخاطبش کارن بود که ظرف چند لحظه حالت صورتش کاملاً عوض شده بود و حالا اخم داشت. اما جواب داد: خواهش می کنم.

- آقای دکتر اتهامات کذب و پخش یه سری اطلاعات شخصی به قصد تخریب شما، روی کار این کتاب تاثیر داشت؟

کارن چند ثانیه توی سکوت فقط نگاهش کرد، بعد کوتاه گفت: بله. تا حدی.

مرد که ظاهراً منتظر جواب مفصل تری بود. نگاهش رو به جمعیت داد و به حرف اومد: آقای دکتر ماه هاست که با موسسه های خیریه همکاری دارند. حتی تو زلزله ی آذربایجان هم حضور فعال داشتند.

چند ضربه ی دست توی سالن پخش شد و بعد بقیه هم شروع به تشویق کردند. نسیم به صورت کارن زل زده بود که انگار هر لحظه ممکن بود بلند بشه و سالن رو ترک کنه. وقتی صدای کف زدن خوابید. مجری با لبخند ادامه داد: اجازه داریم تبریک بگیم آقای دکتر؟

مرد انگار خیلی احساس بامزگی می کرد که رونمایی کتاب رو تبدیل به صندلی داغ کرده بود! کارن دستش رو از جلوی چونه و لب هاش برداشت و با کلافگی گفت: بابت ...؟

- از گوشه و کنار شنیده شده که به زودی به ریاست یه بیمارستان منصوب میشید. تبریک میگم.

دوباره همهمه ای توی سالن پیچید. نسیم به پدر و مادرش که کاملاً غافلگیر شده بودند، نگاهی انداخت. فروغ سریع پرسید: آره؟ رئیس میشه؟

نسیم: نمی دونم.

فروغ: محمد بهت گفته بود رئیس بیمارستان میشه؟

محمد: نه.

نسیم نگران واکنش کارن بود و نمی تونست برای مادرش توضیح بده. کارن روی صندلی خم شد تا مسلط تر باشه. نسیم واقعاً براش خوشحال بود. این آرزویی بود که همیشه داشت و حالا بهش

DONYAIE MAMNOE

رسیده بود. کارن زندگی شخصیش رو توی این راه فدا کرده بود و حالا داشت به نتیجه می رسید.

صداش رو شنید: این پیشنهاد نزدیک به سه سال قبل به من داده شد. من اون موقع به صورت سربسته پذیرفتم ولی نمی دونستم با چی مواجه ام...

نگاهش رو سمت مردم برگردوند و ادامه داد: با دنیایی که آدم های مرتبط بهش، هر لحظه رنگ عوض می کنند. آدم هایی که حتی رفاقتشون سیاست مدارانه است!...

مجری سریع وسط حرفش پرید: بسیار خب... فکر می کنم الان باید...

اما کارن ادامه داد: من همین جا این پیشنهاد رو رد می کنم. چون معتقدم برای پزشک خوبی بودن، نیازی به حکم و سِمت ندارم. دوستان دیگه ای هستند که از من محتاج ترند به این القاب!!

و به طرف یکی از ردیف های صندلی زل زد. مردم داخل سالن به همون طرف نگاه کردند و پچ پچ ها شروع شد. نسیم بدون نگاه کردن هم می دونست چه کسی توی اون ردیف نشسته. بغضِ ته گلوش رو پس زد و پلک زد تا تاری دیدش که از اشک بود، از بین بره. نگاهی به لبخند روی صورت پدرش انداخت و انگشتر رو داخل انگشت حلقه اش فرو کرد. وقتی نگاه کارن سمتش چرخید، دست چپش رو بالا گرفت و تکون داد. کارن دوباره زیر خنده زد و جلوی چشم های ناباور همه، از روی صندلیش بلند شد.

DONYAIE MAMNOE

پایان

مهر 94

DONYAIE MAMNOE